داستان امیر حمزه فارسی

داستان

امیر حمزه

چاپ شهر پشاور

۱۳۸۸ قمری

۷۸۶

نحن نقص علیک احسن القصص

الحمد للہ والمنتہ کہ

دریں زمان فرحت انجام کتاب مستطاب قصہ عجیبہ مسمٰے بہ

بمعہ
(ایزاد حکایت)

داستان امیر حمزہ رض

سنۃ ۱۳۸۸ھ

دگربہ و موش فارسی

حسب فرمائش

حاجی عبد المنان محمد اجمل تاجران کتب

مالکان

اسلامی کتب خانہ

بازار قصہ خوانی پشاور شہر

تاریخ گیتی کشا

یعنی داستان امیر حمزه صاحبقران رض

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوٰة علی رسوله محمد واٰله اجمعین الطیبین الطاهرین اما بعد بر کل دستر بندان گلشن جنش و کشور کشایان اقلیم دانش که در معرکه سخنوری لاف صاحب قرانی زده اند پوشیده مباد که داستان امیر حمزه صاحب قران قصه است معروف و مشهور در عرب و عجم و بروایات مختلف اما صحیح روایت آن ست که از عباس رض رسیده است که او برادر بزرگ حمزه بوده و همیشه همصحب همراهش بود و حمزه صاحب قران و عباس رض و ابو طالب اند دران حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم بودند حضرت رسالت هر گاه که دلتنگ می شدند این قصه از عباس رض می پرسیدند. نظم

محمد که بود باعث کاف و نون
که فضلی از اخبار عـــــم بگو
کنون بشنوای مومن پاک دین
ز گرز نش همی فیل کردی خردش
چهاگرد بر [illegible] نوشیروان
ز تختش مکان ساخت خاک زمین
هر لوپایان کرین افادون دیو مند
خود جنش بردی با ایران زمین
به حمزه نبود و نباشد کسی

چه دلتنگ گشتی ز دنیای دون
چنین گفت عباس این سرگذشت
حکایاتی از حمزه بی قرین
ز دیو سفید کش نبودی هراس
ز روم و عراق و زمازندران
چه سقلان رومی و با استقلان
بخاک کش فگندان یل ارجمند
با ایران زمین شد کسی نیکنام
که مردی و همت بداد او بسی

به عباس گفتی که ای نیک خو
که بر حمزه دور فلک چون گذشت
گهی شیر نر را بکندی ده گوش
هراسان از و بوده هر نا سپاس
چها کرده بر جان شداد زرین یا
بسی گشته بر بیت از یر دلان
ز ندارد و قیصر و فغفور چین
که گشت از عمل و جان مراد را غلام
مرا این قصه ز لیشان شنید زن روایت

که در سر اخبار ایزد کو است	که در کار هایش عجائب بسی است	که این قصه خود عبرت هر کسی است

این داستان رموز حمزه رض مشتمل است بر چهار جلد و مبنی است بر هفتاد داستان جلد اول نوشیروان تا داستان اول در قصه قباد شهریار و الفقش وزیر و خواجه بخت جمال

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که در قرون ماضیه در زمین ایران بشهر مداین بادشاهی بود که او را قباد شهریار می گفتند بادشاهی بود عادل و باذل و رعیت پرور چنان داد گر بود که داد خویش دم گرگ را بسته بر پای میش و آن پادشاه را چهل وزیر بود بصفت صدر حکیم و دو دولت پهلوان کرسی نشین و لک سوار و سی هزار پیاده زرین کمر بند خدمت می کرد تا راما وزیرا عظم او را الفقش نام بود مردی نیک خردمند کافی و منجم و صاحب مال و مقرب تراز و بنز د قباد شهریار دیگری بود و همدر ان شهر مداین خواجه بود او را بخت جمال گفتندی و از فرزندان دانیال پیغمبر در اما جایاس حکیم بود بسیار متدین چنانچه هیچ کس متدین تر از و نبوده و پی رو دین ابراهیم علیه السلام بود و آن پادشاه و وزیر و جمله حشم و خدم آتش پرست بودند القصه فی ما بین بخت جمال و الفقش وزیرا خلاص و محبت بسیار بود و هر روز تا الفقش وزیر روی بخت جمال نمی دید پیش پادشاه نمی رفت روزی الفقش وزیر در خانه بخت جمال آمد و نظر در طالع بخت جمال کرد قدری سر جنبانید بخت جمال گفت ای دوست موجب سر جنبانیدن چیست گفت در رمل چنان بیرون می آید که چهل روز بر تو بیم جانست چون زمان پیشین بر حکم علم نجوم کار می کردند بخت جمال از و پرسید ای برادر چاره آن بگو تا چه کنم الفقش گفت چاره آن این است که چهل روز از خانه بیرون نیائی و با کس گفت و شنید نکنی بخت جمال سخن وی را قبول کرد و نیز الفقش گفت که تا چهل روز من نیز پیش تو نخواهم آمد همچنان کردند تا سی و نه روز گذشته روز چهلم بود که الفقش وزیر نزد بخت جمال آمد و گفت ای دوست دو جهانی دل خود را شاد دار و اندیشه مکن همین یک روز مانده است این نیز خواهد گذشت برخیز بیا تا هر دو محب صادق جانب صحرا رویم و تماشای صحرا و بوستان کنیم پس هر دو برخاستند و روان شدند و تماشا می کردند در اثنای سیر و تماشا خواجه بخت جمال را حاجت انسانی تشویش داد و با الفقش گفت ای دوست تو قدری قرار گیر و تا من دران باغ روم و از قضای حاجت فارغ شده نزد تو بیایم خواجه بخت جمال داخل باغ شد دید باغ کهنه و سالخورده نشان آن باغ را کسی نمی دانست که بنای آن

باغ اذکر بود و مالک آن باغ کیست خواجه بخت جمال در آن باغ درآمد و در کنجی نشسته چون از قضای حاجت فارغ شد برای استنجا خشتی از زمین برداشت سوراخی پیدا شد خشتی دیگر جدا کرد و از آن مقام دری پدید آمد و دو سه خشتی دیگر برداشت حجره دید و سر درون حجره کرده گنجی بی قیاس یافت که از گنج قارون نشان میداد و مالی که از مال شداد عاد نشان میکرد و در دل گفت که این گنج بیت المال است مرا کار نباید القش وزیر را خبر کنم تا این گنج و مال را بیرون آرد و به مستحقان برساند خواجه بخت جمال از باغ بیرون آمد و کیفیت را بر القش وزیر گفت القش بشنیدن خبر از فرح آن چون گل شگفت و با خود اندیشید که اگر خواجه بخت جمال را زنده بگذارم البته این اشتر آشکاره خواهد شد القش دست خواجه بخت جمال بگرفت و در باغ درآمد و گفت ای شیخ آن گنج را بمن بنمای که در کجا دیده ای خواجه بخت جمال آن گنج را بوی نمود و وزیر دید که گنجی بی نهایت است و در دل گفت که در مثل گفته اند مرغ سر بریده بانگ نزد و بهتر این باشد که این دوست جانی را برین گنج قربان کنم تا باقی عمر مرا این گنج بس است و بی تشویش این مال را صرف نمایم این بگفت و گریبان خواجه بخت جمال را بگرفت و بر زمین زد و بر سینه خواجه بنشست و کارد بر حلقش نهاد خواجه بخت جمال گفت ای بی انصاف چه می کنی وزیر گفت مصلحت این است که ترا بکشم تا این سر فاش نشود خواجه گفت به عظمت آن خدائیکه مرا و ترا آفریده است من این را بکسی نگویم القش گفت گفتگوی سود ندارد من ترا البته خواهم کشت خواجه بخت جمال دانست که این بیوفا خواهد کشت او را فرمودای برادر چرا نیکو معلوم شد که تو مرا خواهی کشت دو نصیحت دارم اگر بشنوی و بکنی با تو بگویم القش گفت هرچه بفرمائی به عظمت لات بزرگ خواهم کرد بدل جان خواجه بخت جمال گفت زن من حمل دارد و چون مرا بکشی و فارغ شوی باید که این مال هزار تنگه زر بگیری و برای زن من که بیوه خواهد بود بدهی و بگوئی که شوهر تو نوکر کاروان شده و در ملک خوارزم رفته است و مهلت شش ماه خواسته و چنان گفته که اگر پسر بزائی او را بزرجمهر نام کنی و اگر دختر بزائی تو دانی القش قبول کرد پس او را بقتل رسانید بیت: عرش بطناب عرش زد دست * خاکی بکنار خاک پیوست * پس القش خوش خندان از آن باغ بیرون آمده هزار تنکه زر برداشت و در خانه بخت جمال آمد و وصیت او را بجای آورد و آنچه گفته بود بزن وی بگفت زن بخت جمال گفته او را راست دانست و شاد شد و مال از وی بگرفت و القش را دعای فراوان کرد القش از آنجا بخانه خود آمد و در آن باغ عمارت نو بنیاد نهاد و درخت های جدید بسیار نصب کرد بی غم شده عیش میراند

داستان دوم تولد شدن خواجه بزرجمهر حکیم و بزرگ شدن و علم ادب آموختن و مطالعه کردن جاماسب نامه و دریافتن علم نجوم و آمدن در باغ القش وزیر بجهت سبزی و کشتن باغبان گوسپند را و زجر کردن خواجه او را طلبیدن القش خواجه را و حکم کردن به کشتن خواجه بزرجمهر و سلامت ماندن خواجه و خواب دیدن قباد شهریار و فراموش کردن خواب را و طلبیدن بزرجمهر و خواستن خواجه بزرجمهر دختر القش وزیر را.

چون مدت حمل زن بخت جمال بانصرام رسید بطالع سعد وقت میمون پسری بزاد حکم وصیت پدر مادرش او را بزرجمهر نام نهاد و در پرورش او مبالغه می نمود ولیکن منتظر آمدن شوهر خود می بود بزرجمهر روز بروز بزرگ می شد و سعادت در جبین او می تافت تا پنجساله شد مادرش او را پیش معلم که دوست خواجه بخت جمال بود ببرد تا او را علم و ادب بیاموزد و آن معلم در آموختن علم بزرجمهر را جهدی کلی می نمود و بزرجمهر صاحب فهم بود و در اندک روزی علم بسیار حاصل کرد و در باریک بینی او استاد حیران بود خواجه بخت جمال در علم چندان دست نداشت لاکن یک کتابی که او را جاماسب نامه گفتندی از جاماسب حکیم که خسر خواجه بخت جمال بود بدست او رسیده بود بخت جمال آن کتاب را بهمان معلم بخشیده بود و آن معلم نیز از آن کتاب بهره نداشت و در خانه نهاده بود در آن کتاب ذکر پادشاهان و گذشتگان و حکیمان ماضی و مستقبل و حال همه درج بود روزی آن معلم پیش خواجه بزرجمهر کیفیت آن کتاب را گفت خواجه بزرجمهر التماس کرد که ای استاد اگر یک دو روز آن کتاب را بمن عطا فرمائید تا مطالعه کنم خوب است معلم آن کتاب را فی الحال برای خواجه آورد بزرجمهر آن کتاب را گرفته در خانه آمد و مطالعه نمود کل کیفیت حال پادشاهان را معلوم ساخت چنانکه بکیفیت قباد شهریار و القش وزیر و خواجه بخت جمال رسیده دانست که پدر او را القش وزیر کشته اند پس آهسته برخاست پیش مادر آمد و گفت ای مادر پدر من چه شد مادرش گفت ای فرزند چون تو در شکم من بودی پدر تو سفر کرده و نوکر کاروانی شده در ملک خوارزم رفته تا حال نیامده نمی دانم مرده است یا زنده خواجه بزرجمهر پرسید ای مادر القش وزیر کجا است

مادرش گفت القش همین جاست که دوست پدر تو بود خواجه بزرجمهر تمام حقیقت را پرسیده خاموش
ماند و هیچ نگفت و هر روز در مطالعه جاماسپ نامه مشغول می بود و خدمت مادر بجای آورد روزی مادرش
گفت ای پسر مالی که پدر تو داده رفته بود تمام شد اکنون از جهت خوردن چه باید کرد خواجه بزرجمهر گفت
ای مادر خاطر جمعدار خدای تعالی کسی را که آفریده رزق او مرا می رساند چنانکه در کلام مجید مسطور است وما
من دابة فی الارض الا علی الله رزقها و جائی دیگر هم می فرماید وکاین من دابة الایحمل الله رزقها و ایاکم
این بگفت و از خانه بیرون آمده در بازار رفت و در دوکانها نظر میکرد نظرش بدکان خبازی افتاد پیش
خباز رفت و گفت ای خباز یک من نان بمن بده خباز گفت بهای آنرا ادا کن تا نان بتو بدهم خواجه
گفت از من بهای طلبی خباز را این سخن دشوار آمده گفت رایگان بتو ندهم خواجه بزرجمهر گفت تو
دزدی اکنون دزدی ترا بگویم خباز گفت خواجه بزرجمهر فرمود بشنو تا باردار بادشاه شده گندم
هر روز میدزدی اکنون اگر این سخن را بسمع شاه برسانم حال تو چه باشد خباز بترسید که الحال این و
خایف خباز برخاست و در پای خواجه بزرجمهر افتاد و گفت تو هر روز یک من نان از من بستان و لیکن این
سخن مخفی دار خواجه بزرجمهر قبول کرد و هر روز یک من نان از وی میگرفت پس در دوکان کبابی رفت از وی نیز
یک من کباب طلبید او نیز بها فروخ بها طلبید خواجه فرمود از من نان مال می طلبی کبابی گفت تو کدام
کسی که ترا رایگان بدهم خواجه بزرجمهر گفت تو که با کله بان پادشاه یار شده هر روز گوسپندی دزدی اگر
این حکایت را بسمع پادشاه در سانم احوال تو چون شود کبابی گفت ای برنا از برای خدای تو هر روز از
من یک من کباب بستان و این سر بکسی نگشا پس هر روز خواجه بزرجمهر یک من نان و یک
من کباب بیرون خانه می آورد قدری مادرش می خورد و باقی را به فقیران می داد برین نمط روزگار
بگذرانید روزی مادرش گفت ای فرزند مرا هوس سبزی بسیار است برو از باغ القش
وزیر بیار تا بخورم خواجه بزرجمهر بفرموده مادر برخاست و بسوی باغ القش وزیر روانه شد چون
بر در باغ رسید دید که در را بسته اند حلقه برسندان در زد باغبان بیرون آمد جوانی دید که بر در ایستاده
و گلهای چمن از خجالت جمال او پژمرده باغبان گفت ای برنای خوب روی جوان مرغوب چه حاجت
داری خواجه بزرجمهر گفت حاجت قدری سبزی تر دارم یک دینار از من بستان و قدری سبزی
بمن بده باغبان گفت از اینجا قوی و چه نتوان گرفت تو برابر من بیا و یک گوشه بنشین تا من سبزی
تر و تازه بتو بدهم خواجه بزرجمهر نگاه در باغ کرد دید القش وزیر بالای کوشک نشسته عیش می کند
خواجه گفت ای باغبان این مرد که بر کوشک نشسته کیست باغبان گفت مگر تو نمی شناسی این

القش وزیر قباد شهریار است و این باغ خاصه اوست اما چون القش وزیر را نظر بر خواجه بزرجمهر
افتاد بر شکل و شمایل او نگاه کرد و لیکن هیچ نگفت پس باغبان خواجه بزرجمهر را در یک گوشه
نشانده بود و خود بچیدن سبزی مشغول بود جائیکه خواجه نشسته بود نظر کرد دید که یک گوسپند بسته
است خواجه بزرجمهر آهسته برخاست و گوسپند را رها کرد القش از بالا می دید چون باغبان دید
گوسپند با گلزار رها شده دانست که خورد بار شده است باز او را برجای بست خواجه بزرجمهر باز
او را رها کرد باغبان گوسپند را باز در گلزار دید یک سنگ بر گوسپند چنان زد که برجای مردار شد
خواجه بزرجمهر گفت ای بوالفضول چرا سه نفس حلال را حرام گردانیدی این سخن در گوش وزیر رسید متعجب
ماند بانگ بر باغبان زد که ای باغبان این کودک را بالای کوشک بیار باغبان بحکم وزیر
بزرجمهر را با گوسپند بالا برد وزیر از خواجه بزرجمهر پرسید که ای طفلک تو کیستی و پدر تو چه کس بوده نام
پدرت چیست بزرجمهر گفت نام من بزرجمهر است و نام پدر من خواجه بختجمال بود القش گفت
پدر تو چه شد خواجه گفت من در شکم مادر بودم پدر کاروانی شده در ملک خوارزم رفته هیچ معلوم نیست
که چه شد القش گفت در حق گوسپند چه سخن گفتی خواجه بزرجمهر فرمود چون باغبان گوسپند را
بسنگ کشت من گفتم چرا سه نفس حلال را حرام گردانیدی القش گفت ای فرزند این گوسپند
یک است دو دیگر از کجا حرام شدند خواجه گفت در شکم این گوسپند دو بچه بودند یکی سیاه و چهار
پای سفید دوم ابلق یک چشم کور از زخم باغبان هر سه حرام شدند القش گفت تا شکم این
گوسفند بشگافند چون بشگافتند همچنان بود که خواجه بزرجمهر فرموده بود وزیر حیران ماند و در دل
اندیشید کسیکه میداند در شکم گوسپند چیست آیا نمیداند که پدر او را که کشته القش وزیر بسلاح
دار خود فرمود که این بچه را در گوشه باغ ببر و بکش و جگر او را کباب کرده بیار تا بخورم سلاحدار
ملک زاده حبش بود و عاشق دختر القش وزیر شده بود خدمت وزیر را می کرد به جهت آنکه
بآن دختر برسد پس سلاحدار بحکم وزیر دست خواجه بزرجمهر را بگرفت و در گوشه باغ برده خواست
او را بکشد خواجه گفت ای احمق اگر تو مرا بکشی بمراد خود چگونه خواهی رسید ملک زاده گفت مراد
من چیست خواجه بزرجمهر فرمود مراد تو این است که عاشق دختر وزیر شده خدمت وزیر می
کنی چون خواجه کیفیت عشق او را بگفت حبشی حیران ماند و گفت ای خداوند مرا چگونه بمراد خواهی
رسانید خواجه بزرجمهر گفت اگر تو مرا نکشی اقدام ورز تا روز چهلم معشوق ترا در کنار تو برسانم حبشی
گفت وزیر که از من جگر ترا طلبیده است او را چه جواب گویم خواجه گفت در بازار برو و یک عورت

گوسپندی جهت فروختن آورده است به تعجیل آن گوسپندی را خریده بیار حبشی گفت جگر
آدمی مزا دیگر دارد و جگر گوسپند مزه دیگر خواجه فرمود راست فرمودی اما این گوسپند بشیر آدمی
پرورده شده است حبشی گفت چگونه بشیر آدمی پرورده شده خواجه بزرجمهر فرمود کیفیت بر این
نوع بوده که یک عورتی بود او دختر زائیده بود و او گوسپندی نیز داشت آن گوسپند بچه نیز
زائیده بود دختر آن عورت بمرده مادر آن گوسپند هم بمرد آن عورت را مهر و شفقت جنبید
بچه گوسپند را بشیر خود پرورده درین والا آن بچه را در بازار برای فروختن آورده است مزه جگر
آدمی او یکی است برو خریده بیار حبشی گفت تو همین جا قرار گیر من در بازار روم آن مرد در بازار
رفت دید که آن عورت در بازار بچه گوسپندی را می فروشد حبشی گوسپند را خریده ذبح
کرده جگر او را کباب ساخت آورده خواجه بزرجمهر را در خانه پنهان داشت الفقش وزیر کباب
را بخوشی تمام بخورد و چنین دانست که کار خود را تمام کرده چون سی و نه روز ازین مقدمه گذشت
شب چهلم بود که پادشاه قباد شهریار خوابی دید از هول آن خواب بیدار شد و خواب را فراموش
کرده چون صبح شد شاه دربار عام داد و بر تخت نشست وزرا و حکما و ندیمان حاضر آمدند.
پادشاه فرمود که امشب خواب دیده ام و فراموش شده است می باید که شما تعبیر خواب مرا
بگوئید که امشب چه خواب دیده ام وزرا و ندما گفتند ای شاه اگر خواب را بگوئی تعبیر خواب
البته گفته شود والا مایان نمی توانیم گفت که پادشاه چه خواب دیده است قباد شهریار روی
سوی الفقش وزیر کرد و گفت ای الفقش تو وزیر تو بر جمله وزرا مقرب تر هستی موجب بیشتر داری
در علم نجوم دست تمام داری می باید که از فراست خود از قاعده نجوم خواب مرا بگوئی و اگر نگوئی قسم
به عظمت لات بزرگ ترا بکشم و یا زنده بردار کنم الفقش مانده در دل یقین کرد که اگر آن کودک
زنده بودی البته این خواب بگفتی و این راز خفیه بکشادی من چه بد کردم که او را بیفائده کشتن
فرمودم باز در دل خود گفت بروم و از حبشی خبری بگیرم پس از پادشاه رخصت طلبید و گفت
ای خداوند عالم تا یک پاس روز مهلت بده شهریار فرمود که مهلت تمام روز دادم الفقش
وزیر در خانه آمد و حبشی را طلبید و گفت ای حبشی من ترا آن روز که فرمودم آن کودک را بکش
و او را چه کردی حبشی گفت بحکم وزیر او را بکشتم و جگر او را کباب ساخته نزد وزیر آوردم الفقش
گفت مرا بنما که او را کجا کشتی و استخوانهای او را به بینم حبشی در مانده عرض کرد وزیر امان بخشد
تا تمام کیفیت را عرض نمایم الفقش گفت ترا امان است بگو حبشی کیفیت ذبح گوسپند

در کشتن خواجه بزرجمهر را یک یک بیان نمود وزیر فرمود برو آن کودک را بیار که باوی کار داریم رحمت خدا
بر تو باد که او را زنده داشتی ترا انعام خواهم داد حبشی نزد خواجه بزرجمهر آمد و طلبید الفقش وزیر را بخواجه
بگفت خواجه فرمود زود مرا ببر که امروز مقصود تو بتو می رسانم پس حبشی بزرجمهر را همراه خود نزد وزیر آورد
چون خواجه را دید به تعظیم تمام برخاست و سرش را ببوسید و گفت ای فرزند من ترا بدامادی قبول کردم
راست بفرماید که پادشاه چه خواب دیده است بزرجمهر گفت ای وزیر بی نظیر اگر بیننده خواب را دیدار
کنم احتمالی میرود که تعبیر خواب در نمایم فاما از گفته تو در فهم چیزی نمی آید هر چند وزیر الحاح کرد بزرجمهر
خواب پادشاه را بوزیر نگفت الفقش گفت پس میروم و ترا همانجا طلب می نمایم بزرجمهر فرمود برو وزیر
فی الحال برخاست و بخدمت پادشاه آمد قباد شهریار چون وزیر را خوشحالی دید فرمود چه کردی آیا خواب مرا
دانستی الفقش عرض کرد مرا یک ملازم است که در علم نجوم دست تمام دارد و او تعبیر خواب شما را خواهد
گفت پادشاه طلبیدن او را فرمود الفقش گفت ای پادشاه او از طلبیدن من نخواهد آمد زیرا که او از
من رنجیده است اگر شاه کسی را از خود بفرستد خواهد آمد شاه فرمود که اسپ خاصه را با زین زرین
مکلل بجواهر ببرید و او را سوار کرده بیارید چند نفر از عاظم اسپ را زین کرده نزد خواجه بزرجمهر آمدند
و فرمان پادشاه بر او رسانیدند خواجه گفت اسپ دیو است و من آدمی زاده بالای دیو چگونه سوار
شوم گماشتگان پادشاه مراجعت نموده و آنچه بزرجمهر فرموده بود به شاه عرض کردند شاه حیران ماند
و گفت فیل سواری مرا عماری بسته ببرید گماشتگان پادشاه چون فیل را آوردند خواجه بزرجمهر
گفت اعضای من همه درست است و فیل خرطوم انداخته مرا بگیرد و در زمین اندازد چه توانم کرد از عقل
دور است هرگز بر فیل سوار نخواهم شد باز ایشان نزد پادشاه آمدند و عرض نمودند قباد شهریار
فرمود که تخت روان سواری من را ببرید شاید که برین سوار شود چون تخت روان را بردند بزرجمهر
گفت من بیمار نیستم هر که بیمار باشد بر تخت روان سوار شود باز ایشان نزد شاه آمدند و قائع را
عرض کردند شاه متحیر ماند و گفت باز بروید و از وی پرسید که بر چه سوار خواهی شد تا همان فرستاده
شود ایشان آمده گفتند که فرمان پادشاه این است که بر چه سوار خواهی شد خواجه گفت اگر الفقش
وزیر را زین و لگام کرده بیارید سوار شده در خدمت پادشاه بیایم گماشتگان پادشاه آمده
عرض نمودند از این سخن پادشاه تعجب نموده گفت شاید از الفقش وزیر ظلمی عظیم رسیده است و گرنه
کسی بر انسان سوار نشده است چون ضرورت است که خواب خود را تعبیر کنم چاره نیست خلاصه
بحکم پادشاه الفقش را زین و لگام کرده پیش خواجه بزرجمهر آوردند خواجه چون الفقش را دید از جای

برخاست و برجست و بر پشت او سوار شده چند چابک برا وزد تا بدر خانهٔ شاه رسید و بر دروازه فرود آمد سواره حضور پادشاه رفت و شاه بر تخت نشسته دید از الفقش فرود آمد شاه چون بزرجمهر را دید از تخت خود فرود آمد و او را در کنار گرفت و بر کرسی وزارت نشانید پادشاه پرسید ای بچه تو کیستی و نام پدرت چیست بزرجمهر گفت نام من بزرجمهر است و نام پدرم بخت جمال بود و قباد شهریار بخت جمال را خوب می دانست پادشاه فرمود ای جوان شب گذشته من خوابی دیده ام و آن خواب مرا فراموش است اکنون تو بفرما که من چه خواب دیده ام خواجه بزرجمهر گفت چنان خواب دیده گویا پیش پادشاه یک صحنک حلوا گذاشته اند و پادشاه یک لقمه از آن برداشته خواست در دهن گذارد که ناگاه سگ سیاه پیدا شده لقمهٔ حلوه از دهن شاه برگرفت و پادشاه از هول آن خواب بیدار گشت خواب را فراموش ساخت قباد شهریار خنده زده گفت ای وزیران و ندیمان و حکیمان و همه ارکان دولت شما بدانید که خواب من همین بود که بزرجمهر گفت اکنون مرا یاد آمد بعد پادشاه فرمود ای خواجه تعبیر این خواب را باید گفت بزرجمهر فرمود تعبیر خواب را آن گاه بگویم که شاه داد مرا از آن الفقش بستاند قباد شهریار فرمود بفرما که بر تو چه ظلم از آن بدبخت رسیده است بزرجمهر گفت الفقش پدرم را کشته است پس تمام کیفیت پدر را از یافتن و گنج در باغ و بقتل رسانیدن و دفن نمودن او را همدران حجره بنمود شاه فرمود که الفقش را بردار کنید فی الحال او را بردار کردند و خانهای او را بتمامی مال و منال حواله بزرجمهر کردند و الفقش دو دختر داشت یکی را خود عقد کرد و یکی دیگر را بر همان حبشی که خواجه با وی وعده کرده بود داد بعد پادشاه تعبیر خواب را پرسید خواجه گفت تعبیر آن بخلوت عرض توان کرد پادشاه همان زمان برخاست و بخلوت رفت خواجه را طلبید و گفت بگو اکنون بیان آن خواب را بزرجمهر فرمود که چند روز است که شاه زن نوخاسته است و هنوز تصرف نکرده است و او را و آن زن عاشق یک حبشی شده و آن را در صندوق کرده از خانهٔ پدر خود آورده درون محل میدارد و سگ سیاه همان است شاه حیران ماند فی الحال درون محل رفت و تفحص نمود چنان بود که بزرجمهر فرموده بود پس زن را با حبشی سنگسار کردند و خلعت وزارت که مرصع و مکلل بجواهر بود بزرجمهر را پوشانید و بر سر جمله وزرا وزیر گردانید و یک لحظه بی خواجه نتوانستی ماند و بی گفتهٔ بزرجمهر هیچ کاری نکرد بدین منوال هر روز روزگار بسر می رسانیدند و بخوشی و خورمی می گذرانیدند یک روز قباد شهریار بر عادت قدیم در بارگاه بر تخت نشسته شراب می خورد و پیاله بر دست شاه بود که یک خواجه سرا از درون محل دویده آمد و گفت ای

شاه مبارک باد که بطالع سعد در خانهٔ شاه فرزند نرینه متولد شد در آن وقت پیالهٔ شراب شاه بر دست داشت جانب بزرجمهر دید و گفت ای وزیر بی نظیر چه میفرمائی در حق این بچه خواجه فرمود برین شادی پیاله بنوش قباد شهریار پیاله بنوشید و فرمود ای خواجه نام این فرزند چه باشد خواجه گفت چون گفتم بنوش پس نام این فرزند نوشیروان باشد و این نوشیروان پادشاهی عادل و فاضل شود و هفت اقلیم را در ضبط خود آورد و چهار و دویست تاجدار او را خدمت کنند و هفت صد وزیر و نه صد ندیم و هفت صد حکیم پیش تخت او بر کرسی زرین نشینند و سی صد لک سوار سپاه او باشد و هزار و هفت صد پهلوان پیش او در کرسی و صندلی نشینند و هشتاد هزار بنده زرین کمر بند پیش او دست بسته ایستاده باشند و هفت صد فیل در بارگاه او می بینند بزرجمهر چندان اوصاف باشد پادشاه نوشیروان را کرد که قباد شهریار از فرح چون گل بشگفت و در خزانه واز کرده چندان زر بخشید که در بلد این کسی فقیر نماند و الفقش وزیر را پسری بختیار نام بود و آن بختیار در آن روزها در دوزخ رفته بود و زن او حامله بود و آن زن هم همان روز پسری بزاد و آن پسر را نیز خدمت پادشاه آوردند شاه فرمود ای خواجه در حق این حرامزاده چه می فرمائی خواجه گفت ای شاه این مخدوم زاده یک آفتی خواهد شد که نام از این در روی زمین نشر کرده وزیری دانا شود و لی مکار باشد اگر بکرود تا جمله ملک را زیر و زبر گرداند قباد شهریار گفت نام این چه خواهد شد بزرجمهر فرمود نام این بختک بن بختیار باشد بعد قباد شهریار او را بدایه سپرد و همان روز در خانهٔ خواجه بزرجمهر از دختر الفقش وزیر نیز پسری تولد شد پس بزرجمهر نام او را سیاوخش کرد و پس هر روز نوشیروان و سیاوخش به بختک بازی میکردند چنانکه من آنها به قست و پنجساله رسید یک روز نوشیروان پیش تخت قباد شهریار ایستاده بود و دفتر پادشاهی از جبین او می تافت قباد شهریار گفت ای وزیر بی نظیر چندین اوصاف پسری من را کردی چون این پادشاه شود این را کسی دشمن باشد یا نه خواجه فرمود ای شاه در مثل خود گفته اند که نوشی بی نیش و گل بی خار نباشد پادشاه گفت آن دشمن که باشد از کجا خیزد و این زمان کجا است بزرجمهر گفت آن دشمن از ملک عرب از مکه مبارکه خیزد این زمان در صلب پدر بود امشب در شکم مادر در آمده است شاه گفت ای خواجه بهتر آنست که شما قدم رنجه فرموده در آن ولایت بروید و آن دشمن را از شکم مادر بکشید و اگر تولد شده باشد زود بر طرف گردانید بزرجمهر گفت فرمان بردارم پس بزرجمهر

یعنی آن فرزند را القش [illegible] بود [illegible]

با بسیاری مال و گنج بی شمار اسباب وافر و تجمل تمام جانب مکه مبارکه روانه گردانید؛

داستان سیوم رفتن خواجه بزرجمهر در مکه و تولد شدن امیر حمزه رض

بروایت چنین آورده اند که در مکه مبارکه رئیسی بود از فرزندان ابراهیم پیغمبر علیه السلام او را عبدالمطلب می گفتند مردی پاک و متدین و غریب نواز و مهمان دوست او را یازده پسر بود بدین اسامی عباس و ابوطالب و حمزه و عبدالله و هاشم و حارث و عبدالمنصور و عبدالرحمن و عبدالقادر و المقتدر و ابی لهب خواجه عبدالمطلب متولی خانه کعبه بود و محافظت خانه کعبه را می کرد و هرگاه کفار قصد خانه کعبه می خواستند کنند عبدالمطلب در خانه کعبه آمد بنالید و بدرگاه حق تعالی عرض می کرد الهی مرا فرزند رشید عطا کن که کفار را از زیر تیغ آرد و اسلام را از سر نو تازه گرداند بدین نیت خانه کعبه را دوازده سال جاروب داده تا بعد از دوازده سال خدای تعالی زن او را حامله گردانید چون عبدالمطلب دانست که در خانه امید واری شده شادمانی میکرد و شکرانه حق تعالی را بجا می آورد و منتظر آمدن فرزند می بود که آوازه در تمام ملک عرب برخاست که خواجه بزرجمهر از جانب بادشاه قباد شهریار تعیین شده که در مکه آمده تا شکم های حامله را پاره کند و بچگان را برطرف گرداند این خوف در دل جمیع اهل عرب برخاست تا آنکه خواجه بزرجمهر قریب مکه مبارکه رسید عبدالمطلب و رئیسان دیگر استقبال کردند چون خواجه بزرجمهر عبدالمطلب را دید از اسپ فرود آمد خواجه عبدالمطلب نیز فرود آمده ملاقات با یکدیگر کردند خواجه بزرجمهر آهسته در گوش عبدالمطلب گفت در دل هیچ هراس مکنید که من هیچکس را نخواهم رنجانید بلکه رحمت و لطف فراوان خواهم کرد چون خواجه عبدالمطلب این بشارت از خواجه بزرجمهر شنید خوشحال گشت پس داخل مکه شد و در خواجه بزرجمهر را در مقام بهشت نام فرود آورد و نارد بزرجمهر رئیسان مکه دلداری و دلاسای بی اندازه کرد و انعام می فرمود چون مدت حمل زن حضرت عبدالمطلب تمام شد بطالع سعد و وقت میمون فرزند نرینه تولد شد عبدالمطلب فرزند را در کنار گرفته بخدمت خواجه بزرجمهر آورد خواجه برخاست و به تعظیم تمام او را در کنار خود گرفت و در روی او نگاه میکرد و میان دو ابروی او خال سبزی دید آنرا بوسه داد و گفت این نشان خاندان ابراهیم پیغمبر صلوٰة الله والسلام علیه است و خواجه آن طفل را امیر حمزه نام نهاد و فرمود که این طفل صاحب قران هفت کشور خواهد

شد و از جمله شاهان روی زمین خراج بستاند و حلقه بندگی در گوش ایشان بکند و بعضی شاهان را از تخت بتخته تابوت رساند و فراش دین پیغمبر آخرالزمان حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم باشد و تا سرحد دنیا را از طلسمات صاف کند چندان اوصاف امیر حمزه را کرد که اهل عرب حیران بماندند بعد از آن چهل شتر زر و طلا خواجه عبدالمطلب را داد و فرمود که این تمام مال در پرورش این فرزند خرج کنید و من این را بفرزندی قبول کردم که در آخر او هم کار خواهد آمد و تا باقی عمر با ما اتحاد و اخلاص خواهد داشت بعد امیر حمزه را بدایه سپردند در همان وقت مردی بچه را گرفته پیدا شد و دور بایستاد خواجه بزرجمهر پرسید که ای یاران این مرد که ایستاده است کیست و در بغل چه دارد عبدالمطلب گفت او پیک ملت نام او امیه ضمری است خواجه بزرجمهر او را پیش خود طلبید و گفت ای برادر در بغل چه داری امیه سر بر زمین نهاد و گفت ای بزرگوار امشب در خانه فقیر نیز فرزندی تولد شده است خواجه بزرجمهر فرزند او را نیز گرفت و در روی او نظر کرد آن بچه نیز در روی بزرجمهر تبسم کرد اهل عرب گفتند ای خواجه این بچه خورد را چندین تعظیم چرا می کنی خواجه گفت این طفل بسیار کار آمد خواهد شد و چراغ لشکر حمزه خواهد بود و پیک حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم شود و چراغ لشکر حضرت رسول الله نیز خواهد شد و خراج ریش از بادشاهان بستاند و تاجداران را از تخت به تخته تابوت رساند و محب دین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گردد پس یک شتر نیز پر زر برای امیه ضمری داد امیه خوش شان و شادان شتر زر در خانه آورد و گفت که من تمام عمر خود تنگ قد ندیده بودم این فرزند مبارک قدم است از دولت این طفل شتر پر از زر یافتم پس او را غمخواری بواجبی میکرد پس امیر حمزه و عمر امیه را بدایه سپرد و ملکه شیر و هند تا بجد یکساله رسید در نظر مردم دو ساله می نمود چون بده سالگی رسید طرفه دلاوری شد که چشم روزگار چنین دلاوری ندیده بود و برادران از وی خوش و خورم می بودند و روزگار بفراغت می گذرانیدند در یک جائی ماندند والله اعلم بالصواب

داستان چهارم رفتن خواجه بزرجمهر از مکه مبارکه در مداین و فوت شدن بادشاه قباد شهریار و بر تخت نشستن نوشیروان و نهادن دست بر ظلم و آمدن خواجه بزرجمهر در مداین و عدل بنیاد کردن و بزرگ شدن امیر حمزه و عمر امیه؛

چون بزرجمهر در مکهٔ مبارکه مدت دراز کشید همین اندیشه می بود که در مداین چون روم اگر بادشاه قباد شهریار
نوازش اهل عرب را شنیده باشد و بپرسد چه جواب گویم همدرین خیال بود که قاصدی از مداین رسیده و
نشسته بیا دخش لیس بزرجمهر بیاورد خواجه مهر نامه باز کرده دید مضمونش برین منوال بود که اول بنام
خدای عز و جل و مدح خاندان حضرت ابراهیم علیه السلام بعد آن نامه از فرزند جدا ماند طالب دیدار
ولی نعمی بزرگوار و والد امرتا مدارا با شرم و وقار نواخته درگاه پروردگار شایسته درگاه غفار عظیم خواجه
بزرجمهر حکیم بداند که آنگاه باشد که قباد شهریار بتاریخ فلان از دنیا سفر کرده نوشیروان بر تخت پدر
بنشست و بختک سگ مردار حرامزاده نابکار بی شرم بدکردار بد فعل بیوقار را ندر پروردگار بر
سر جمله وزرای بزرگ شده است و دست بر ظلم و تعدی نهاده قباد شهریار دران وقت که از
دنیا سفر میکرد نوشیروان را وصیت نمود که خواجه بزرجمهر حکیم جهت کشتن دشمنان تو در ملک عرب رفته
است چون او بیاید او را بجای من دانی و خدمت نیک می کنی و حرمت او نگاهداری نوشیروان آنرا
قبول کرده و لیکن بختک دست بتعدی نهاده و خراج مملکت یک بار دو گردانیده ملک رو بخرابی
آورده واکنون آن پدر چنان کند که بمجرد مطالعه لا و مداین پیش گیرند و زود تر بیاید پس خواجه بزرجمهر و
دیگر عبد المطلب و دیگر اهل مکه را وداع کرده به سمت مداین روانه شد بعد از مدتی چون قریب شهر مداین
رسید خبر آمدن خود را به بادشاه نوشیروان بن قباد شهریار داد بادشاه گفت ای بختک در استقبال
خواجه بزرجمهر بروم بختک گفت او چه کس است که شاه هفت کشور او را استقبال کند بادشاه فرمود
ای بد بخت او مردی بزرگ و اهل تعظیم است و از جهت ادب او پدر من نصیحت بسیار کرد پس
تعظیم و استقبال او بر من فرض است پس بختک بن بختیار سگ خونخوار خاموش شد شاه جهت
استقبال خواجه بزرجمهر سوار شده چون نظر خواجه بر بادشاه افتاد از اسپ پیاده شد شاه نیز از اسپ
فرود آمد و هر دو از پای یک دیگر افتادند و از جهت قباد شهریار چشم پر آب کردند بعد ملاقات سوار
شدند نوشیروان پرسید ای خواجه در کاری که شما قدم رنجه فرموده رفته بودید بانجام رسید بزرجمهر گفت
پنج دشمنان شما را از جهان برانداختم و هیچ ترقی در دیار عرب حامله نگذاشتم بادشاه درهمین حکایت
بودند که دو مرغ در میان آسمان شور و غوغا کرده می رفتند که خلایق از نظاره ایشان حیران بودند
بختیار حرامزاده مردار در گوش شاه گفت که ای شاه خواجه بزرجمهر زبان مرغان را میداند استفسار
می باید فرمود بادشاه از خواجه بزرجمهر پرسید که ای وزیر خردمند دانای آصف هوشمند مرا آگاه کن که
این دو مرغ چه می گویند بزرجمهر گفت ای شاه این کیفیت لایق رسید و ازین خوف نگذرید که در

امانت ما و شما خواهد شد شاه فرمود البته نگذارم تا این حکایت را بمن نگوئی خواجه گفت اگر
بگوش هوش بشنوی گفته شود شاه گفت به عظمت لات بزرگ به سمع دل خواهم شنید
خواجه بزرجمهر گفت یک مرغ بمرغ دیگر میگوید که من دختر تو را برای پسر خود خواستگاری می خواهم
بکنم مرغ دیگر در جواب میگوید که شهرهای دخترم چهارده خراب است آن در جواب می گوید تا
آنکه این بادشاه نوشیروان در حیات است و بختک بن بختیار وزیر او است چهارده چهار
شد اگر بفرمائی چهارده دهم بلکه صد و چهارده بدهم بیت اگر ملک اینست این روزگار
کند ده ویران و هشت صد هزار چون بادشاه این کلمات را گوش کرد بر خود چون مار بپیچید و گفت
ای خواجه بزرجمهر دانستم که این ویرانی و خرابی ملک از این حرامزاده مردار بختک است درین وقت
شما چنانچه دانید و توانید جهانداری بکنید که مرا طعنه و سرزنش نشود پس از انجا در شهر آمدند خواجه
بزرجمهر بهر طرف که فرمانها که خراج گذشته شما معاف است از هیچ کس طلب نخواهد شد بفراغ
خاطر متوطن باشید ازین حکم کل ولایت آباد شد و زنجیر عدالت بر دروازه شهر آویخت که چون
هر مظلوم میکه زنجیر بجنبانید بادشاه خود آمده یا او را طلبیده انصاف می کرد پس از آن شاه را
نوشیروان عادل خطاب شد من بعد در حیات او هیچ ظلمی از وی واقع نشد چنانچه حضرت
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرموده و از وی فخر کرده که انا ولدت فی زمن الملک العادل از آن
بعد ولایت آبادان شد و هفت اقلیم در ضبط نوشیروان آمد و بارگاه را ستون از اطلس برای
نصب شد با میخهای زرین و دروازه فرسنگ مسند می انداختند میگویند که چون نوشیروان
در بار عام داده می نشست و طعام فراز میشد تا یک فرسنگ کاسه و صحنک با قرصهای زر
بغنت می نهادند و سپاه می خوردند و سی لک سوار رکابی داشت و هشتاد هزار بنده زرین
قبا و زرین کمر دست بسته پیش تخت می ایستادند و هفت بادشاه همیشه در حضور خدمت
می کردند و تمام تدبیرات خواجه بزرجمهر در جهان منتشر شد خلاصه عدالت او بجایی رسید که
در میان صحن سرای بادشاه یک بیوه زنی می ماند کوخه شکسته داشت که در سایه او می ماند و او را
یک ماده گاوی بود چون شاه در مسند می نشست آن عورت گاو را رها میکرد و آن گاو در
میان مسند سرگین می انداخت و بول می کرد و بوی بد از وی بمشام شاه می رسید و بادشاه پیوسته
آن پیرزال می فرمود که ای عجوزه من قصری برای تو درست می کنم و چندان درم و دینار بتو می
دهم که ترا کافی باشد این چاره من بده آن عورت قبول نمی کرد چون بادشاه عادل بود جبری

کرد آن عورت را نمی رنجانید این چنین عدل داشت آمدیم بر سر قصه امیر حمزه و عمر امیه چون امیر حمزه رضی الله عنه و عمر امیه ضمری هفت ساله شدند هر دو یک جا می بودند و یکجا می غنودند و یکجا بازی می کردند روزی در میان شهر می گشتند و در محلی رسیدند که چند پهلوان کشتی می گرفتند یک جوانی میان ایشان بود که همه را بر زمین می زد چون امیر حمزه و عمر امیه آنجا رسیدند ساعتی تماشا می دیدند که آن جوان آغاز کرد هیچ پهلوانی در جهان باشد که دست پنجه من را بگیرد امیر حمزه گفت ای عمر هیچ میدانی که این برنا چه فضولی می کند و چه می گوید عمر امیه گفت چنین می فرماید که همچو من پهلوانی در جهان نیست امیر حمزه فرمود چه باید کرد عمر امیه گفت کشتی با او باید گرفت و در زمین زد امیر حمزه برجید پای آنرا بگرفت و از زمین برداشت برد و در سر گردانید و بر زمین زد که هیچ استخوانی در تن درست نماند غوغا در شهر افتاد که طفل هفت ساله پسر خواجه عبد المطلب درین هنگام پهلوانی را بکشت چون عبد المطلب شنید فرمود که حمزه را بیارید چون بیاوردند پدر گفت ای فرزند چرا این جوان را کشتی امیر حمزه گفت عمر امیه مرا گفت با او کشتی بگیر و او را بر زمین بزن من پای او را بگرفتم و بر زمین زدم چون تقدیر او موافق بود بمرد عبد المطلب عمر امیه را بحضور طلبید و گفت ای عیار بلا چرا پسر مرا راه نمائی بد کردی عمر امیه گفت ای خواجه او لاف بیهوده میزد خوب کردم که چنین راه نمائی کردم خواجه عبد المطلب فرمود ای دزد بچه و دنبال پسر من را بگذار عمر امیه گفت اینک میروم توقعی از پسر تو ندارم این بگفت و از پیش روان شد امیر حمزه آغاز گریستن کرد عمر امیه را آوردند اولیای مقتول را خون بها داده خوشنود گردانیدند امیر حمزه و عمر امیه را تاکید بسیار کردند که تا بار دیگر ازین کار رها نکنند چون چند روز بگذشت امیر حمزه و عمر گردش کنان سوی بت خانه آمدند عمر گفت یا حمزه نمیدانی که اینجا چیست امیر حمزه گفت نمی دانم عمر امیه گفت این بت خانه ایست که درین بتان زر بت نهاده اند و این بتان را جمله اهل مکه بخدائی می پرستند پس پهلوان با عمر امیه بهم درون بت خانه آمدند چون راهبان حمزه را بدیدند سر بر زمین نهاده عمر امیه نگاه کرد که هشتاد بت زرین نهاده اند امیر حمزه به عمر امیه فرمود ای دوست چه باید کرد عمر امیه گفت هر چه من بگویم آن بکن پهلوان گفت بگو عمر امیه گفت جمله راهبانرا بر زمین بزن امیر حمزه درون در آمد و هر راهبانی را که گرفت بر زمین میزد چنانکه میمرد چون همه راهبانرا در دوزخ فرستاد پس عمر امیه بدید بت بزرگ که از زر خالص بود مکلل بجواهر مرصع کرده بودند گوشه در بغل کرد و آتش در بت خانه داده چون آتش در بت خانه گرفت غوغا و شور در شهر افتاد و خلایق بدویدند عبد المطلب

را خبر کردند که پسر تو آتش در بت خانه زد عبد المطلب رضی الله عنه برخاست نزد حمزه آمد و گفت ای فرزند چه کردی پهلوان گفت هر چه عمر امیه ضمری گفت آن کردم خواجه عبد المطلب روی بجانب عمر امیه آورده گفت ای عیار من ترا چندین بار منع کردم که پسر مرا بد راه مکن تو حرف مرا نه شنیدی عمر امیه گفت ای خواجه بیراهی این بود که شما می گوئید بتان که مصنوع شما بودند صانع کرده می پرستیدید و بت کرده خود را بخدائی می گرفتید محض بیخردی شما بود راه این است که ما کردیم جمله بتان را با آتش بسوختیم و بت بزرگ را که بالماس جواهر است پیش آمد و تائب شد و امان خواست من او را مسلمان کرده همراه خود گرفتم اینک در بغل من است برای خرچ امیر حمزه و خرچ خود نگاه داشته ام چون عبد المطلب این را شنید حیران ماند و هیچ دم نزد و از آنجا باز گشت چون روز دیگر شد بر عادت قدیم هر دو عجب جائی بیرون آمدند دیدند که میان میدان خلایق بسیار جمع شده اند از یکی پرسیدند این چه انبوهی است گفتند امروز پهلوانان کشتی خواهند گرفت عمر امیه گفت میان پهلوانان زورآور تر کیست گفتند طاهر نام پهلوانی است او زور دارد و خود را در جهان پهلوان می گوید پس هر دو در آن هنگامه رفتند و خاموش نشستند چندانکه طاهر بسیار پهلوانان را بر زمین زد و بعده نعره زد که کجا است رستم دستان و سام نریمان و زال و گیو و گودرز بیژن امیر حمزه روی بجانب عمر امیه آورد و گفت ای دوست این مرد چه میگوید عمر امیه گفت چنان می گوید که در روی زمین همچو من مردی دیگر نیست امیر حمزه چون این سخن شنید برخاست و در پهلوی طاهر آمد بایستاد و پای و پیش آورد و گفت ای فضول بیا پای من را بگیر طاهر گفت ای بچه سنگیکه من بر میدارم از تو گران تر خواهد بود اول تو پای من بگیر امیر حمزه گفت ای نادان من اول پا تو زور نکنم چرا که تو لاف بیهوده زدی اول زور زن تو پس طاهر پای امیر حمزه را بگرفت و در زور شد چندان زور کرد که از سر انگشت او دو قطره خون چکید پس دست از پای امیر حمزه برداشت چون نوبت به پهلوان جهان خسرو کیهان رسید دست دراز کرده و پای او را بگرفت و او را از زمین برداشت و بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد که مغز سر او از دماغ او بدر آمد طاهر بمرد و غوغا در میان خلایق افتاد اهل عرب جمع شدند و گفتند که گناه حمزه نیست اگر کسی فضولی کند در جنگ بمیرد باک نباشد پس عبد المطلب اولیای مقتول را چیزی داده خوشنود گردانید والله اعلم

داستان پنجم نشاندن امیر حمزه و عمر امیه را پیش معلم و آموختن علم و حرکت عمر امیه با معلم و یاد آموختن امیر حمزه هنرهای مردانگی و پیدا شدن خنگ اسحاق علیه السلام

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که عبدالمطلب حمزه پهلوان را در خانه آورده و نصیحت کرد و گفت
ای فرزند در شهر بازی مکن اگر ترا هوس تماشا خیز و بیرون شهر در باغ برو و بازی کن امیر حمزه قبول کرد
پس روز دیگر پهلوان عرب و عمر امیه از شهر بیرون آمدند و در باغ رفته تماشا میکردند در زیر درخت
خرمای رسیدند که بار آور شده بود عمر امیه زمی جست زده بالای درخت خرما رفت و یک خوشه
از و بشکست فرود آمد و خوردن گرفت امیر حمزه فرمود ای دوست قدری بمن ده تا من هم بخورم عمر
امیه گفت تو نیز بالای درخت رو و خوشه بشکن و بخور امیر حمزه گفت من جستن زدن نمی دانم عمر
امیه گفت پس من چه کنم اگر رفتن توانی بخور امیر حمزه دست در تنه درخت خرما زد و از بیخ برکنده
شروع بخوردن خرما کرد چون باغبان این حالت را بدید خاک در سر انداخته بخدمت عبدالمطلب
آمد و گفت فریاد ای خواجه خواجه گفت از دست کدام کس فریاد می کنی گفت از دست پسر تو
که درخت خرمای سیصد ساله که سال بسال بار میگرفت از برای یک خوشه تمام درخت را از بیخ کندید.
پس کل حکایت را گفت خواجه عبدالمطلب با پسران مشورت کرد که ای فرزندان در حق حمزه چه کنم که او بی
ادب می شود عباس رضی الله عنه گفت بهتر این است که سپرده را بمکتب بفرستید تا علم و ادب بیاموزند
پس مرد طالیکه او را اکثر معلم می گفتند آوردند امیر حمزه و عمر امیه را با و سپردند و سفارش بلیغ نمودند که ایشان را
علم و ادب بیاموزد که واجبات خود را یاد دارند معلم اول امیر حمزه را درس داد و یکبار همراه او خواند حمزه همه
درس خود را یاد کرد چون نوبت به عمر رسید معلم گفت بگو الف عمر گفت بگو الف معلم گفت من بتو می
گویم عمر گفت من بتو می گویم معلم بر آشفت گفت جان فرزند هر چه من بگویم تو هم بگو تا چیزی یاد گیری
بگو الف چیزی ندارد و ب یکی بزیر دارد و ت دو تا بسر دارد و ث سه تا بسر دارد عمر گفت اخوند من
چرا بگویم این دارد و آن ندارد هر کس هر چیزی می خواهد داشته باشد هر که ندارد خدا اش بدهد هر آنکه دارد به
دیگری بدهد که ندارد و ما را با این کار چه کار است اخوند در غضب شده چوب را بالا برد که به عمر بزند عمر جستن
کرده کفش اخوند را برداشت و از مکتب خانه بیرون آمد بدکان حلوائی رسید به حلوائی گفت این کفش
را رهن بگیر و یک من حلوه بده از شخص حلوائی حلوا گرفته در مکتب خانه آمد و قدری به حمزه داد حمزه پرسید
این حلوا را از کجا آورده ای عمر گفت از خانه آورده ام حمزه دانست که راست می گوید چون وقت مرخصی شد
اخوند بر خاست که برود عمر پیش از اخوند گریخت اخوند کفش طلبید هر قدر تجسس کردند کفش اخوند پیدا
نشد حمزه دید که عمر غائب شد یقین کرد که آن حلوا از کفش بوده غلام خود را فرستاده بدکان حلوائی از آنجا
کفش طلبیده با خوند داد و چون حمزه بخانه آمد تمام کیفیت را پیش پدر و برادران گفت همه از کارهای

عمر امیه حیران مانده روز دیگر هر چند امیر عرب عمرو امیه را برای بردن مکتب طلبید او نیامد و امیر بدین نمط و در
اندک روز علم بسیار حاصل کرد روزی عمر امیه نزد امیر حمزه آمد و گفت ای پهلوان مگر نشنیده و نمیدانی
که خواجه بزرجمهر حکیم در حق تو چه سخنهای عجب گفته بود و تو همین میخواهی [illegible] امیر حمزه فرمود مرا هیچ معلوم
نیست اگر تو میدانی بگو عمر امیه گفت چنان گفته بود که این بچه جهانگیر خواهد شد و تمام ولایت را مسخر
کند و فراش دین پیغمبر آخر الزمان شود و شاهان را از تخت بتخته تابوت رسانده و تو هیچ بسر آن آگاه
نمی شوی امیر حمزه فرمود چه باید کرد عمر امیه گفت تو زور بازو ورزش کن و تیر اندازی را بیاموز پس روز دیگر
امیر و عمر هر دو در خانه کمانگر آمدند استاد کمانگر چون امیر حمزه را بدید به تعظیم بر خاسته بر فرق خود بنشاند
و گفت ای پهلوان چرا قدم رنجه فرموده اید امیر گفت کمانی می خواهم استاد کمانگر یک کمان بی نظیر بدست
امیر داد پهلوان آن را بکشید و گفت سخت تر این بیار کمانگر آنچه کمان در خانه داشت همه را آورده
و امیر تمام را آزمایش نمود هیچ کمانی را لائق خود نیافت استاد چون این حال بدید دانست که این مرد
شجاعی است گفت ای پهلوان در خانه من یک کمان است که بمن میراث رسیده است اگر گوئی
آن را بیارم و آن کمان اسحق پیغمبر است امیر گفت بیاور آن کمانگر آن را بیاورده بدست امیر داد
و نشانه همدران ساعت به هدف نشانده پهلوان تیر در چله کمان پیوسته دست را خم کرده تیر را بر نشانه
چنان زد که از نشانه گذشت و بر دیوار رسید و از دیوار گذشته به صحرا افتاد حاضران حیران مانده
پس چند روز امیر ملازمت استاد کرده تا در تیر اندازی ماهر شد روزی امیر در دامنه جبل ابو قبیس
می گشت که مردی از بالای کوه فرود آمد نزد امیر رسید امیر گفت ای مرد تو کیستی گفت من استاد تو
ام امیر گفت من ترا گاهی ندیده ام از کجا استاد من شده گفت بحکم خداوند هژده هزار عالم امیر
شاد شده دست استاد را بوسید پس استاد امیر را تمام هنر پهلوانی و آنچه لازمه لشکرکشی جنگ بود
در ساعت بیاموخت و غائب شد در قصص چنان آمده است که امیر حمزه را گویند جبرائیل بود و لیکن
مؤلف گوید جبرئیل جز پیغمبر کسی دیگر فرود نیامده امان آمده از رجال غیب بود که حمزه را تمام هنر بیاموخت
و غائب شد روزی امیر به عمر گفت ای عمر برای من اسپی پیدا کن تا سوار شوم عمر گفت در طویله پدر شما
اسپی است که کسی را به پشت خود سواری نمی دهد عمر دست امیر را گرفته در طویله در آمد امیر امر فرمود تا اسپ
را زین کنند اسپ را زین کرده چون امیر پای در رکاب نهاده هنوز پای دوم در رکاب نکرده بود که پشت
اسپ بشکست و در خاک افتاد امیر از اسپ جدا شد و افسوس خورد و چند روز دیگر بگذشت امیر
گفت ای برادر برای من اسپی پیدا کن عمر گفت مرا رخصت کن تا جای رفته پیدا کنم امیر عمر را رخصت

کرد عمر امیر را در پیش گرفت و می رفت دید که کاروانی فرود آمده است خود را ملبس بلباس درویشانه
ساخت و دران کاروان در آمد نظر کرد دید که سوداگری نشسته طعام می خورد و یک اسپ بی نظیر نزد او
بسته است عمر امیه چون اسپ را دید در دل گفت این اسپ لایق سواری امیر حمزه است پس پیشتر آمده
گفت خوش باشد سوداگر گفت بیا ای درویش طعام بخور عمر نشست لاکن پیوسته نظرش بسوی اسپ بود
سوداگر گفت ای درویش در اسپ چه می بینی عمر چشم پر آب کرده آه کشید و گفت ای خواجه من سوداگر بچه
ام در خانه پدر من اسپان بسیار بودند من بالای آن اسپان سواری می کردم اکنون پدر من درگذشت
ام و زبدین روز در مانده ام سوداگر دلش بحال عمر سوخت گفت ای درویش خاطر جمع دار که من بجای پدر تو
هستم عمر گفت ای خواجه مرا نگاه دار بید که در خدمت شما باشم و نیز از اسپان شما با خبر باشم سوداگر گفت
خوب است پس عمر خدمت اسپان را میکرد تا روزی فرصت یافته بر آن اسپ سوار شد بدر رفت و
اسپ را پیش امیر آورد امیر گفت از کجا آوردی عمر گفت خریده آورده ام چیزی نقد داده ام و چیزی بعد از
چند روز وعده کرده ام پس امیر فرمود که زین را بر اسپ بگذار تا من سوار شوم امیر یک پای در رکاب کرده
بود و پای دیگر بر زمین بود که کمر اسپ از میان بشکست و در خاک افتاد همدران ساعت سوداگر برسید
چون اسپ خود را مرده دید خاک بر سر انداخت و در گریه شد امیر گفت ای خواجه این اسپ از تو بود سوداگر
گفت آری از من بود درویشی بدزدی آورده است امیر ازین سخن متفکر شد گفت ای خواجه دزد را
نشان سوداگر گفت آری من می شناسم امیر گفت درین مجمع ببین سوداگر هر چند نگاه کرد درویش را
در نظر نیاورد زیرا که عمر دران وقت در لباس دیگر بود و الحال لباس دیگر برداشت امیر گفت ای خواجه
چند روز شده است که اسپ تو رفته است سوداگر گفت ده روز شده است امیر گفت ای خواجه
بهای اسپ تو چه باشد سوداگر گفت بیست هزار دینار خریده ام زیرا که پادشاه هفت اقلیم
طلبیده است امیر گفت اکنون قیمت بها از من بستان سوداگر خوشنود شد و دعای بر جان امیر گفت
و رفت چون روز دیگر شد امیر باز به عمر گفت ای یار جانی اسپی لایق سواری من پیدا کن عمر امیه باز بیرون
شهر آمد چند فرسنگ راه برفت ناگاه دید که یک باغ از دور پیدا شد عمر قصد آن باغ کرد باغی دید که در بسته
عمر جست زده زود بالای دیوار رفت دید که درون باغ کوشکی بی نظیر پیش آن کوشک حوضی پر از آب
که بوی آن چون گلاب و عنبر بود درون کوشک تختی از بلور نصب کرده بودند لیکن در کوشک هیچ آدمی
نیست عمر امیه از دیوار فرود آمده درون کوشک رفت و بر آن تخت نشست بمجرد نشستن بر تخت
غرش در افتاد گویی هزار هزار دیو میغرند ناگاه اسپی غرش کنان پیدا شد چون عمر آنحال را بدید

زود از تخت فرود آمد و بگریخت و جست زده بر آن دیوار بر آمد و راه مکه پیش گرفت تا نزد امیر رسید
و تمام کیفیت را باز نمود پهلوان نزد پدر آمد و آنچه از عمر شنیده بود بپدر گفت و رخصت طلبید که اگر اجازت
شود بروم و آن اسپ را بدست آرم خواجه عبدالمطلب گفت ای فرزند آن اسپ از آن اسحق
پیغمبر است و آن تخت و باغ از آن سلیمان است چند مرتبه نوشیروان و پادشاهان دیگر قصد گرفت
آن اسپ را کرده اند کسی را دست نداده تو او را چگونه بدست خواهی آورد امیر گفت اگر فرمان شود
من آنجا رفته ببینم تا خدا تعالی چه پدید آرد چون عبدالمطلب دید که حمزه برای گرفتن اسپ جهد دارد
او را رخصت داد پس امیر و عمر امیه هر دو روان شدند تا بدان باغ رسیدند عمر جست زده بالای
دیوار بر آمد امیر نیز بالا رفت عمر گفت یا امیر برو و بر تخت بنشین که آن اسپ پیدا خواهد شد امیر گفت
تو هم بیا عمر گفت هول چنان دلم جای کرده که گاهی از دیوار فرود نمی توانم آمد امیر تبسم کرد و از دیوار فرود
آمده درون باغ رفت و بر آن تخت بنشست بمجرد نشستن اسپ پیدا شد او قصد امیر کرد پهلوان
برجست و بر دو گوش او را گرفت و بر پشت او سوار شد بمجرد سوار شدن خنگ اسحق پیغمبر سوار
خود را شناخت و در دام و از تندی بماند امیر چون دید که اسپ آهسته شد از پشت اسپ فرود
آمد اسپ برابر امیر بایستاد چون عمر امیه اینحالت را بدید از دیوار فرود آمد امیر گفت ای عمر دیوار را
بشکن و اسپ را بیرون آر عمر گفت یا امیر مکان پیغمبر آن است چگونه بشکنم پس در باغ گردش
می کردند دیدند که یک حجره است در بسته و بر در آن بر تخته سنگی نوشته که فلان تاریخ حمزه بن
عبدالمطلب بن هاشم بن عبدالمناف درین مقام خواهد رسید خنگ اسحق پیغمبر از آن او باشد
و درین حجره چهل و هزار پر کاله سلاح و زین اسپ است آیا گنجینه دران حجره است تمام را بستاند
و دیوار باغ را بشکند و بیرون رود چون نوشته را دیدند شکر خدای عز و جل گفتند و قفل حجره
را بشکستند و درون رفتند و زین و لجام آن اسپ را برداشته بر پشت خنگ انداختند
و سلاح خانه را بکشادند اول هفت پاره حریر چینی لعد و تنگ حلقه داود علیه السلام و موزه صالح
پیغمبر علیه السلام و دو شمشیر که آنرا صمصام و قمقام گفتندی تمام را برداشتند پس در حجره نگاه کرد گنج بی
نهایت بود امیر به عمر گفت این گنج را چگونه در مکه بریم گفت تو قدری همین جا باش تا من چاره او را پیدا
کنم پس عمر از باغ بیرون آمد چند فرسنگی رفت دید که گله اسپان و شتران می چرند نزد گله بانان رفت
دید که نشسته اند که بر ایشان سلام کرد ایشان سلام باز دادند پس نزد ایشان بنشست و
قدری مویز طایفی از توبره آورده خوردن گرفت گله بانان گفتند ای بچه قدری مویز بمایان بده عمر

امیه مویزی که بداروی بیهوشی پرورده بود قدری بایشان داد بمجرد خوردن مویز گله بانان بیهوش شدند عمر تمام اسپان و شتران را پیش کرده درباغ آمدند و تمام گنج و مال را بار کرده بجانب مکه روانه شدند در شهر غوغا و شور افتاد که حمزه با اسپ اسحٰق و مال بسیار می آید پدر و برادران استقبال کردند امیر عرب چون پدر را دید از اسپ فرود آمده بر پای پدر افتاد و همگی شاد شدند پس فرمود آن مال را حصه کنند یک حصه بفقرای مکه دهند و حصه دوم در خانه پدر فرستاد حصه سوم بسوداگری که اسپ او مرده بود بخشید سوداگر مال را گرفت و دعای خیر بجان امیر کرد و رخصت شد از آن امیر حمزه و عمر امیه و هر روزه در شکار می بودند و عیش می کردند۔ واللہ اعلم بالصواب ؛

داستان ششم گرفتن امیر حمزه رضی و مقبل حلبی را

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت می کنند که دران ایام رئیسان مکه معظمه خراج مملکت را به ملک یمن میدادند و شاه یمن تمام خراج را در پای تخت نوشیروان قباد شهریار می رسانید چون وقت آن شد که خراج مکه را در یمن ببرند رئیسان مکه جمع شدند و گفتند که همراه خراج کرا بفرستیم جمله اتفاق کردند که عباس ابوطالب را بطرف یمن روانه کنند این خبر بگوش عمر امیه رسید آهسته نزد امیر رفت و گفت که خبر تازه این است که برادران تو خراج مکه را در یمن می برند امیر گفت پس حیات ما برای چه باشد که خراج ولایت ما را دیگری بستاند یا تا رفته نگذاریم و عبدالمطلب همه را منع کرده بود که کسی نام بردن خراج مکه را پیش حمزه نگوید پس امیر حمزه نزد پدر بیامد و گفت برادران من بکجا میروند گفت برای تجارت در یمن میروند امیر گفت من نیز همراه ایشان خواهم رفت عبدالمطلب گفت تو هنوز خورده ای گرم و سرد سفر نیازموده ترا بار دیگر خواهم فرستاد امیر عرب آن زمان هیچ نگفت چون برادران همه روانه شدند امیر به عمر گفت بیا تا ما نیز رویم پس پهلوان سلاح پوشیده بر خنگ اسحٰق پیغمبر علیه السلام سوار شده و پیش افتاد راه یمن گرفته روان شدند منزل و مراحل می بریدند قضا را در راه یمن مردی بود از شاهزادگان حلب با چهار هزار سوار راه میزد او را مقبل حلبی می گفتند چون مقبل شنید که قافله از مکه معظمه می آید سر راه ایشان را بگرفت و ایستاد چندانکه قافله رسید در میان جنگ شد یک پاس روز جنگ بود مقبل بر قافله زور آورد و اسباب کلی بدست آورد ناگاه در میان راه

عباس و ابوطالب را با امیر حمزه و عمر امیه ملاقات شد ایشان تمام کیفیت را من و عن به امیر حمزه و عمر امیه بگفتند امیر حمزه گفت باز گردید و آن دزدان را بمن نشان دهید که کجا ماوی و مسکن دارند پس تمام اهل عرب که گریخته بودند باز گشتند تا بآن جا رسیدند که جای مقبل بود دیدند که یک سوار غرق آهن و پولاد و یک پیاده بوالعجب پیدا شدند به لشکر خود گفت آنهائیکه گریخته بودند باز آمدند و یک سوار و یک پیاده همراه خود آوردند تا با ما جنگ کنند مقبل با لشکر در میدان بایستاد و گفت هر کرا آرزوی مرگ است بیاید امیر حمزه خواست در میدان رود عمر امیه گفت یا امیر قدری تو آرام بگیر و تماشای من کن این بگفت و در میدان در آمد مقبل مردی را در میدان بدید که قبای نمد سرخ و کلاه نمدی بر سر نهاده و دم روباهی بر قبه کلاه بسته و کمان چون من در کتف آویخته و انبانی حمائل کرده و چند تیر بی پیکان در کمر زده و سپر کاغذی بر دوش افگنده نیزه بی نوک در دست گرفته چون مقبل و لشکر او چنین بدیدند از خنده مدهوش شدند مقبل گفت یک سوار در میدان رود و این پیاده را زنده پیش من آورد یک سوار از لشکر مقبل در میدان آمد و برابر عمر امیه ایستاد عمر گفت ای دزد حمله بیار حلبی بخندید و گفت حمله مرا چگونه رد خواهی کرد اول تو حمله بیار عمر امیه گفت من پیشدستی نمیدانم و استاد من مرا نیاموخته است اگر مردی حمله بیار سوار دست بر کمان برد و تیر بشست پیوست عمر امیه سپر کاغذی پیش آورد تمام لشکر ازین حرکت عمر امیه از خنده مدهوش شدند حلبی گفت ای مسخره تیر من از پیل می گذرد تو ازین سپر کاغذی چگونه رد خواهی کرد عمر امیه گفت ای دزد اگر مردی بدین سپر بزن حلبی تیر را بر عمر امیه رها کرد عمر امیه از زمین جست زد چهل گز بالا رفت و نوک نیزه عربی را چنان بر سینه آن سوار زد که از پشتش بیرون آمد مقبل چون دید که آن سوار بدوزخ واصل شد دست بر دست زد و گفت دریابید این پیاده چه بازی کرد که در عمر خود ندیده بودم سوار دیگر فرستاد آن نیز تیر بجانب عمر امیه انداخت عمر امیه باز جست زد و در هوا رفت و تیر او خطا کرد پس عمر امیه یک کشیده غلوله در دهان انداخت و بر چشم آن سوار چنان زد که یک چشم او کور شد آن مرد چشم خود را بگرفت عمر امیه جست زد و از نوک نیزه را چنان بر سینه او زد که او نیز پهلوی یارش خسپید مقبل از کار عمر امیه هم حیران و ششدر و فکر مانده سوار دیگری را فرستاد آن را نیز بینداخت راوی روایت می کند که هفت سوار حلبی را پی در پی عمر امیه بینداخت پس حمزه خود در میدان آمد به عمر امیه گفت ای یار تو کار خود کرده اکنون تو باز گرد که نوبت من است بیت۔ دور مجنون گذشت و نوبت ماست ؛ هر کرا پنج روز نوبت اوست ؛ عمر امیه از میدان باز گشت پهلوان خنگ اسحٰق علیه السلام را در

میدان را نمود و بترتیب جولان نمود و بانگ بر مقبل حلبی زد و گفت ای دزد نه مگر خبر نداشتی که من از
عقب این قافله می آیم مقبل حلبی گفت ای سوار تو کیستی و نام خود را بگوی تا بی نام و بی نشان
کشته نشوی امیر حمزه گفت ای دزد منم حمزه بن عبد المطلب پسر رئیس مکه معظمه مقبل حلبی گفت
اگر هزار جان داری یک بسلامت نبری پهلوان گفت ای دزد نه فضولی و لاف زنی بگذار بیا آنچه داری
بیت. بیا آنچه داری ز مردی نشان ٭ کمانی کیانی و گرز گران ٭ مقبل حلبی دست به کمان
عاج برد و تیر خدنگ یازده مشتی عقاب پر و رشست پیوست و تیر را بر امیر حمزه رها کرد پهلوان
جهان عم رسول آخر الزمان صلی الله علیه وآله وسلم تیر را بدو انگشت گرفته بطرف او انداخت
مقبل چون این هنر را از امیر بدید آفرین بر امیر گفت و سوگند بخورد و از آن وقتی که من تیر اندازی
آموخته ام هیچ آفریده تیر من را رد نکرده است پس دست به تیغ خون آشام برد و اسپ را رکاب
کرده و بر سپر امیر جهانگیر بزد چهار انگشت تیغ بر فرق امیر حمزه کار کرد پهلوان سر بگردانید که تیغ از دست
مقبل حلبی شکست و قبضه در دست او بماند قبضه را بر امیر حمزه حواله کرد آن نیز در خاک افتاد عمر امیه
بدویده آن را از زمین برداشت و در انبان انداخت مقبل گفت ای پیاده قبضه تیغ را بمن ده که در آن
چندان جواهر خرج شده است که بهای چون تو یک لک پیاده باشد عمر امیه گفت ای نادان
من قبضه را داد نی نیستم اگر مردی از من بستان مقبل حلبی دست بر کمان برد و گفت ای پیاده
این تیر دیگران نیست که رد کرده چنان بتو بزنم که زمین فرو روی عمر امیه سپر کاغذ را پیش روی
آورده و تیر مقبل بر سپر عمر کارگر نشد عمر امیه جست زد و نزدیک مقبل حلبی رسید و لکدی در گردن
او چنان زد که مقبل بیهوش شد چون خواست که باز حمله بر عمر نماید امیر گفت ای مقبل اگر عاقلی با
عمر امیه جنگ مکن مقبل دریافت که عمر بلا است او را گذاشت و روی بجانب امیر کرد و نیزه خود را
در دست گرفت و بدور سر گردانیده بر سینه امیر حمزه حمله کرد پهلوان نیزه او را بگرفت و بانگ براو
بزد که ای مقبل اگر نیزه زدن نمی دانی از من آموز پس سنان نیزه را جدا کرد و چوب را بگردانید و در
کمر مقبل چنان زد که از صدر زین بر خاک افتاد عمر امیه بر جست و بر سینه او نشست خواست
تا او را به خنجر زند که امیر حمزه منع کرد پس پهلوان گفت ای مقبل بگو که خدا تعالی یکی است و دین ابراهیم
برحق است مقبل گفت خدا قادر است که بر من چون پیلی چون تو پشه را قادر گردانیده است
پس مقبل با یاران در دین ابراهیم داخل شد و حلقه بندگی را در گوش کرد و مقبل را امیر در کنار گرفت
مقبل امیر را در بارگاه خود آورد و دستر خوان میزبانی را پیش آورد چنانکه طعام خوردند و شربت نوش کردند

مطربان خوش آواز چنگ و نی و دف و بربط را بنواختند و سه روز امیر در بارگاه مقبل مهمان بود روز
چهارم از مقبل رخصت شد امیر به برادران گفت که این خراج را یمن ببرید که من برگشته بملک خود
خواهم رفت عباس و ابو طالب بسوی یمن روانه شدند اما امیر بمقبل گفته بود که بعد از چند
روز با لشکر خود در یمن بیا و من از پیش روم پس عباس و ابو طالب چون در یمن رسیدند و خراج
را در میدان بگذاشتند و خود را در شهر داخل شدند تا شاه یمن را به بینند که او را منظر شاه می گفتند
چون منظر شاه شنید که رئیسان مکه معظمه خراج ملک خود را آورده اند ایشان را در بارگاه طلبیده و
نوازشهای بسیار فرمود امیر حمزه و عمر امیه نیز از عقب رسیدند و خراج را در میدان دیدند که افتاده
است امیر حمزه به عمر امیه گفت بهتر آنست که من بالای این مال نشسته باشم تا هر کسی که برای
گرفتن مال آید جواب خواهم داد پس هر دو در آنجا نشستند و تصرف نمودند ناگاه منظر شاه فرمود
که خراج را بیارید کسان شاه بیرون آمدند چون در میدان رسیدند دیدند که بر سر مال دو نفر عرب
نشسته اند گفتند که ای عربان برخیزید تا این مال را پیش پادشاه بریم عمر امیه گفت که ای دیوانه این
مال ملک است که می توانید برد محصلان گفتند بزنید این مسخره ها را عمر امیه چون دید که مردم برای
زدن او روان شدند شیشه نفت را بگشاد چند نفر سوختند و دیگران بگریختند و دویده دوید کنان
دویدند که پیش شاه آمدند و احوال باز نمودند شاه گفت ای رئیسان همراه خود دیوانه را شاید آورده اید
عباس گفت که ما آدمیان ایم دیوانه را چگونه همراه خود آورده ایم و در دل گفتند که شاید امیر حمزه و
عمر امیه خواهند بود بعد شاه حکم کرد که بروید هر کس باشد گرفته پیش من آرید در پایه تخت او پهلوانی بود که
او را بهرام گفتندی برخاست و شاه را خدمت کرد و گفت باقبال شاه میروم و هر دو را بسته
می آرم پس بهرام با پانصد سوار بیرون آمد چون عمر امیه فوج سوار را بدید با میر گفت بیا تا بگریزیم
پهلوان تبسم کرد چون بهرام نزدیک رسید سواران خود را فرمود توقف کنید و خود گرز پانصد منی را
بکشید و قصد امیر کرد امیر نشسته بود و هیچ نمی گفت و از آن جای نجنبید بهرام گرز پانصد منی بر
امیر انداخت پهلوان دست او را در هوا بگرفت و همچنان بداشت بهرام هر چند زور کرد دست

را رها کردن نتوانست پس امیر یک مشت در گردن او چنان زد که در خاک غلطید چشم را بسته خود را
چون مرده بساخت عمر امیه بر سواران دیگر شیشهٔ نفت را کشاده و آتش در داد همه بیکبار گفتند بهرام
همانجا افتاد و سواران نزد شاه آمدند و کیفیت را باز نمودند شاه بخود چون مار بپیچید و گفت
کسی باشد که این مهم را از پیش من بردارد پسر پادشاه بر پای برخاست که او را نعمان بن منظر
می گفتند سر بر زمین نهاد و گفت هزار سوار همراه من نامزد شود تا من آن دیوان را بسته بیارم
منظر شاه هزار سوار همراه پسر خود نامزد کرده در میدان فرستاد نعمان بن منظر نیز بیامد و دور امیر
امیر را نیز بگرفت و خود تیغ کشید و بر امیر حمله آورد پهلوان جهان دست او را نیز در هوا بگرفت
و کمان بر گردنش چنان زد که او نیز در پهلوی بهرام غلطید و چشم خود را ببست و مرده ساخت
عمر امیه شیشهٔ نفت زدن گرفت که سواران بگریختند و نعمان آنجا بماند و بشاه منظر خبر
رسانیدند چون شاه کیفیت پسر را معلوم کرد فرمود که طبل جنگ بزنند و تمام لشکر یمن را بیرون
کشید چون امیر عالم پهلوان عرب شیر خدا از دور نظر کرد که منظر شاه با لشکر جرار بیرون آمده امیر عرب بر
خنگ اسحق پیغمبر علیه السلام سوار شده و در میدان در آمده بایستاد منظر شاه فرمود تا فوجها را صف
آرائی کنند و نامداران و بهادران در سلاح سوار بعد منظر شاه فرمود کسی هست که روی در
میدان آرد یک سوار یمن روی در میدان آورده و مقابل امیر بایستاد امیر گفت بیت
بیا آنچه داری از مردی نشان ٭ کمانی کیانی و گرز گران ٭ از گفتن امیر آنمرد تیغ کشید و بر
امیر حواله کرد امیر بحکم خدا تعالی قائم برجا ایستاده دست او را در هوا بگرفت و مشتی در گردن
او بزد که در زمین افتاد و جان بداد سوار دیگر را منظر شاه فرمود که تو برو و کارزار بکن مردی بهادر
نیهان در آمد و گرز پانصد منی را بر امیر عرب بینداخت امیر دست او را نیز در هوا بگرفت
و دست چپ در کمر او انداخت و از اسپ بر داشته بر سر گردانیده چنان بر زمین زد که
استخوانهای او ذره ذره شده با خاک برابر گردید که جمله خلایق آفرین کردند چون منظر شاه
این واقعه را دید حکم کرد که همه بیکبار حمله کنند بفرمان شاه تمام لگام ریز کرده حمله کردند امیر جهانگیر

دست بر صمصام و قمقام کرد و عمر امیه از دست شیشهٔ نفت میزد و در میان لشکر در آمدند
چندان خاکستر و دود بر خاست که کسی بنظر نمی آمد امیر هر کرا بر کتف میزد تا بپهلو می رسانید بیت
بهر جا که شمشیر کارگر بود ٭ یکی را دو کرده دو را چار کرد ٭ هر کرا در کمر میزد مانند خیار می برید و عمر امیه
شیشهٔ نفت را رها می کرد های هوی مردان و نعره دلیران و طرق گرگان و سرها چون گوی
گردان و خون همچو جوی روان گردید منظر شاه چون امیر جهانگیر را دید حیران شد و پای بگریز
نهاده در حصار در آمد و دروازه را محکم بست و خندق را پر آب کرد امیر نیز برگشته با فتح و نصرت
در پهلوی ملها آمد منظر شاه عباس و ابو طالب را طلبید و گفت راست گوئید که ایشان
کیستند گفتند که ای شاه سوار برادر ماست و آن دیگر پسر امیه است عقب ما آمده اند
و آمدن ایشان ما را خبر نیست شاه گفت اول چرا نگفتید عباس گفت چون شما دیو گفته
بودید ندانستم و نیز پدرم عبد المطلب مرد ما را منع کرده که حمزه را بردن خراج خبر نکنند چون منظر
شاه دانست که این امیر حمزه است زود باستقبال بیرون آمد و عباس پیشتر رفته گفت
که یا حمزه پادشاه یمن منظر شاه بخدمت تو می آید باید که تعظیم او بجا بیاری امیر حمزه گفت
او اگر اقرار کند که خدا تعالی یکی است و دین ابراهیم علیه السلام برحق است آنچه او بگوید بسر و
چشم قبول کنم و الا در درون حصار نشسته ام هر که بیرون می آید او را از تیغ واصل جهنم کنم و حصار
را هم خراب خواهم کرد عباس با منظر شاه کیفیت را گفت و گفت هر چه حمزه می گوید همان
می کند منظر شاه اقرار کرد که خدا تعالی وحده لا شریک است و دین حضرت ابراهیم خلیل الله
برحق است و امیر حمزه بندهٔ خدا است چون امیر را این رسانیدند بسیار شاد شد و گفت
منظر شاه را بگوئید که بیاید وقتیکه منظر شاه را دید در بغل گرفت و هم در آن وقت مقبل حلبی
با سپاه خود بیامد بعد از آن منظر شاه امیر حمزه را در حصار برد و بر تخت خود بنشاند و شرط
مهمانداری بجا آورد تا چهل روز در خوردن و نوشیدن می بودند یکروز عمر امیه برای تماشای
شهر رفت و دید که خلایق جوق در جوق در شهر می دوند و میروند عمر امیه از آنها پرسید که این مردم

بکجا میروند و برای چه می دوند گفتند که دختر پادشاه است که او را هما گویند و او دعوی
دارد که هر مردی که پشت او را بر زمین آرد او را بشوهری قبول کند چند سال است که شاهان و
شاهزادگان بهواداری او می آیند و با او زور آزمائی می کنند کسی او را بر زمین نمی توانند زد چون به
زور با او بر نمی آیند که تا چار سر می دهند در سالی دو روز مقرر کرده اند امروز روز جنگ و کشتی
است از هر اقلیم و از هر طرف شاهان و شاهزادگان جمع شده اند تا از پردهٔ غیب چه ظهور آید
عمر امیه باز گشت و این کیفیت را با امیر گفت امیر نیز سوار شده در میدان در آمد دید که در
میدان بر سر یک نیزه بدق نصب کرده اند و بالای او حلقهٔ انگشتری داشته اند نقیبان
بانگ می زنند هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذارند و گوی از پیش همای طایفی ببرد و بزور دوال
کمر او را گرفته و او را از صدر زین بر کند همای زن او باشد جمله خلایق منتظر بودند که همای
جلوه کنان چون طاؤس بیامد آه از دل عاشقان بر آمد و فریاد از مشتاقان بر آسمان
رسید پس ندا در دادند که ای شاهان و ای شاهزادگان و ای گردن کشان هر کرا آرزوی مرگ
است درین میدان در آید جوانی اسپ در میدان راند و جولان نمود و بر سم فرس خاک
بر چرخ گردون بیفشاند پس دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست و بینداخت تیر
آن جوان از حلقهٔ انگشتری بگذشت انداختند پس گوی در میدان انداخت هر دو
چوگانها را بر دست آوردند و در گوی بازی شدند تا آن جوان از همای آن بازی را هم برد
پس دست در دوال کمر زدند و میان خود زور کردند چون خواست که همائی را بر دارد که آن رعنا
قدری برقع از روی دور کرد بجز آنکه نظر جوان بر روی او افتاد سیصد و شصت رگ او
سست شد همای در آن حالت زور کرده که جوان را از صدر زین برداشت بالای سر برد
و بر زمین زد خواست تا بجنبد نیزه بر سینه اش چنان زد که از پشت او بیرون آمد افسوس
از جمله خلایق بر آمد امیر حمزه تمام حرکت های او را معلوم کرد گفت ای عمر امیه دیدی که این
نارعنا بکدام حرکت جوانی را بی جان ساخت اکنون این گناه بر ما باشد که بحضور من

این چنین ظلمی رود پس باز چاؤشان بانگ زدند شاهزاده بود از ملک حبش که او را طوق خرامان
می گفتند از اشتیاق همای سرگردان شده آمده بود اسپ را در میدان سر داد و از حلقهٔ انگشتری
بگذرانید پس دست بر چوگان برد طوق خرامان گوئی از هما ربوده دست بر دوال کمر بند یک
دیگر زدند و در زور شدند طوق خرامان بمجرد دیدن آن روی زیبا سست گشت همای او را
برداشت و بر زمین زده خواست که نیزه در سینهٔ او بزند و بیجان گرداند امیر حمزه نعره بزد
و خنگ را رکاب کرده نزد همائی رسید از هیبت نعرهٔ حمزه همای و خلق متحیر ماندند پس
دست چپ را دراز کرده و بدو انگشت دوال کمر هما را بگرفت و از اسپ برداشت و سوی هوا
پرتاب کرد که در نظر خلق چون گنجشک می نمود منتظر شاه پیش آمد و گفت ای حمزه صدقهٔ سر
خود این بدبخت را بگیر تا هلاک نشود که بنده با این دختر محبت تمام دارد چون بقوت فرود
آمد پهلوان جهان هما را بگرفت و آهسته بر زمین رها کرد جمله بینندگان بر آفتاب اهل عرب
آفرین کردند و طوق خرامان در پای حمزه افتاد و مسلمان شد حلقهٔ بندگی در گوش کرد تا باقی عمر در
رکاب امیر حمزه بود والله اعلم بالصواب

داستان هفتم آمدن امیر حمزه رض از یمن در مکه معظمه و کشتن هشام بن علقمه خیبری و بدست آوردن امیر حمزه تاج و تخت نوشیروان بن قباد شهریار را

راوی چنین روایت کنند که چون حمزه از کار های طایفی فارغ شد در بارگاه شاه یمن بیامد
و دست بر جام شادمانی برد و شب و روز بخوشی و خورمی گذرانید اما همای طایفی مشتاق
پهلوان شده بود پیغام می کرد که ای جهانگیر مرا بکنیزی قبول کن امیر حمزه گفت من
هرگز چون تو رعنای را در نکاح نیارم هر چند که همای طایفی و خلایق امیر حمزه را اصرار کردند
سودی نه بخشید امیر حمزه گفت طوق خرامان پادشاه زاده حبش است و در عشق تو

خود را فدا ساخته شوهر تو همان طوق خرامان است تو هم قبول کن همای طایفی قبول کرد
امیر حمزه همای را در اسلام آورده عمر امیه را گفت که نکاح طوق خرامان را با همای بخواند عمر امیه
بمجرد اجتماع ابن مطلب نکاح خواند امیر حمزه چند روز در عیش بود یک شبی در خواب دید
که مکه معظمه را لشکری محاصره کرده است از هول آن بیدار شد و آن خواب را به عمر امیه
گفت عمر گفت من میروم و از مکه خبر می آرم پس عمر امیه از یمن روانه شد چون باد می رفت تا
آنکه در مکه مبارکه رسید دید که لشکر عظیمی مکه را محاصره کرده است از یکی پرسید که این کدام
لشکر است و سردار لشکر چه نام دارد یکی گفت که این لشکر راجی یعنی از زمین خیبر آمده است
و سردار لشکر هشام بن علقمه خیبری است و پیش پدر خود تعهد کرده است که نوشیروان بن قباد را
زنده گرفتار کرده بیارم اول در مداین رفت و نوشیروان در شکارگاه بود شهر را خلوت دیده
ناگاه بشهر یورش برد و اسباب اساس نوشیروان غارت کرده و همین مطلب را فتح
خود دانست مگر آخر کار از خوف لشکر نوشیروان از آنجا گریخته فی الحال درین مقام رسیده
است و می گوید که این مقام را خراب باید ساخت چرا که چندین شاهان قصد این مقام
کرده اند فتح نیافتند من این زده فتح می کنم بدین خیال محاصره کرده است عمر امیه پرسید
که هشام چه قدر بلند بالا است و چه قدر لشکر دارد گفتند هشام هفتاد گز قد دارد و
هشام سوار هزار همراه خود دارد و گرز سیصد منی را در جنگ بدست می گیرد چون عمر امیه
تمام کیفیت را معلوم کرد بانگ بر قدم زد و راه یمن پیش گرفت امیر حمزه از یمن یک
منزل راه پیش آمده بود که در راه با عمر امیه دو چار شد و تمام کیفیت را پرسید عمر احوال
مکه و دشمن هر چه شنیده بود به امیر گفت امیر حمزه به لشکر خود گفت شما از عقب بیایید من
به تعجیل می روم و مکه را از دست این حرام زاده خلاصی میدهم پس سلاح خود را پوشیده بر
خنگ سوار شد و عمر امیه را پیش کرد هر دو چون برق روان شدند تا صبح صادق دمیده
بود که بر لشکر هشام رسیدند دیدند که مکه را محاصره کرده اند پس دست راست بر گوش چپ

نهاده دست چپ بر گوش راست نهاد و سر بر زمین فرود آورد و چنان نعره زد که تا شانزده
فرسنگ زمین در زمان کوه و صحرا در لرزه آمد هشام به لشکر خود گفت که این چه آوازی بود که گویا آسمان
بر زمین افتاد یا کوه بر کوه خورد همه متحیر بودند که امیر حمزه فرمود انا حمزه بن عبد المطلب کسانیکه درون
قلعه مکه مبارکه بودند نعره زد حمزه شنیده شادی کردند اما عبد المطلب خایف بود که امیر حمزه بچه
است و تنها است او را بخدا حواله کردم چون هشام این چنین نعره شنید از در قلعه روی
بسوی حمزه کرد ازین سبب اهل قلعه از تشویش خلاصی یافتند و جمله لشکر کفار روی بجانب
حمزه کردند خواجه عبد المطلب با تمام جمعیت سوار شده از همان در عقب پسر خود راه پیش
گرفتند چون امیر حمزه دید که هشام خیبری در میدان درآمد خنگ را رکاب کرد و گفت ای کافر
بیار تا چه داری زمردی نشان ده هشام دست بر گرز برد حمزه سپر بر سر آورد هشام گرز را بر سر پهلوان
چنان زد که آواز آنرا هر دو سپاه شنیدند مردان عالم گفتند اگر این هر دو سر سکندر باشد ازین گرز
در خطر است و لیکن امیر حمزه را ازین گرز هیچ زیان نرسید چون هشام امیر حمزه را ایستاده دید
گفت ای عرب خیره سر هنوز زنده ای امیر گفت آنکه نمیرد خدا است و آنکه تغیر نپذیرد خدا است ما که
زنده ایم بفرمان او پس هشام گفت ای کافر ترا دو حمله دیگر دادم آن نیز بیار پس گرز دویم بر امیر
زد امیر حمزه آنرا نیز رد کرد و لیکن خنگ اسحق در صدا در آمد پس در حمله سوم هشام بآن زوری که
اقسام ازل در قسمت او داده بود گرز را بر سر امیر چنان زد که سیصد و شصت رگ امیر حمزه خبردار
شد و چهل و چهار استخوان در جنبش در آمدند و لیکن امیر حمزه خود را مردانه داشت همدران حالت
امیر حمزه تیغ خون آشام از نیام بر کشید و در خانه زین ایستاده و چنان بر سر او زد که سپر دو پرکاله شده
بر خود رسید و از خود بسر و از سر تا بحلق و از حلق تا بسینه و از سینه تا بکمر رسید هشام دو حصه شده
در زمین افتاد پس حمزه خنگ را رکاب کرده در میان لشکر او خود را انداخت هر کرا بر سر می زد همچون
گوی می غلطانید و هر کرا بر تارک میزد تا دو ساق فرو می آورد و هر کرا بر حمایل می زد دو دست فرو می
آورد و عمر امیه شیشه نفت میزد و دو سه سوار را بیک غلوله خاکستر میکرد لشکر هشام چند ساعت جنگ

کرده‌اند آخر شکستند بهادران وقت سپاه امیر حمزه از عقب در رسیدند امیر حمزه به لشکر خود فرمود که بزنید این کفار را بروایت چنین آمده است که چندان سر از کفار بریدند که در هر کنگره خانهٔ مکه مبارک دو سر آویختند و غنیمت چندان بدست آمد که جملهٔ سپاه عرب توانگر گشتند و چتر و بارگاه و تخت و کرسیها و اسبابیکه هشام از نوشیروان گرفته بود همه بدست امیر حمزه مظفر و منصور باز گشته در مکه آمد و عبد المطلب با تمام خلایق از شهر بیرون آمدند امیر حمزه در پای پدر افتاد عبد المطلب فرزند را در کنار گرفت و دعای فراوان بجان حمزه پهلوان کرد و شکر حضرت صمدیت را بجای آورده پس امیر حمزه فرمود تا بارگاه نوشیروان را نصب کردند و تخت لیان بیاراستند و کرسی‌های زرین پیش تخت زدند امیر حمزه گفت نشستن بر تخت شایستهٔ من نیست عبد المطلب فرمود چنین است که فرزند عزیز میگوید زیرا که ای فرزند تو اولاد ابراهیم خلیل الله ترا بر تخت کافران نشستن عار باشد لاکن عبد المطلب خوف از پادشاه هفت اقلیم نیز میکرد و عمر امیه گفت یا امیر زنده باش و بر تخت بنشین امیر حمزه تبسم کرد و گفت پادشاه پادشاهان خداوند عز و جل است ما همه بنده ایم محتاج پس امیر بر کرسی جهان پهلوانی بنشست و تخت پادشاه را فرمود تا خلاف کرده نگاه بدارند پهلوان تمام عرب بر کرسی‌ها نشستند طعام آوردند و خوردند بعد از آن ساقیان سیم ساق مروقت‌های زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ بر لبها بنواختند

شعر

می حجاب از چشم مردان برگرفت ٭ چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت ٭

هر کسیکه دعا بر جان امیر حمزه میکرد و عمر امیه کارهای عجیب می کرد که تمام حضار مجلس آفرین می گفتند پس هر روز هر شب برین نمط عمر بسر می‌رسانیدند و بخوشی و خرمی میگذرانیدند و الله اعلم بالصواب

داستان هشتم خبر یافتن عمر معدیکرب از کارهای حمزه و آمدن در مکهٔ مبارک و جنگ کردن با امیر حمزه و گرفتن امیر حمزه او را با چهل و چهار برادران و دیگر و مسلمان کردن

بروایت چنین آمده است که چون امیر حمزه هشام بن علقمه را کشت این خبر در تمام گیتی منتشر شد

که در سر زمین عربستان مشهور که پسری برخواسته است که از دست او چنین کارها آمده هر پادشاهی و گردن کشی که این خبر را شنید حیران ماند آورده اند که در ملک عربستان پهلوانی بود عمر معدیکرب نام که نیمی از ولایت عرب در ضبط او بود چهل و چهار برادر داشت هر یکی شجاع زمان و چهار هزار سوار داشت چون او شنید که حمزه هشام علقمه را کشت و جملهٔ اسباب نوشیروان را بدست آورده حسد برد و بترسید که شاید روزی طمع در ملک من نماید علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد پس با برادران مشورت کرد که ای برادران این کار را سهل نباید پنداشت و این آتش را خود نباید شمرد مالا چه خود بجنگی او برین فرو ن دارد که این رئیس بچه بجند رشد نرسیده نهال عمرش از بیخ و بن باید کند و الا ترسم که تمام ملک عرب را تصرف نماید و خدا داند که عاقبت این جوان کجا کشد همه برادران گفتند که راست این است که شاه می فرماید اول فرمانی بجانب او باید فرستاد اگر اطاعت کند خوب و اگر فرمان بجا نیاورد تعجیل باید کرد تا اثر او را از جهان گم شود پس عمر معدیکرب فرمود تا نامه بجانب حمزه بنویسند پس دبیر نامه برین مضمون نوشت اول بنام لات و منات و عزی ورزند و آتش که نمرود و آب معبود خداوند هند و زنگبار کیش قباد و آئین فریدون و چرخ گردنده و آفتاب و ماه بعد از آن این نامه بلیعاویان نوشته شد از عمر معدیکرب برقوای عرب کشکره خود و پشمینه پوش بریک بیابان پرورده شده و بغیر نشتر به حد بلوغ نرسیده رئیس بچه مکه معظمه حمزه بن عبد المطلب بدان و آگاه باش که من آن عمر معدیکرب ام که از وحشت گرز من شیر در بیشه نمی خسپد و از سهم تیر من آسمان سپر آفتاب پیش می دارد و تمام ملک عرب میدانند که چندین کرات گشتم اشکر زبان تو کیش که سر لشکر نوشیروان عادل است از من شکست خورده و خوف شمشیر من در بارگاه شاه هفت کشور چنان است که خوف گرگ در رمه گوسفندان با مال و اسباب و تاج و تخت نوشیروان که از هشام نوشیروان گرفته با همه چیزها احرام حضرت گیر و ترا چه مجال باشد که بیوه زنان ما در ملک عرب تو سرکشی کنی نگر نام من نشنیده که عمر معدیکرب ام اگر بدی فهو المراد ترا جهان پهلوان خود کنم و اگر از این شرائط عدول نمائی از مقام خود با سپاه بیایم ترا جمیعت ترا علف تیغ گردانم و ترا زنده بر دار کنم حصار مکه را اخراب سازم چون نامه مرتب شد لفافه کرده بر کلام سپردند و به تعجیل تمام ترددان کردند قاصد شب و روز راه میراند و منزل می برید بعد از مدتی در بارگاه جهانگیر رسید امیر حمزه را خبر کردند که از جانب کرب قاصدی نامه آورده امیر حمزه به عمر امیه فرمود که قاصد را درون بارگاه بیار بفرمان عم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم قاصد را درون بارگاه بیاورد تا قاصد چون امیر عرب را دید سر بر زمین نهاد و نامه بدست عمر امیه داد و عمر امیه آن نامه

نزد امیر حمزه آوردند امیر حمزه آن نامه را تمام بخواند و به یاران نمود رئیسان مکه طلبیده آمدند و گفتند یا امیر
تو بچه و عمر معدیکرب را نه دیده و نمیدانی شاید که قدم او درین ولایت برسد اگر آمد چنانچه او نوشته است
همچنان کند امیر حمزه نگاه بجانب عمر امیه کرد و بخندید و سوگند خورد که برب کعبه مرا با عمر معدیکرب در
میدان جنگ ملاقات شود بی سلاح او را زنده به بندم و چهل و چهار برادر او را در یک روز بگیرم
و اگر این چنین نه کنم از پشت عبدالمطلب نباشم عمر امیه سر بر زمین نهاد و گفت چنین است
که تو می گوئی پس عباس را فرمود که جواب نامه عمر معدیکرب را در قلم آرند عباس بنوشتن آغاز
کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام بعد ازان این نامه از شاه مردان مرد میدان
تاج بخش سلطان جهان حلقه فلک گوش سرکشان عم رسول آخر الزمان حمزه بن عبدالمطلب
بن هاشم بن عبدالمناف بر قوای معدیکرب بدان و آگاه باش که در سنوات سابقه قرون ماضیه
کفار قصد مکه می کردند پدر من رئیس این شهر معظم است همیشه در تشویش می بود پس هر روز
درون خانه کعبه میرفتی و صحن کعبه را بریش مبارک خود میرفتی و از خدای تبارک و تعالی می
خواستی که الهی مرا فرزندی روزی کن که کفار را براندازد و اهل مکه را بنوازد و بعد از سالهای سال
دعای ایشان مستجاب شد مرا خدای تعالی در جهان پیدا گردانید و در وقت ولادت من
نواخته درگاه عظیم خواجه بزرجمهر وزیر حکیم نوشیروان بن قباد است حاضر بود و در حق من چنان
زبان باز نمود که این فرزند جهان پهلوان گردد صاحب قران هفت کشور شود و شاهان کفار و سرکشان تمام
دیار را از تخته تخت به تخته تابوت رساند و بعضی را دین اسلام در آرد و حلقه بندگی در گوش ایشان نماید
و فراش دین پیغمبر آخر الزمان که نام پاک او محمد الرسول الله صلی الله علیه و آله و سلم است و تمام عمر را از
کفر صاف گرداند و تا سر حد دنیا رود و از آن جمله کارها و سه کار از دست من برآمده چنانچه تو میدانی
مقبل حلبی شاهزاده حلب که در راه یمن رهزنی میکرد او را بیک ضرب تیر از صدر زین در خاک
غلطانیدم چون اهل سعادت بود در دین اسلام در آوردم و حلقه بندگی در گوش او در انداختم بعد ازان
در یمن رفتم و منظر شاه که حاکم یمن بود بجنگ پیش آمد او را نیز گرفته مسلمان کردم بعد هشام علقمه خیبری
السباب و تخت و بارگاه نوشیروان قباد گرفته بمکه آمده و شهر مکه را محاصره کرده بود من رسیدم و او را
علف تیغ گردانیدم و آنچه اسباب تخت و تاج نوشیروان بود از وی رفتم و غنیمت چندان
از وی گرفتم که در شهر مکه مبارک هیچ کس فقیر نماند همه را قسمت کرده دادم درین زمان تو فضولی کنی
و مرا می ترسانی انشاء الله تعالی ترا با چهل و چهار برادر در یک روز ببندم اگر چنین نه کنم از پشت

عبدالمطلب نباشم اکنون بمجرد رسیدن نامه من اگر خیر خود می خواهی بدرگاه جان بخش ما حاضر شود
کفن در گو کن و اقرار نما که خدای تعالی یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است اگر سعادت ابدی
خواهی بدرگاه من زود بلکه در ساعت توجه نمائی و شرطها که در فرمان نوشتم قبول فرمائی تا ترا جهان
پهلوان گردانم و بشرف سرلشکری مشرف گردانم و بر کرسی جهان پهلوانی بنشانم و اگر ازین شرائط عدول
نمائی عزیمت کنم و خاک ملک ترا بباد دهم چون نامه مرتب شد به همان قاصد سپردند و روانه کردند
چون قاصد به عمر معدیکرب رسید نامه حمزه را بدست عمر معدیکرب داد چون عمر نامه را بخواند همچو مار در
خود بپیچید چون پیل مست بغریدی و روی بجانب برادران آورد و گفت اکنون بکار سازی
جنگ مشغول شوید پس بطالع سعد عمر معدی از شهر بیرون آمد و راه مکه پیش گرفت چون نزدیک
مکه رسید آوازه در مکه مبارک افتاد که معدیکرب رسید تا آنکه در چهار طرف مکه فرود آمد امیر حمزه
فرمود که بارگاه را برابر کوه ابوقبیس زدند سپاه عرب در صحرا فرود آمدند بعد عمر معدیکرب با برادران
گفت که فردا روز ماست که حمزه را زنده و سلامت بدست آرم بیت. قیامت که پوشیده
رائی ماست نه بود روزی آن روز فردای ماست. چنین گویند که عمر معدیکرب را برادر کهتری
بود ارجل نام چون کلمات را از برادران شنید برخاست و گفت ای برادر اگر فرمان دهی بنزد
امیر حمزه روم و او را بر تو دعوت کنم اگر بیاید فهو المراد و گرنه گوش او را گرفته همچو غلامان بنزد تو آرم
عمر معدیکرب گفت زود برو و باش مردانه برو ارجل از پیش عمر معدیکرب روان شد بر اسپ کوه پیکری
سوار شده بسمت امیر حمزه براند چون بدر بارگاه امیر حمزه رسید نعره زد و گفت بروید حمزه عرب
کشکینه خوار را خبر کنید مقبل حلبی پیش در بارگاه عرب نشسته بود بشناخت و آمدن ارجل را خبر داده
امیر حمزه فرمود بطلبید او را تا اندرون آید عمر امیه بیرون آمد و ارجل را پیش کرده در بارگاه برد چون
ارجل پهلوان درون بارگاه برآمد همچو شیر بغرید و گفت ای حمزه ترا چه قدرت باشد که در نزد
من بر کرسی نشینی امیر حمزه گفت اگر مردی مرا از کرسی برخیزان ارجل برجوشید و گرز پانصد منی را بر
داشت و بجانب امیر حمزه بدوید و گرز را بر امیر حمزه انداخت پهلوان جهان بر کرسی نشسته دست
دراز کرد و بند دست ارجل را با گرز بهم در هوا بگرفت ارجل هر قدر زور کرد دست خود را نتوانست
رها کند پس امیر حمزه سر دست او چنان به پیچید که دست ارجل باز شد و گرز در زمین افتاد
پس امیر حمزه مشت در رگ گردن او چنان زد که ارجل دراز در زمین غلطید و یک ساعت بیهوش
ماند چون هشیار شد برخاست و آهسته روان شد و گرز را همانجا فراموش کرد و بیرون آمده

براسپ سوار شد و سوی بارگاه خود براند و تمام اهل عرب آفرین بر جهان پهلوان کردند چون ارجیل
نزد عمر معدیکرب رسید و کیفیت را باز نمود عمر معدی فرمود تا طبل جنگ بزنند از ین جانب امیر
حمزه نیز فرمود که کوسهای حربی بنوازند و سپاه سوار شوند پس هر دو لشکر برابر یکدیگر ایستادند و
منتظر بودند که کدام مرد آهنگ میدان کند و کدام مرد نام خود را عیان کند که پهلوان جهان عم رسول
آخر الزمان صلی الله علیه وآله وسلم خنگ اسحق علیه السلام را در میدان راند و نعره زد که از یک مرد
تا هزار هر دو دوازده هزار تمام لشکر هر کرا آرزوی مرگ است در میدان مقابل من آید و تماشای
قدرت خدای تعالی بکند ارجیل پیش معدی کرب سر بزمین نهاد و گفت آن روز من تنها در بارگاه
حمزه رفته بودم که آنچنان بازی خوردم چیزی سحر بر من کرده بود که بی خبر شدم امروز اگر فرمان دهی رفته
رسن در گلویش کرده بیارم عمر معدیکرب گفت برو پس ارجیل بر اسپ نشست و در میدان آمده و
مقابل امیر حمزه بایستاد و گفت ای عرب بیار تا چه داری امیر حمزه گفت من پیش دستی نمی کنم
اول حمله ترا است ارجیل گرز از قربوس زین برکشید و سر راه بر امیر حمزه بگرفت و خواست گرز بر امیر
زند جهان پهلوان دست دراز کرده و بند دست او را گرز بهم در هوا بگرفت و در گردش چنان
زد که از صدر زین در خاک غلطید عمر امیه او را بازوان بسته در لشکر خود برد پس برادر دوم عمر معدی
که او را اسود گفتندی رومی در میدان آمد و تیغ از نیام انتقام برکشید و بر امیر حمزه حواله کرد جهانگیر
او را نیز بضرب [illegible] انداخت عمر امیه او را گرفته بسته برد پس ذوالحمار رومی در میدان آمد و گرز
بر پهلوان انداخت امیر حمزه بیک دست حمله آورد و دست دیگر دراز کرده دوال کمر او را بگرفت
و پای از رکاب برکشید و اسپ او را چنان لغط زد که ده گز دور رفت و ذوالحمار را برداشت و بر
زمین زد عمر امیه او را نیز بسته برد بعد سعد یمانی اسپ را در میدان راند و نیزه دمشقی تیغ بندی را
گرد سر گردانید و بر سینه امیر حمزه زد پهلوان نیزه او را بگرفت سعد گفت ای عرب ترسیدی که نیزه مرا
بگرفتی امیر حمزه فرمود اگر مردی نیزه از من بستان هر چند سعد زور کرد نتوانست پس امیر حمزه خدای
تعالی را بزبان راند و نیزه از دست سعد گرفته و سنان نیزه را دور کرده و بگردانید و در کمر سعد چنان
زد که از اسپ در خاک غلطید عمر امیه او را نیز بسته برد بعد سعد وقاص در میدان آمد امیر حمزه او را
نیز زد و بزمین زد و بر پشت بعد ابو جره در میدان آمد او را نیز بربست راوی روایت کند و استاد
حکایت کتاب کند که در آن روز حمزه هر چهل و چهار برادر عمر معدی را ببست بعد معدی کرب خود
در میدان آمد و گرز هشتصد منی را از قربوس زین برکشید و نعره زد که ای حمزه عرب اگر سر از جان

داری یکی از من سلامت نبری چون امیر حمزه عمر معدی را در میدان دید فی الحال از اسپ فرود آمد و
سلاح از تن دور کرد زیرا که سوگند خورده بود روزیکه عمر معدی کرب در میدان ملاقات شود او را بی
سلاح زنده بگیرد چون امیر سلاح از تن دور کرد باز بر اسپ نشست عمر معدیکرب گرز بر امیر حمزه
انداخت پهلوان با سپر رد کرد و هم در وقت باز گشتن پای از رکاب برکشید و بر شانه خنگ عمر
معدی چنان لگد زد که اسپ با سوار بهم در زمین غلطید امیر حمزه بر جست و بر سینه عمر معدی بنشست لشکر
عمر معدی خواست که لگام زیر کنند عمر معدیکرب باشاره ممانعت کرد امیر حمزه عمر معدی را بسته بتسلیم عمر امیه
کرد و خود بر خنگ اسحق علیه السلام نشست فرمود تا طبل باز گشت زنند و سپاه فرود آمدند و
جهانگیر در بارگاه آمد و بر کرسی جهان پهلوانی بنشست و فرمود تا عمر معدی را با برادران پیش آرند
بفرمان پهلوان جهان همه را بحضور امیر آوردند امیر حمزه فرمود ای عمر معدیکرب من ترا چگونه گرفتم عمر
معدی گفت چنان چه مردان روزگار مردان را بگیرند امیر حمزه گفت مردان عالم گفته اند مرد باش
یا در خدمت مرد باش بگو خدا تعالی یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است و راه بت پرستی باطل
است عمر معدی با جمیع برادران ایمان آوردند با چهارده هزار سوار مسلمان شدند امیر حمزه از کرسی برخاست
و بدست خویش بند از معدیکرب دور کرد و او را در کنار گرفت و بنواخت و جامه مرصع بدست خود باو
بپوشانید و برادران او نیز بخدمت در آمدند و بدین اسلام مشرف شدند امیر حمزه عمر معدیکرب
را در لشکر خود کرد و بر کرسی زرین نشستن حکم داد پس تمام برادران در سپاه امیر حمزه فرود آمدند
بعد امیر حمزه فرمود که طبل شادمانی بزنید عمر امیه برخاست و حلقه زرین در گوش عمر معدیکرب و
برادران او انداخت امیر حمزه فرمود که ای خواجه چه می کنی عمر امیه گفت شکر خدمت آقای خود بجا می
آرم عمر معدیکرب گفت یا امیر قبول کردیم بعد از آن طعامها در آوردند و خوردند بعد از آن مطربان
خوش آواز صوت خود را بر فلک رسانیدند گردان عرب سرمست شدند و دعا بر جان امیر حمزه می
گفتند روز و شب عمر معدیکرب با برادران در خوشی و خورمی و شادمانی می گذرانیدند والله اعلم

داستان نهم خبر یافتن نوشیروان عادل از ظهور امیر حمزه و روانه کردن هرمز و عمران را با هشتاد هزار نفر بجهت گرفتار کردن امیر حمزه

در شکست خوردن هرمز از امیر حمزه و از مکّه جدا شدن وغیره

چون امیر حمزه یلعادیان پور شدادیان را حلقه در گوش کرد و این خبر در عالم پراگنده شد
چنانچه به نوشیروان نیز خبر رسید که در مکه بچه عربی برخاسته است و مقبل حلبی را از بنده گرفته است و مظلّ شاه
را زنده غلام خود گردانیده است و هشام علقمه را بضرب شمشیر دو پرکاله کرده تمام اسباب او را در تحت
تصرف خود آورده است و عمر معدیکرب را با چهل و چهار برادر در یک روز به بست و مطیع خود ساخت
پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد شهریار فرمود که این چنین کس باید در پای تخت ما باشد خواجه بزرجمهر
حکیم سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه امیر حمزه در اطاعت و بندگی حضرت پادشاه است بختک گفت
ای شاه خواجه بزرجمهر حکیم خلاف می گوید اگر امیر حمزه مطیع درگاه شد تا این زمان بشاه می پیوست خواجه
بزرجمهر گفت ای بدبخت دغاباز دوای لعنتی حیله ساز بی حکم پادشاه چگونه آید شاه فرمود ای خواجه چه
باید کرد بزرجمهر گفت اگر حکم باشد یک نامه بنویسم با وجود رسیدن نامه بیشک حمزه خواهد آمد بختک
گفت ای شاه حمزه هرگز بر نوشته خواجه نخواهد آمد خواجه فرمود پس چه باید کرد بختک گفت نامورى با لشکر
گران تعیین باید کرد اول حمزه را با آهستگی دعوت کند اگر بیاید فهو المراد وگرنه رسن در گلویش انداخته بیارد
شاه گفت که لائق فرستی بجنگ حرامزاده گفت گستهم اشک زرین کیش برای مهم بهرام خاقان رفته
برادر زاده او هرمز خزان را باید فرستاد تا این کار را بانجام رساند شاه فرمود بطلب هرمز خزان را پس بختک
هرمز را طلبید نوشیروان هرمز را رخصت کرد و خلعت داد و فرمان بجانب امیر حمزه نوشت اول بنام
لات و منات و خداوند صندوق آئین فریدون کیش قباد حمزه عرب بداند و آگاه باشد که چنان
بگوش اعلی حضرت رسیده است که تو در مکه سر برداشته و بعضی سرکشان را بدست آورده و بعضی را
کشته عجب است که بدرگاه معلی روی نیاورده مخصوص هرمز خزان را فرستادم می باید که برسیدن
فرمان روئی بدرگاه ما آوری تا در باب تو لطف و مرحمت فراوان کرده شود و اگر سرکشی کنی هرمز خزان
را فرموده ام که ترا بسته بدرگاه جهان پناه مرا بیاورد چون فرمان مرتب شد به هرمز خزان سپردند
و رخصت کردند هرمز خزان از مداین کوچ کرده و راه مکه پیش گرفت بعد از طی منازل و مراحل
چون در حوالی مکه رسید عبدالمطلب را خبر شد که شاه هفت کشور لشکر بنام امیر حمزه نامزد کرده است
نزد حمزه آمد و کیفیت آمدن لشکر را بعرض رسانید آهسته خورد بگفت حمزه فرمود ای ولی نعمت شما
خاطر جمع دارید بگذارید بیاید من دانم و آن لشکر پس عبدالمطلب در خانه آمد و پنهان از امیر حمزه

علوفه و شراب و نقل برای هرمز خزان فرستاد و عذر خواهی کرد که امیر حمزه بنده بارگاه شاه است
هرمز خزان از این کلمات خوشدل شد و روز دیگر از مداین کوچ کرده تا بحوالی مکه رسید عمر امیه خبر
یافت آهسته از بارگاه بیرون آمده در سر راه بایستاد تا لشکر هرمز خزان پیدا شد از یکی پرسید
که این قافله از کجا است شنونده گفت ای مسخره دیوانه شده لشکر پادشاه هفت کشور را
قافله می گوئی عمر امیه پرسید که سر لشکر کیست گفتند شاهزاده هرمز خزان برادر زاده گستهم اشک زرین
کیش سر لشکر نوشیروان بن قباد است عمر امیه گفت پادشاه را هیچ کس دیگر نبود که این خر را
سر لشکری داده است لشکریان برجوشیدند و گفتند بگیرید این مسخره بی ادب را عمر امیه شیشه نفت کشیده
بر سر ایشان بزد دو سه سوار خاکستر گشتند و دیگران بگریختند شور در سپاه افتاد هرمز خزان پرسید که این
چه شور است گفتند مسخره آمده است و مردم را آتش می زند هرمز خزان عنان اسپ را کشید و عمر
امیه پیش شد و نزد هرمز خزان رفت هرمز چنان سر و سکه عمر امیه را بدید بخندید و گفت که این مسخره
است یا دیو که آتش می زند عمر امیه در حال خنده زدن یک سنگ در دهن هرمز چنان زد که
دو دندان او در زمین افتاد و از آنجا روانه شد نزد امیر حمزه آمده ایستاد پهلوان گفت ای عمر کجا
بودی و چه خبر داری عمر امیه گفت من هیچ خبر ندارم پس از آن عبدالمطلب و رئیسان مکه باستقبال
هرمز خزان رفتند هرمز خزان تمام کیفیت عمر امیه را بر عبدالمطلب بگفت منکر شد که او آدمی
نبوده چند دیو درین صحرا می باشد و خلایق را می رنجانند هرمز خزان یقین کرد پس با تمام سپاه
در مکه در آمده در درون بارگاه امیر حمزه رفت چون حمزه او را دید سر بر زمین نهاد پهلوان برخاست و
هرمز خزان را در کنار گرفت و به خلعت شاهانه مشرف گردانیده معذرت بسیار کرد هرمز خزان
هر بار بجانب عمر امیه نگاه می کرد و از شرم چیزی نمی گفت پس امیر حمزه پرسید ای شاهزاده شما چه
امر قدم رنجه فرموده اید هرمز خزان فرمان شاه را بدست امیر حمزه داد پهلوان فرمان بخواند بوسید و
بر سر نهاد و گفت ای هرمز اگر شاه مرا می خواست یک نامه از خواجه بزرجمهر بمن می فرستاد من سر را
قدم ساخته می آمدم اما چون لشکر بر من نامزد کرده من هرگز نخواهم رفت تا نوشته خواجه بزرجمهر
بمن نرسد مخدوم شما درین کرت بروید نوشته خواجه بزرجمهر را برای من روانه سازید تا من بیایم چند
روز امیر حمزه هرمز خزان را با جمله سپاه مهمان داشت چنانچه هرمز مجلس نوشیروان را فراموش کرد
و مطیع امیر حمزه گشت بیت احسان همه خلق را نوازد آزادگان را غلام سازد بعد از چند
روز هرمز خزان برای رفتن بمداین از امیر حمزه رخصت طلبید پهلوان رخصت داد و عمر امیه پیش شد

و گفت ای پهلوان من شاهزاده را رنجانیده ام اگر فرمان باشد چیزی بهدیه پیش او برم و او را خوشنود گردانم امیر حمزه فرمود تعجیل کن عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و یک طبق پر جو گرفت و بالای آن سرپوش زیبای نهاد و پیش هرمز خزان آورده بلا شت امیر حمزه دانست چیزی که پیشکش آورده است پس عمر امیه در پای هرمز خزان افتاد و هرمز خزان عمر امیه را در کنار گرفت چون سرپوش از طبق برداشت تمام بارگاه در خنده در آمدند هرمز خزان شرمنده شد امیر حمزه بخو فرمود این چه آورده ای عمر امیه گفت برای خر از جو نعمت بهتر است هرمز شرمنده شد پس امیر حمزه هرمز را وداع کرد هرمز خزان از بارگاه بیرون آمد عمر امیه از وی پیشتر بیرون آمد و عمر معدیکرب را همراه برداشته جلو راه هرمز خزان را بربست و سر راه بایستاد هرمز خزان با لشکر بدان مقام رسید عمر امیه را با عمر معدی بدید جان از تن او پرید گفت ای عیار خیره سر این زمان چه می خواهی عمر امیه گفت اکنون جان تو می خواهم هرمز خزان گفت ای عیار بلا هر چه فرمائی آن کنم دنبال ما را بگذار عمر امیه گفت هیچ چیز نخواهم مگر جان ترا زیرا که تو بگرفتن جهانگیر آمده جهان تو را تنبیه نمایم که بار دیگر نام این طرف را تیاری و نه دیگری هوس این سو کند هرمز گفت به عظمت لات بزرگ و آتش کده عز قدم من هرگز باز درین جانب قدم نه نهم بلکه دیگران را منع کنم که درین حدود نیاید شد عمر امیه گفت تو با تمام لشکر پیاده شو و اسپان و اسباب خود را تماماً بمن بده تا ترا جان بخشی کنم واگرچه من تنها لشکر ترا بس هستم خاصه که معدیکرب نیز همراه من آمده بدره هرمز با زیر دستان خود مشورت کرد که اگر جان خود را از ایشان سلامت ببریم بهتر باشد همه لشکریان گفتند که مصلحت همین است که شما می فرمایید این آدم نیست دیو است یا غول بیابانی پس هرمز خزان اول خود پیاده شد بعد تمام لشکر پیاده شدند و اسپان و اسباب را تمام حواله عمر امیه کردند یک اسپ به هرمز خزان داد یک یک خربارگان دولت داد و اسپان و اسباب را گرد کرده پیش امیر حمزه آورد پهلوان فرمود ای عیار این چه کردی گفت مصلحت کلی همین بود که من کردم زیرا که پادشاه او را برای بستن جهانگیر فرستاده بود من تنها تمام لشکر او را برهنه و رسوا کردم که هیبت من در بارگاه نوشیروان زیاده شود که امیر حمزه یک غلامی دارد که ارکان دولت شاه را چنان رسوائی ساخت و امیر حمزه ساکت ماند چون هرمز خزان در مداین رسید این خبر بشاه هفت کشور رسانیدند که لشکر پادشاه بحال بی نوائی پای پیاده آید شاه از غصه چون مار پیچید و گفت ای بخت بختیار حرامزاده مردار این رسوائی از تو شد که لشکر ما فضیحت و رسوا گردانیدی اگر چه آنچه خواجه بزرجمهر گفته بود چنان می کردیم این رسوائی گاهی نمی شد خواجه بزرجمهر چون دید که شاه متغیر است از کرسی وزارت برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت ای خسرو عادل آوردن امیر حمزه کار من است که بی لشکر او را در بارگاه پادشاه هفت کشور بیارم والا این چنین کمر از پشت خواجه بخت جمال

نباشم فرمود ای خواجه بزرجمهر چه می گوید کسیکه برفتن لشکر نیامده و سر لشکر مرا فضیحت و رسوا کرد از گفته تو چگونه خواهد آمد خواجه بزرجمهر گفت این رسوائی از حمزه هرگز نشده و نخواهد شد این کار را عمر امیه کرده است هرمز خزان گفت همچنین است که خواجه بزرجمهر می فرماید شاه گفت عمر امیه چگونه کسی است هرمز خزان گفت اگر هزار حمزه می بود باکی نبود کاشکی این عمر امیه مسخره نبود نوشیروان گفت ای خواجه حالا حمزه چگونه خواهد آمد خواجه گفت اگر فرمان و حکم پادشاه باشد او را پای پیاده بی لشکر زیر پای تخت بیارم اگر حکم شود مع لشکر هم طلبم شاه فرمود با لشکر باید طلبید و بی لشکر چه کار آید و پیشتر آنچه مصلحت شما باشد بکنید پس خواجه بزرجمهر حکیم زمین ببوسید و از بارگاه شاه بازگشت و در خانه آمد والله اعلم بالصواب

داستان دهم فرستادن خواجه بزرجمهر حکیم پسر خود سیاوخش را نزد امیر حمزه رض در مداین و کشتن امیر در راه ببر بیان را و پیوستن بنوشیروان عادل در مداین و مرحمت کردن نوشیروان عادل امیر حمزه رض را

چون خواجه بزرجمهر در خانه آمد پسر خود را طلبید که او را سیاوخش نام بود گفت ای فرزند ترا می خواهم که نزد امیر حمزه بروی و او را بدرگاه پادشاه بیاری سیاوخش گفت فرمان بردارم اما برای امیر حمزه چیزی تحفه اگر ببرم خوب است خواجه بزرجمهر فرمود خوب گفتی دست خالی رفتن نشاید پس خواجه بزرجمهر در فکر شد تا امیر را چه تحفه فرستد بعد تامل بسیار گفت که امیر حمزه چتر بر سر نمی دارد بهتر این باشد که یک علم اژدها پیکر برای او فرستم پس خواجه علمی درست کرد که در آن علم چهار صد و سه بود و در هر قبضه آئینه چینی برو نصب کرده بود که در آن هزار جرس آویخته بود نار و شصت گز درازی علم بود چون آن علم را جنبانیدی سه فرسنگ آواز آن شنیده می شد خواجه بزرجمهر آن چنان علم برای امیر حمزه درست کرده بفرزند عزیز خود سیاوخش سپرد و نامه نیز برای حمزه بنوشت برین مضمون که ای فرزند عزیز نور دیده بلکه عزیز تر از جان سلاله پاک عم پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله وسلم نواخته درگاه جبار و شایسته بارگاه غفار حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف تحیت فراوان از بزرجمهر حکیم بعد بداند که بمجرد رسیدن سیاوخش آن فرزند از مکه

عیار که کوچ کنند و راه مداین را پیش گیرند و علم که فرستاده شده است آنرا قبول فرمایند و زود
متوجه شوند و در ملازمت پادشاه هفت کشور برسند زیرا که خدمت کردن به پادشاه مرتبه آن
فرزند آن روز بروز اعلی گردد که درین مطلب سر پوشیده بسیار است که بعد از مدتی بظهور خواهد
پیوست می باید که در آمدن تاخیر نه نمایند و چون وقت ملاقات با شاه شود پایه تخت شاه
هفت کشور را که آن فرزند از هشام بن علقمه خیبری گرفته است آنرا بوسه گذارده بحضور آید
سیاوخش بوقت خوب و ساعت پدر را وداع کرده و راه مکه مبارکه را پیش گرفت و بشتاب
میراند تا به حوالی مکه رسید امیر حمزه را خبر کردند که پسر خواجه بزرجمهر حکیم می آید امیر حمزه برای استقبال
بیرون شهر آمده او را اندرون شهر برد و پسر خواجه نامه و علم را با امیر حمزه سپرد پهلوان نامه را بوسید و
بر سر و چشم نهاده و همراهان او نیز به عمر معدی کرب فرمود تا ساختگی راه کنند و فرمود این علم را که خواجه بزرجمهر برای من
فرستاده علمدار که خواهد شد عمر معدیکرب گفت یا امیر علمدار من خواهم شد پس حمزه علم را به عمر معدیکرب سپرد
و چند روز پهلوان با سیاوخش خوش گذرانید بعد بطالع سعد وقت میمون از مکه بیرون آمدند منزل و مراحل
می بریدند تا آنکه سپاه به سر دو راه رسید از یک راه دوازده روز در مداین می رسیدند و براه دیگر چهار
روز در مداین می رسیدند و راهی که چهار روزه بود در میان راه خوف از شیر بیابان بود که از سبب آن در میان
راه شهر خراب شده و ویران افتاده بود کسی نمی توانست از آن راه عبور کند چون مقدمه لشکر عرب یعنی
عمر معدیکرب بر سر آن دو راه رسید عنان اسپ کشید و گفت امیر حمزه کدام راه را اختیار می کند پس از جلو با
فوج خود را رسید برادر را ایستاده دید پرسید ای برادر چرا ایستاده و علیحده یان کیفیت راه را بدو گفت الحال
نیز بایستاد بعد اسود رسید او نیز توقف کرد بعد برادران عمر معدیکرب یک یک عم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم عمر امیه نیز رسید از معدیکرب پرسید ای شکم بزرگ چرا ایستاده عمر معدیکرب گفت ای دزد این سبب
دو راه ایستاده ام تا امیر حمزه کدام راه را اختیار کند عمر امیه گفت خوب کردی که ناگاه آواز علم اژدها پیکر
بر آمد و در سایه آن آفتاب اهل عرب پهلوان جهان پیدا شد و لشکر خود را ایستاده دید احوال باز
پرسید گفتند ای پهلوان جهان این دو راه است یکی نزدیک دوم دور اما در راه نزدیک خوف از شیر بیابان
است امیر حمزه فرمود به همین راهی باید رفت پس در راه چهار روزه را ندیده و می رفتند که شهری نمودار شد
که در آن هیچ سکونت داشت و تمام شهر ویران افتاده بود امیر حمزه فرمود تا سپاه فرود آید و خود با عمر امیه
روانه شدند و در شهر در آمدند شهر عجائبی که نظیر ندیده بودند لیکن از هیبت آن شیر خراب افتاده چون بدروازه
آن شهر رسیدند امیر حمزه فرمود ای عمر امیه از یک طرف تو در آی و جانب دیگر من در آیم اگر نشان شیر را یابی

مرا خبر کنی و اگر با ما ملاقات شود من کار او را همانجا تمام خواهم کرد انشاء الله تعالی پس هر دو در تفحص شدند
باز هر دو یک جا بدروازه آمدند او را جائی نیافتند امیر حمزه به عمر امیه فرمود ای دوست چه باید کرد که شیر پیدا
شود عمر امیه گفت ای پهلوان اگر شیر جائی خفته باشد از نعره تو پیدا خواهد شد امیر حمزه گفت خوب
گفتی اول آواز نعره من هر جا که باشد البته خواهد آمد پس عمر امیه بالای درختی سوار شد امیر حمزه از خنک
پیاده و دو دست را است بر گوش چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاد و سر در میان دو زانو ها نهاد
و نعره حیدری بزد و راوی روایت کند و کتاب حکایت کند که آواز نعره امیر حمزه تا نزده فرسنگ شنیده
شدی چون آنچنان نعره از پهلوان بر آمد شیر در غاری خفته بود از هول بیدار شد و بر جست و به سمت
نعره روان شد امیر حمزه دید که شیر غران می آید چون نزدیک رسید خنک را سختی طاقت دیدن شیر را نیاورد
و جای که امیر حمزه او را ایستاده کرده بود از آن جا گریخته در لشکر آمد و سپاه تمام بر خود شیدند و گفتند ای
امیر حمزه از شیر زخمی رسیده باشد سیاوخش مانع می شد که امیر حمزه زنده است و به سلامت است اسپ
طاقت غرش شیر را نیاورده گریخته آمده است و شما خاطر جمع دارید چون شیر نزدیک رسید بر جست و حمله
بر امیر حمزه آورد و خواست تا هر دو پنجه خود را بر حمزه زند حمزه زخ او را گرفت و چنان بگردانید که استخوانش
بشکست و در غلطید و جان بداد اما قدری زخم از پنجهای او در شانه امیر حمزه رسیده بود عمر امیه را
فرمود ای دوست پوست این شیر را بکش بفرمان امیر حمزه پیک حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم پوست آن شیر را کشید و درون او خاشاک پر کرده و بدوخت پس هر دو آن پوست را
برداشته در لشکر آمدند و گردان عرب باستقبال پیش آمدند و در پای امیر حمزه افتادند امیر حمزه
همه را در کنار گرفت و به سیاوخش ملاقات کرده و گفت ای برادر اگر می گوئی این پوست را نزد شاه
نوشیروان به فرستم سیاوخش گفت روا باشد پس امیر حمزه مقبل حلبی را فرموده با سپاه خود آن پوست
را نزد شاه ببر مقبل حلبی برخاست و روان شد چون نزدیک مداین رسید شور و غوغا در شهر
افتاد که شیر بیابان را امیر حمزه بکشت این خبر به پادشاه رسید متعجب بماند شاه گفت ای خواجه
بزرجمهر چندین کوت لشکر ما ایران جا بونزا ختند هیچ کس نتوانست او را بکشد و حمزه او را چگونه
کشت خواجه بزرجمهر گفت ای شاه عادل امیر حمزه در جهان مرد تنها ئی است درین گفتگو بودند که
مقبل حلبی با پوست شیر در رسید شاه را خبر کردند شاه گفت او را داخل بیار رسید مقبل درون
بارگاه در آمد و سر بر زمین نهاد شاه عادل از دیدن پوست دعا بر جانی امیر حمزه کرد و چندان تعریف
و توصیف امیر حمزه را فرمود که جمله شاهان و شاهزادگان را که بر کرسی پیش تخت شاه نشسته بودند

حسد بردند چون از وصف امیر حمزه فارغ شد روی بجانب مقبل حلبی کرد و گفت تو پهلوان از چه
می شوی مقبل گفت که من کمینه غلام امیر حمزه ام خواجه بزرجمهر گفت ای شاه این مقبل حلبی است
که در راه یمن راهزنی میکرد اول امیر حمزه این را مطیع خود ساخت ای شاه این مقبل مرد تیرانداز خوبیست
که مثل او در جهان تیراندازی نیست ارجنگ نام شاهزاده بود و پیش تخت نشسته بود گفت ای خواجه بزر
جمهر چه می گوئی آن حمزه که صاحب وی است تیرانداختن نمی داند چگونه این غلام برابر مردان تیر خواهد انداخت
بدین حد چرا صفت غلام را می کنند خواجه بزرجمهر فرمود ای بی خبر این غلام نیست شاهزاده حلب است
اگر او خود را غلام می گوید نمک حلالی می کند از گفتن غلام شخص نمی شود تو فضولی می کنی چون مقبل این
کلمات از ارجنگ شنید گفت ای فضولی در بارگاه شاه عادل فضولی نباید کرد اگرچه غلام امیر حمزه
ام مگر از دیگران در هنر کم نیستم اگر دعوی تیراندازی داری برخیز تا یک تیری بحضور شاه عادل بیندازیم
شاه عادل منصف من و تو باشد شاه فرمود مقبل راست می گوید ارجنگ فرمود اول که می اندازد
مقبل گفت اول تو بینداز ارجنگ گفت سه سپر فولاد وا دارید که تیر بران سپر زنم چنان کردند ارجنگ
تیر انداخت از دو سپر فولاد بگذشت و در سیم بماند بعد از آن مقبل حلبی گفت تا هفت سپر فولاد بدارند و
بالای آن انگشتری نیز نصب کنند پس مقبل دست بر کمان عاج برد و تیر خدنگ عقاب پر را در
چله کمان پیوست بیت . دست چپ را ستون کرد و خم کرد راست . غریو از خم چرخ چاچی بخاست
و در حلقه انگشتری چنان تیر زد که از هفت سپر پولاد بیرون آمد تیر در دیوار نشست نوشیروان بغایت
خوشدل شد و جامه که خود پوشیده بود بمقبل حلبی پوشانید و آفرین بسیار کرد و تمام بارگاه از
تیراندازی مقبل حیران ماندند پس شاه عادل مقبل حلبی را فرمود که بتعجیل برو امیر حمزه را بدرگاه ما
بیاور که اشتیاق غالب است مقبل حلبی از مداین بیرون آمد و در لشکر امیر حمزه رسید تمام کیفیت را
به پهلوان بگفت امیر حمزه نیز مقبل را خلعت داد و بنواخت روز دیگر امیر حمزه کوچ کرد و قریب مداین
رسید و خبر بنوشیروان کردند که حمزه عرب نزدیک آمده شاه از مداین بیرون آمد برای استقبال امیر حمزه
در رسیدن مداین بایستاد و لشکر حمزه عرب پیدا شد اول فوج عمر معدیکرب نمودار شد چون شاه
نوشیروان را نظر بر معدیکرب افتاد از خواجه بزرجمهر پرسید که امیر حمزه این است خواجه گفت این حمزه
نیست این عمر معدیکرب است که سرلشکر امیر حمزه عرب است چون عمر معدیکرب را نظر بر شاه افتاد
عنان بکشید ایستاده با آواز بلند گفت السلام علیک ای نوشیروان شاه فرمود ای خواجه این
شکم بزرگ چه کس است که بدیدن من از اسپ فرود نیامد خواجه بزرجمهر گفت این مرد دیوانه

است پس اجل رسید چون شاه را ایستاده دید از اسپ فرود آمد پیاده شد و سر بر زمین نهاد
و زمین برجان شاه بگفت و روی بر معدیکرب آورد و گفت ای برادر از اسپ چرا فرود نمی آئی
که شاه هفت اقلیم ایستاده است عمر معدی گفت این کدام کس باشد و در نظر که می آید که از
دیدن او پیاده شوم بعد اسود سیاه او نیز پیاده شد و بایستاد بعد او ذو الخمار رسید
بعد او سعد یمانی بیامد بعد آن بربری و تا معدی که آمدی از اسپ پیاده می شدند و شاه را سلام
می کردند مگر عمر معدی سوار بود چون تمام پهلوانان بیامدند عقب ایشان آواز دورباش عیاران
عمر امیه پیدا شد شاه از خواجه بزرجمهر پرسید که این بانگ از پیش کیست خواجه گفت این شاه
عیاران جهان و چراغ لشکر امیر حمزه عمر امیه ضمری نام دارد این بانگ از پیش وی برمی آید همدران
وقت عمر امیه پیدا شد عقب او دوازده هزار عیار زرین کمر اسپان تازی بر دست جنیب کرده
می آمدند شاه فرمود ای خواجه ایشان چرا پیاده می آیند خواجه بزرجمهر گفت چون او خود پیاده
است ضرور است که بندگانش نیز پیاده باشند چون نظر عمر امیه بر بادشاه افتاد معلق زد و سر بر زمین
آورد و عمر معدیکرب را بر اسپ نشسته دید نعره زد که ای شکم بزرگ بی ادب زود پیاده شو و گرنه بزخم
سنگ فرود خواهم آورد عمر معدیکرب بضرورت پیاده شده خدمت کرد شاه بخندید ای خواجه
بزرجمهر چه وقت که اول معدیکرب مرا تعظیم نکرد این زمان چرا پیاده شد و خدمت کرد خواجه بزرجمهر
گفت [illegible] ای شاه از خوف سنگ عمر امیه پیاده شده است نوشیروان تبسم کرد
همدرین گفتگو بودند که آواز علم اژدها پیکر برآمد شاه فرمود ای وزیر بی نظیر این چه آواز است خواجه بزرجمهر
گفت آواز علم حمزه است که چون بنده زاده سیاه و وحش را بحکم فرمان جهت آوردن امیر حمزه فرستادم
و بنده همین تحفه را برای پهلوان درست کرده فرستاده بودم شاه و وزیر در گفتگو بودند که علم نمودار
شد و در زیر علم شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلطان جهان حلقه در گوش سرکشان عم
رسول آخر الزمان صلی الله علیه و آله وسلم امیر حمزه بن عبد المطلب عقب او یازده برادران بدین
اسامی عباس و ابو طالب و حارث و عبد الله و عبد الرحمن و عبد القادر و عبد المقتدر و ابی لهب چون
نظر امیر حمزه بر چتر بادشاه افتاد از خنگ اسحقی پیاده شد و تخت نوشیروان که از هشام علقمه
خیبری گرفته بود طلبید و بر سر خود گرفته روان شد شاه فرمود ای خواجه بزرجمهر امیر حمزه چه می کند خواجه گفت
تخت شاه که هشام گرفته بود جهت ادب بر سر گرفته می آید چون نوشیروان چنین ادب را دید از
اسپ پیاده شد حجاب را فرمود تا تخت را از سر امیر حمزه دور کنند پس شاه و امیر حمزه یکجا شدند

امیر حمزه در پای شاه افتاد و نوشیروان پهلوان را در کنار گرفت و بسیار بنواخت و خلعت پیش
شاه آوردند شاه بدست خود امیر حمزه را با جمله پهلوانان عرب خلعت بپوشانید بعد از آن سوار
شدند و سوی مداین روان گشتند شاه هر بار جانب خنگ اسحق علیه السلام را می دید و تعریف
می فرمود و می گفت که ای خواجه بزرجمهر این چنین اسپ در روی زمین نباشد خواجه بزرجمهر گفت
همچنین است که شاه می فرماید قارون دیوبند شاهزاده بود کوتوال مداین نزد او اسپی بود که در عالم
اندو بکثرات آنرا طلبیده بود او نمی داد چون قارون وصف خنگ اسحق علیه السلام را از نوشیروان
شنید گفت ای شاه اسپ حمزه بهتر از اسپ من است اگر فرمان باشد با اسپ حمزه بدوانم
شاه رخ بجانب امیر حمزه آورده فرمود ای حمزه با قارون تو گوید اسپ خود را خواهی دوانید پهلوان
خدمت کرد و گفت اگر قارون دیوبند گرو بندد که اسپ هر که پیش رود اسپ را بگرو بستاند
بدین شرط من می دوانم قارون قبول کرد پس هر دو اسپان را بدوانیدند آخر خنگ اسحق از اسپ
قارون پیشتر رفت عمر امیه بدوید یک مشت بر پشت قارون چنان زد که از اسپ در خاک افتاد عمر
امیه اسپ را بر امیر حمزه آورد حمزه آنرا بنوشیروان پیشکش کرد و گفت ای شاه چون اوصاف
اسپ بنده را کرده بودید من بسیار شرمنده شده بودم همان زمان خنگ را پیش میکردم اما اسپ
لایق سواری من دیگر نبود اکنون این اسپ را پیش می کنم و نیز شنیده ام که شاه با این اسپ میل
دارد پیشکش کردیم خدا تعالی شرمندگی مرا دور کرد نوشیروان همان زمان از اسپ خود فرود آمد و
بر آن اسپ سوار شد و خوشحال گشت جمله شاهان در میان خود برجوشیدند پس شاه با حمزه
بشهر در آمده در بارگاه رفت و بر تخت نشست و بخواجه بزرجمهر فرمود ای خواجه حمزه را کجا نشستن
فرمایم خواجه بزرجمهر گفت هر جا که مرحمت شود نوشیروان فرمود بر کرسی قباد گستهم باید نشاند پس
خواجه دست حمزه را بگرفت و بر کرسی گستهم بنشاند و بانگ آتش آتش بر آمد بر آمدند اول سفرهای
زربفت فراز کردند و بر آن طبقها طلا و نقره و کاسه زرین و نقره گذاشتند طعام خورده ندر برداشتند
در اثنای طعام خوردن عمر امیه یک صحنک زر بدزدید و در توبره نهاد چون شحنه خوان نظر کرد
یک صحنک ندید و رنگین شد عمر امیه دست بر صحنک دوم برد شحنه خوان فریاد کرد که ای عیار چرا
صحنک میدزدی چون بادشاه این آواز شنید حکم فرمود که تمام اسباب مع صحنک کاسه ها
انعام عیاران است بایشان بخشیدیم و نخواهم که از پیش ایشان کسی بگیرد چون شنیدند این آواز
عمر امیه و عیاران دیگر حاضر بودند مرتبه دوم هم بهمان مقدار اسباب برای طعام فراز کردند عمر امیه گفت

اگر خدای تعالی بادشاه داده است نوشیروان را داده است پس شاه هفت کشور را با پهلوان محبت
و الفت پیدا شد که همه ارکان دولت حسد بردند ولیکن دم نمی توانستند زد و الله اعلم بالصواب

داستان یازدهم آوردن گستهم اشک زرین بهرام خاقان را پیش فرستادن پسر بزرگ خود قباد را و گفتگوی او با امیر حمزه آمدن گستهم و زور آزمائی کردن با امیر حمزه و شکستن امیر حمزه دو پهلوی او

چون چند روز از آمدن امیر حمزه گذشت خبر به بادشاه رسید که قباد گستهم آمده گستهم اشک زرین
کیش بهرام خاقان را زنده گرفته در عقب می آید چون شاه آمدن قباد را شنید جمله ارکان را باستقبال
او فرستاد امیر حمزه گفت ای شاه اگر فرمان باشد من هم باستقبال قباد روم شاه فرمود روا
باشد پهلوان از بارگاه بیرون آمد و بر سر راه قباد بایستاد جمله امرای نوشیروان نزد قباد رفته تا جهان
بر زمین زدند فریاد بر آوردند که فریاد از دست عرب گشنه خوار پشمینه پوش بریک بیابان
پرورده شده و بیشتر شتر بچه بلوغ رسیده سوسمار خورده کار او بدینجا رسیده که در ملک عجم سرفرازی
کناد قباد گفت کدام عرب گفتند امیر حمزه رئیس بچه مکه که مقبل حلبی را بنده خود ساخت و منظر
شاه بادشاه یمن را مسلمان پیش کرده و هشام علقمه را کشت و عمر معدیکرب را با چهل و چهار
برادر در یک روز بسته و بربریان را نیز کشته و کرسی ترا مقام ساخته چون قباد گستهم این کلمات
را شنید گفت از دست کسیکه اینچنین کارها بر آید کم کسی نباشد پس قباد سوی مداین روان شد
از دور فوج امیر حمزه را نظر کرده گفت ای بختک شاه ایستاده است بختک گفت این پادشاه
نیست همان عرب خیره سر است قباد گستهم گفت پس این زمان ما را نشاید که از این راه برویم شاید
با او گفتگو شود پس قباد از راه دیگر در شهر در آمد و شاه را پابوسی کرد و بر کرسی خود نشست چون
امیر حمزه دانست که قباد گستهم احتراز کرده رفت امیر حمزه نیز در بارگاه شاه آمد و تعظیم کرد چون
بر کرسی خود قباد را نشسته دید ایستاد شاه بخواجه بزرجمهر فرمود ای خواجه حمزه را کجا بنشانیم خواجه
بزرجمهر گفت هر جا که مرحمت شود نوشیروان گفت کرسی سام بن نریمان که گستهم می نشست باد

داده‌ام بیاید بنشیند حمزه خدمت کرده بر کرسی جهان پهلوانی بنشست پس طعام در آوردند
و خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق در قدحهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز
نای و دف چنگ و بربط بنواختند شعر ــ می حجاب از چشم مردان برگرفت * چشم ساقی
بادهٔ احمر گرفت * هر کسی از جای سخنی آغاز کرد قباد گستهم سرمست شده بجانب امیر حمزه خیره
خیره بدید حمزه فرمود ای پهلوان ترا چه شده که بدیده بی شفقتی می نگری قباد گفت ترا چه مجال که
بر کرسی پدر من بنشینی امیر حمزه فرمود ای بی خبر کرسی مال پادشاه است هر کرا فرمان دهد او
بنشیند قباد گفت حالا برمی خیزی یا من برخیزانم امیر حمزه بخندید و گفت اگر توانی مرا برخیزان
قباد فی الحال مشتی بر شانه امیر حمزه زد پهلوان نیز مشتی بر رگ گردن او چنان زد که از کرسی در زمین
افتاد قباد برخاست و شمشیر برکشید و بر امیر حمزه انداخت حمزه قبضه او را از هوا بگرفت و چنان
زور کرد که تیغ از دست قباد بر زمین بیفتاد پس امیر حمزه دست در دو ساق پای قباد آورده او را
از زمین برداشت و بر سر برده بگردانید و بر زمین زد قباد در زمین غلطید تا موازنه یک پاس بیهوش
بود بعد آهسته برخاست و بر کرسی خود بنشست شاه فرمود احسنت ای حمزه خوش سزا
دادی این حرام زاده را که بحضور ما بی ادبی کرد حمزه خدمت کرد از سخن نوشیروان قباد گستهم و
بختک بختیار و جمله شاهان بر نوشیروان برخروشیدند چون چند روز دیگر بگذشت خبر آمد که گستهم
بهرام خاقان را گرفته آورد جمله ارکان جای استقبال رفتند امیر حمزه نیز باستقبال گستهم رفت
در جای که راه گذر گستهم بود رفته بایستاد چون بجنگ دمای ماما و فغفور و خاقان در جنگ
کرکیبی فندلان شاه را آمدن او بلند نزد گستهم رسید ندا اختلاف است حمزه فریاد کردند و
تمام کیفیت را باز نمودند گستهم به قباد گفت ای ناخلف روا باشد که بوجود تو حمزه عرب
کرسی من نشیند قباد آنچه شده بود و میان بود گستهم رسید و از آنجا روان شد چون بشهر
آمد دید که حمزه ایستاده است فی الحال از اسپ فرود آمد امیر حمزه چون دید که او از اسپ فرود آمد
و برای ملاقات می آید پس حمزه نیز از اسپ فرود آمد گستهم بلند یاره حمزه را در بغل گرفت و بقوت
کمر امیر را فشار داد و پرسید که ای امیر خوش هستی و در دل چنان پنداشت که امیر حمزه از زور او هلاک
خواهد شد لاکن امیر حمزه دانست که گستهم در طمع آزمائی است امیر حمزه نیز هر دو دست بر کمر
گستهم انداخت و یک شمه زور صاحبقرانی به کمرش زد که از طاقت نیاورده مهره لطاسس
انداخت امیر حمزه خنده کرد گستهم شرمنده شد و گفت ای شهریار بلند اقتدار مرا فاش

مکن و این نشان در میان ما و شما باشد پس هر دو دست یک دیگر بگرفتند و در بارگاه شاه در آمدند
چون گستهم از پابوسی شاه فارغ شده امیر حمزه را دست گرفته بر کرسی سام نریمان بنشاند و خود نیز فروتر
حمزه نشست چون نوشیروان تعظیم گستهم را بر حمزه دید پرسید که ای خواجه چون است که گستهم با حمزه موافقت
کرده است خواجه تبسم فرمود بعد طعام آورده خوردند برداشتند پیاله شراب گردان شد چون چند دور
بگشت گستهم مست شد و بجانب امیر حمزه روی آورده گفت ای عرب کشکینه خوار پشمینه پوش
بریک بیابان پرورده شده و بیشتر شتر بعد بلوغ رسیده ترا چه قدرت است که بر کرسی من نشینی
با هیچ میدانی که برین کرسی چه کسان نشسته است امیر حمزه فرمود نمی دانم که کدام کافران نشسته اند
گستهم گفت که همچو سام نریمان و دستان سام که جد و پدر جد ما بودند بعد ایشان میراث بمن رسیده
امیر حمزه فرمود این کرسی لائق بزرگان تو همچو ما لائق تو نیست زیرا که نامردی تا مردی و چون من از تو زور
دار ترم این کرسی لائق من است گستهم گفت برمی خیزی یا سزای ترا بدهم امیر حمزه فرمود دیوانه شده
از این کرسی برنخیزم و این کرسی از پادشاه است و مرا بخشیده است گستهم گفت پادشاه بر کرسی
من چه حقدار در مرا نیکه کرسی در میراث از آبا و اجداد رسیده است شاه عادل فرمود ای گنده دهن این
کرسی جهان پهلوانی است چون این زمان حمزه از تو زور دار تر است و ترا شمه از زور خود نمود که تو گوز زیدی
او را بدست خود بر کرسی نشاندی این زمان لاف بیهوده از چیست خاموش باش و شرم دار
اگر بزور می توانی از وی بستان پس گستهم بقباد پسر کلان خود گفت و برخیز و سر از تن این عرب جدا
کن قباد بخیال مستی شمشیر بکشید و از کرسی خود برخاست و تیغ بر امیر حمزه انداخت امیر حمزه بر کرسی
نشسته دست او را از هوا بگرفت و از دوم دست مشت در رگ گردن او چنان زد که او بر زمین
افتاد و دراز غلطید پس گستهم به پسر دوم که او را اشک گستهم گفتندی گفت که ای پسر برخیز و این عرب
را سزا بده اشک برخاست حمزه او را نیز بضرب مشت در زمین غلطانید پس گستهم اشارت
به پسر سیوم که او را قارن گستهم نام بود کرد و گفت برخیز از دوستای انصاف بستان قارن نیز حمله
بر امیر حمزه آورد او را نیز بضرب یک مشت در خاک غلطانید پس گستهم بر پسر چهارم که او را اردشیر نام بود
گفت ای اردشیر برخیز این عرب را بکش اردشیر نیز بر امیر حمزه حمله آورد او را نیز از ساق پای گرفته
بر زمین زد گستهم را طاقت نمانده خود مشت در رگ گردن حمزه فرود آورد که چشم حمزه تاریک شد
بعد از زمانی خدا را یاد کرده و از کرسی برخاست و ساق پای گستهم را گرفته برداشت و بر سر گردانید
و بر زمین زد که جمله خلائق آفرین بر امیر حمزه کردند موازنه یک پاس گستهم بیهوش بود چون بهوش آمد

برخاست نشست نظر در بارگاه کرد و دید که جمله شاهان و شاهزادگان و امرا و پهلوانان و گُردان عرب دست بر تیغ برده اند گستهم پرسید که ای شاهان و ای شاهزادگان شما دست بر تیغ چرا برده اید ایشان گفتند از جهت فرمانبرداری شاه هر که فرمایند ایاب کنیم پس روی بجانب هفت پهلوان صندلی نشین کرده که شما برای چه تیغها کشیده اید ایشان نیز چنین جواب دادند پس رو بر هشتاد و هزار شده باد شاه کرد که شما برای چه دست بر شمشیر برده اید گفتند از جهت فرمانبرداری باد شاه می کنی اگر باد شاه فرمان دهد ما را از نهاد بر فرازیم و گُردان عرب خونی حالت که ایشان تشنه خون او هستند پس ناچار خاموش ماند تمامی امرا و شاهزادگان از بارگاه باد شاه باز گشتند و در بارگاه خود آمدند امیر حمزه نیز در بارگاه خود آمد و شب و روز آورده والله اعلم بالصواب

داستان دوازدہم جنگ کے دن امیر حمزه با بهرام خاقان بستن او را به حضور نوشیروان عادل و کشتن پسران گستهم او را و عذر کردن گستهم با امیر حمزه

چون روز شد خاور بر تخت زمردین فلک جلوس فرمود نوشیروان بر تخت جمشیدی نشست و بار عام داد کل اعیان و ارکان دولت آمدند و بر کرسیهای خود نشستند گستهم فرمود از پهلوانی نشست طعام آوردند خوردند بر داشتند پیاله شربت گردان شد چون چند دور پیاله بگشت عمر امیه از کرسی خود بر خاست و پیش نوشیروان عادل سر بر زمین نهاد و گفت شاها شنیده ام که بهرام خاقان را گستهم بسته بدرگاه جهان پناه آورده و پهلوانی بهرام خاقان در جهان مشهور است آرزو دارم که او را به بینم شاه فرمود تا بهرام خاقان را آوردند چون حاضران پالی گوپالی بهرام خاقان را بدیدند حیران ماندند عمر امیه گفت ای پهلوان ترا گستهم چگونه بست بهرام گفت اول با من جنگ کرد و یک ضرب گرز از من چشید و آن روز از میدان باز گشت و در روز دویم با من بصلح پیش آمد و من گستهم را در خانه مهمان کردم و شرط مهمانداری بجای آوردم و روز سیوم مرا گستهم در خانه خود طلبید و در طعام و شراب داروی بیهوشی بمن داد و مرا بسته روان شد وقتیکه هوشیار گردیدند چهل فرسنگ راه آورده بودند برین طریق مرا بسته آورده است عمر امیه گفت ای گستهم تو خود را پهلوان نامور می گوئی و مردان را مکر می بندی لعنت بر تو باد اینچه مردانگی است

شرم نداری که در مجلس مردان نشینی گستهم گفت او خلاف می گوید من او را بمردانگی از اسپ در ربوده و بر زمین زدم امیر حمزه گفت ای بهرام عجب بی شرم هستی گستهم بحضور تو در مجلس ناموران می گوید که من او را بمردانگی و دلاوری بسته ام تو چرا دروغ می گوئی بهرام چون این سخن را از حمزه شنید گفت ای شخص خوش منظر تو کیستی و ترا چه نام است از اهل این بارگاه می نمائی امیر حمزه فرمود من حمزه بن عبدالمطلب هستم و این زمان بندگان شاه پیوسته ام بهرام گفت اگر حرف مرا باور نداری بند از من دور کن و گستهم را بگو که با هر چهار پسران خود با من در آید اگر من هر پنج را پیش تو نه بندم پس کسی مثل من خلاف گو نباشد حمزه از کرسی خود برخاست و التماس بشاه نوشیروان کرد که ایشان اگر حکم باشد بند از بهرام دور کنم تا شاه این تماشا را به بیند شاه فرمود بار این بالا را که تو اندیشیدی امیر حمزه گفت بستن او عهده من است بحضور شاه ان شاء الله تعالی او را به بندم بهرام گفت ای امیر بعد از رفع آزار من خود را البته بتو سپارم امیر حمزه فرمود تا بند از بهرام دور کنند گستهم منع می کرد فا مسود نداشت عمر معدیکرب برخاست و بند از بهرام دور کرد بمجرد آنکه دست و پای بهرام کشاده شد بلرزید و شمشیر از یکی بگرفت و بر گستهم حمله کرد گستهم با پسران در پیش تخت نوشیروان پناه بردند بهرام خاقان در میان بارگاه افتاد و سر کرا شمشیر می زد جان از قالب او می برید شور در بارگاه شاه افتاد و شاه به حمزه فرمود ای فرزند چه کردی امیر حمزه بهرام خاقان را هر چند منع می کرد بهرام نمی شنید و از زدن و کشتن نمی ایستاد و گفت ای حمزه تو هیچ مگو من این کفار را یا نوشیروان هلاک کنم و ترا بر تخت نشانم و من پیش تو نوکری کنم امیر حمزه تبسم کرده و هر چه بهرام را مانع می شد هیچ سود نداشت چون حمزه دید که کار بهرام از حد گذشت حمزه فرمود که ای بهرام تو گفته ما را قبول نمی کنی اکنون از مردی دور است که تو را در بارگاه به بندم سلاح بپوش و بر اسپ سوار شو و از شهر بیرون آی تا ترا در میدان به بندم بهرام گفت این خیال خام است که تو می گوئی چون من بر اسپ سوار شوم و سلاح در دست گیرم مرا که تواند بست اکنون ترا بگویم بگذار تا همه کفار را بکشم و پیش تو بیایم حمزه به باد شاه نوشیروان گفت اسپ و سلاح به بهرام عطا شود باد شاه فرمود که اسپ و سلاح آورده به بهرام بدهید بهرام سلاح بپوشید و بر اسپ سوار شد امیر حمزه نیز بر اسپ خنگ اسحق سوار شده بهرام را گفت در میدان بیا که ترا بسته به باد شاه تسلیم کنم و امیر حمزه بشاه نیز التماس نمود که شاه در میدان بیاید و تماشا بکند پس شاه با تمام سپاه سوار شدند و در میدان آمدند و فوجها را بیاراستند

بهرام در میدان درآمد اسپ را جولان نموده نعره زد که ای حمزه من بتو گفتم که این گستهم بدبخت را با
نوشیروان بگذار بکشم و تو مانع شدی اکنون اگر مردی در میدان مقابل من بیا حمزه خنگ اسحق را رکاب
کرده در میدان درآمد و مقابل بهرام خاقان بایستاد و گفت بیار تا چه داری از مردی نشان
بهرام گفت ای حمزه تو مرا از بند خلاص کردی اول حمله بر تو چگونه اندازم. اول تو حمله بیار امیر حمزه
گفت ای بهرام این رسم ما نیست که اول حمله بیاریم اول حمله تراست بهرام دست بر گرز هفت
صد منی برد و بر اسپ را برگردانیده گرزی چنان بر سر امیر حمزه زد که آواز آن تا هر دو سپاه شنیدند
مردان عالم گفتند اگر حمزه سد سکندر است از این گرز در خطر است ولیکن امیر حمزه آن گرز را رد
کرد و گفت ترا دو حمله دیگر دادم بهرام گرز دوم را بر امیر حمزه زد از ضرب گرز بهرام اسپ امیر حمزه
دو زانو بر زمین شد بهرام گرز سوم را بر امیر حمزه زد پهلوان به زور بخت رد کرد پس نوبت به حمزه
رسید گرز هشام خیبری سیصد و پنجاه منی بود برداشت خنگ اسحق را برگردانید و گرز را بر سپر
بهرام چنان زد که پشت اسپ خم شده بهرام در خاک افتاد امیر حمزه فرمود بهرام را اسپ
دیگر بدهند دادند گرز دوم را بر بهرام چنان زد که از هر سوی او عرق بچکید ولیکن خود را بر دامنه
داشت گرز در گرز میان ایشان چندان زد و بدل شد که آفتاب در میان فلک رسید پس
دست بر دوال کمر یک دیگر انداختند و در زور شدند امیر حمزه فرمود ای عمر امیه من نعره میزنم
عمر امیه کلاه در هوا انداخت لشکر امیر حمزه دانستند که پهلوان نعره خواهد زد در حال پنبه در گوشهای
خود و اسپان خود محکم کردند چون نوشیروان این حالت را دید از خواجه بزرجمهر پرسید ای وزیر بی نظیر
چرا لشکر عرب پنبه در گوش می کنند خواجه گفت از سهم نعره حمزه است شانزده فرسنگ زمین
در زمان کوه و صحرا در جنبش آمدند بسی اسپان سواران را بر زمین زنند و بسی مردان را تیغ از نیام
خواهد افتاد و زنده کما تنها خواهد شکست نوشیروان گفت ای خواجه بزرجمهر اگر من هم پنبه در گوش
بگذارم بهتر است چرا که نعره حمزه در گوش هم خواهد رسید خواجه فرمود تختی نصب کنید و شما
بر تخت بنشینید اگر بیهوش شوید بر تخت بغلطید نوشیروان بر تخت بنشست امیر حمزه نعره
الله اکبر از جگر برکشید و بهرام را برداشت و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او
بنشست و هر دو دست بهرام را به نسبت تسلیم عقبل حلبی کرد نوشیروان ساعتی بیهوش بود
چون بهوش آمد گفت ای خواجه بزرجمهر تو راست می گفتی چون حمزه نعره زد من پنداشتم که آسمان
را بر زمین زد و یا کوه را بر کوه زد و یا اسرافیل صور دمید پس حمزه بیامد و بر پای شاه افتاد.

شاه جامه که خود پوشیده بود به امیر حمزه پوشانید و از آنجا در بارگاه آمد و بر تخت نشست و امیر حمزه
بر کرسی کرسی گنبد جهان پهلوانی نشست و بهرام را بردار داشته بودند پسران گستهم نزد بهرام
آمدند و گفتند ای بهرام چو لعنت که خود را به بند عرب دادی و از بزرگی ما ننگ کردی بهرام گفت
ای حرامزادگان امیر حمزه مرا بمردانگی بسته است و پدر شما بنامردی مرا بسته بود پسران گستهم
با خود اندیشیدند که حمزه این را هرگز نخواهد کشت و مسلمان خواهد کرد پس بلای دیگر بر ما نازل خواهد
شد بهتر این است که این را از جهان دور کنیم و بکشیم چون امیر حمزه پرسید که چرا کشتید.
بگوئیم حمزه را بد می گفت و دشنام می داد ما طاقت نیاوردیم او را کشتیم پس هر چهار پسران گستهم
دشنها کشیدند و شکم بهرام را بدریدند شور در بارگاه افتاد که پسران گستهم بهرام را کشتند
این خبر به نوشیروان امیر حمزه رسید حمزه فرمود ای عمر امیه پسران گستهم را بسته نزد من بیار تا سزای ایشان
بدهم عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و دنبال او گستهم نیز بیرون آمد و بر پای عمر امیه افتاد و گفت ای عمر امیه
این بچگان بدکاری کرده اند که بهرام را کشتند امیر حمزه اکنون بار را خواهد کشت از برای خدا مدد کن تا ترا یک
لک تنگه زر بدهم عمر امیه دانست که حالا بهرام زنده نمی شود و من چرا یک تنگه را بیکار از دست
بدهم فی الحال تنگه زر بستد و پسران گستهم را گفت که شما را از پهلوان خلاص خواهم کرد بیائید پس ایشان را
گرفته پیش امیر حمزه آورد حمزه فرمود ای حرامزادگان بهرام را چرا کشتید ایشان گفتند که امیر را بد می گفت
ما طاقت شنیدن فحش نیاوردیم بنابران کشتیم او را امیر حمزه فرمود ای بدبختان مرا بد می گفت شما
را چه کار بود که کشتید گستهم بر پای امیر حمزه افتاد و گفت ای جهان پهلوان به تصدق خود بخش و سوی شاه
نوشیروان و خواجه بزرجمهر اشارت کرد که مدد کنید ایشان مدد کردند عمر امیه نیز گفت که ای پهلوان
بهرام کافر حرام خور بود اگر کشتند خوب کردند و این زمان از کشتن ایشان او زنده نمی شود امیر
حمزه فرمود ای دزد دانم که از گستهم رشوت گرفتی عمر امیه گفت اینکه لک تنگه زر نشود در بغل
من اند پس امیر حمزه ایشان را بخشید و از آن روز گستهم ملازم رکاب امیر حمزه می بود و یک
ساعت از او جدائی نشد اما امیر حمزه او را دوست پنداشتی اما گستهم از در نفاق بود و فرصت
می جست که امیر را هلاک کند تا روزی در بارگاه امیر رفت و گفتگوی شکار در میان آورد و گفت
عجب است که در جهانگیر شوق شکار نمی بینم امیر حمزه فرمود چرا هوس شکار نیست اگر جائی
شکار باشد برویم گستهم گفت سر سنگی از این جا شکار بسیار است که نهایت ندارد اگر
امیر حمزه فردا را اختیار کند برویم و شکار بدویم امیر فرمود روا باشد گستهم در خانه آمد و چهار پسر خود را

طلبید گفت امیر حمزه فردا وعده شکار با ما کرده است باید که شما با چهار هزار سوار ازین جا رفته در فلان
جا کمین کرده نشینید چون بالای بلندی برآیم و شما آگاه شوید شما از چهار طرف بر حمزه حمله بیارید و
او را بزنید بلکه به زخم نیزه او را هلاک سازید بدین میعاد پسران را در شکارگاه فرستاد و خود هنوز صبح صادق
ندمیده بود که نزد پهلوان آمد و گفت امیر بیا تا شکار برویم پهلوان گفت با لشکر برویم یا تنها گستهم
گفت اگر با لشکر برویم چندان لطف شکار دست نخواهد داد بنده و امیر هر دو برویم بعد یک دو
ساعت مراجعت می نماییم عمر امیه گفت که من نیز خواهم آمد زیرا که تو مرد دغا بازی اگر حیله کنی و من
باشم تا گوشمالی می دهم پهلوان گفت آری تو بیا امیر حمزه عمر معدی را فرمود که تو با گردان بر دربار شاه
را سلام کن و بگو امیر با گستهم و عمر امیه در شکارگاه روانه شد تا چون ملیعا دربان بخدمت شاه عادل
آمد سلام کرد نوشیروان پرسید ای عمر معدی حمزه کجا است ملیعا دربان عرض نمود گستهم او را در شکارگاه
برده است نوشیروان گفت خدا تعالی خیر کند القصه چون امیر حمزه و گستهم در شکارگاه رسیدند
گستهم گفت یا امیر بالای کوه برویم و ببینیم که جای شکار یابیم امیر حمزه فرمود برو گستهم بالای کوه رفت
و پسران خود را آواز داد که بیایید بزنید این عرب را پسران گستهم از چهار طرف شمشیرها کشیده بر امیر حمزه
حمله کردند و تیرها از شست یکبارگی رها کردند حمزه چون معامله را دگرگون دید دست راست بر گوش
چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاده و نعره الله اکبر کشید و خود را میان ایشان انداخت
هر کرا بر سر می زد هیچ گوئی می غلطانید و هر کرا بر تارک می زد دو ساق می رسانید و هر کرا در کمر زد هیچ خیار دو نیم
می کرد آواز نعره امیر حمزه را در بارگاه شاه شنید بحیرت شنیدن آواز نوشیروان و گردان عرب سوار
شدند و دویدند و بیک طرفة العین در شکارگاه رسیدند و دیدند امیر حمزه شمشیر دو دستی می زند
و ایشان را پشت داده است و عمر امیه پشت سر امیر حمزه را نگاه می دارد و بشیشه نفت
لشکریان گستهم را می سوزاند چون گردان عرب آن حالت را دیدند نعره زنان خود را در فوج
آن بدبخت انداختند و از کشته ها برآوردند گستهم هزیمت یافت امیر حمزه بایستاد و لشکر
عرب تا چهار فرسنگ او را دنبال کردند بعد از باز گشتند و لیکن امیر حمزه را چندان زخم تیر
رسیده بود که خدا تعالی داند زیرا که سلاح نداشت اما یک تیر در رشتا لنگ او رسیده بود
که از دوران تیر امیر حمزه بیقرار بود شاه به امیر حمزه گفت حمزه چرا غفلت کردی و حرف آن مکار
بیشتر را استوار داشتی امیر حمزه گفت حکم خدای تعالی برین بود پس درون شهر درآمدند و
تیر از پای امیر کشیدند عمر امیه مرهم نهاد و به لبت بعد از چند روز پای پهلوان بهتر شد

داستان سیزدهم آمدن علقمه خیبری برای انتقام پسر خود نزد امیر حمزه و جنگ کردن با امیر و کشتن امیر او را و بر پای امیر افتادن گستهم و عفو کردن امیر گناه او را

زین گستهم ملک نشین کیش از شکارگاه بگریخت تمام شب آمد تا صبح شد با پسران مشورت کرد که ما را
رفتن در مداین ممکن نیست چه کنیم و کدام جانب برویم پسران گفتند با زین نیست که در ترکستان
رویم و در زمین کاوس که شاه مغلستان است او را با لشکر انبوه در مداین بیاریم امیر حمزه و نوشیروان
را از جهان بر کنیم گستهم گفت چنین باید کرد پس روانه شدند منزل بمنزل مراحل می بریدند چون چند
منزل رفتند دیدند که لشکری فرود آمده است پرسیدند که این لشکر از کیست و سر لشکر چه نام
است گفتند این لشکر از زمین خیبر است و سر لشکر را علقمه خیبری می گویند برای انتقام پسر خود
که هشام علقمه گفتندی بجنگ حمزه می رود که پسر او را در مکه مبارکه کشته است گستهم گفت
بهتر این است که ما هم نزد علقمه برویم و با او یک شده حمزه را بر اندازیم پس گستهم نزد علقمه آمده
علقمه را خبر کردند که گستهم اشک ریزان کیش از تعدی حمزه عرب فرود آمده پناه می خواهد علقمه
از بارگاه بیرون آمد و استقبال کرد و هر دو ملاقات کردند و به سمت مداین روانه شدند و
خبر بنوشیروان رسید که علقمه خیبری جهت انتقام پسر خود بجنگ حمزه می آید و گستهم نیز با وی
یار شده است و جانب مداین می آید نوشیروان رو بجانب امیر حمزه کرده گفت ای فرزند خبر چنین
می گویند امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه عادل چنانچه اول هشام بن علقمه خیبری را دو
قاش کرده ام باقبال شاه عادل علقمه را با گستهم نیز بهم در دوزخ خواهم فرستاد و فرمان شود با لشکر
از شهر بیرون بروم شاه عادل نیز تماشای بنده خود کنند پس امیر حمزه با پادشاه بیرون آمدند چون
مقابل غنیم رسیدند میدان را بیاراستند نقاره جنگ زدند هر کرا آتش آن روز مردی است آهنگ
میدان کند نام خود را عیان کند علقمه خیبری پیل را در میدان راند و نعره زد کجای حمزه عرب اگر مردی در
میدان من بیا تا انصاف پسر خود از تو بستانم امیر حمزه فرمود سلاح من را بیارید مقبل حلبی سلاح
امیر حمزه را پیش آورد و اول پیراهن اسمعیل علیه السلام پوشید بعد از آن بجهت ترقی اندام حریر حلبی
هفت پاره پوشید بعد تنگ حلقه پیغمبر علیه السلام را در بر کرد و خود هود پیغمبر علیه السلام را بر سر نهاد

و نعلین صالح پیغمبر علیه السلام را در پای کرد و کمربند اسحق علیه السلام را در کمر بست و سپر کرشاسب
را پس دوش نهاد و بر اسپ خنگ اسحق علیه السلام سوار شد و این دعای معظم بخواند توکلنا
علی رب السماء و سلمنا الی باب القضاء توکل بر تو کردم ای خدای همه بیچارگان و پای در
رکاب نهاد و در میدان در آمده جولان نمود خاک بر چرخ گردون بیفشاند علقمه خیبری چون امیر
حمزه را دید گفت ای سوار من حمزه را طلبیده بودم تو کیستی که پای خود در گور آمدی پهلوان فرمود اما حمزه
بن عبد المطلب علقمه گفت آن حمزه تویی که هشام هفتاد گزی را بکشته حمزه فرمود آری آن حمزه
منم که هشام هفتاد گزی را کشته‌ام و علقمه هشتاد گزی را خواهم کشت ان شاء الله تعالی علقمه
از این سخن بر جوشید و گرز را از قربوس برکشید و وزن آن گرز سی صد و پنجاه من بود پیل را بر کرد امیر حمزه
بگردانید امیر حمزه سپر را بر سر گرفت علقمه گرز را چنان فرود آورد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند علقمه
خیبری گفت پست کردم حمزه عرب را به یک گرز امیر حمزه فرمود ای کافر بیهوده فضولی مگذار من
زنده‌ام بفرمان حی لا یموت علقمه گفت اکنون نوبت تست بیار تا چه داری امیر حمزه فرمود که ترا
دو حمله دیگر دادم پس علقمه دو گرز دیگر گرم بر امیر حمزه فرود آورد مردان عالم گفتند که اگر این مرد سد
سکندر راست از این گرز در خطر است و لیکن نجنبید درست و بازوی علم پیغمبر آخر الزمان پس
نوبت امیر حمزه در رسید گرز هشام را از قربوس زین برکشید علقمه سپر بر سر آورد حمزه گرز را بر سپر وی چنان
زد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت پیل علقمه بشکست علقمه در خاک افتاد و تیغ برکشید و
خواست تا اسپ امیر حمزه را پی کند امیر حمزه پیاده شد پس علقمه را پیل دیگر آوردند علقمه سوار
شد امیر حمزه نیز سوار شد پس علقمه شمشیر برکشید و بر امیر حمله کرد امیر حمزه سپر بر گرفت و چنان بر
گردانید که تیغ او بشکست و در زمین افتاد و قبضهٔ تیغ در دست علقمه ماند علقمه قبضه را بر روی
امیر حمزه حواله کرد امیر بتازیانه رد کرد و قبضه در خاک افتاد عمر امیه بدید و قبضه را برداشت و در
زنبیل انداخت علقمه گفت ای دزد درین قبضه چندان جواهر خرج شده که بهای او خراج
یک ولایت باشد تو رایگان کجا می بری عمر امیه گفت ای کافر من حکم دارم هر چه در میدان
بشکند ملک من باشد علقمه گفت میدهی یا یک تیر حواله تو کنم عمر امیه گفت دیوانه شده
اگر پدرت آید ندهم اگر مردی بستان علقمه کمان بر دست گرفت و تیر در شست پیوست
عمر امیه سپر کاغذی را پیش آورد علقمه بخندید و گفت می خواهی که تیر من را از این سپر کاغذ رد کنی
عمر امیه یک طرف بجست تیر او خطا شد و سنگ فلاخن در بناگوش چنان زد که علقمه چون

مار پیچید و تیر دیگر بر عمر انداخت بار دیگر جست و آن تیر خطا شد و لیکن سنگ عمر امیه خطا نشد پس علقمه
تیغ دیگر از نیام کشیده بر امیر حمله نمود امیر سپر بر سر گرفت و آن شمشیر نیز شکسته شد قبضه در دست
وی ماند علقمه آن قبضه را در نیام انداخت عمر امیه گفت ای کافر حق مرا می‌دهی یا بضرب سنگ
بستانم علقمه گفت هرگز نمی‌دهم عمر امیه سنگ در دست و انگشتان او چندان زد که ناچار قبضه را پرتاب
کرد عمر امیه گرفت و در زنبیل انداخت پس دست بر نیزه بردند و بر یکدیگر زدند تا نیزه‌ها مانند خلال شد
پس هر دو پیاده شدند امیر حمزه به عمر امیه فرمود ای دوست نعره خواهم زد عمر امیه کلاه در هوا انداخت
لشکر امیر حمزه دانست که امیر حمزه نعره خواهد زد دست در ساق موزه کرده پنبه در گوشهای خود و اسپان
خود محکم کردند امیر حمزه چنان نعره زد که مردان عالم آفرین کردند پس بر زمین زد و بر سینه وی نشست
و فرمود که ای علقمه بگو که خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است علقمه گفت ای حمزه مسلمان
شدنی نیستم پس امیر حمزه او را حواله عمر معدیکرب کرد که بضرب گرز این را هلاک گردان عیاران دو
گرز چنان بر کلّه او زد که جان بداد پس امیر حمزه صمصام و قمقام بر دست گرفت و در میان لشکر
علقمه افتاد و هر کرا بر سر می زد همچو گوی می پرانید و هر کرا بر تارک می زد تا ساق فرو می آورد و
هر کرا در کمر می زد همچو خیار دو نیمه می کرد های و هوی مردان نعره های دلیران طراق طراق عمود و گرزان شیهه
مرکبان سرهای مردان چون گوی غلطان و تنهای مردان بر خاک ریزان خونهای مبارزان چون
سیلاب روان شد لشکر علقمه هزیمت شدند امیر حمزه لشکر خود را فرمود که تا چهار فرسنگ
راه دنبال کنند چون گستهم این حالت را بدید از اسپ فرود آمد و بر پای امیر افتاد امیر حمزه فرمود
که این گناه ترا نیز عفو کردیم پس لشکر امیر حمزه نیز باز گشت آنچه اسباب و غنیمت بود بدست
آوردند چندان غنیمت از علقمه بدست داد که حساب آنرا خدای تعالی داند پس مظفر و منصور باز گشتند
و در بارگاه شاه آمدند و بعیش مشغول شدند و شاه بر حمزه هر روز مرحمت زیاده می فرمود.

داستان چهاردهم عاشق شدن امیر حمزه بر دختر نوشیروان که او را مهرنگار نام بود و آمدن در محل او و عهد و قول کردن و آمدن قاتلان بوبند اطراف قصر و رفتن امیر حمزه بر بالای حصار و فرود آمدن و بریدن قاتلان بوبند مکند را

چون امیر حمزه از کشتی علقمه فارغ شد و چندروز بر این گذشت روزی نوشیروان با خواجه بزرجمهر
فرمود که ای وزیر باتدبیر چون در بارگاه با حمزه شراب می خوریم هجوم بسیار می شود می خواهم در خلوت گاه
رفته با حمزه شراب بخوریم خواجه بزرجمهر گفت هر گاه فرمان از پادشاه است همان کس در خلوت
حاضر خواهد شد پادشاه فرمود که یکی من و یکی تو و یکی حمزه و یکی عمر عیار و یکی بختک پس هر پنج نفر در
گلشن حرم رفتند و در عیش نشستند ساقیان سیم ساق مرد قهای زرین در گردش آوردند کنیزکان خوش
آواز دف و نای و چنگ و بربط بنواختند شعر می حجاب از چشم مستان برگرفت ؛ چشم
ساقی بادهٔ احمر گرفت ؛ تا شب درآمد بعد از آن روز شد و آن روز هم گذشت شب درآمد
باز شب از نیم گذشت چون روز سیوم شد بوقت بامداد امیر حمزه برای قضای حاجت
برخاست و دریچه را بگشاد و در باغ درآمد دید باغی بهشت آئینی درختان سرد سیری و گرم سیری
عرعر صنوبر سرو شمشاد سر به فلک کشیده مرغان خوش الحان بذکر ملک منان مشغول و گلهای رنگا
رنگ و جویهای آب روان از سنگ مرمر ساخته اند الیواقی و دید که فرش طوکاه انداخته و تختی
گذاشته اند چون امیر از قضای حاجت فارغ شد وضو گرفت و بران ایوان برآمد و دوگانه
یگانه را ادا کرد بعد نشست و تماشای باغ می کرد و آن ایوان در محل شاهزادی مهرنگار بود که
دختر شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است و مهرنگار آن زمان که امیر حمزه در مداین آمده
بود و وصف مردانگی امیر حمزه را شنیده بود غائبانه عاشق گشته بود و منتظر ملاقات می بود از
قضای الهی دران روز خواجه سرای که محرم خاص مهرنگار بود برای بردن آب در باغ آمد دید که
امیر حمزه در ایوان نشسته است و چنان روشنائی از روی او می تابد که تمام باغ منور گشته خواجه
سرا از دیدن او حیران ماند و آب نا گرفته مراجعت نموده نزد شاهزاده رفت و گفت ای
خورشید ... و ای پری رخسار زیبا جوانی خوش لقا بر کنارهٔ حوض در ایوان نشسته که از نور روی او
تمام باغ منور گشته بلکه از روشنائی خال سیاه که بر رخسار دارد گلها همه پژمرده شده این چنین
جوانی من گاهی ندیده ام بلکه نشنیده ام خوبی که او دارد نمی توانم بکدام زبان شرح کنم و خالی که
در روی نهاده اند از هیچ لسانی بیان نتوان کرد ماشاء الله ما بشر ان ملک کریم از استماع این
کلام مهرنگار از فرح چون گل بشگفت و از شنیدن این خبر خوشحال گشته فی الحال برخاست
و در دریچه قصر آمد دریچه را باز کرده دید چنانچه آن ماهتاب ... گفته بود ... دسته
دسته گل با مشک و عنبر پر کرده بدست داشت بر امیر حمزه انداخت امیر حمزه از دیدن

دست گل متعجب ماند چون بالا نظر کرد دید که ماه شب چهارده برآمده برخاسته ایستاده و باشاره
پرسید که تو کیستی که از دیدن سیاه شفقت رنگ من سست گشته و از مشاهده روی تو عقل و صبر
من تمام رفته مهرنگار باشارات گفت که من دختر شاه نوشیروان بن قبادم و عاشق روی تو و آشفته
موی تو گشته ام این بگفت و دریچه را باز بست تیر عشق که جگردوز محبان است در درون سینه
امیر حمزه رسید هرچند فریاد و ناله کرد و گریه و زاری بنمود هیچ سود نداشت و دریچه را باز نگشاد امیر حمزه در
مجلس باز آمده بنشست ولیکن رنگ و روی امیر حمزه تمام زعفرانی گشته بود بعد از زمانی باز
برخاست عمر امیر پرسید که ای حمزه همین زمان رفته بودی باز کجا می روی امیر حمزه فرمود ای دوست
مرا اسهال زحمت می دهد پس باز در باغ درآمد و زیر دریچه رسید فریاد و زاری و بیقراری می کرد و در
آن حال این بیت می خواند بیت ؛ چو صیدم کردهٔ ای ترک چالاک ؛ به بند آخر شکارم را بفتراک ؛
چو نمودی دلربودی ز من دل ؛ چه دانم چارهٔ این کار مشکل ؛ ترا گر رنج من معلوم گردد ؛ دلت گر سنگ
باشد نرم گردد ؛ هرچند فریاد و ناله کرد دریچه را نگشادند بعد از زمانی امیر حمزه باز در مجلس آمده
بنشست چون صبر و قرار در امیر حمزه نمانده بود باز برخاست و در تحت دریچه محل آمد گریه و زاری
می کرد این ابیات می خواند بیت این منم یارب بلا و عاشقی را زار این چنین ؛ پس مبادا در
جهان چون من گرفتار این چنین ؛ سوز عشقم دوری یاری نه زیاد امید لطف ؛ آه پس من چون
کنم بخت آنچنان یار این چنین ؛ نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود ؛ که نظر انداختی
مارا تو یک بار این چنین ؛ بیت . فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم ؛ مگر لباس خیالی
که هست پاره کنم ؛ یار یکبار از من شد جدا فریاد کردم یا خدا ؛ هر لحظه خواهم این دعا الله ...
امیر حمزه گریه و زاری این بیتها را می خواند هرچند فریاد و زاری کرد مهرنگار دریچه را باز نکرد باز در مجلس آمده
بنشست و چند پیاله شراب بخورد بعد زمانی باز برخاست و در باغ رفت بنای فریاد و زاری را نهاد
عمر امیر در دل خیال کرد سبحان الله امیر حمزه چهل شبانه روز شراب خورد هرگز اسهال نمی شد
چیست که بخوردن یک دو روز شراب اسهال می شود و رنگ امیر حمزه که ارغوانی بود زعفرانی
گشته این گفته برخاست فی الحال در باغ درآمد دید که امیر حمزه در ناله و فریاد است و زاروزار
می کرد عمر امیر انگشت حیرت بدندان گزید و گفت ای پهلوان جهان اینچه کار است که می کنی و
عتاب تو چنین نیست که چندین شور و غوغا بنیاد کرده چون امیر حمزه عمر امیر را دید گفت ای
دوست من در بلای عشق گرفتار شده اگر تو فریاد میرسی برس وگرنه من از دست میروم پس تمام

و جامهای قیمتی پوشید و بر تخت عاج که مکلل به جواهر بود بنشست و همان خواجه سرا را فرمود برود
امیر حمزه را بیارد خواجه سرا بیرون آمد و عرض کرد که ای شاه پهلوانان شاهزاده مهرنگار عرض می نماید
که این خانه خانهٔ شما است قدم رنجه فرموده بیایید تا مرا آبروی حاصل شود امیر حمزه مشتاق دیدار بود
فی الحال درون اندر آمد چون نظر شاهزاده بر امیر حمزه افتاد او نیز با اشتیاق تمام بدوید و پیش آمد
و با یک دیگر ملاقات کردند هر دو بر تخت نشستند امیر حمزه چون در قصر نظر کرد دید گویا در بهشت
در آمد ایوانیکه بر وی تخت نهاده بودند همه از خشت زر و نقره بگوهر عقیق مکلل کرده امیر حمزه و
مهرنگار چون بر آن تخت نشستند و در یک پیاله هر دو می خوردند بعد مهرنگار یک طبق پر زر بدربان
فرستاد و گفت این زر را بگیر و این سر را مخفی دار و بر هیچ کس مگو دربان آن زر را گرفته مزد قارن دیو
بند رفت و خبر آمدن امیر حمزه را رسانید چون امیر حمزه و مهرنگار به حکایت مشغول شدند
مهرنگار فرمود ای پهلوان از آن وقت که من وصف مردانگی تو را شنیده ام عاشق غائبانه گشته
بودم علی الخصوص که دیروز ترا در کنار حوض بر ایوان نشسته دیدم مبتلا گشتم و در دل عهد کردم که جز
تو در جهان شوهری دیگر نکنم امیر حمزه فرمود که ای شاهزاده برب کعبه از آن باز که روی ترا در دریچه
دیدم و تو باز کشادی و تماشای مشک سائی خود را باز نمودی صبر و عقل از من رفته بود مگر در آن وقت
که باز جمال دلارای ترا دیدم بخود آمدم چنانچه فردا قرار دادی که بجز من شوهری دیگر نکنی من نیز با خود
عهد کرده ام تا آنکه ترا در نکاح نیارم در گرد هیچ زنی نگردم اما تو در آن وقت بسیار بی رحمی نمودی
چندانکه گریه و زاری کردم اندک تسلی ندادی مهرنگار گفت ای پهلوان یقین تقصیر فرمائی از آن باز
که من ترا در باغ دیدم دسته گل بر تو انداختم و تو دامن خود را نمودی چنان مدهوش گشتم که خبر از
خود نداشتم چون شب شد بهوش آمدم در همین خیال بودم که چگونه دیدار جهان پهلوان را به بینم که
تو آمدی شکرانه حق تعالی بجا آوردم که باز روی تو دیدم بیت. دیدار یار غائب دانی چه ذوق
دارد ابری که در بیابان بر تشنگان ببارد ؛ غرض در میان خود عهد میثاق کردند بعد مهرنگار
انگشتری خود را که بهایش خراج یک ولایت بود بر سبیل نشان به امیر داد و امیر حمزه نیز انگشتر
نقره در دست داشت به شاهزاده مهرنگار داد و سه کرت عهد و قول استوار کردند همدرین
وقت خبر رسید که قارن دیو بند با چهار صد کس آمده محل را گرد گرفته ایستاده اند امیر حمزه از مهر
نگار رخصت طلبید و مهرنگار را وداع کرده و شمشیر بدست گرفته بیرون آمد قارن چون امیر حمزه
را دید از ترس هیچ نگفت امیر حمزه بالای حصار آمده کمند را بگرفت تا فرود آید قارن بدبخت

کیفیت آمدن خواجه سرا و بردن خبر برای مهرنگار و باز کردن دریچه و دیدن مهرنگار را و انداختن
دسته گل یک یک را به عمر امیه باز نمود عمر امیه گفت یا امیر خود را و آن مسکین را فضیحت و رسوا
مکن اگر پری آسمان باشد از فلک فرود آورم و اگر حور بهشت باشد از جنت حاضر گردانم آدمی
بیچاره کیست و آوردن ایشان مشکل چیست چند روز تحمل کن تا من او را حاضر کنم و بتو ملاقات
دهم اگر تحمل کنی بیابی تحمل کن تحمل کن عمر امیه امیر را در مجلس آورد و بنشاند هیچ کس نمی دانست که
امیر حمزه ببلای عشق گرفتار شده است مگر خواجه بزرجمهر دریافت که کار امیر حمزه از حد گذشت و اگر این
راز به ظهور شود پیوند او مشکل خواهد شد پیش پادشاه عرض نمود که امیر حمزه از جهت اسهال حالی پریشان
دارد در مجلس شریف خواهد رسید شاه فرمود ای فرزند حمزه چون ترا تشویش اسهال است برخیز در
بارگاه خود برو امیر حمزه گفت چون شاه بدولت سرا میرود بنده نیز در بارگاه خواهم رفت این سخن
شاه عادل برخاست درون حرم رفت و امیر حمزه هم در بارگاه خواهد آمد اما امیر حمزه را از دلوله عشق
قرار نبود منتظر بود که کی شب در آید و در وثاق دوست برود عاقبت چون شب در آمد و یک پاس
از شب گذشت و هر کس در مقام خفته قرار گرفت امیر حمزه برخاست و کمند را بر گرفت و بیرون آمد مقبل
حلبی را بیدار کرده فرمود که ای مقبل همراه من می آئی مقبل گفت ای امیر کجا میروی امیر حمزه فرمود
بیا معلوم خواهی کرد مقبل همراه پهلوان روان شد پس زیر قلعه محل آمدند کمند در کنگره انداختند امیر
حمزه مقبل را فرمود تو زیر قلعه باش من بالای روم و تو کمند را گرفته در این جا ایستاده باش و هوشیار
باش امیر حمزه بالا بر آمد و از بالا فرود آمده در زیر قصر شاهزاده مهرنگار رسید بالای محل بر آمد دید که دربان
ریش سفید نشسته دربان چون امیر حمزه را بدید گفت ای جوان کیستی که بی محابا می آئی امیر حمزه فرمود
که منم حمزه بن عبد المطلب چون دربان نام امیر حمزه شنید برخاست و سلام کرد و گفت ای شاه
درین وقت چه شده که قدم رنجه فرمودید امیر حمزه گفت برو مهرنگار را خبر کن که حمزه بر در ایستاده است
دربان همان خواجه سرا که این آتش را افروخته بود و جگرهای طرفین را سوخته بود خبر کرد که امیر حمزه آمده
است خواجه سرا پیش مهرنگار رفت و خبر کرد مهرنگار فرمود تو حمزه را نیکو می شناسی زیرا که در باغ
دیده بودی برو تحقیق کرده بیا خواجه سرا دویده آمد و دید که حمزه شمشیر بدست گرفته ایستاده است
بدوید و گفت ای حور زیبا تحقیق حمزه است پس شاهزاده فرمود برو عرض کن که ای شاه زمان
اندکی توقف کن که شمع روشن شود و محل ساخته شود باز خواجه سرا آمد پیام به پهلوان رسانید
امیر حمزه اندکی توقف نمود شاهزاده مهرنگار خود را ساخته محل را نیز آراسته و شمعها را برافروخته

حرام زاده دغاباز سراپای حیله ساز از عقب امیر حمزه در آمد امیر حمزه در علین فرود آمدن بود که قارن
کمند را از کنگره بر آید امیر حمزه در آن حال بانگ بر مقبل حلبی بزد که هوشیار باش کمند را بریده
اند مقبل هر دو دست بالا کرد امیر حمزه بالای دست افتاد و بعد از دست او بر زمین آمد در زیر قاعده
سنگی بود اندکی سرش مجروح شد پس از آنجا روان شدند و در بارگاه خود آمدند و همان زمان عمر
معدیکرب را طلبیده گفت از این جا کوچ کن پس تمام سپاه از آنجا کوچ کردند شبا شب در
چهل فرسنگی رسیدند و در آنجا فرود آمدند و مقام کردند چون صبح شد نوشیروان بر تخت جمشید
بنشست قارن کوتوال پیش پادشاه رفت و تاج خود را بر زمین زد و فریاد بر آورد که ای شاه
از دست عرب کشکینه خور پشمینه پوش بربیک بیابان پرورده شده به شیر شتر ببلوغ رسیده کار ما به اینجا
کشیده که نیم شب بدزدی و بدفعلی در محل شاهزاده مهرنگار بیاید چون شاه و ارکان دولت این خبر را
شنیدند بر خود پیچیدند نوشیروان از غصه چون مار پیچید گفت به آئینه چون روستائی را در مجلس راه
دهی او دست بگلیم وری دراز کند بختک گفت ای شاه هنوز کارهای ناشایسته او را کجا دیده پادشاه
گفت چه کنم بختک گفت بختیار سگ نابکار حرام زاده مردار بی شرم و بدکردار و امانده روزگار بلعنت
خدا گرفتار باد به پروردگار گفت شاه بتمام لشکر سواری فرماید و شبخون بروی زند و تمام جمعیت
او را الف تیغ کنند او چه قدرت دارد که نیم شب در خانه پادشاه بدزدی در آید شاه فرمود ای بختک
من هرگز دنبال حمزه نروم زیرا که اگر او را از ما شکستی رسد در تمام عالم شور افتد که پادشاه هفت
اقلیم چون خود با تمام جمعیت سوار شد او را هزیمت داد و اگر ما را از وی شکست رسد در تمام عالم آوازه
افتد که شاه هفت کشور از رئیس بچه که هزیمت یافت پس هر دو طریق اهانت من شود بعد
بختک حرام زاده گفت پس هر دو شاهزادگان را همراه من آن عرب را گوشمالی بدهم پس نوشیروان
فرمود شاهزادگان را ببر اما اگر شکست خورده بیائی من ترا گوشمالی می دهم پس بختک با شاهزادگان
یعنی هرمز و فرامرز سیزده هزار سوار از مداین یلغار کرده روان شدند و عادت حمزه چنان بود که اگر در
راه خوف بودی عمر معدیکرب یک فرسنگ پیشتر آمدی و اگر از عقب خوف بودی یک فرسنگ
عقب فرود آمدی درین جا یک فرسنگ عقب فرود آمده بود که بر عمر معدی سپاه نوشیروان
شبخون زدند امیر حمزه و دلاوران خود را فرستاده جنگ در گرفت تا دو پاس جنگ بود آخر سپاه
کفار هزیمت خورده تار و بشکستند امیر حمزه فرمود که دنبال کنید تا چهار فرسنگ دنبال کردند
که عمر معدی [illegible] شاهزاده هرمز ابن نوشیروان رسیده کمانش را در رگ گردن او انداخت و او را

از اسپ بر زمین بغلطانید و هر دو دست او را بسته روانه کرد بعد عمر امیه نیز برادر دویم که او را
اردشیر ابن نوشیروان گفتندی رسید و یک لشت در گردن او زد او را بر زمین انداخت و بسته
روانه گردید بعد عیاران بخوشی تمام هرمز را بسته می آوردند تا پیش پهلوان رسید امیر حمزه چون هرمز را
بسته دید عمر معدیکرب را گفت ای برادر بیا نزدیک تر که کار نیک و پسندیده کرده عمر معدی نزدیک
رسید کمانش اینکه خلعت بیابد امیر حمزه مشت در رگ گردن او چنان زد که عیاریان در خاک غلطید
بعد امیر حمزه فرمود ای شکم بزرگ بکرات تو از دست این شاهزاده خلعت و انعام یافته و از دست
این نان و نمک خورده این را بدین خواری می آری چون عمر امیه کیفیت عمر معدی را دیدند از دست
شاهزاده دور کرد و بر اسپ سوار ساخت و بیاورد امیر حمزه چون شاهزاده را سوار دید گفت
ای دنه (?) دایم واقع عمر معدی را نشنیده که شاهزاده را بدین ساعت آورده و گرنه سزای خود می یافتی
پس امیر حمزه هر دو شاهزاده را بر تخت نشاند و خود بر کرسی جهان پهلوانی بنشست و گفت
ای شاهزادگان چنانچه آنجا پادشاه بودید اینجا نیز پادشاه باشید و من خدمت گاری بجا
آرم اما چون لشکر شاه شکست خورده در مداین رسید پادشاه شنید از غصه چون مار پیچید
و چند تازیانه بختک حرام زاده بزد و گفت ای حرام زاده بدین شجاعت مرا میبردی اکنون پسران
من در بند امیر حمزه افتاده اند چه دانم با ایشان چه خواهد کرد در بند خواهد داشت خواجه بزرجمهر
از کرسی وزارت بر خاست و سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه عادل اگر شاهزادگان را یک
موی از سر کم شود و یا یک ساعت در بند افتند شاه مرا بکشد ای شاه حمزه آنچنان مرد نیست که
شاهزادگان را مضرت رساند شاه این اندوه دل فارغ دارد برب کعبه که امیر حمزه شاهزادگان را از
پادشاه خوبتر و بهتر نگاه خواهد داشت و خدمت نیک بجا آورد شاه بهتر می داند که امیر حمزه از
دردمندی که در درگاه روی تافته و گرنه هرگز از خدمت جدائی نشد شاه فرمود کاری چنین است که خواجه
بزرجمهر می فرماید پادشاه را خواجه بزرجمهر بسیار تسکین داشت امیر حمزه شاهزادگان را سه روز
مهمان داشت و خدمت کما حقه بجا آورد بعد از سه روز امیر حمزه فرمود برای شاهزادگان پادشاه
بسیار فکر خواهد شد ایشان را باید روانه کنیم و عمر امیه گفت هر چه امیر مصلحت داند مهمان کند
بسیار خوب است و ایشان را روانه ساز و - والله اعلم بالصواب - ❁

داستان پانزدهم فرستادن امیر حمزه شاهزادگان را به مداین و همراه کردن عمر معدی را

از شراب خوردن منع کردن و سه فرسنگی مداین شراب خوردن عمر معدی و شبخون زدن بختک بر عمر معدی با چهار امرا و شکست دادن عمر معدی ایشان را و عذر کردن نوشیروان عادل

چون امیر حمزه شرط خدمت شاهزادگان را بجای آورد عمر معدی را طلبید و گفت تو با پانصد سوار بردار و همراه
شاهزادگان برو و ایشان را در مداین رسانیده بیا اما جای شراب مخور و پس عمر معدی با پانصد سوار همراه شاه
زادگان روان شد و شاهزادگان بخوشی تمام از امیر حمزه رخصت گرفته روانه شدند روز دویم در مداین
رسیدند چون بادشاه شنید که عمر معدیکرب شاهزادگان را می آرد استقبال کرده واز شهر مداین بیرون
آمد و با فرزندان ملاقات کرد ایشان شاه را پای بوسی کردند عمر معدی نیز بپای شاه افتاد شاه عمر
معدی را بنوازشات و خلعت خاص بپوشانید و در بارگاه آمده شاه بر تخت نشست و عمر معدی را
فرمود که بر کرسی امیر حمزه بنشیند طعام دیان کرسی امیر حمزه بوسه داده بر کرسی خود نشست پس طعام در
خوردند بر داشتند پیاله می گردان شد امیر حمزه چون عمر معدی را منع از شراب خوردن کرده بود نخورد
شاه فرمود ای عمر معدی شراب نمی خوری عمر معدی گفت پهلوان جهان مرا منع کرده است شاه
فرمود چون در مجلس ما آمدی شراب بخور و ادب نگاه دار عمر معدی شراب بخورد و ادب نگاه می داشت
تا آنکه مست شد چون خواجه بزرجمهر عمر معدی را دید که مست شده بشاه عرض نمود که عمر معدی را رخصت
فرمایند بادشاه گفت بسیار خوب پس شاه عمر معدی را خلعت بپوشانید و سه لک سکه زر
انعام فرموده وداع کرد عمر معدیکرب بخوشحالی روان شد چون دو سه قدم رفته بود که باز مراجعت
نموده بشاه عرض کرد که استدعا دارم که حکم فرمایند که چند چنگ شراب به بنده عنایت شود
نوشیروان هفت چنگ شراب با و داد عمر معدی روانه شد در سه فرسنگی مداین فرود آمده در
آنجا قرار گرفت و به شراب خوردن مشغول شد و شب آنجا ماند این خبر بختک بختیار رسید که
عمر معدی در سه فرسنگی مداین بشراب خوردن مشغول است آن بدبخت چهار فرمان ساختگی
از زبان شاه به چهار امیر نوشت یکی برائی دویم بلار و سیوم به فغفور چهارم پاد چنگ که شما را حکم
می شود که همراه بختک نصف شب بروید و به عمر معدی شبخون بزنید و او را بکشید چون حکم بهار
با ایشان رسانید ایشان بنا بر فرمان نصف شب بختک را برداشته بر عمر معدیکه بشراب خوردن

مشغول بود شبخون زدند تا عمر معدی هوشیار شد و سلاح پوشید برادران او زخمی شدند
و سی کس از صحابه او شهادت یافتند عمر معدی چون چنان دید دست برگرز برد و هر گرامی زده
با اسب بهم پیست میکرد تا صبح جنگ کرد چون روز روشن شد کافران دیدند که دو هزار سوار
کشته شده اند بعضی زخمی شده بگریختند و تنها ماندند عمر معدی ایشان را دنبال کرده و از کشته و پشته
بساخت اما چون روز شد نوشیروان بار عام داده نشست فرمود که امروز بختک نظر نمی آید
کجا است بندگان شاه عرض کردند که بختک با چهار هزار سوار بر معدی شبخون زدن رفته
شاه فرمود او را که گفته بود ایشان گفتند که شاید آن حرام زاده از خود شاید آن ساخته باشد و داده باشد
هما زمان شاه اسپ طلبید و سوار شده در یک ساعت در آنجا رسید دید که عمر معدی ایشان را شکست
داده است و بختک و چهار امرای دیگر گریخته می آیند بادشاه بیانگ بلند گفت که لعنت بر حیات
تو ای بختک بختیار سگ غدار حرام زاده بد کردار این چه دلاوری بود که با چهار هزار سوار برای شب
خون رفتی و از صد سوار شکست خوردی مردن از این زندگی برای تو بهتر است بختک شرمسار از
حضور نوشیروان بیرون آمده در خانه خود پنهان شد اما چون عمر معدی بحضور شاه آمد از اسپ فرود
آمده سر بر زمین نهاد شاه فرمود ای عمر معدی به عظمت لات بزرگ و منات کوچک مرا خبر نیست
که آن بدبخت کی بر سر تو آمده بجانب خواجه بزرگ اشارت کرد که تسلی دل عمر معدی بکنید
خواجه گفت ای عمر معدی بادشاه راست می فرماید برب کعبه که بختک حرام زاده مردار خون خوار
از خود فرمان پرداخته بر چهار امرا رسانید که ایشان بر سر تو آمدند عمر معدی گفت ای خواجه بادانش
ظاهر است که بادشاه دغا نخواهد داشت بیشک آن حرام زاده از خود فضولی کرده اما ای خواجه
مرا امیر حمزه از شراب خوردن منع کرده بود چون بادشاه مرا شراب خورانید از من این خطا شد
چون مخمور گشتم چند چنگ طلبیدم و در سه فرسنگی مداین مشغول خوردن گشتم برای خدا و حق ارواح
خواجه بخت جمال یک نامه خود برای امیر حمزه بده که عمر معدی شراب نمی خورد شاه او را بزور خورانید
وگرنه مرا اذیت خواهد کرد خواجه بزرجمهر همانجا سوار دوات و قلم طلبید و نامه برای امیر حمزه بنوشت
که آن فرزند عزیز تر از جان بلا اندو آگاه باشد که عمر معدی شراب نمی خورد بادشاه او را بزور
خورانید و بختک حرام زاده دغا باز سر اپای حیله ساز مکر و دغا بر عمر معدی شبخون زد و آن فرزند
عمر معدی را هیچ ملامت نکند و عفو فرمایند که العفو عند الله العمده گفته اند و دیگر آنکه چند روز مهمان
جا بماند که چند روز او را طلبیده خاطر خود جمع دارند چون نامه مرتب شد به عمر معدی سپرد و او را

وداع کرده عمر معدی روان شد روز دویم نزد امیر حمزه رسید پس از ملاقات امیر حمزه فرمود ای شکم
بزرگ دانم که بدمستی کردی عمر معدی نامه خواجه بزرجمهر را بدست پهلوان داد چون امیر نامه را بخواند سکوت
نمود بعد عمر معدی تمام کیفیت را عرضه داشت اما حمزه را از ولوله عشق مهر نگار قرار نبود می خواست که
پیاده برود اما از شرمندگی روی رفتن را نداشت منتظر بود که کی بادشاه او را بطلبید به عمر امیه
فرمود که ای دوست اکنون چه باید کرد که قرار و آرام از من رفته است عمر امیه گفت ای پهلوان مثل
است که گفته اند مشتی که بعد از جنگ بیاد آید بر کله خود باید زد هر چند که من ترا گفتم که صبر کن تو
صبر نکردی بلا زدی در محل رفتی در اهم خبر نکردی و کار را خراب ساختی و بجز و تهمت بر دزدی از
نکته بدفعلی بستی و رفتی اما تو عاشقی عاشق را با صبر چه کار اکنون هم صبر کن انشاء الله تعالی
من معشوق ترا بعد از چند روز در کنار تو خواهم رسانید اما امیر حمزه صبر کرد ولی تمام شب را
فراق می نالید و می گفت شعر ــ شب از فراقت در فغان روز از غمت در بیداریم ٭
دارم عجب روز و شبی این خواب این دارم ٭ تمام شب گریه و زاری میکرد والله اعلم

داستان شانزدهم آمدن شکایت نامه شهپال شاه ضابط ملک سراندیپ از دست لندهور بن سعدان شاه و تعین کردن نوشیروان گستهم را و بعد طلبیدن امیر حمزه را و قبول کردن دادن دختر را بامیر حمزه رض و تعین کردن امیر حمزه را بجنگ لندهور و رفتن امیر رض و جنگ کردن با وی و بدست آوردن لندهور را بند کردن او را

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین گویند که روزی نوشیروان عادل بر تخت شاهی نشسته بود
ناگاه آواز داد و بیداد بر آمد شاه بختک را فرمود که برو تفحص کن که فریاد کننده کیست اگر مظلومی
باشد نزد من بیاور یا آنکه مرا بنزد او ببر تا داد او را بدهم بختک از بارگاه بیرون آمد دید قاصدی
ایستاده نامه طویل بدست دارد بختک پرسید تو کیستی و از کجا می آیی و چه مطلب داری.
قاصد گفت من از سراندیپ می آیم و شهپال شاه ضابط دوازده هزار جزیره مرا نزد شاه

هفت کشور فرستاده و نامه داده که بشاه رسانید جواب گرفته بیرم بختک او را نزد شاه آورد.
چون قاصد شاه را دید سر بر زمین نهاد و نامه شهپال شاه را پیش تخت نهاد و شاه اشارت بخواجه بزرجمهر
کرد که بخوان خواجه نامه را بدست گرفته شروع به خواندن کرد و نامه برین مضمون بود اول بنام لات و منات
و عزی و آفتاب و ماهتاب و آتشکده نمرود و آب معبود و صندوق زنگبار و آیین فریدون اما بعد این نامه
از بنده بندگان شهپال شاه ضابط دوازده هزار جزیره سراندیپ در پایه تخت شاه هفت کشور
نوشیروان بن قباد بدانند و آگاه باشد که قبل از من برادر بزرگ من پادشاه بود که او را سعدان شاه می
گفتند پادشاهی بود عادل و عاقل و با فضل و فاضل آن پادشاه هوس شکار چندان داشت که
بعضی اوقات در روز و سه روز در شکار بسر می برد روزی در شکار رفته هوس و دنبال شکار کرده از
لشکر خود جدا شده سه شبانه روز در صحرا می گشت هیچ جانب آبادانی نیافت گردش کنان آمد
تا در آبادانی رسید بسیار تشنه بود دید که یک عورت در از قدی سبوچه آب پر کرده می آورد چون
آن عورت را دید گفت ای عورت من سعدان شاه ام تشنه ام و راه را گم کرده ام این آب را
بمن ده تا بخورم فی الحال آن عورت آن هر سه سبوچه فرود آورد و تمام آب را بر زمین ریخت سعدان
شاه حیران ماند و گفت ای بدبخت من سرگردانم که تشنه ام و خسته ام تو چرا آب را ریختی
آن عورت گفت اگر غرض تو آب خوردن است پس همراه من بر سر چاه بیا تا ترا آب خورانم سعدان
شاه همراه او بر سر چاه رفت آن عورت مشغول آب کشیدن شد سعدان شاه در غضب شد و
در دل گذرانید که بعد از آب خوردن سزای آب ریختن این عورت را بدهم پس آن عورت یک
سبوچه پر کرده سعدان شاه را داد و سعدان شاه شروع خوردن آب کرد چون قدری بخورد آن عورت
دست سعدان را بر گرفت و گفت ای مرد تو کیستی و از کجا می آیی سعدان شاه فرمود ای بدبخت
اول مرا بگذار تا آب بخورم آنگاه حکایت بپرس آن عورت دست از سعدان بر داشت سعدان
شاه باز آب خوردن مشغول چون یک دو دم آب بخورد بعد از آن زن دست او را گرفت و گفت
نام خود را بگو که با تو حکایتی دارم باز سعدان شاه گفت ای عورت بگذار من سیراب شوم آن گاه
حکایت بپرس عورت دست از و برداشت تا آنکه سعدان شاه سیراب شد بعد سعدان موی
سر آن را بگرفت و شمشیر از نیام بر کشید خواست که عورت را بکشد عورت گفت ای مرد مرا چرا
کشی من هیچ گناهی نکرده ام سعدان شاه فرمود از این زیاده چه گناه خواهد بود که من سه روز تشنه
ام و راه را گم کرده رسیده ام و از تو آب طلبیدم تو آب را ریختی و چون سر چاه آمدم و آب بر کرده دادی

باز دستم را می گرفتی الکنون من ترا می کشم عورت چون این کلمات را شنید بخندید و گفت ای مرد
نادان نام خود را بگو تا ترا جواب باصواب بگویم سعدان شاه گفت نام من سعدان شاه است و
من پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ هستم عورت گفت اگرچه پادشاهی مگر چندان
عقل نداری اگر ترا عقل کامل بودی این سهل حکایت را می فهمیدی ای نادان چون تو تشنه
سه روزه بودی در راه رانده آمده بودی و آب نزد من موجود دیدی اگر ترا همان زمان آب می دادم
و تو می خوردی در آن زمان هلاک می شدی زیرا که چون تشنه از راه رسیده باشد اگر همان زمان آب
بخورد بمیرد از آن جهت آب را ریختم تا زمانی بایستی و قرار گیری و دست ترا که مکرر می گرفتم از آن
جهت بود که اگر تو یک دم آب می خوردی هلاک می شدی چون سعدان شاه این کلمات را از عورت
شنید شرمنده شد و موی سر او را بر کرد بعد پرسید ای عورت تو کیستی و از کجا می آئی عورت گفت
من دختر کاوبانم و در این ده می باشم و پدر من حاکم این ده است شاه گفت مرا بنزد پدر خود ببر تا ترا از
وی بخواهم و در نکاح خود آرم و ملکه خود گردانم عورت شاه را بنزد پدر برد کاوبان در زیر درختی نشسته
بود دید که دختر سواری را همراه می آرد پرسید که ای دختر این سوار کیست و همراه می آری دختر گفت
پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ است و حاکم این ولایت کاوبان چون نام پادشاه را شنید
برخاست و پیش آمده تعظیم کرد سعدان شاه گفت ای کاوبان این دختر خود را بزنی بمن می دهی
کاوبان گفت بکنیزی دادم سعدان شاه آن عورت را در پس پشت خود سوار کرده در خانه آورد
و ملکه حرم خود گردانید بعد از مدتی آن عورت را حمل پیدا شد هنوز آن عورت حامله بود که سعدان
شاه فوت شد و پادشاهی دوازده هزار جزیره بمن رسید بعد از انصرام مدت حمل آن عورت پسری
بزائید بعد زادن آن پسری دو گز قد داشت بعد از چند روز آن عورت نیز بمرد من او را لندهور
نام کردم و هفتاد دایه جهت شیر دادن او تعیین کردم روزی که لندهور تولد شد در خانه بنده نیز
پسری تولد شد من او را چیپور نام کردم و هر دو را پرورش می نمودم هر دو چون پنجساله شدند یک روز
دایه لندهور بلندهور سیلی زد لندهور پای دایه را گرفته بر سر گردانید و بر زمین زد دایه بمرد دایهای دیگر
بگریختند و خبر بمن دادند فرمودم تا لندهور را گرفته پیش فیل اندازند چرا که این بچه پس پنجساله آدمی
بزرگی را بکشت چون بزرگ شود چه خواهد کرد پس بفرمان من او را برداشته در میان میدان
آوردند و فیل مستی بود او را آوردند و برابر لندهور ایستاده کردند پیل خرطوم در گردن او انداخته
در زور شد که او را بردارد هر چند پیل زور کرد لندهور از زور او نه جنبید پس لندهور زور کرد فیل را

بطرف خود کشید چنانکه از زور او خرطوم فیل از بیخ کنده شد فیل مست برزمین افتاد و پس بدوید
و در فیل خانه رفت و یک ستون فیل بند را از زمین برکشید و در میان فیلان افتاد و هر کدام را می زد
و در زمین می غلطید تا چهل فیل را بکشت چون سست شد ستون را پیشتر نهاده بنشست فیل
بانان فریاد کنان نزد من آمدند و گفتند که ای شاه لندهور تمام فیلان را کشت گفتم کسی هست
که لندهور را گرفته بیارد وزیری که قبل از من خدمت سعدان شاه کرده بود و این زمان پیش
من منصب وزارت را داشت گفت آوردن لندهور کار من است اگر حکم شود بروم و او را
بیارم من گفتم برو وزیر برخاست و یک خوان از شیرینی پر کرده پیش لندهور برد و شیرینی را پیش
لندهور گذاشت چون لندهور شیرینی را دید بخورد وزیر دست او را گرفت و گفت ای شاه من وزیر
پدر توام و پرورده نمک شمایم اگر امان دهی خبری عرض کنم گفت بگو وزیر عرض کرد که تو شاهزاده
ترا با پهلوانی چه کار است که می کنی تمام پیلان را کشتی بیا همراه من تا ترا بر تخت پدری بنشانم
لندهور همراه وزیر روان شد من بر تخت نشسته بودم که لندهور آمد و گفت ای وزیر تو دغا
بازی دمرا مکر آوردی وزیر گفت ای شاهزاده من وزیر خاص شما هستم با تو چگونه مکر کنم
لندهور گفت این کیست که بر تخت پدر من نشسته وزیر گفت ای شاهزاده این عموی تست
که شهپال نام دارد لندهور گفت پادشاهی از پدر به پسر می رسد یا به برادر وزیر گفت به
پسر می رسد لندهور فرمود پس اینچه کس باشد که بوجود بودن من بر تخت نشیند وزیر گفت تو
طفل بودی کار پادشاهی از خوردان پیش نمی رود عم تو پادشاهی میکرد این زمان چون تو بزرگ
و لایق شدی بر تخت بنشین لندهور گفت پس این متغلب را بگو که تخت پدرم را بگذارد و من
بجای من بنشینم وزیر باشارت من گفت مصلحت این است که از تخت فرود آئی من از تخت
فرود آمدم لندهور بر تخت نشست بعد از زمانی وزیر را گفت که طعام بیار تا بخورم وزیر در
طعام داروی بی هوشی انداخته آورد و پیش لندهور گذاشت لندهور گفت من چه دانم که در این
طعام چه انداخته آورده شهپال و چیپور و تو هر سه بیائید و همراه من بخورید تا من خورم پس
بضرورت هر سه همراه او بخوردند بعد از خوردن طعام وزیر برخاست تا خدمت کند بیفتاد و در
زمین غلطید چیپور بدوید تا وزیر را بردارد او نیز بالای او افتاد و بیهوش شد بعد من نیز
قهقهه زدم و در زمین غلطیدم لندهور جست تا مرا بکشد او نیز بالای من افتاد و بعد از زمانی
حکیمان هر سه ما را هوشیار کردند لندهور افتاده بود من حکم کردم تا لندهور را از سر تا پای بزنجیر

بپیچیدند و او را حوالهٔ شاهزادگان بنگاله کردم که یکی را اورنگ و دیگری را گورنگ نام بود ایشان
لندهور را در لکهنوتی بردند و در زندان انداختند و هر روز خوراک یک بار میدادند تا مدت شش ماه
و بیخبال در زندان ماند طوق در گلوی او فرو شده و حلقهای زنجیر در استخوانش نشسته نزدیک
هلاک شدن رسیده بود هر قدر عجز و الحاح میکرد قدری بند او را کشاده نکردند از خوف کسی نزدیک او
نمی رفت چند روز دیگر گذشت اورنگ و گورنگ را خواهری بود که او را لیثوبهر نام داده بودند خواهر ایشان
در شب خواب دید که گویا درهای آسمان باز شده و یک تختی فرود آمد و بران تخت فرشته نشسته دختر
پرسید ای فرشته تو کیستی گفت من دانیال پیغمبر علیه السلام آمده ام تا ترا جفت لندهور بن سعدان
شاه گردانم تا ترا باری تعالی از وی پسری عادی ولد و در روزی خواهد کرد چون از خواب بیدار شوی
بزندان برو و لندهور را از بند خلاص سازد و الیتا واقعه را پیش او عرض دار دختر از خواب بیدار
شد و جامه خواب را معطر یافت همان زمان برخاست و چند و آنچه حلوا برگرفت و در زندان
برد نگاهبانان را فرمود که در زندان را باز کنید تا بندیان را حلوا دهم که در حق برادران خوابی پریشان
دیده ام گفتند درین زندان تنها لندهور است هیچ بندی دیگر نیست دختر گفت بهتر از لندهور
کدام بندی خواهد بود در زندان را بکشائید تا او را حلوا دهم نگاهبانان در زندان را باز کردند دختر داخل
زندان شد لندهور را بیقرار دید و در حال سوهن کشیده دستهای لندهور را بکشاد و بندهای دیگر
را لندهور بدست خود بکشاد پس دختر کیفیت خواب را به لندهور گفت و حلوا با خورانید و عهد
کرد که برادران مرا نرنجانی و باز گشت لندهور تمام آهن را یکجا بسته در زیر سر گذاشت و در خواب
شد و لغیر خواب آن بلند شد چون آواز خواب لندهور را نگاهبانان شنیدند گفتند چه شد که
هر شب لندهور فریاد و ناله می کرد امشب چیست که با فراغت خسپیده خبرگیری نماید استراحت
او چه سبب است یکی از ان نگاهبانان داخل زندان شد دید که دست و پای لندهور کشاده
شده و در خواب رفته نگاهبانان به تعجیل بدویدند و شاهزادگان را خبر کردند بمجرد شنیدن هر دو
برادران بدویدند و بر سر لندهور آمدند با خود گفتند تا وقتی که این بلا بیدار نشده است ما هر دو
او را توانیم بست از گفتگوی ایشان لندهور بیدار شد و هر دو برادران را در بغل گرفت و
فرمود ای برادران اگر برای خاطر خواهر شما نبودی هر دو را هلاک می کردم ایشان گفتند که خواهر ما
ترا چه می شناسد لندهور تمام کیفیت را با ایشان ظاهر نمود شاهزادگان شاد شدند و لندهور را از
چاه بیرون آوردند و جامه شاهانه پوشانیدند پس لندهور ایشان را فرمود یک گرز هفتصد و پنجاه منی

از هفت جوش درست کنید اورنگ و گورنگ آهنگران ولایت را جمع کردند و در مدت
هفت روز گرز هفتصد و پنجاه منی مرتب شد پس صیقل گران صیقل کردند و لندهور را
خبر کردند که ای شاه گرز مرتب شده است لندهور گفت بیارید ایشان گفتند او را که می تواند
بردارد پس لندهور خود از جا برخاست و در جائی که گرز بود بیامد و گرز را برگرفت و سه بار به هوا
انداخت و باز گرفت پس پیل منگلوسی را طلبید و بر او سوار شد و گفت راه کوه سراندیپ
کدام است اورنگ گفت ای شاه چند روز صبر کن تا لشکر ساخته شود و کار خیر خواهرم را
بانصرام رسانم پس بضرورت لندهور چند روز صبر کرد بنیاد کار خیر را نهادند شهر لکهنوتی آئین
بستند پس بطالع سعد کار خیر را بانصرام رسانیدند لندهور در خلوت رفت و هفت شبانه روز
در عیش بازگذرانید پس سپاه بیاراستند و از لکهنوتی کوچ کردند منزل و مراحل می بریدند بعد از
چند روز در سرحد دریا رسانیدند و در جهازها نشستند و بادبانها برداشتند و بشتاب
میراندند بعد از چند روز در کوه سراندیپ رسیدند خبر بمن رسید که لندهور پیدا شده لرزه در دروازه
بزار جزیره سراندیپ افتاد پسر من جیپور برخاست و سر بر زمین گذاشت و گفت ای پدر
من و لندهور یک سن و سال هستیم همراه من لشکر تمام در شود او را جواب می دهم من دو لک
سوار همراه جیپور روانه کردم از شهر بیرون آمدند و فوجها بیاراستند و منتظر آمدن لندهور بودند
که گرد برخاست و بیرق شاه سراندیپ پیدا شد جیپور چون یکصد و دو گز قد لندهور را دید از
هیبت آن بترسید و از آمدن خود پشیمان شد چون نظر لندهور بر سپاه سراندیپ افتاد گرز
هفتصد و پنجاه منی را برکشید نعره زد پیل را برگردانید بمیان لشکر جیپور افتاد لشکر طاقت
نیاورده بگریخت و در حصار درآمدند لندهور هرگاه حمله می کرد سر چهار سوار را در یک گرز می کشت
پس جیپور با لشکر در شهر درآمدند و دروازه ها را ببستند و خندق ها را پر آب کردند لندهور چون
بکناره خندق آمد از پیل پیاده شد دامن زره را چاک کرده در میان زد و اول گرز را آن طرف
خندق انداخت بعد خود جست زد و از خندق بدان طرف افتاده گرز برداشت و زیر
حصار آمد و گرز را دور سر گردانید و چنان بر برج حصار سراندیپ زد که تمام برج برزمین افتاد و لندهور
در شهر درآمد و مردم را می کشت پس من پیش او رفتم و گفتم الامان لندهور گفت بکدام شرط
امان می طلبی گفتم که من فرمانبردار شاه هفت اقلیم نوشیروان بن قباد هر گاه باج شاهی می دهم
او میرسد تو در جزیره که از اینجا سه فرسنگ است فرود آئی من کیفیت ترا بنوشیروان می نویسم

اگر او ترا بادشاهی بدهد مگر بگیر اگر مرا بدبدر من لب تا نم لندهور گفت عجب سخن بیهوده می گوئی مرد
دبیر شده ئی اما عقل نداری این تخت اول مال پدر من بود تو بزور با تغلب قابض شده بودی
و مرا بست و بنجیبال درچاه ملکهنوتی در زندان داشتی چون حیات من باقی بود زنده ماندم
این زمان بتو رحم می کنم و الا ترا همین زمان ذره ذره میکردم اما مروت می کنم و نوشیروان را بر
تخت پدر من چه اختیار است من تخت پدر را بزور بازو گرفتم تو دران جزیره برو و شکایت نامه
بنوشیروان بنویس اگر شاه عادل نوشیروان اینجا بیاید گوشش از کله ادبر کنم او چه کس باشد
که مرا بادشاهی دهد زود بیرون شو و گرنه ترا گوشمالی بدهم که انتباه دیگران شود پس بضرورت
من از شهر بیرون آمدم و در جزیره سی فرسنگی مقیم می باشم و شکایت نامه بدرگاه بادشاه فرستادم
اکنون معلوم بندگان حضرت بادشاه باشد اگر چاره کنانداختن این بلا گردید فهوالمراد و گرنه
یقین بدانکه لندهور چنان سرکشی دارد که در چند روز ملک ایران و توران را خواهد گرفت چون
نوشیروان تمام عرضداشت شهپال شاه را گوش کرد از جا برخاست و در خلوت رفت و
بختک را پیش خود طلبید فرمود ای وزیر چه چاره می سازی بختک بختیار سگ خونخوار حرام
زاده مردار بی وقار بد فعل بدکردار نابکار درگاه پروردگار بلعنت خدا گرفتار گفت ای شاه
اول گستهم را بر لندهور نامزد فرمائی بعد ازان امیرحمزه را بطلب بگو که من دختر را بتو می دهم
بشرطآنکه سر لندهور را بیاری امیرحمزه بی شبه خواهد رفت اگر گستهم لندهور را کشت فبها ورنه
بعد ازان برود و با لندهور جنگ کند میان هردو بیشک یکی کشته خواهد شد هر یک که زنده
ماند گستهم او را بحیله خواهد کشت نوشیروان فرمود چون گستهم لعین کمر حمزه هرگز نزند بختک گفت
ای شاه به حمزه نخواهیم گفت که گستهم روانه کردیم من گستهم را این خواهم آموخت که چون بادشاه
حمزه را طلب فرماید گستهم از بارگاه برخیزد و بگوید چون حمزه درین بارگاه بیاید من هرگز نمی آیم
زیرا که من بهرام خاقان را بسته آوردم لندهور را از بهرام زور زیادت نخواهد بود مرا چرا بر لندهور
نامزد نمی کنید هرگاه مرا فرستادید فبها و گرنه هرجا که مرا خوش آید خواهم رفت این جا نخواهم
ماند بادشاه بفرماید که برو هرجا که ترا خوش آید امیرحمزه را درین مهم تعیین می کنم و این کار صعب
است از تو بر نمی آید گستهم ازین سخن برخیزد و سراندیپ رود القصه این مصلحت را برخود
قرار دادند و گستهم لعین را نیز بیاموختند پس روز دیگر شاه بر تخت نشست و جمله وزرا هم
حاضر شدند نوشیروان فرمود ای وزیر بی نظیر خواجه بزرجمهر حکیم مرا مهمی صعبی از لندهور پیش آمده

کرا فرستم خواجه گفت ای شاه بجز امیرحمزه هیچ کس ازعهده برنمی آید شاه فرمود ای وزیر شایسته
اگر امیرحمزه سر لندهور را بیارد دختر خود مهرنگار را بزنی او می دهم و بشرف دامادی او را مشرف می گردانم
خواجه بزرجمهر گفت که ای شاه عهد خود را استوار دار و امیرحمزه را من خواهم طلبید پس آنچه درین
وقت ایشان بود شاه سوگند خورد خواجه گفت ای شاه یک فرمان بجانب حمزه بمداین
برین مضمون بنویسیم شاه فرمود بنویس خواجه بزرجمهر قلم بدست گرفت و نامه بنوشتن آغاز
کرد اول بنام الات و منات و خداوند صندوق زنگبار آئین فریدون بعد آن فرزند عزیز شایسته
و نواخته درگاه شهنشاه امیرحمزه بن عبدالمطلب بداند و آگاه باشد که مهم صعبی از لندهور پیش
آمده و نامه شهپال شاه عم او برسبیل حکایت نوشته چنانچه بحضور آنفرزند خوانده خواهد شد
می باید که بدیدن فرمان درهمان ساعت متوجه بدرگاه معلی شوی و بحضور جمله ارکان دولت
قرار شده که چون امیرحمزه سر لندهور را بیارد بشرف دامادی مشرف گردانم و بحضور آنفرزند نیز
اقرار خواهد شد باید آن عزیز خاطر خود را جمع داشته متوجه درگاه شود بعد بزرجمهر کتابتی ازجانب
خود نوشت اگر ای فرزند عزیز بلکه عزیزتر از جان سلاله پاک عظام و نتیجه پیغمبر کرام اسمٰعیل
علیه السلام از جانب بزرجمهر حکیم به حمزه عرب بداند و آگاه باشد که مهم بادشاه [illegible] از جزیره
سراندیپ پیش آمده و شهپال شاه عم او بدرگاه جهان پناه برسبیل شکایت عریضه نوشته
چنانچه به سمع شریف آن فرزند نیز خواهد رسید بدان سبب شاه آن فرزند را طلبیده و بحضور کل
ارکان دولت بزبان مبارک فرموده که اگر حمزه سر لندهور را بیارد من دختر خود مهرنگار را بزنی باو
بدهم و تاج مفاخرت بر سر او نهم آن فرزند بدیدن فرمان و نامه من بزودی باین حدود آید و بهر نوع که تواند
را حواله قاصد کردم قاصد بهمان زمان متوجه بجانب امیرحمزه شد درین میان گستهم لعین
ملعون بستن برخاست و گفت ای شاه اگر حمزه درین بارگاه بیاید من در بارگاه نمی نمایم
مگر از لندهور کمتر هستم هر مهمی که شاه فرموده با حضور رسانیدم مگر بهرام خاقان از لندهور کم بود که او را
بسته بدرگاه معلی آوردم اگر شما مرا درین مهم نمی فرستید من خود درین مهم امیرحمزه را تعیین می کنم
گستهم از بارگاه بیرون آمد و با ده لک سوار از مداین کوچ کرده و راه سراندیپ را پیش گرفت
چون قاصد فرمان شاه و نامه خواجه بزرجمهر را امیرحمزه رسانید امیرحمزه نامه را بوسید و
بخواند و برسر و دیده نهاد فی الحال از انجا کوچ کرده به سمت مداین روان شد چون در سه فرسنگی
مداین رسید شاه را خبر کردند که امیرحمزه رسید شاه استقبال کرد امیرحمزه چون شاه را دید

از اسپ فرود آمد شاه نیز از اسپ فرود آمد امیر حمزه در پای شاه افتاد شاه امیر حمزه را در کنار
گرفت و بسیار نوازش فرمود امیر حمزه را بدست خود خلعت پوشانید پس در شهر در آمدند شاه
بر تخت کیخسروی اجلاس فرمود امیر حمزه بر کرسی سام نریمان بنشست شاه فرمود ای فرزند
از جهت تو گستهم را از بارگاه خود دور کردم امیر حمزه گفت نمی بایستی زیرا که خاصان بادشاه
بود پس طعام در آوردند خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند
مطربان خوش آغاز نای و دف و چنگ و بربط بنواختند شعر حجاب از چشم مردم برگرفت
چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت ٭ هر کسی از جای سخنی آغاز کرد شاه اشارت بسوی حرام زاده مردار
بختک بختیار کرد که نامهٔ شهپال شاه را بیار بختک نامه را پیش آورد شاه اشارت بسوی خواجه
بزرجمهر کرد که بخواند خواجه بزرجمهر تمام نامه را بخواند بعد شاه بجانب بختک نظر کرد فرمود ای بختک
را مهم صعبی از لندهور پیش آمده درین مهم کرا فرستم بختک گفت ای شاه قبل ازین هر مهمی که پیش آمدی
گستهم را تعیین می کردم درین وقت او ازین درگاه مایوس شده رفت حالا شجاع و مرد میدان
و حلقه گوش سرکشان امیر حمزه بن عبدالمطلب جهان پهلوان است پس ضرورت ایشان
را می باید فرستاد بجز پهلوان جهان دیگر کیست میکردیم که این مهم را برآورد حمزه گفت بعنایت
الهی و یمن دولت حضرت بادشاهی این مهم را بر می آورم و لندهور را بسته بدرگاه و پایهٔ تخت
حضرت شهنشاه می آورم و اگر چنین نه کنم از پشت عبدالمطلب نباشم بعد شاه ببانگ
بلند فرمود که ای شاهان و ای شاهزادگان و ای وزیران و ندیمان و حکیمان و ای عمر امیه و ای
گردان عرب شما تمام بشنوید اگر امیر حمزه سر لندهور را بیارد من دختر خود مهر نگار را بزنی باو
می دهم و بشرف دامادی او را مشرف میگردانم خواجه بزرجمهر برخاست و امیر حمزه را بگرفت و در
پای شاه انداخت طبل شادی زدند عمر امیه در رقص شد و گفت ای امیر حمزه دامادی پادشاه
هفت کشور شوی ترا مبارکباد بعد امیر حمزه همان زمان عمر معدیکرب را فرمود که تدارک لشکر را
ببینید امیر حمزه از شاه رخصت طلبید خواجه بزرجمهر گفت خلعت مفاخرت و تاج دامادی
برای امیر حمزه عنایت شود بادشاه همان زمان خلعت و تاج زرباف مرصع بدر و جواهر طلبید
و امیر حمزه را پوشانید امیر حمزه خوشحال و شادان شاه را وداع کرده از بارگاه بیرون آمد از
عقب او خواجه بزرجمهر نیز بیرون آمده دست امیر را بگرفت و در خانهٔ خود برد و گفت ای فرزند
در مهم مشکل میروی امروز در خانهٔ من مهمان شو تا بحکایت مشغول باشیم حمزه همراه خواجه بیامد

و در خلوت خانه نشستند طعام در آوردند خوردند برداشتند چون از طعام فارغ شدند
خواجه بزرجمهر امیر حمزه را در خلوت برد و گفت امروز من و تو در خلوت شراب می خوریم و مقبل
حلبی نیز همراه پهلوان در خلوت بیاید و دیگران را فرمود که شما در بارگاه با فرزند عزیزم عمر امیه
بزم شراب بخورید و سیاوخش نیز با شما باشد بعد شراب آوردند بزرجمهر داروی بیهوشی در شراب
کرده با امیر حمزه خورانید چون امیر بیهوش شد بازوی امیر را بشگافت و شاه مهره در بازوی امیر حمزه
گذاشت و چنان دوخت که گویی از جای نشگافته است و به مقبل حلبی نمود و گفت ای مقبل
این سر را مخفی دار اگر کسی در سراندیپ شاه مهره بطلبید و حاجتی افتد از بازوی امیر حمزه بیرون آورده
دیده مقبل مقبول کرد بعد خواجه بزرجمهر حمزه را بهوش آورده او را وداع کرد پهلوان از مداین کوچ کرده
منزل و مراحل می برید و بهتر منزلی که می رسیدند تمام منزل و راه را خراب می یافتند زیرا که
گستهم بدبخت تمام راه را خراب و ویران کرده بود تا با امیر حمزه مشقت بسیار برسد و امیر حمزه
را از آن خبر نبود چون امیر حمزه در کنار دریا رسید تمام گذر دریا را خراب یافت و هیچ کس را در آن
جا ندید عمر امیه از بارگاه بیرون آمده چند فرسنگ در بیابان رفت گردش کنان ناگاه یک
حوضی بدید در کنار آن حوض حجره دید و در آن حجره پیری را نشسته دید پرسید ای پیر تو کیستی او گفت
من ملاحم عمر امیه گفت این بیابان خراب را چرا اختیار کردی پیر گفت گستهم اشک زرین کفش
در این جا آمده بود ما کشتیها از ما بگرفت و ما را فرمود که اینجا بگریزید و ازین مقام دور شوید زیرا که در
عقب من لشکر ظالمی می آید شما را اذیت خواهد کرد بدین واسطه گریخته راه بیابان را گرفته ایم عمر امیه
گفت گستهم دروغ گفته بلکه او سگ حرزه او دشمن تمام عالم است و دغاباز بدکردار بی شرم که
شما را ترسانید و حالا شما را چندان زر بدهم که گستهم را فراموش کنید کسی دیگر هم درین بیابان داد می
بطلبد تا ترا زر داد او هفت کشور نوشیروان بن قباد عمر پیر بانگ بر ملاحان زد صد ملاح از
بیابان پیدا شدند عمر امیه ایشان را پیش امیر حمزه آورد و تمام کیفیت گستهم را باز نمود امیر حمزه فرمود
و نوشیروان هر برای کاری فرستاده اکنون ای ملاحان ما را چگونه از دریا گذار خواهید داد ملاحان گفتند
ای امیر هیچ باک مدار ترا با آسانی از دریا عبور میدهیم پس امیر تمام ملاحان را یگان یگان بدره
زر داد ملاحان آمدند و کشتیها را در آب انداختند چون احسان امیر حمزه را دیده بودند گفتند ای جهان
پهلوان چهل روز شد که گستهم دغاباز ازین جا رفته با شما را از راهی خواهیم برد که پیش از گستهم در
سراندیپ برسید پس بطالع سعد امیر حمزه را بر کشتی نشاندند و گردان عرب نیز بران کشتی نشستند

ولشکر امیر حمزه در کشتیهای دیگر نشستند و ملاحان بادبانها بر کشیدند بیست ملاح در کشتی امیر
حمزه نشستند و باقی در کشتیهای لشکر همراه شدند و از انجا روان شدند ملاحان که زر بسیار یافته
بودند دعا بر جان امیر حمزه می کردند و خوش و شاکر شدند بعد چند روز جزیره رسیدند عمر معدیکرب
گفت ای پهلوان بملاحان بگو که لشکر را فرود آرند تا درین جزیره برویم و تماشا کنیم ملاحان گفتند
یا امیر درینجا دوال پایان می باشند که مردم را می رنجانند درینجا فرود نباید عمر معدی گفت یا پهلوان
این هرگز نشود که درینجا فرود نیائیم زیرا که درختان بسیار میوه دارند که از یک درخت چندمن میوه
فرود آید حیف است که ازین میوها نخوریم این گفت و فرود آمد امیر حمزه و عمر امیه و یاران دیگر
نیز فرود آمدند و روان شدند در باغ رفتند تماشا می کردند و میوه می خوردند که ناگاه پهلوان زیر درختی
رسید دید که پیری نشسته پرسید ای مرد تو کیستی و اینجا چه می کنی پیر گفت من همراه تجار بر جهاز سوار بودم
چون درین جزیره رسیدم مرا مرضی عارض شد تجار مرا اینجا گذاشته رفتند اکنون از زحمت بیماری
خلاص شدم اما از گرسنگی هلاک می شوم ای مرد تو مهربانی کرده قدری از میوه این درخت مرا بده
که من طاقت ندارم که میوه بچینم امیر حمزه نزدیک شد تا میوه باو بدهد بر جست و بر گردن امیر حمزه
سوار شد و پایهای خود را چنان در گردن پهلوان پیچید که هر چند پهلوان زور کرد تا دوال پای را
دور کند نتوانست دوال در گردن امیر پیچید امیر حمزه نزد یاران آمد که این بلا از گردن او دور
سازند چون پیشتر آمد دید که همه یاران درین بلا گرفتار شده اند متعجب بماند هر جا که دوالها
می خواستند می بردند بطریق اسپان آنها را می دوانیدند امیر حمزه و گردان عرب عاجز شدند
عمر امیه زهری گفت ای پهلوان این بلا که مرا پیش آمد همه از سبب این شکم بزرگ پیش آمد امیر
حمزه فرمود ای دوست این همه حکم خدا تعالی است و اراده او این بود که عمر معدی فقیر چه کند
عمر امیه گفت این انتقام را من از عمر معدی خواهم گرفت پس عمر امیه دوال پای خود را گفت
که ای پیر برادر تو که بر اسپ فربه سوار است او را بگو که اسپ خود را برابر است من بدوان دوال
پای عمر امیه را نزد دوال پای عمر معدی برد و آنچه از عمر امیه شنیده بود بر او گفت پس هر دو را بدوانید
عمر امیه چون باد می دوید عمر معدی در عقب می ماند دوال پای عمر معدی لاغر بچه میزد و می گفت ای
فربه برابر اسپ لاغر نمی توانی دوید امیر حمزه دران حال تبسم کرد عمر امیه را فرمود ای دزد اینجه جای
بازی و مسخرگی نیست عمر امیه گفت ای پهلوان چه کنم از کار و کردار عمر معدی یکروز بدپیش آمد عمر
امیه گشت کنان در مقامی رسید که انگور زیادی و در آب ریخته آفتاب بر او خورده می جوشید

عمر امیه بدو دوال پای خود گفت بنشین تا قدری ازین آب بخورم و مرا قوت حاصل شود و دویدن
بسیار توانم دوال پای گفت این آب خوردنی نیست و گاهی کسی نخورده عمر امیه گفت زهی
افسوس که اگر سه قطره تو ازین آب بخوری پایهای تو چون پایهای من می شود دوال پای گفت
اول تو بخور بعد از ان بمن بده عمر امیه بنشست و از ان آب بخورد و بعد بدوال پای خورانید چون
دوال پای آب را بخورد بیهوش شد و پای او سست شده عمر امیه دوال پای خود را آهسته از
گردن خود بکشید و در زمین انداخت بعد نزدیک امیر حمزه رفت پهلوان فرمود اول یاران را
خلاص کن بعد نزدیک بیا پس عمر امیه دوال پای از گردن های جمله یاران گرفته بر زمین زد
بعد نزد امیر حمزه آمد پهلوان دوال پای را از گردن خود بر زمین زد عمر امیه گفت ای جهانگیر تا این
زمان چرا در کشتی پهلوان گفت بسیار وقت خواستم بکشم او را نتوانستم جبلت تا در رسید
وعده هر کار هست چه سود نه هر بادی هر کار که هست چون از کشتن دوال پای فارغ
شدند در کشتیها نشستند و سوی سراندیپ راندند پهلوان از جهت لشکر در اندوه بود
ملاحان گفتند ای پهلوان تو خاطر جمع دار که لشکر تو سلامت خواهند رسید بعد چند روز در کوه
سراندیپ رسیدند ملاحان گفتند ای جهانگیر درین کوه قدمگاه آدم صفی الله علیه السلام است
فرود آیند و زیارت کنید پهلوان با جمله یاران فرود آمدند و بالای کوه می گشتند و تماشا می کردند
ناگاه دیدند که یک حجره است پر از جواهر از مجاوران گفتند که این جواهر برای چه نگاه داشته اید
مجاوران گفتند این جواهرهای سلیمان پیغمبر است عمر امیه گفت چرا این جواهرها خرج نمی شود
مجاوران گفتند که هر یک جواهر از ینجا بردارد همان زمان در حجره بسته شود برای امتحان عمر امیه
یک جواهر برداشت در حجره بسته شد باز چون همان جا انداختند در گشاده شد عمر امیه گفت
یا امیر شما بروید تا من ازین جواهرها بر نگیرم فرود نیایم مجاوران گفتند شب اینجا [illegible] می
آیند اگر کسی را شب می یابند هلاک می سازند امیر حمزه فرمود ای عمر امیه نادانی مکن عمر امیه گفت
شما بروید بر سر کعبه تا من میراث از سلیمان علیه السلام بستانم باز می گردم امیر حمزه باز
گشت عمر امیه همانجا بماند تا شب شد در خواب دید در از آسمان گشاده شد و چهار تخت
فرود آمد و بر سر هر تختی فرشته نشسته عمر امیه نزدیک تخت اول رفت و پرسید ای فرشته تو کیستی آن شخص
گفت منم آدم صفی الله پیغمبر خدا عمر امیه دست انداخت و دامن او را گرفت و گفت بابا مرا میراث
بده آدم گفت در غلامان درخت زنبیلی آویخته او را بستان بهر چیزی که در و دست اندازی از همان

جلنس خوردنی پیدا شود عمر امیه نزدیک تخت دویم رفت و پرسید ای فرشته تو کیستی آن شخص گفت
منم ابراهیم خلیل الله علیه السلام عمر امیه گفت ای بابا من درین قدر قدم میزنم مرا چیزی بده ابراهیم علیه السلام
فرمود ای فرزند ما ترا این هنر داده ایم که راه چهل روزه در یک روز بروی و برابر تو هیچ کس نارود و تو هرگز
در مانده و خسته در راه نخواهی شد پس عمر امیه نزدیک تخت سوم رفت و گفت ای فرشته
تو کیستی آن پیر گفت منم اسمعیل علیه السلام عمر امیه گفت ای پیغمبر حق امیر حمزه فرزند شما است
و من یک خاندان شما هستم مرا چیزی بده اسمعیل فرمود همین توبره است که از پوست
گوسفند ساخته شده است که خدای تعالی مرا از بهشت هدیه فرستاده بود آن توبره را بتو بخشیدم
بهر صورتیکه خواهی از برکت توبره تو بران صورت می شوی و ترا کسی نشناسد و در سی صد و شصت
زبان سخن گوئی پس عمر امیه نزدیک تخت چهارم رفت و پرسید ای فرشته خصال تو کیستی او
گفت من سلیمان علیه السلام هستم عمر امیه گفت ای پیغمبر خدا از جهت جواهر های تو درین
مقام شب مانده ام و جان دادن خود را اختیار کرده ام سلیمان علیه السلام فرمود ای عمر امیه
تمام جواهر را بتو بخشیدم عمر امیه از خواب بیدار شد دید که بوی مشک می آید گفت این خواب
رحمانی است زیرا که شیطان بصورت پیغمبران نمی شود فی الحال برخاست زنبیل و توبره را گرفته
بیامد و همچنان یافت که در خواب دیده بود چون روز شد امیر حمزه بیاران گفت بیائید
تا حال عمر امیه را دریابیم که زنده است یا مرده همان زمان بالای کوه آمدند عمر امیه خود را بلباس پیر
مردی ساخته بود امیر حمزه حیران ماند پرسید ای دوست این صفت از کجا پیدا کردی عمر امیه تمام
قصه خواب را گفت عمر معدی گفت ای مسخره اگر همچنین است یک ضیافتی بده تا طعام سیر
بخوریم عمر امیه گفت بنشینید همه یاران بنشستند عمر امیه از زنبیل چندان طعام بیرون آورد که تمام
گردان عرب و مجاوران می خوردند و هنوز غذا باقی بود مجاوران گفتند چندین مدت است که زنبیل
را ما می بینیم گاهی چنین کرامتی از این ندیدیم امیر حمزه فرمود ای مجاوران بی رخصت پیغمبر هیچ نمی شود
پس از آنجا فرود آمدند و در کشتی نشستند بادبانها بر کشیدند و راه سراندیپ را پیش گرفتند
و از آنجا روز سیوم در کناره رسیدند و در آنجا یک پهلوانی بود که او را پوراشکل می گفتند پنج
هزار سوار از جانب لندهور حاکم بود باج می گرفت گماشتگان او چون کشتی را گمان کردند
که سوداگری آمده است آمدند پرسیدند که این کدام سوداگر است عمر امیه گفت ای کافران
سوداگر نیست این پهلوان داماد شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است برای گرفتن

لندهور آمده است گماشتگان دویدند خبر بپوراشکل رسانیدند پوراشکل سوار شده بیرون آمد
و نزدیک پهلوان رسید چون فوجهای او را بدید یاران را فرمود که سوار شوید پس میدان بیاراستند
پوراشکل چون میدان را آراسته دید فرمود تا یک سوار در میدان رود یک سوار سراندیپی در میدان
درآمد مبارز طلبید عمر امیه امیر را سجده کرد و در میدان درآمد سوار چون عمر امیه را دید خنده کرد و گفت
ای مسخره تو چرا آمده عمر امیه گفت ای نجس العین برای کشتن تو آمده ام تو نشسته باج بگیری ترا با
جنگ چه کار پس سوار سراندیپی دست بر کمان برد تیر در شست پیوست عمر امیه سپر کاغذی را
پیش آورد و او تیر رها کرد عمر امیه جست زد نزدیک سوار رسیده خنجر در گردن او چنان زد که او نیز در
زمین غلطید خنجری در سینه او چنان زد که از پشتش بیرون رسید و او نیز بمرد پس مبارزی دیگر فرستاد
او را نیز عمر امیه کشت راوی روایت کند که چهل و چهار سوار سراندیپی را عمر امیه کشت بعد پوراشکل
خود در میدان درآمد امیر حمزه گفت ای دوست تو کار را باتمام رساندی باز گرد اکنون نوبت
من است پس حمزه خنگ اسحق را رکاب کرد و در میدان آمد پوراشکل چون پهلوان را دید
گفت ای مرد نام خود بگو تا بی نام کشته نشوی امیر حمزه فرمود انا حمزه بن عبدالمطلب پوراشکل
گفت برای گرفتن لندهور تو آمده پهلوان گفت آری چون شکایت نامه شهپال شاه بر
نوشیروان بن قباد رسید شاه مرا نامزد کرد گفت که لندهور را بسته بدرگاه بیار پوراشکل گفت
تو کوتاه قدی لندهور یکصد و ده گز قد است تو او را چگونه خواهی بست امیر حمزه فرمود اگر
قد من کوتاه است خدای من بزرگ است پوراشکل گفت اگر تو مرا بستی گویا که لندهور
را بسته باشی امیر حمزه گفت بیار تا چه داری پوراشکل گرز بر کشید و اسپ را برانگیخت عمر
امیه بزبان عربی گفت که در سرحد ولایت سراندیپ آمده ایم اگر باین مجلس مدارا کنی خوب
نباشد حمزه فرمود ببین تا اراده حق چیست پوراشکل خواست تا گرز بر حمزه زند امیر حمزه
دست او را در هوا بگرفت و دست دیگر دراز کرده دوال کمر پوراشکل را گرفت و پای خود از
رکاب بکشید و اسپ او را چنان لگد زد که بیست قدم دور افتاد پس پوراشکل را برداشت
و در سر چندان بگردانید که مردان عالم آفرین کردند پس امیر حمزه فرمود ای سراندیپی بگو که خدای
تعالی یکی است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است و گرنه چنان ترا بر زمین زنم که در خاک
پست شوی پوراشکل اقرار کرد پس پهلوان او را آهسته فرود آورد و در کنار گرفت و خلعت
بپوشانید و حلقه بندگی در گوش او انداختند بعد پوراشکل امیر حمزه را در بارگاه خود برد و

شرط مهمانداری بجا آورد و مدت چهل شبانه روز پهلوان در بارگاه پورا شکل در عیش بود و
بعد چهل روز لشکر امیر حمزه که در عقب بود رسید حمزه بسیار شاد خاطر شد و سرداران را نواخت
مدت چهل روز دیگر با دوستان در عیش نشست درین وقت عیاری از یاران عمر
امیه خبر رسانید که گستهم با لشکر رسید عمر امیه پهلوان را خبر کرد امیر حمزه گفت هیچ گوئید بگذارید
بیاید گستهم چون بیامد و خبر آمدن حمزه و گرفتن پورا شکل را شنید متحیر ماند با پسران خود مشورت
کرد اکنون اگر از نزد امیر حمزه برویم و با وی صلح کنیم بهتر باشد پسران او گفتند باید رفت پس گستهم
تا در بارگاه امیر حمزه رسید امیر حمزه را خبر کردند که گستهم آمده بار می‌خواهد پهلوان از بارگاه بیرون
آمده با گستهم ملاقات کرد و پرسید شما چرا قدم رنجه فرمودید گستهم گفت مرا بادشاه برای مدد
جهانگیر فرستاده است امیر حمزه فرمود زهی از کرم پادشاه که بر من منت کرد هیچو قوتی را برای امداد
من بیچاره فرستاده است بعد امیر حمزه گفت ای ملک گستهم خوش آمدید خاطر جمع دار بعد از پس
دست او را گرفته درون بارگاه برد و در پهلوی خود جا داد و خلعت شاهانه گستهم را پوشانید گستهم
بسیار شرمنده از الطاف پهلوان شد پس از آنجا کوچ کردند و در مقامی رسیدند که از آنجا سرحد
شهپال بود شهپال شاه چون شنید که امیر حمزه آمده است با تحفه و هدایا پیش آمد و امیر حمزه را در
بارگاه خود برده و چهل شبانه روز در عیش را یاد کردند بعد از چهل روز امیر حمزه از آنجا کوچ کرده بسمت
سراندیپ روان شد چون در سرحد سراندیپ رسید فرمود تا نامه بجانب لندهور بنویسند
عباس برادر امیر حمزه شروع بنوشتن کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام
بعد این نامه پیش شاه مردان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فگن گوش سرکشان عم رسول
آخر الزمان حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف بر تو که ای لندهور بن سعدان شاه
بدان و آگاه باش که شکایت نامه از تو پیش شاه نوشیروان بن قباد رسید شاه مرا نام
فرمود تا ترا بسته پیش تخت شاه هفت کشور ببرم اکنون من با سپاه قاهره در ملک تو
آمده ام اگر بمجرد مطالعه نامه با خراج هفت ساله سراندیپ بدرگاه جهان بخش ما حاضر آئی فهو
المراد و گرنه چنان عهد کرده ام که ترا بسته در ملک مداین ببرم چون نامه مرتب شد گفت کسی
باشد که این نامه را به لندهور برساند عمر امیه سجده کرد و نامه را گرفت و در سراندیپ روان
شد چون بدرگاه سراندیپ رسید بحاجب گفت برو به لندهور گفت که یکی از درگاه جهان
پهلوان امیر حمزه بن عبد المطلب آمده حاجب دویده ملک سراندیپ را خبر کرد که قاصدی

عجایب وضع از پیش امیر حمزه آمده است که از دیدن او جز خنده دیگر چیزی نمی آید لندهور فرمود
چه صورت دارد گفت مردی است سیاه فام سیزده گز قد کشیده قامت و قبای نمد پوشیده
و کلاه نمد پنج گزی بر سر نهاده و دم روباه بالای کلاه نصب کرده که همیشه آن دم بسبب باد
در حرکت است و کمان چوبین بر کتف انداخته و چند تیر بی پیکان در کمر زده و سپر کاغذی پس
دوش انداخته و نیزه بزرگ در دست گرفته آمده است لندهور گفت زود او را حاضر کنید
تا من هم زیارت روی او را کنم عمر امیه را درون بارگاه بردند عمر امیه چون داخل بارگاه شده معلق
زد بمجرد آنکه نظر لندهور بر عمر امیه افتاد خنده کرد عمر امیه گفت ای شاه سراندیپ بسیار خنده کار دانان
نیست لندهور گفت ای عیار بیار تا چه آورده عمر امیه نامه پهلوان را بدست لندهور داد لندهور
نامه را باز کرده و خواند چون نامه را تمام بخواند درین مابین زرگران تاج او را مرتب کرده آوردند
لندهور گفت ای وزیر دیشب خواب دیدم که ازین سو غنیم رسیده تا از آن سو تاج مرا مرتب کرده
آوردند وزیر گفت ای شاه ازین معلوم می شود که فتح خواهد شد عمر امیه گفت ای شاه ما جواهر خوب
ساخته اند مگر چند جواهر قلب در وی نشانده اند بدستم بده یا نیکو ببینم و جواهر قلب را بشناسم
لندهور گفت ساختن جواهر را چگونه دانی این کار جوهریان است عمر امیه گفت من جوهری بچه
نوشیروان بن قبادم از سبب دوستی با امیر حمزه همراه آمده ام لندهور گفت در بارگاه را محکم ببندید
تا نشود که تاج را گرفته بگریزد در بارگاه را محکم بستند و تاج را بدست عمر امیه داد و گفت ای
جوهری بچه ببین و نیکو سیر کن که جواهر قلب کدام است عمر امیه تاج را بگرفت و سیر می کرد و بسه
جواهر را می گفت که این جواهر قلب است لندهور گفت ای جوهری بچه اکنون تاج را بمن
ده عمر امیه گفت ای شاه چون تاج در دست تو بود مال تو بود چون لطف فرموده بدست
من دادی و بخشیدی اکنون مناسب نیست که شاه پس گیرد زیرا که شاهان چیزی بدست کسی
بدهند باز از دست خود نگیرند لندهور گفت ای جوهری بچه من ترا برای سیر کردن داده ام نه که
بتو بخشیدم تاج من بمن بده و گرنه بفرمایم که ترا همین زمان بکشند چون عمر امیه این حکایت را
شنید و پای خود را بر زمین زده جستن کرده بدر رفت و بیک طرفة العین نزد امیر حمزه رسید
لندهور از غصه چون مار بپیچید و در زمان سلاح بپوشید و پیل منکلوسی را طلبیده سوار شد و
گرز هفت صد و پنجاه منی را بدست گرفت و گفت ای وزیر من تنها می روم هر جا که آن دزد
جوهری بچه را بدست آرم بضرب گرز دمار از نهادش برآرم و از بارگاه خود بیرون آمد و راه لشکر

امیر حمزه را پیش گرفت چون عمر امیه تاج را نزد امیر حمزه آورد و تمام کیفیت را باز نمود امیر حمزه فرمود همه
یاران حیران ماندند و خندیدند امیر حمزه فرمود این تاج لایق سر عمر معدی است بر سر او بگذارید بلیعادیان
چون تاج لندهور را بر سر نهاد و پیش امیر حمزه سجده کرد و دعا بر جان جهانگیر کرد پس عمر امیه گفت ای پهلوان
تا آن زمان که خدای تعالی مرا آفریده است این چنین عیاری ندیده ام یکصد و ده گز قد دارد چندان
اوصاف لندهور را کرد که امیر حمزه در خنده بجوشید و گفت ای دزد مزاقی که یک نظر او را بمن بنمائی
عمر امیه گفت ای پهلوان لندهور یلیک در عقب من سوار شده آماده باشد تو هم سوار شو تا
ترا بنمایم امیر حمزه سلاح پوشید و بر خنگ اسحق علیه السلام برنشست و راه سراندیب را
پیش گرفت و عمر امیه پیش روی حمزه میرفت چون بفاصله یک نیم فرسنگ رفتند دیدند که
لندهور رسید بر پیل منکلوسی سوار شده و یکصد و ده گز بر کشیده می آید عمر امیه گفت ای پهلوان
ببین که لندهور رسید این بگفت و از پیش روی حمزه در عقب ایستاد چون نظر لندهور بر
امیر حمزه افتاد گفت ای مرد کوتاه قامت تو کیستی که در نزد ما عقب سر خود می گیری این دزد گناه
عظیم کرده بمن بده تا بضرب گرز هفت صد و پنجاه منی دمار از نهاد او بیرون آرم امیر حمزه فرمود
منم حمزه بن عبد المطلب لندهور گفت برای گستن من تو آمده امیر حمزه گفت آری چون
شهپال شاه شکایت نامه از دست تو پیش شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد فرستاد
شاه مرا نامزد ساخت که ترا بسته بدرگاه هفت اقلیم برم و شاه وعده جهان نموده که اگر سر
لندهور را بیاری من دختر خود مهرنگار را بتو میدهم لندهور گفت ای حمزه تو نگر نام و آوازه ما را نه
شنیده که چنین لاف میزنی و بدین بی پروائی آمده امیر حمزه فرمود ای لندهور آری نام و
آوازه ترا شنیده بودم که نزد تو آمده ام تو بر قد و قامت خود چه نازی کی مردان دلاور را
که بزور قد و قامت خود مغرور باشند لندهور گفت اگر تو امیر حمزه هستی حمله بیار امیر حمزه فرمود
رسم ما نیست که پیش دستی کنیم اول حمله ترا است لندهور گرز را برداشت و گفت ای حمزه
هوشیار امیر حمزه سپر را بر سر برد لندهور گرز بر سپر امیر چنان زد که آوازه آن در بیابان افتاد و لندهور
گفت پست کردم امیر حمزه عرب را بیک گرز امیر حمزه گفت هوشیار خلاف مگو لندهور
چون نظر کرد امیر حمزه را چون شیر ایستاده دید سوگند خورد که ای حمزه همین گرز را بر قلعه سراندیب
زدم بنیاد او خراب شد لاکن تو حریف قوی هستی که این گرز را رد کردی امیر فرمود ای لندهور
من ترا دو حمله دیگر دادم بیار تا چه داری لندهور گفت یکی من زدم و یکی تو بزن امیر حمزه فرمود که

رسم ما نیست تا آنکه سه حمله نخورد حمله نه کنیم لندهور گفت فضولی بگذار هوشیار فیل را برانگیخت
دگر زد دیگر بر امیر حمزه زد چنانکه اسب امیر حمزه در نالش آمد و از هر سوئی او آب چکید پس در حمله
سیوم تو لیکه قسام ازل قسمت او کرده بود سر دست آورد و از دست در گرز آورد و بر سپر امیر
چنان زد که گرز بر کوه میزد نه بر سپر مگر امیر حمزه را هیچ زیان نرسید پس امیر حمزه دست بر گرز هشام
علقمه خیبری برد لندهور گفت ای حمزه این گرز لایق تو نیست امیر حمزه فرمود که این گرز مال من
نیست از یک پهلوان بزور گرفته ام لندهور گفت پیشتر هم کسی را کشته امیر حمزه فرمود چندین
نفر را کشته ام و چندان را گرفته مسلمان ساخته ام که از حیطه حساب بیرون است باز فرمود
چون ده ساله بودم مقبل حلبی که در راه بمن دزدی میکرد بضرب چوب نیزه از صدر زین در خاک
غلطانیدم چون از اهل سعادت بود در دین اسلام در آمد و او را سلاح دار خود ساخته ام بعد
از ان در یمن رفتم منظر شاه یمن بجنگ پیش آمد او را نیز در اسلام مشرف گردانیدم و غلام خود ساختم
پس از ان مراجعت نموده در مکه مبارکه رسیدم هشام علقمه خیبری که هفتاد گز قد داشت و هشام
مکه مبارکه را محاصره کرده بود بحکم خداوند عالم او را بیک ضرب شمشیر دو پرکاله کردم این گرز هم
مال همان است و اسباب تخت نوشیروان بن قباد که از مداین آورده بود تمام از وی گرفتم و هشتاد
هزار سوار و پیاده داشت همه را که علف تیغ گردانیدم بعد از ان عمر معدیکرب که اکنون سردار
لشکر است و نیمی از ملک عرب در ضبط او بود و ولایت خود عزم مکه مبارکه نموده او را هم با چهل
و چهار برادر که هر یک همراه او بودند بستم و او را بضرب یک لکد بی سلاح بر زمین انداختم
و با چهل و چهار برادر و چهارده هزار فوج مسلمان کردم و بر کرسی زرین جای دادم و سر لشکر او
را خطاب دادم و تاج تو که عمر امیه آورده بود به وی بخشیدم روزی نزدیک میدان با تو جنگ
خواهد کرد بعد از ان شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد و مشیر عمر را شنیده مرا طلب فرمود
که این چنین کسی شایسته درگاه ما است اول هرمز خواهر را با هشتاد هزار سوار بر من تعیین کرد اگر حمزه
عرب بیاید فهو المراد و گرنه او را بسته بیارید چون او در مکه مبارکه رسید همین عمر امیه که چراغ لشکر
ما است تنها او را رسوا ساخت و هرمز حیران را با تمام لشکر پیاده در مداین فرستاد بعد
شاه هفت کشور خواجه بزرجمهر را که وزیر اعظم او بود طلبید و با او گفت که امیر حمزه سرکشی می کند
دمی آید خواجه بزرجمهر حکیم گفت که اگر حکم باشد او را پیاده بپای تخت اقلیم شاه فرمود که
بالشکر طلبید خواجه بزرجمهر پسر خود سیاوخش را با علم اژدها پیکری فرستاده مرا طلب نمود من

باجمله سپاه حشم خود فوج فوج بملازمت شاه نموده روانه شدم درمیان راه ببر بیابان جانوری مهیب
زورآور بود و چندین شهر از خوف او خراب شده بود و جانوری مشهور بود او را هم بفضل
ایزد کشتم و داخل ظل بندگان شاه شدم و این خبر در تمام عالم منتشر است در گوش تو هم رسیده
باشد بعد از آن بهرام خاقان که پهلوانی معروف بود گستهم اشک زرین کفش که سرلشکر نوشیروان
عادل است او را به مکر و دغا بسته آورده بود و او را از بند خلاص کرده بحضور شاه عالم در میدان
بر زمین بستم بعد از آن علقمه خیبری که پدر هشام بود و از جهت انتقام پسر خود در میدان مداین رسید
او را بحضور شاه بصفت کشته هستیم چون اهل شقاوت بود مسلمان نشد او را نیز کشتم بعد از آن چون
شکایت نامه شهپال شاه عم تو رسید که لندهور پهلوانی سرکش شده است شاه عالمی برای بستن
تو مرا نامزد کرد لندهور گفت ای حمزه عرب ایشان را که تو نام بنام گفتی پیش من هیچ نبودند
یک پهلوانی در میان ایشان بود هشام که گرز او در دست تست پیش گرز من این هم چیزی نیست
حالا این گرز مرا بگیر اگر توانی کار فرما امیر حمزه فرمود بیار لندهور گرز خود را بجانب امیر حمزه انداخت
پهلوان گرز او را بیک دست گرفت و اسپ را برانگیخت و بر سپر لندهور بر زد و از ضرب گرز
گرانی سوار پشت انداخت لندهور در خاک افتاد تیغ برکشید تا اسپ امیر حمزه را پی کند
امیر حمزه از اسپ فرود آمد اسپ را پس پشت انداخت و هر دو پیاده شدند و بر یک دیگر گرز
می زدند تا آفتاب قطب فلک رسید لندهور بایستاد و گفت آفرین باد ای حمزه بر مادری
که ترا زائیده و پدری که ترا پرورده اکنون ای حمزه من و تو در بیابان جنگ می کنیم تماشا از جز
درختان کسی نمی بیند مگر این جواهری بچه دزد که تاج مرا گرفته است امیر حمزه فرمود ای لندهور این
جواهری بچه نیست و دزد هم نیست این چراغ لشکر ما است تو چرا این را دزد می گوئی لندهور
گفت این تاج مرا دزدیده و بنزد تو آورده دیگر دزد چه نوع می باشد امیر حمزه فرمود دزد آنرا میگویند
که اسباب در حفظ داشته باشی دزدی کرده ببرد آن دزد است این را که بدست خود تاج از
و این از پیش تو بمردانگی و زور بازوی خود آورده است این را دزد چگونه توان گفت اگر بگوئی تاج
ترا به عمر معدیکرب که سردار لشکر ما است بخشیده ام از وی طلب نمایم و بتو دهم لندهور فرمود
ای حمزه چون تو دیگری را دادی مرا چه کار آید من هم بخشیدم و گناهی او را عفو کردم بعد از آن دزد
نگند اکنون ای حمزه چه می فرمائی امروز باز گردیم فردا جنگ کنیم اگر مرا بگیری چون بندگان خدمت
کنم و اگر من ترا بگیرم چون بندگان خدمت کن اما یک التماس بتو دارم اگر روا داری بگویم امیر حمزه

فرمود بگو لندهور گفت امشب مهمان من باشید و در بارگاه من قدم رنجه فرمائید شرط
خدمتگاری بجا آرم امیر حمزه قبول کرد پس امیر حمزه در خانه لندهور روان شد عمر امیه و لندهور
در رکاب امیر رفتند چون در شهر رسیدند همه خلایق لندهور را در رکاب امیر حمزه پیاده دیدند حیران
ماندند که این مرد کیست که شاه پیش وی پیاده می آید لندهور تمام ارکان دولت و سپاه
خود را اشاره کرد که امیر حمزه همین است تعظیم کنید پس جمله خلایق سر بر زمین نهادند هر دو در بارگاه
رفتند لندهور دست امیر حمزه را بگرفت و بر تخت نشاندند و خود نیز پهلوی امیر حمزه بنشست
طعام در آوردند دیگران همه می خوردند امیر حمزه طعام نمی خورد لندهور گفت ای پهلوان
چون قدم رنجه فرموده اید و نوازش فرموده اید طعام چرا نمی خورید امیر حمزه فرمود مرا با تو جنگ کردن
است طعام ترا چگونه خورم تا آن وقتیکه با تو کار یکسو نشود هرگز نمک ترا نخواهم خورد لندهور
گفت پس شراب بخور امیر حمزه گفت شراب خواهم خورد پس هر دو مشغول شراب خوردن
شدند امیر حمزه را اگر حاجت منتقل می شد عمر امیه از زنبیل بیرون آورده می داد پس ساقیان
سیم ساق مرد قدحهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف
و بربط بنواختند بیت می حجاب از چشم مردان برگرفت ٭ چشم ساقی بادهٔ اهم گرفت ٭
تا نصف شب شراب خوردند پس لندهور مست شده بغلطید امیر حمزه برخاست در لشکر
خود آمد بیت روز دیگر کین جهان پر عز و فر ٭ یافت از سر چشمهٔ خورشید نور ٭ ترک روز
آخر که با زرین سپر ٭ هندوی شب را به تیغ افگند سر ٭ در سر زدن آفتاب صدای اطلان
اطلان از آن دو دریای لشکر بلند گردید و آن دو سپاه مکمل و مسلح گردیدند و بعضی بر
فیلان کوه بنیان و بعضی دیگر بر مرکبان باد پیما سوار و نقیبان آن دو لشکر قدم در معرکه
کارزار نهادند و در برابر یک دیگر صف جدال و قتال آراستند و آن دو لشکر چشم در
معرکه کارزار داشتند که تا کدام مرد آهنگ میدان نماید و کدام دلاور نام خود را عیان کند
که بشیر سیاه سراندیبی تاجدار دیار هند لندهور بن سعدان شاه فیل منگلوسی را در میدان
راند و گرز در هوا انداخت و نعره زد که هر کرا آرزوی مردن است در میدان من بیاید اما آن
شب که امیر حمزه و عمر امیه از بارگاه لندهور باز گشته بودند گستهم از عمر امیه پرسیده بود که
لندهور را چگونه پهلوان یافتی عمر امیه گفت که لندهور مرد درازقامتی است و گرز او میان
خالی است آواز دهل از دور شنیدن خوش است گستهم به تحقیق دانسته بود و در دل

یقین کرده بود که اول کسیکه در میدان لندهور رود من باشم تا این فتح بنام من باشد
بمجرد آنکه لندهور در میدان آمد گستهم از اسپ پیاده شده پیش امیر آمد و سر بر زمین نهاد
و گفت یا پهلوان اگر فرمان باشد من در میدان روم و این حرامزاده هندو را رسن در گلوی
انداخته به تحت الاقدام جهان پهلوان بیارم امیر حمزه فرمود بخدا بسپردم اما ملاحظه باشد لندهور
جنگ کنی و خود را نگاهداری گفت که ای پهلوان چه می فرمائی اگر مرا از جمله میدانی و مرا نام در
پندداشتی امیر حمزه فرمود از سبب اتحاد می گویم تو مرد پهلوانی از لندهور کم نیستی گستهم بر اسپ سوار
شده در میدان در آمد لندهور پرسید تو کیستی نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی گفت منم گستهم
اشک زرین کیش استاد امیر حمزه لندهور گفت شاگردی تو مردی خوفناک و دلاور است اما
ترا نمیدانم چگونه هستی لندهور گرز بالا برد گستهم سپر بر سر آورد و نظر در گرز کرد و در دل گفت عمرامیه مرا
بازی داده است اگر این گرز بر سر من رسد سرم در صندوق سینه ام رود این گرز را بر خود گرفتن
خطری عظیم است لندهور خواست که گرز را بر سرش زند گستهم هر دو پای از رکاب بر کشید و بر
جست زد و در زمین افتاد گرز بر زمین رسید اسپ سقط شد اسپ دیگر برای گستهم آوردند
گفتند این اسپ خطا خورد گستهم را بر اسپ دیگر سوار کردند لندهور گرز دیگر بالا برد گستهم
تازیانه بر اسپ زد و بگریخت خود را در فوج انداخت عمرامیه از عقب او می دوید و می گفت لعنت
بر حیات تو و پدر تو باد ای لعنتی شرم نداری که در میان هر دو لشکر میگریزی تا کی زنده خواهی ماند
این زندگی مردن بهتر است از سخنان عمرامیه تمام لشکری خندید لندهور گفت ای مسخره
چرا استاد امیر حمزه را شرمنده و رسوا می کنی ترا شرم نمی آید عمرامیه گفت ای دراز قد هندی چرا
خلاف می گوئی لندهور گفت چون او در میدان آمد من پرسیدم تو کیستی گفت من استاد
امیر حمزه عرب ام عمرامیه گفت او سگ می خورد و بریش خود می خندد او دشمن امیر حمزه است
لندهور گفت اگر من میدانستم که او دشمن امیر حمزه است در اثنای که گریخت گرز را پرتاب
میکردم تا او می شد عمرامیه گفت می خواستی بزنی تا او با اسپ هلاک می شدی لندهور گفت
چون حیات او باقی بود از گرز من خلاصی یافت چه باید. اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا
نخواهد خدای؛ پس لندهور مبارز دیگر خواست ملعادیان پور شداویان عمر معدی کرب پیش
پهلوان جهان حمزه و کیهان عم رسول آخرالزمان سر بر زمین نهاده گفت اگر فرمان باشد من
در میدان روم پهلوان فرمود ای شکم بزرگ میدانی که لندهور چه کس است عمر معدی گفت

ای پهلوان میدانی که من چه کسم امیر حمزه فرمود برو بخدا سپردم عادی سوار شده روی در میدان
آورد لندهور چون سر و سکه عمر معدی را بدید گفت تو کیستی و چه نام داری عمر معدی گفت منم ملعادیان
پور شداویان عمر معدیکرب سر لشکر امیر حمزه عرب لندهور گفت حمزه بغایت نادان است
که هیچو توئی را سرلشکر فرموده است شکمیکه تو داری می باید که آش پزی نمائی تا نان سر خوری ترا با
جنگ چه کار عمر معدی گفت ای دراز بیباد نبیره کاذبان دغاباز لاف بیهوده مزن اگر من
لایق پزی ام تو لایق کاذبانیکه گاو بیچرانی اگر زور داری حمله بیار از این سخن گرز را بر عمر معدی
زد که آواز آن از هر دو لشکر شنیدند مردان عالم گفتند که اگر این عمر معدی سکندر است از این گرز در خطر
است و لیکن عمر معدی خود را مردانه داشت لندهور چون او را سلامت دید گفت ای شکم بزرگ
مرد مردانه هستی که گرز من را رد کردی همین گرز را بر برج سراندیب زدم برج را قد ریخته بودم اکنون
نوبت تست بیا تا چه داری زهر دی نشان ز کمان کیانی و گرز گران ملعادیان دست
بر گرز برد لندهور سپر بر سر آورد عمر معدی گرز گاه او را خالی دیده همه دا بجا گرز را چنان زد که لندهور
چون مار بر خود بپیچید و گفت ای شکم بزرگ تو مرد میدان الشان گرز در گرز چندان زدند
بزال شد تا آفتاب به بین السماء رسید پس دست به تیغ ها بردند چندان بر یک دیگر
زدند که شمشیرها در دست شان مانند اره گردید پس دست به نیزه ها چون خلال فراشان
شد پس کمند میان یک دیگر انداختند این اسپ را برگردانیده و آن فیل را برگردانید کمند هر دو
پاره شد بعد دست به کره زنجیر به یک دیگر بردند چندان زور کردند که اسپ این و فیل
او هر دو زانو بر زمین زدند ملعادیان در خود سستی دید و لندهور هنوز خسته نشده بود ملعادیان
دست بر مشت برد چندان مشت بر رخساره لندهور زد که خون آلوده شد لندهور
دست از عمر معدی برداشت و گفت ای شکم بزرگ وقت غروب است و شب برای
آسایش است باید فردا در میدان حاضر شوی عمر معدی گفت اول من پشت بر نگردانم
اگر بمیرم اول تو بیرو بعد من میروم لندهور گفت من بر تو رحم می کنم و تو فضولی می کنی باز دست
برد وال عمر معدی را ملعادیان باز دو دابه مشت گرفت امیر حمزه در خنده بود و می گفت عمر معدی
جنگ مشت را نیکو داند و گرنه چشم زخمی بدو میرسید لندهور چون دید که عمر معدی اگر بمیرد باز نمی گردد
و گفت ای شکم بزرگ مرا فردا جنگ کردن است اما تو فردا در میدان می آئی یا نه عمر معدی
در دل گفت که تا کس زنده ام در میدان تو نمایم لندهور بر فیل سوار شده جانب سپاه روان

شد عمر معدی نیز بازگشت و نزد امیر حمزه آمد پهلوانان بلعادیان را در کنار گرفت و طبل بازگشت
بنواخت لشکرها فرود آمدند و در نشستند چون روز دیگر شد و از هر دو لشکر آواز طبل جنگ
برآمد فوجها آراسته شد و در انتظار بودند که کدام دلاور آهنگ میدان کند و کدام مرد نام خود
را عیان کند که میتر سراندیپ یعنی لندهور بن سعدان شاه در میدان درآمده گفت ای عمر معدی
اگر مردی در میدان بیا عمر معدی گفت دیوانه شده هنوز اندام من بحال نیامده و درد میکند
اردجیل برادر کهتر عمر معدی از اسپ فرود آمد و پیش امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان
باشد در میدان روم امیر حمزه فرمود ای اردجیل کیفیت میدان لندهور را از برادر خود پرسی
اردجیل گفت من از برادر چه پرسم من از وی کم در ترسیم عمر معدی گفت ای حمزه این فضولی را بگذارید که برود
تا سزای خود را بستاند پهلوان فرمود برو بخدای سپردم اردجیل جولان کنان در میدان آمده در مقابل
حریف بایستاد لندهور گفت تو عمر نیستی نام بگو تا بی نام کشته نشوی اردجیل گفت مرا اردجیل نام می
گویند برادر کهتر عمر معدی هستم لندهور گفت برادرت پهلوانی درست است ترا نمی دانم چگونه
بیا زتا چه داری اردجیل گفت رسم من و رسم امیر من نیست که پیشدستی کنیم تا مشت نخورم مشت نزنم
لندهور گفت هوشیار شو و گرز را بالا برد اردجیل خدا را یاد کرده سپر بر سر آورد گرز لندهور بر سر اردجیل چنان
رسید که سی صد و شصت رگ او خبردار شد و از هر موی او عرق بچکید اردجیل بهزار دشواری رد
کرد بعد اردجیل بر گرز پالقصد می دست برد و بر لندهور زد لندهور بخندید و گفت ازین گرز مرا چه
باک است پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که شب درآمد اما اردجیل که جنگ
عمر معدی را دیده بود که مشت میزد اردجیل هم مشت بازی را شروع کرد لندهور جنگ مشت را
نمی دانست مشت زدن و نیزه گردانیدن کار عرب است بیت شب آهنگ بر چرخ
گردون بکشت ز بهر محصره چرخ درهم شکسته چون شب درآمد گفت ای مرد پهلوانی
مثل برادر زور هم داری اکنون شب افتاد بازگرد اردجیل گفت من اگر بمیرم اول پشت نگردانم
لندهور بخندید و از میان بازگشت اردجیل نیز در لشکر خود آمد و در پای پهلوان افتاد امیر حمزه
اردجیل را در کنار گرفت و خلعت فاخره او را مرحمت گردانید پس طبل بازگشت از هر دو سپاه
فرود آمدند روز دیگر چون روز روشن شد که کوسهای حربی بنواختند و هر دو سپاه در میدان
آمدند تا چاشت اردجیل و بعد لندهور بن سعدان شاه پیل در میدان درآمد مبارز طلبید ذوالحمار برادر
عمر معدیکرب از اسپ فرود آمد و امیر حمزه را خدمت کرد و رخصت رفتن طلبید امیر حمزه فرمود

برو بخدا سپردم ذوالحمار در میدان آمد لندهور چون ذوالحمار را دید پرسید تو کیستی ذوالحمار گفت
منم برادر کهتر عمر معدی ام نام من ذوالحمار است لندهور گفت هوشیار و گرز بر سرش زد ذوالحمار
بهزار سختی رد کرد آخر ذوالحمار نیز تا شب جنگ کرد باز هر دو بازگشتند و به آرامگاه آمدند شب
بروز بدل گردید چون روز روشن شد باز لندهور در میدان آمد و مبارز خواست اسود برادر عمر معدی
در میدان درآمد آن روز اسود هم جنگ کرد آخر بازگشتند چون روز دیگر شد میتر سپاهی سراندیپ
در میدان درآمد ازین جانب سعد یمانی از پهلوان رخصت طلبید و در میدان درآمد و با لندهور
جنگ کرد بروایت چنین آمده که هر برادران عمر معدی با لندهور جنگ کردند لندهور از همه کس
را هیچ نبود چون روز دیگر طبلهای جنگ زدند لندهور در میدان درآمد و نعره زد کای امیر حمزه
این زیر پایان را چرا می فرستی اگر مردی خود در میدان من بیا امیر حمزه فرمود سلاح من را بیارند مقبل
حلبی سلاح پیش آورد امیر حمزه اول پیراهن اسماعیل علیه السلام را پوشید و برای نرمی هفت
پارچه حریر چینی پوشید بعد زره تنگ حلقه داؤد علیه السلام در بر کرد و خود هود علیه السلام بر سر
نهاد و موزه صالح علیه السلام در پای پوشید و کمربند اسحق علیه السلام و بازوی چپ بست
و سپر گرشاسپ پس دوش آورد و صمصام و قمقام را در حمایل افگند و بر خنگ اسحق پیغمبر سوار
شده در میدان درآمد و جولان نمود خاک بر چرخ گردون فشاند و مقابل لندهور بایستاد
لندهور چون امیر حمزه را بدید گرز بر کشید و پیل را برگردانید و گرز بر امیر حمزه انداخت پهلوان از سپر رد
کرد پس نوبت با میر حمزه رسید لندهور گرز خود را جانب امیر حمزه انداخت پهلوان گرز او را در
آمدن بگرفت و چنان به لندهور زد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت پیل او بطرقید و سقط شد
لندهور تیغ بکشید تا بر خنگ بزند حمزه آهسته از اسپ پیاده شد و اسپ را پس پشت
انداخت بعد پیل دیگر آوردند لندهور بران سوار شد و گرز در گرز میان ایشان چندان شد
که آفتاب در قطب فلک رسید پس لندهور گرز را بر زمین زد و شمشیر بر کشید و بر سپر امیر حمزه
زد چهار انگشت تیغ بر سپر نشست پهلوان سپر را بگردانید که شمشیر او بشکست مشت تیغ
در دست لندهور ماند لندهور مشت را بر امیر حمزه حواله کرد پهلوان با شلاق تازیانه قبضه او را
رد کرد قبضه در خاک افتاد عمر امیه بدوید و آن قبضه را در زنبیل انداخت لندهور گفت ای دزد
قبضه من چندان جواهر خرج شده که بهایش یک لک دینار باشد و از بهای او صد تاج
تو دزد را بها باشد قبضه را بمن بده و گرنه تلافی تاج را هم خواهد عمر امیه گفت ای نادان من

حکم دارم که هر چه در میدان بشکند در ملک من باشد لندهور گفت میدهی یا بزور تیر از تو
بستانم عمرامیه گفت ای لندهور من قبضه نخواهم داد اگر مردی از من بستان چنانچه تاج را از
من گرفتی این هم خواهی گرفت لندهور دست بر کمان عاج قبضه تیار گوشه برد و تیر خدنگ
زرنگ عقاب پر یازده مشتی را بچر کمان پیوست بیت . دست چپ را ستون کرد و راست
عزیواز خم چرخ چاچی بخواست * عمرامیه سپر کاغذی را پیش آورد لندهور تیر را رها کرد عمرامیه در
پای خود را بر زمین زد و جست کرد چنانکه نزدیک سر لندهور رسید سنگ تراشیده در بناگوش او
چنان زد که جهان در چشم لندهور تاریک شد و در دل گذرانید چون این معجزه در هوا جست از
این سبب تیر من خطا شد تیر دیگر بزنم چون تیر دیگر انداخت باز عمرامیه جستن کرد و سنگ تراشیده
بر لندهور زد و باز لندهور تیر انداخت باز هم عمرامیه زد کرد و سنگی که عمرامیه میزد خطا نمی شد لندهور
متغیر شد تیغ بکشید و بر امیر حمزه انداخت نیز پهلوان باز سپر گردانید تیغ دویم هم بشکست و
قبضه در دست لندهور ماند قبضه را در نیام خود انداخت عمرامیه سنگ برداشت و گفت
قبضه را بمن ده وگرنه بزخم سنگ بستانم لندهور گفت هرگز ندهم عمرامیه چندان سنگ بر دست
و انگشتان لندهور زد که ناچار قبضه جانب عمرامیه پرتاب کرد و گفت ای حمزه عجب بلای همراه
داری پس دست بر نیزه و مشتقی تیغ بند برده بگردانید و بر سینه حمزه حواله کرد پهلوان نیزه را
بگرفت لندهور گفت ای عرب ترسید که نیزه مرا گرفتی امیر حمزه فرمود که اگر پهلوانی نیزه را از
من بستان لندهور هر چند زور کرد نیزه را نتوانست گرفت پهلوان سنان نیزه را دور کرد و چوب
نیزه را بگردانید و بر کمر لندهور زد نیزه تکه تکه شد و لیکن لندهور از صدر زین نه جنبید پس دست
بر گرزها بردند و بیل و اسب را بر گردانیدند و گرز را بر یکدیگر انداختند هر دو گرز هم پاره
شد پس دوال کمر یکدیگر را بگرفتند و هر دو زور آوردند وقتیکه امیر حمزه زور می کرد لندهور تا بزانو
در می آمد در همین کشمکش شب شد لندهور گفت ای علی امیر حمزه شب در آمد جنگ می
کنی یا باز می گردی امیر حمزه فرمود بیا تا طعام بخوریم لندهور گفت بهتر باشد که سیه های
نصب کردند و هر دو بنشستند طعام خوردند راوی روایت کند که امیر حمزه و لندهور هفده
روز در جنگ بودند بعد روز هفدهم امیر حمزه فرمود ای لندهور آنچه هنر و زور آزمائی و نشان هوی
بود میان خود آزمودیم اکنون یک زور عربی مانده است لندهور گفت زور عربی چیست
امیر حمزه فرمود زور عربی آنست که من ایستاده شوم و تو مرا بگیر و زور کن و تو ایستاده شو من

کمر ترا بگیرم و زور کنم لندهور گفت اول زور کراست امیر حمزه فرمود اول زور تو لیکن لندهور گفت چون
من طفل بودم زور میکردم درختان از بیخ برکندم و تو از درختان قوی تر نخواهی بود پس امیر حمزه
ایستاد لندهور پای پهلوان بگرفت و در زور شد چندان زور کرد که از ده انگشت او ده قطره خون بچکید
و از هر سوراخ بینی او هم خون جاری شد آخر از دست پای امیر حمزه برداشت چون نظر بر پای حمزه کرد دید
که از پای امیر حمزه تا شتالنگ در زمین رفته است لندهور گفت ای حمزه من می خواهم که ترا بردارم و
تو فرو در زمین میروی مگر تو جادو کردی امیر حمزه فرمود گفت بر ساحران یاد جادو در دین ما حرام است
و باطل کشش اینست که ما هر دو جوان تا وقتیکه زور می کنم زمین طاقت زور ما نمی آرد فرو می شود امیر
حمزه فرمود که بالا تو بایست من ترا بر میدارم لندهور ایستاده شد امیر حمزه فرمود اندکی نگون شو
کمر خود را بدست بده تا زور کنم لندهور کمر خود را بدست امیر حمزه داد چون امیر حمزه زنجیر کمر او را بگرفت گفت
ای لندهور من نعره خواهم زد لندهور گفت من بچه گهواره نیستم که از نعره تو بترسم هر چند که خواهی فریاد کن
پهلوان اشارت بر عمرامیه کرد که من نعره خواهم زد عمرامیه کلاه در هوا انداخت لشکر همه دانست که
امیر حمزه نعره خواهد زد دست در ساق موزه بردند پنبه بیرون آوردند و در گوشهای خود و اسپان
خود گذاشتند لشکر لندهور این نکته نمی دانستند عمرامیه یاران خود را اشارت کرد که سر را بگیرند چون
امیر حمزه نعره زد اسپان سواران خود را بر زمین زدند و راه صحرا را پیش گرفتند عیاران عمرامیه اسپان را
در لشکر آوردند امیر حمزه نام خدای تعالی بر زبان راند لندهور را برداشت و بالای سر برد و چندان گردانید
که تمام لشکر آفرین کردند پس بر زمین زد و بر سینه اش بنشست دست و پای او را محکم ببست
بتسلیم عمرامیه کرد و سپاه لندهور خواستند تا لگام بریز کنند لندهور را اشارت کرد که بر جای خود باشید
هیچ کس نجنبید لشکریان طبل باز گشت زدند هر دو لشکر فرود آمدند امیر حمزه در بارگاه خود آمد و فرمود
لندهور را بند کرده بتسلیم عمر معدیکرب بکنید لندهور گفت ای امیر حمزه من مسلمان می شوم مرا چرا بند
می کنید امیر حمزه فرمود چون از دریا بگذریم ترا از بند رها کرده مسلمان می سازم چند روز مصلحت
همین است که در بند باشی پس طعام در آوردند بعد از آن ساقیان سیم ساق مرد قبهای زرین
در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط بنواختند پس لندهور را نیز طعام
و شراب دادند امیر حمزه فرمود ای برادر لندهور خاطر جمعدار هیچ اندیشه بخود مکن انشاء الله تعالی
بعد از عبور دریا ترا مسلمان می کنم بعد از آن امیر حمزه در عیش بنشست و شب و روز در یاد
مهر نگار مے خورد و گستهم نیز در خدمت امیر بود و خود را معتمد خیر خواه قلم میداد والله اعلم بالصواب

داستان هفدهم زهر دادن گستهم از دست زهره و مشتری کنیزکان خود امیر حمزه را و آوردن عمر امیه اقلیمون حکیم را و شاه مهره از بازوی امیر حمزه بیرون آوردن و معالجه کردن امیر حمزه رضی الله عنه را.

راوی گوید چون امیر حمزه از جنگ لندهور فارغ شد شب و روز در عیش بودند روزی از گستهم حرام
زاده بی وفا پرسید که فلان کنیزکی که در علم موسیقی مهارت داشته باشد و او بکه در خلوت مونس من
باشد گستهم گفت آری هست پس گستهم زهره و مشتری کنیزکان خوش آهنگ خود را بخدمت
امیر حمزه فرستاد و ایشان را چند مثقال هلاهل داد و گفت من می خواهم که شما در خلوت امیر حمزه زهر
بدهید کنیزکان قبول کردند امیر حمزه شب و روز سرود ایشان را می شنید و باده مهرنگار بشراب خانه درون
مشغول بوده زنده بدین منوال گذشت کنیزان می جستند یک روز در خلوت در مجلس امیر حمزه
مقبل حلبی نشسته بود عمر امیه ساقی بود چون امیر حمزه استراحت فرمود صراحی را بدست کنیزان داده
خود در بیرون بارگاه و مقبل حلبی نیز در مجلس مست افتاد چون امیر حمزه بیدار شد از کنیزان شراب
طلبید کنیزی که ساقی بود زهری که گستهم داده بود در شراب انداخت و پیاله را بدست امیر حمزه داد
بمجرد آنکه پهلوان پیاله را بدست گرفت دست پهلوان بلرزید امیر حمزه فرمود قبیله گردن هشام
علقمه خیبری را کار فرمودم آن وقت دستم نلرزید چه سببی که از گرفتن ساغر شراب دستم می لرزد
عجب است درین خیال بود که کنیز عرض کرد ای امیر حمزه این پیاله را بیاد مهرنگار بنوش امیر حمزه
چون نام مهرنگار را شنید گفت اگرچه زهر است بیاد مهرنگار نوشم فی الحال بنوشید بعد از
نوشیدن چونکه زهر هلاهل بود کارگر شد کنیزان چون دانستند که امیر حمزه بیهوش شد از عقب
خیمه برابر کنند و بیرون آمدند عیاران عمر امیه در طلایه بودند کنیزان را گرفته پیش عیار جهان
چراغ لشکر امیر حمزه عمر امیه آوردند و گفتند ای عیار جهان ایشان گریخته می رفتند از عقب
خیمه اینها را گرفته آورده ایم عمر امیه از کنیزان پرسید که راست بگوئید که چرا گریخته می رفتید ایشان
با فعال خود مقر شدند عمر امیه کنیزان را همانجا واصل جهنم کرده و خود نزد امیر حمزه آمد و دید که

رنگ گلناری پهلوان همچو دوده سیاه گشته است و خبر از خود ندارد دریافت که زهر هلاهل داده اند
مقبل را بیدار کرد و گفت ای نادان چرا امیر حمزه را تنها گذاشتی مقبل چون امیر حمزه را بدین
حالت دید جامه خود را بدرید عمر امیه گفت اکنون شور و غوغا کردن مصلحت نیست برو یاران
را خبر کن و شهپال شاه را بیاور چون شهپال شاه آمد گفت تا گستهم خبر نشده است می باید
که امیر حمزه با جمله لشکریان را در شهر آرید امیر حمزه را آهسته برداشتند و در شهر سراندیپ آوردند
و دروازه ها را بستند و خندقها پر آب کردند لندهور را بتاکید تمام نگاه می داشتند لندهور گفت
ای عمر امیه مرا باز کنید تا گستهم را جواب بدهم عمر امیه گفت ای ملک سراندیپ بغیر رضای
امیر حمزه نتوانم باز کنم چند روز دیگر صبر کن تا پهلوان هوشیار شود خلاصه تمام گردان عرب درون
شهر آمدند و قرار گرفتند چون روز روشن شد گستهم از بارگاه خود سوار که برای سلام امیر حمزه
برود چون در دائره رسید دید که هیچ کس نیست کنیزان مرده افتاده اند بد بخت شاد شد
و بر زبان راند که حمزه عرب مرده است و ازین سبب است که لشکر او حصاری شده اند
اگر امیر حمزه زنده بود هرگز لشکریان حصاری نمی شدند حالا از دست من کجا می روند پس با لشکر
خود یورش بقلعه برد و جنگ میکرد و لشکر امیر حمزه نیز جواب ترکی بترکی می دادند عمر امیه به
شهپال شاه گفت که در ملک شما حکیمی حاذق نیست که امیر را مداوی کند شهپال گفت
آدمی هست اما این جا تا مقام او هفت شبانه روز راه است اگر کسی در سه روز او را بیارد
امیر حمزه را جواب خواهد کرد عمر امیه گفت قاصدی تیزگام دارید که زود برود و آن حکیم را بیارد
شهپال شاه گفت آدمی بهرام قاصدی تیزگام است و بکرات نزد اقلیمون رفته و او را
آورده است عمر امیه گفت پس او را بطلبید شهپال شاه او را طلبید و گفت ای بهرام
زود برو و اقلیمون حکیم را بیار بهرام گفت هفت شبانه روز راه است لیکن من در میان
سه شبانه روز میروم و او را می آرم عمر امیه گفت که بتعجیل برو که ترا انعام خوب خواهم داد بهرام
را از راه نادوان بیرون کردند چون بهرام رفت عمر امیه نیز در دنبال او میرفت بهرام چون قدری
راه برفت هوا گرم شد در زیر درختی قرار گرفت که عمر امیه آنجا رسید بهرام نشسته دید خود را
بلباس درویشان ساخته نزد بهرام آمد و قدری مویز از زنبیل بیرون آورده و شروع بخوردن
نمود بهرام گفت ای درویش چه می خوری بمن هم بده عمر امیه مویزی که بداروی بیهوشی پرورده بود
به بهرام داد بهرام مویز خورده از جا بجنبید و بیهوش افتاد عمر امیه جامه او را از تنش بیرون آورده خود

بهوشیار و خود را بصورت او ساخت و بهرام را به بالای درختی به بست و در میان یک دو
ساعت خود را در بارگاه اقلیمون حکیم رسانید گفت اقلیمون را خبر کنید که بهرام قاصد ی
شهپال آمده اقلیمون بهرام را درون بارگاه طلبید چون عمر امیه داخل شد اقلیمون را سلام
کرد اقلیمون گفت بیا ای بهرام خوش هستی چه خبر است که بشتاب آمدی عمر امیه گفت
این زمان کر خوش هستم که حکیم ما دیارم حکیم فرمود که بچه سبب آمده عمر امیه گفت امیر حمزه که داماد
شاه هفت کشور است برای گرفتن لندهور آمده بود او را گرفت مگر درین ولایت او را کسی زهر
هلاهل در شراب خورانده است شهپال شاه جهت مداوای او شما را طلبیده قدم رنجه
فرموده بیائید اقلیمون گفت ای بهرام تو چه میگوئی کسی را که زهر هلاهل می دهند یک ساعت زنده
نمی ماند حال سه شبانه روز گذشته تا این زمان چگونه زنده مانده باشد اگر استوار نمی داری
ترا امتحان زهر هلاهل بنمایم پس اقلیمون قدری زهر هلاهل طلبید سائیده بر سنگ انداخت
سنگ همان زمان تکه تکه شد بعد اقلیمون فرمود ای بهرام کار زهر هلاهل چنین است من برای
چه سفر کشیده بروم من نمی آیم عمر امیه گفت ای حکیم به تحقیق بدانید که امیر حمزه زنده است
شما البته قدم رنجه فرمائید اقلیمون گفت ای بهرام مگر دیوانه شده بنظر خود دیدی که سنگ
پاره شد آدمی بیچاره چه چیز است و من برای چه بروم گفت اگر شما نمی روید مرا نزد خود
بگذارید اگر من بی تو بروم یاران امیر حمزه مرا زنده نخواهند گذاشت پس بهتر است که در خدمت
شما باشم اقلیمون گفت مرضی تو پس در شراب خوردن مشغول شده عمر امیه نیز شراب داد.
چون عمر امیه پیاله بخورد چنگ را بیرون آورده بنواخت و در سرود شد اقلیمون گفت ای
بهرام تو این بار نمی دانستی از کجا آموختی عمر امیه گفت که از عمر امیه عیار حمزه عرب آموخته ام
که او درین کار استاد است پس شب شد اقلیمون صراحی را به عمر امیه سپرد چون عمر امیه دید که
اقلیمون حکیم تنها است داروی بیهوشی را در قدح انداخت و پیاله بدست اقلیمون داده
اقلیمون چون در پیاله نظر کرده دریافت فرمود گفت ای بهرام مرا داروی بیهوشی میدهی
عمر امیه گفت ای حکیم مرا چه مجال که ترا داروی بیهوشی بدهم اما چون پیر شده در نظر تو چنین
می آید اگر حکیم باور نمی کند بدهید تا من بخورم اقلیمون پیاله بدست عمر امیه داد عمر امیه در رقص
شد و یک توبره چرمینه داشت در میان رقص پیاله شراب را در آن توبره می ریخت
اقلیمون میدانست که بهرام هم شراب میخورد پس عمر امیه پیاله دیگر پر کرده بدست اقلیمون داد

اقلیمون نیز آن پیاله هم بدست عمر امیه داشت عمر امیه آن را نیز در توبره انداخت پس عمر امیه
پیاله سیوم را پر کرده بدست حکیم داد حکیم در دل قصد کرد که این داروی بیهوشی بود بهرام سه
ساغر خورده بیهوش می شد شاید که من پیر شده ام بوجه ضعف در نظر من رنگ شراب همچنین
می آید فی الحال حکیم پیاله را بخورد و داروی بیهوشی در وی اثر کرد دم درکشید عمر امیه دید که
اقلیمون دم نمی زند و بیهوش نمی شود عمر امیه خنجر کشیده و بر حکیم حمله کرد حکیم از خوف خنجر بران
بیهوش شده در غلطید عمر امیه اقلیمون را با جامه خواب بهم پیچیده و همه ادویات را
از خانه او بگرفت تا جایی که جاروب خانه وی را نیز بگرفت که مبادا آن جا رفته بگوید که اگر جاروب
از خانه من کسی می آورد علاج درست می شود عاقبت هر چیز که در خانه او بود همه را بگرفت و یکجا
محکم کرده به بست و راه سراندیپ را پیش گرفت در اثنای راه جای که بهرام را بسته
بود بیامد و او را بگشاد و جامه او را داد پس هر دو میان حصار آمدند و اقلیمون را هوشیار
کردند حکیم چون هوشیار شد خود را در مقام سراندیپ دید و بجا تب بهرام نظر کرده و گفت
ای بهرام این چه بی مروتی بود که تو بر من روا داشتی بهرام گفت ای حکیم از من این کار نشده
جانب عمر امیه اشارت کرد که این مرد ترا آورده که عمر امیه نام دارد و در هر فن ماهر است اقلیمون
گفت عمر امیه کدام است عمر ایشان عمر امیه خدمت کرده و پیش آمده و گفت اینک بنده در
خدمت حاضر است و آنجا هم در ملازمت شما بودم چون حکیم سر و شکل عمر امیه را بدید گفت
هر آئینه این مرد تواند که این کار کند و گفت ای دزد مکار دغا باز و ای مسخره حیله ساز کجا
است آن مرد که او را زهر داده اند و بی فائده برای او مرا رنج دادی و از آنجا آوردی بیار تا به
بینم که چگونه حالت دارد زنده است یا مرده عمر امیه اقلیمون را نزد امیر حمزه آورد و اول خود دید
که امیر حمزه زنده است یا مرده پس عمر امیه رو با قلیمون کرده گفت ای پیر غدار و ای حکیم بی
وقار تو آنجا مرا تهدید نموده بودی که جان از قالب من پریده بود و اینک چشم خود را بگشا و
ببین که پهلوان جهان و خسرو گیهان هنوز زنده است معلوم می شود که بعلم حکمت هنوز کم
کامی شهپال شاه چندین اوصاف ترا بی فائده بیان کرده بود اقلیمون بر امیر حمزه نظر کرده
دید که حمزه زنده است گفت ای عمر بیقین بدان که این مرد را کسی بحکمت نگاه داشته
است وگرنه کسی که زهر هلاهل بخورد چندین مدت زنده نمی ماند پس آئینه بر روی امیر حمزه
گذاشتند دیدند که آئینه غبار حرارت جسمی را گرفته است اقلیمون گفت به تحقیق امیر حمزه

زنده است برای این دوائی پیش من تیار نیست مگر اینکه کسی شاه مهره بیارد امیر حمزه از
سبب شاه مهره زنده خواهد شد عمرامیه شهپال شاه را طلبید و گفت ای شاه شما از جای
شاه مهره پیدا کنید شهپال شاه گفت اگر جان من بکار امیر حمزه آید مضایقه ندارم مگر در
ولایت هند جای شاه مهره نیست شما از لندهور بپرسید عمرامیه پیش لندهور رفت و پرسید
لندهور گفت من شاه مهره را گاهی ندیده ام و نشنیده ام عمرامیه باز پیش حکیم آمد و گفت
شاه مهره پیدا نمی شود اگر بگوئی در مدائن نزد شاه هفت کشور بروم و از انجا بیارم اقلیمون
گفت از مدائن کی می آری تا آن زمان کاری خراب می شد اگر زود تواتی بیار تقصیر مکن
عمرامیه نزد یاران آمد و گفت ای یاران شاه مهره این جا پیدا نمی شود می خواهم که در مدائن
بروم و از انجا بیارم شما هوشیار باشید بعد نزد مقبل آمد و بروی نیز همین تقریر را کرد مقبل
گفت من شاه مهره را همین جا پیدا می کنم عمرامیه گفت پس از خدا دیگر چه خواهم پیش تو هست
مقبل گفت پیش من نیست او را وزیر که شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد از مدائن امیر
را رخصت کرده بود خواجه بزرجمهر امیر حمزه را در ان شب مهمان کرده امیر حمزه را در خلوت برده
آنها در شراب داروی بیهوشی با امیر حمزه داده بازوی راست پهلوان را شگافته شاه مهره
در ان گذاشته بمن گفت چون در سراندیپ کسی شاه مهره طلب کند از بازوی امیر حمزه
بیرون آورده بده مرکسی را ازین حال اطلاع نداده امروز چون تو نام شاه مهره آوردی مرا یاد
آمد عمرامیه خوشحال گشته گفت که رحمت بر تو باد بیا آن مهره را بنما عمرامیه و مقبل نزد امیر
حمزه آمدند از قضای الهی امیر حمزه بر بازوی راست خوابیده بود چون امیر حمزه را بگردانیدند
اندام طرف راست رنگش مبدل نگشته بود و زهر هم کارفرموده پهلوی امیر حمزه را بشگافتند
و شاه مهره را بیرون آوردند اقلیمون بر عقل و حکمت خواجه بزرجمهر آفرین کرد و گفت ای عمرامیه
من نگفته بودم که این مرد را کسی به حکمت زنده داشته است این مرد کیست عمرامیه گفت وزیر
بی نظیر شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است و پهلوان را بفرزندی قبول کرده است و
اخلاص بسیار با امیر دارد و حکیمی است که بمثل او هیچ حکیمی در عالم نیست اقلیمون گفت از
حکمت گذشته کرامت هم دارد و گرنه حکیم چه قدرت دارد که یک سال قبل علاج درد بکند
پس اقلیمون گفت که شیر عورتی که اول بار پسر آورده باشد بیارید شهپال شاه کسان خود را فرستاد شیر عورت را
آوردند در ان شاه مهره را سائیده امیر حمزه را دادند امیر شروع بقی کردن نموده زهر را بیرون می انداخت تا هفت

شبانه روز قی می کرد چنانکه گل اندامش که کبود شده بود باز بوضع قدیم مبدل شده بعد از بیست
روز امیر حمزه چشم بگشاد و حاضران را بدید با بشارت پرسید که مرا چه شده اقلیمون از اول گفته بود که
نام زهر را با امیر حمزه نگوئید حکیم گفت که پهلوان را تپ عارض شده بود پس امیر حمزه را روزها شوربای
مرغ اندکی میدادند تا بعد چهل روز امیر حمزه حال آمده بنشست عمرامیه آنگاه کیفیت زهر خوردن
را با امیر حمزه رسیده که گستهم حرام زاده حال کجا است گفتند شهر را محاصره کرده جنگ می کند فرمود که
لندهور را بیارید او را آوردند امیر حمزه فرمود ای برادر بگو که خدا تعالی یکی است و دین ابراهیم برحق
است لندهور گفت من مهمان روز بیاران گفتم که مرا مسلمان کرده بگذارید که گستهم را سزا بدهم ایشان
بی رضای پهلوان نگذاشتند امیر حمزه فرمود این زمان مسلمان شده برو و آن بدبخت را سزای
نیکو بده لندهور مسلمان شده بصدق دل در دین اسلام مشرف شد پس امیر حمزه او را خلعت
خاص پوشانیده جهان پهلوان گردانید و بر کرسی زرین نشانید لندهور با کل گردان عرب از
حصار بیرون آمدند و در لشکر گستهم افتاد و یک ساعت جنگ کردند گستهم هزیمت خورده و
تمام لشکر او کشته شدند و بعضی گرفتار گشتند گستهم با پسران پای پیاده راه مدائن را پیش گرفته بعد مدتی
در مدائن رسیدند شاه را خبر کردند که گستهم از سراندیپ گریخته آمده است فرمود بیارید او را چون گستهم در
بارگاه درآمد پای بوسی شاه کرد تمام کیفیت سراندیپ را او پرسید گستهم آنچه دیده و برو گذاشته بود
کما حقه بدون کم و زیاد شروع در بیان نمود و گفت اول لندهور حمزه را زنده گرفت و در بند کرده من
امیر حمزه را از دست کنیزان زهر دادم اما قرآن امیر حمزه بمرد بعد لندهور با گردان عرب یکی شده با من جنگ
کردند و لشکریان من را تماما کشته شدند و من پای پیاده این جا رسیدم پس نوشیروان در ماتم امیر حمزه
بنشست و مهرنگار ازین خبر وحشت اثر بسیار گریه و زاری کرد و در دل عهد کرد که دیگر شوهر نکنم چون
چندی از ان روز گذشت گستهم زرین کیش بگذشت جاسوسان خبر آوردند که امیر حمزه زنده است پس آن بدبخت
با چند هزار سوار عازم ترکستان شد چون که در ترکستان بادشاهی بود که او را ژوبین کاوس می گفتند
و در پهلوانی و زورآوری مشهور خاص و عام بود چون باو خبر رسید که سالار لشکر نوشیروان آمده است
ژوبین او را استقبال کرد و بهزار تعظیم و تکریم او را در شهر آورد و خلعت داد ژوبین پرسید که شما چه
جهت قدم رنجه فرمودید گستهم تمام قصه امیر حمزه را گفت ژوبین فرمود حالا حمزه کجا است گستهم گفت
من او را در سراندیپ گذاشته ام ژوبین گفت اگر حمزه در مدائن بیاید نوشته نوشیروان رسید که
آنجا رفته او را بکشم بشرط آنکه شاه دختر خود را بمن بدهد گستهم گفت از طرف شاه من عهد می کنم اگر تو

حمزه عرب را بکشی من دختر شاه عادل را بتو بدهم پس گستهم جاسوسان را برای خبر امیر حمزه باطراف فرستاد
و خود در حصار بماند. والله اعلم بالصواب والسلام علی خیر الانام

داستان هیجدهم آمدن امیر حمزه در مداین و گرفتن لندهور اولاد مرزبان را و بردن پیش امیر حمزه و بند کردن امیر حمزه او را و بعد ازان ملاقات کردن امیر حمزه نوشیروان بن قباد شهریار ملک مداین

راوی گوید چون امیر حمزه را صحت کلی حاصل شد شهپال شاه را با لندهور آشتی داده او را به
بر نیافت لندهور در سراندیپ گذاشت و جیپور را نیز با لندهور آشتی داد و هر دو را همراه خود
برداشته اورنگ و گورنگ شاهزادگان لکهنوتی را نیز همراه گرفته بطالع سعد و وقت میمون با تمام
لشکر لندهور و جیپور و اورنگ و گورنگ کوچ کرده و راه مداین را پیش گرفت بعد چند روز بکنار
دریا رسیدند چون شکل که از جانب لندهور راه دار بود پیش آمده بر پای امیر حمزه افتاد و شرط
مهمان داری بجا آورد بعد ازان امیر حمزه با تمام لشکر در کشتی نشستند و بعد از مدتی بخشکی
رسیدند و بر بعد منزل و مراحل طی نمودند راویان اخبار چنین آورده اند که شاه نوشیروان بن قباد
را خواهرزاده بود اولاد مرزبان نام و شهزاده شهر نیستان بود مهرنگار را اول برای او نامزد کرده
بودند چون از گستهم بدبخت شنید که حمزه را زهر دادند فوری بختک را ملاقات کرده خواهش
دامادی شاه را نمود بختک گفت وعده بجا خاطر ده که ترا داماد پادشاه می کنم و سوار شده
خود را ببارگاه رسانید و بپادشاه عرض نمود که ای خسرو عادل اول مهرنگار را با اولاد مرزبان داده بودید
اکنون امیر حمزه در جهان نماند اگر شاه حکم فرماید او را طلبیده مهرنگار را حواله او کرده شود شاه فرمود
بطلبید او را اما چون امیر حمزه بیاید چه خواهم داد بختک حرام زاده گفت دران وقت پادشاه
بگوید که ما شنیدیم که گستهم ترا زهر داده و خبر مرگ تو آوردند اخدا چون مهرنگار را هم نام تو اول به
اولاد مرزبان کرده بودیم ازین سبب باو دادیم شاه گفت بسیار خوب بختک سوار شده
خود را باولاد مرزبان رسانید و او را با عزاز تمام در مداین در آورد و بنای عروسی را نهاد چون مهرنگار این
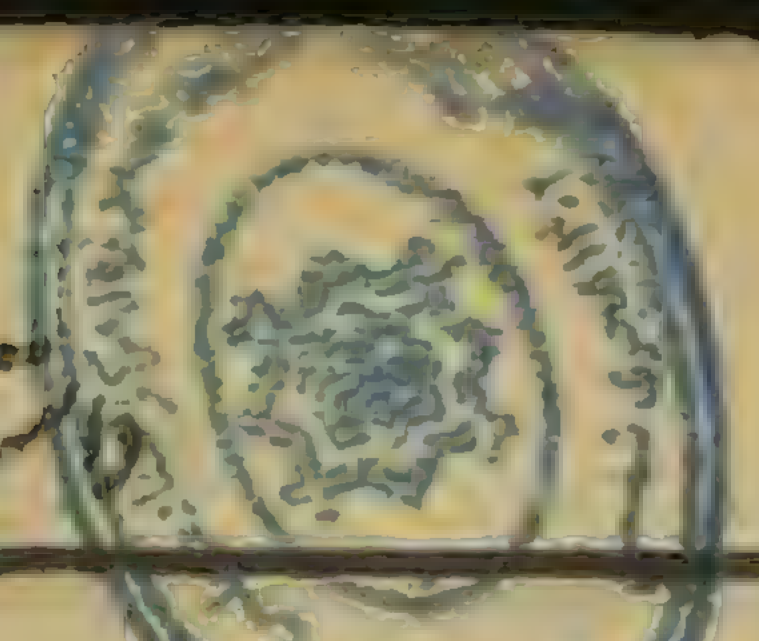
خبر را شنید گریه و زاری بسیار کرد و در ماتم بنشست آخر بطالع بخش تعلق بابری را حواله دیو
کردند شاهزاده مهرنگار شش ماه از اولاد مهلت وصل خواست که در نزدیکی مداین فرود آید و درین
شش ماه نزدیک او نیاید و بعد از شش ماه اگر امیر حمزه نیاید آن وقت اختیار باو دست هر جا که
خواهد ببرد اولاد مرزبان قبول کرده و سه فرسنگی از مداین خیمه گاه را ایستاده کرده سراپرده شاهی را برپا
نمود منتظر وقت می بود که بعد از چند روز امیر حمزه نیز بر پنج فرسنگی مداین فرود آمد عمر امیه را فرمود ای
دوست برو و خبر مهرنگار از مداین بیار عمر امیه از آنجا روان شد چون به سه فرسنگی مداین رسید دید
که لشکر فرود آمده است از یکی پرسید که این کدام لشکر است گفت که این لشکر اولاد مرزبان
داماد شاه هفت کشور است عمر امیه گفت که پادشاه مگر چند دختر دارد گفت همان یکی مهر
نگار عمر امیه گفت او را به حمزه داده بودند گفت چون بادشاه شنید که امیر حمزه را از زهر هلاهل
گستهم کشت دختر را باولاد مرزبان داد عمر امیه تمام کیفیت را معلوم کرده خود را بصورت
قلندری ساخت و یک چشم خود را کور کرده در پس سراپرده مهرنگار آمد دید که حوض آبی است در کنار
حوض بایستاد و دید که خواجه سرای مهرنگار آفتابه بدست گرفته برای بیرون آب می آید چون خواجه
سرا نزدیک عمر امیه رسید عمر امیه او را اسلام کرده گفت ای نیک بخت صالح اندکی ایستاده
شو با تو حکایتی دارم اگر بشنوی بگویم خواجه سرای ایستاده شد بگو چه می گویی گفت می بینی که چشم
من درد می کند و من یک سال می شود که هیچ نمی بینم هر چه دواها می کنم علاج نمی شود اگر امروز یک
طبیب حاذق را ملاقات کردم بمن گفت ای درویش اگر آفتابه طلا جایی پیدا شود هفت بار
بر چشم خود بمالی و بر زبان می گویی که ای چشم من ترا با آفتابه طلا خوب می کنم باز دیده کنی چون هفت
بار بر چشم بمالی بعد ازان یکبار آفتابه را گرفته طرف دست راست ببری و یکبار جانب دست
چپ همان زمان چشم تو نیکو شود ای خواجه من آفتابه زر از کجا آرم در دل خیال کردم که در سپاه
شاهزاده اولاد بروم شاید جایی آفتابه طلا بهم چون در دست تو دیدم التماس می کنم اگر برضای
خدا و صدقه سر خود این آفتابه زر را بمن بدهی تا بر چشم خود بگذارم باز بتو بدهم ثواب حاصل شود
و بجوان مردی تو چشم من نیک شود خواجه سرا گفت بگیر این آفتابه زر است اگر چشم ترا نیکو
شود زهی سعادت من این بگفت و آفتابه طلا را بدست عمر امیه داد عمر امیه آفتابه را بگرفت و هفت
کرت بر چشم خود فرود آورد و آنچه گفتنی بود گفت بعده طرف دست راست برد و بدوید و از نظر غایب
گشت خواجه سرا حیران ماند و این خبر را بشاهزاده مهرنگار از فراست دریافت که این کار عمر امیه است

بجز او این کار کسی نمی تواند کرد پس مهرنگار ملازمان خود را فرستاد که در بازار بروید هر مردی را که بصورت
قلندر بدین قد و قامت ببینید او را پیش من بیاورید عمر امیه خود را بلباس قلندر ساخته در بازار
ایستاده بود که کسان مهرنگار در طلب او رفته بودند او را گرفته آوردند و مهرنگار را خبر کردند که یک
قلندر را یافته ایم و برور ایستاده است شاهزاده مهرنگار از جانب سراپرده نظر کرده دید که عمر
امیه است او را اندرون طلبید داخل شد چون نظرش بر شاهزاده مهرنگار افتاد سلام کرد
مهرنگار جواب سلام گفت فرمود ای قلندر بیا که با تو کاری دارم عمر امیه نزدیک آمده پرسید که
راست بگو که امیر حمزه زنده است یا نه عمر امیه گفت ای شاهزاده چه می فرمایید امیر حمزه زنده است
صحیح و سلامت در پنج فرسنگی از این جا با لشکر فرود آمده است و مرا به جهت خبرگیری تو
فرستاده مهرنگار گفت مرا یاد می کند عمر امیه گفت شب و روز در یاد تو باشد مهرنگار گفت
شنیدم حرام زاده بدبخت خبر مرگ امیر حمزه را گفته بود که من حمزه را زهر داده ام و او مرده است
از این سبب من ماتم امیر حمزه را نگاه داشته ام و تا این زمان در گریه و زاری می گذرانم و این حرام
زاده بختک بختیار بد کردار اندر درگاه پروردگار شاه را آموخته که دختر را در خانه داشتن خطری عظیم
است امیر حمزه در جهان نماند اکنون او را حواله اولاد مرزبان بکنید شاه مرا حواله این ناپاک کرد
مگر من از او مهلت شش ماه را خواستم که بعد از شش ماه اگر امیر حمزه نیامد تو مرا ولایت خود ببر بدین
وعده پنج و نیم ماه گذشته پانزده روز مانده اکنون برای خدا راست بگو که امیر حمزه زنده است یا
نه سوگند برب کعبه خورد که امیر حمزه زنده و سلامت است و در یاد تو شب و روز روز و شب یاد
می کند مهرنگار خوشحال شد و از فرح چون گل بشگفت رنگ زعفرانی او مبدل بارغوانی شد
در همین حکایتی بودند که خبر با ولاد رسانیدند که مهرنگار با یک قلندری در حرف و حکایت
امیر حمزه مشغول است وی خواند که همراه قلندر برود اولاد متحیر شد فی الحال برخاست و
جانب خیمه مهرنگار روانه شد خبر به مهرنگار رسید که اولاد این خبر را شنیده نزد تو می آید عمر
امیه صورت تبدیل کرده خود را بصورت تاجری کرد و بشاهزاده مهرنگار درشتی نمود که به مهلت
شش ماه از من قرض گرفته بودید و حال آنکه یک سال گذشته است هنوز مبلغ بد بدا اگر پیش
شما نباشد از پیش شوهر خود گرفته بدهید در این گفتگو بودند که اولاد رسید دید که قلندر
مرد تاجر ریش سفیدی نشسته درشتی میکند چون عمر امیه اولاد را دید برخاست و دعا کرد گفت
ای شاه پنجاه هزار تنکه زر از شاهزاده می خواهم اگر تو می دهی بده و گرنه من از پیش وی می خواهم

گرفت و وعده او با من چنین بود که هر وقت پیش شوهر رود همان ساعت قرض مرا ادا کند
اولاد نظر بجانب مهرنگار کرد و گفت سوره اگر چه میگوید مهرنگار گفت راست می گوید چون من
در خانه پدر بودم پنجاه هزار تنکه قالیس و زربفت از این گرفته بودم وعده همان بود که او گفت اگر
می توانی یاد باره و اسباب او را پس خواهم داد اولاد گفت زر را من می دهم همان زمان اولاد
پنجاه هزار تنکه زر طلبیده و تسلیم عمر امیه کرد و از آمدن خود پشیمان شد عمر امیه زر را گرفته
در بارگاه خود رسانید و بجانب بارگاه اولاد روان شد دید که بازیگران بخدمت اولاد
می روند عمر امیه چون ایشان را دید خود را بصورت بازیگری نیز ساخت و در میان ایشان
در آمد بازیگران چون سر دسته عمر امیه را بدیدند چنین دانستند که از هفت پشت این
مرد بازی گر است و بل در گردن عمر امیه انداختند گفتند سر طایفه ما را تو باشی بعد از آن نزد
اولاد رفتند و اولاد را خبر کردند که بازی گران عجمی رسیده اند اولاد آنها را طلبید عمر امیه جست زد
تا ارک خود را بر تارک بازی گری می نهاد و پای بالا کرده و به زور چرخ می خورد که اولاد حیران می
ماند و بخشش فراوان با وی کرده تا شب قریب رسید گفت ای شاه این بازی را که دیدید اگر به
فرمایی آدمی از چوب درست کنم که یک صد و ده گز درازی او باشد و از آن آدم چوبی
بازیها در آرم که کاهی چشم فلک ندیده باشد اولاد گفت زود باش عمر امیه از بارگاه بیرون
آمد لندهور بن سعدان شاه را گفت زود سلاح بپوش و همراه من بیا لندهور گفت امیر
حمزه را خبر کنم عمر امیه گفت حاجت نیست همین زمان بر میگردم لندهور همراه عمر امیه روان
شد چون نزدیک بارگاه اولاد مرزبان رسیدند عمر امیه کیفیت اولاد و خواستن دختر شاه
هفت کشور را تماما به لندهور گفت و گفت من همراه بازی گران نزد وی رفته بودم بازیها
نمودم و وعده با او کرده ام که آدمی از چوب درست می کنم و از وی بازیها بیرون آرم که کاهی
ندیده باشی اکنون من ترا بجامه خواهم پیچید و آدم چوبی ترا درست کرده پیش وی می برم وی
گویم که ای آدمی شاه را سلام کن باید که به بهانه سلام او را از کمر بگیری زیر و زاری بعد از آن من
ترا خود را آشکارا خواهم کرد لندهور قبول کرد عمر امیه او را بجامه پیچید و اولاد منتظر این بازیگر
نشسته بود خبر کردند که بازیگر با آدم طلسم پیدا شده است اولاد مرزبان او را اندرون طلبید
عمر امیه با لندهور داخل بارگاه شد اول چند بار جست زده بر سر لندهور رفت و تارک خود را
بر تارک لندهور نهاده می گردید بعد از آن بزمین آمد و گفت ای آدم چوبی شاه را سلام کن

لندهور به بهانهٔ سلام او را از کمر بگرفت و برداشت عمر امیه نعره زد که منم عمر امیه زهی وای لندهور
بن سعدان شاه پادشاه هندوستان چون لشکر اولاد این آواز را شنیدند هر کسی از خوف جان بگریخت
و نوشیروان را خبر کردند که اولاد مرزبان را امیر و لندهور گرفته بردند شاهزاده مهرنگار فرصت یافت و
فی الحال در شهر مداین درآمد و در محل خود رسید چون لندهور و اولاد را پیش امیر حمزه آوردند پهلوان فرمود
این کیست عمر امیه گفت این داماد شاه هفت کشور است امیر حمزه فرمود چه میگویی پس عمر امیه
تمام کیفیت رفتن خود و رفتن پیش مهرنگار و گرفتن اولاد را بصورت بازگوی یک یک باز
نمود پهلوان گفت که اولاد را چهار میخ بکشند دو روز بعد امیر حمزه کوچ کرده در شهر مداین درآمد نوشیروان
را خبر کردند که امیر حمزه نزدیک رسید شاه استقبال کرد حمزه چون شاه را دید از اسپ پیاده
شد شاه نیز از مرکب فرود آمد پهلوان بر پای شاه افتاد شاه امیر حمزه را در کنار گرفت و بدست
خود بجمله گردان عرب خلعت پوشانید و گفت یا امیر من خبر مردن شما را از گستهم حرامزاده شنیدم
بسیار افسوس خوردم و گستهم را از ملک خود بیرون کردم امیر حمزه گفت آری همچنین است که
شاه می فرماید پس شاه در بارگاه رفت و بر تخت کیانی نشست و امیر حمزه بر کرسی جهان پهلوان
اجلاس فرمود طعام آوردند خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق قدحهای زرین در گردش آوردند
مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط نواختند بیت. می حجاب از چشم مردان برگرفت
چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت. شاه چهل روز در عیش با امیر حمزه نشست مهرنگار نیز شادمانیها می کرد و تمام
ارکان دولت را به مهمانی طلبید چندان مال صدقه داد که در مداین هیچ فقیر نماند روز دیگر نوشیروان
در بارگاه خود آمده با بختک مشورت کرد که چون امیر حمزه التماس کار خیر کند چه جواب دهیم بختک
حرامزاده گفت که شاه صریحا فرماید که من با تو عهد کرده بودم که چون لندهور را بیاری و بمن دهی من
دختر را بزنی تو بدهم تو لندهور را زنده آوردهٔ اکنون سر لندهور را بمن ده من مهرنگار را بتو خواهم داد
امیر حمزه هرگز سر لندهور را نخواهد داد و تو هم دختر خود را نده نوشیروان گفت خوش رای زدی چون روز
دیگر شد پهلوان در بارگاه شاه آمد در عیش نشست چون چند پیاله در کار آوردند امیر حمزه بجانب
عمر امیه اشارت کرد که التماس کار خیر کند عمر امیه جام مراد را بدست گرفت و بیک زانو ایستاده
شاه فرمود ای عمر امیه چه می گویی عمر امیه گفت الکریم اذا وعده وفا آنچه وعده فرموده اند امیر حمزه
منتظر است نوشیروان گفت آری تو میدانی و همه ارکان دولت هم میدانند و گردان عرب را
نیز معلوم است که با آواز بلند گفته بودم که امیر حمزه سر لندهور را بیارد من مهرنگار بدو دهم این زمان

هم من بوعدهٔ خود برقرارم اگر امیر حمزه سر لندهور را بدهد من امیر حمزه را بشرف دامادی مشرف می
گردانم از این سخن عمر امیه خاموش شد و هیچ دم نزد لندهور چون این سخن را شنید از کرسی برخاست
و سر را پیش شاه نهاد و گفت ای شاه یک سر چه باشد اگر هزار سر داشتم بر قدم حمزه فدا می
کردم اینک سر مرا بگیر و مهرنگار را به جهان پهلوان بده هر چند امیر حمزه سر افکنده بود و هیچ نمی گفت
شاه حیران ماند که این چه اعجوبه هندی که برای کار صاحب خود سر خود را فدا می سازد رحمت بر وی باد
حرامزاده بختک بی اختیار عذار گفت ای شاه دیگر از خدای تعالی چه میخواهی که بی دوا اندوه دفع می
شود جلاد را طلبید و گفت که سر این سرندیبی را ببر شاه نیز فی الحال جلاد را بکشتن ملک هند
حکم داد جلاد تیغ بکشید و نزدیک سرندیبی آمد خواست که تا تیغ را بزند گردان عرب از غصه
می جوشیدند و بجانب امیر حمزه می دیدند تا چه می فرماید اما امیر حمزه هیچ دم نمی زد تا آنکه جلاد برین شد
که حکم شاه را جاری نماید امیر حمزه برجست و مشت در رگ گردن جلاد چنان زد که مهره گردن جلاد
بشکست بعد فرمود که این حرامزاده بختک را بگیرید عمر امیه بدوید و بختک را گرفت شور و غوغا
در دربار شاه افتاد نوشیروان از تخت برخاست و در اندرون رفت امیر حمزه فرمود که بختک حرام
زاده را شلق نموده بعد رها کنید بعد امیر حمزه از بارگاه شاه برخاسته در بارگاه خود رفت نوشیروان
در خلوت نشست و بختک را بحضور طلبیده فرمود ای وزیر مکار این زمان چه حیله می سازی
که امیر حمزه این کار خیر را فسخ کند بختک گفت این زمان حیله انگیخته ام که در آن حیله امیر حمزه
تلف می شود شاه فرمود بگو چه حیله انگیخته بختک گفت مهرنگار را جای پنهان می کنم و یک
پیرزال صدساله را می کشتم و می گویم که مهرنگار مرد چون امیر حمزه عاشق است البته تلف خواهد
شد نوشیروان گفت اگر این حیله آشکارا شود آن زمان حمزه را چه جواب دهیم بختک گفت این
را جواب دادن سهل است من می گویم که در میان من و شاه بحث شد شاه می گفت امیر حمزه
عاشق صادق است و من می گفتم که عاشق صادق نیست از برای امتحان این حیله را کرده بودم
پس مهرنگار را در یک جای پنهان داشتند و یک پیرزال صدساله را کشتند و شور انداختند
که مهرنگار بوقت سحر قی کرده و بمرد شاه و جمله ارکان دولت در ماتم نشستند و تجهیز و تکفین می
کردند امیر حمزه چون علی الصباح در بارگاه نوشیروان آمد از دور این آواز را شنید دستار بر زمین
زد و خود را از اسپ پائین انداخت گریه و زاری بنیاد نهاد و جامه پاره پاره کرد و در ماتم بنشست
و تمام گردان عرب موافقت کرده گریه و زاری می نمودند مگر لندهور که گریه را نمی دانست نشسته

تماشائی کرد چون عمر امیه بجانب لندهور نظر کرد و گفت ای درازنی سالها امیر حمزه در ماتم نشسته
گریه می‌کند تو چرا مثل دیدبانان می‌نگری و هیچ گریه و زاری نمی‌کنی لندهور گفت من گریه را نمی
دانم از آن روز که پیدا شده‌ام گاهی نگریسته‌ام عمر امیه گفت اگر گریه بتو نمی‌آید می‌باید که کاه و خاشاک
و خشت و چوب هر چه داری در دست تو بر سر بگیری و بر سر خود بیندازی گریه تو همان است
پس لندهور کاه و خاشاک را جمع کرده بر سر خود می‌انداخت کسانیکه نزد او بودند در گرد و خاشاک
جامه‌های آنها خراب شد و بعض را از زخم خشت رسید کسی سر شکست و کسی پایش مجروح گشت
تمام مجلس که در ماتم بودند از خنده بیهوش شدند حمزه بعمر امیه فرمود ای دزد مکاره در ماتم مهرنگار خنده می
کنی این چه جای بازی و خنده است مگر شرم نداری عمر امیه گفت چون ماتم دروغ و باطل است درین
ماتم مسخرگی کردن اولی است و جای همین خنده است امیر حمزه گفت چگونه فهمیدی که دروغ است
عمر امیه گفت هر چه هست ترا معلوم خواهد شد امیر دانست که درین بدکار غلطی هست صبر کرد و بعد
از آنکه از تکفین فارغ شدند پیرزالی را در تابوت انداختند و جنازه را روان کردند امیر حمزه نیز بهمراهی
تابوت روان شد در خطه قباد شهریار آوردند و گوری کندند و مرده را دفن کردند بعد از آن هر کسی
در مقام خود رفت بادشاه در بارگاه خود آمد و امیر حمزه نیز ببارگاه خود رفت بعد حمزه فرمود ای عمر
امیه چون دانستی که این ماتم دروغ است و مهرنگار نمرده عمر امیه گفت یا حمزه خاطر جمع دار و اندیشه در
خاطر مدار که مهرنگار نمرده است بختک حرامزاده این مکر را جهت تلف کردن تو پیدا کرده ای پهلوان
من از فراست دانسته‌ام زیرا که ماتم دروغ و باطل پنهان نمی‌ماند درین ماتم هیچکس از روی قلب
نمی‌گریست من همان زمان معلوم کردم که دروغ است اگر بگوئی من بروم و آن تابوت را بیارم
تو بنیکو بشناس که مرده کیست امیر حمزه فرمود به تعجیل برو تابوت را بیار تا دل من قرار گیرد عمر امیه از بارگاه
بیرون آمد و راه خطه قباد شهریار را پیش گرفت و در راشنائی راه دید که یک دایه مهرنگار که همیشه در
خدمت او بود و شوخی و مسخرگی می‌کرد شیرینی گرفته در خطره میرود و عمر امیه می‌دوید و حلق آن دایه را
بگرفت و نگاه داشت تا وقتیکه او بمرد بعد جامه دایه را بپوشانید و خود بصورت تبدیل کرد که مثل
دایه شد و داروئی بیهوشی در آن شیرینی انداخت و در مقبره در آمد و بمجاوران داد مجاوران دعا
کردند و حلوا خوردند تماما بیهوش شدند عمر امیه گور را از طرف پایگاه بکاوید و تابوت را بیرون آورد
و بر دوش گرفته پیش امیر حمزه آمد چون حمزه تابوت را باز کرد دید که پیرزنی صد ساله در تابوت افتاده
است بمجرد دیدن امیر حمزه بخندید و بر عمر امیه آفرین کرد و خلعت بخشید و گفت این کار حرامزاده

بختک است امروز جان از من کجا می‌برد فی الحال سوار شده در بارگاه شاه آمد و گفت بگیرید
بختک را و بکشید بختک دویده بر پای امیر حمزه افتاد و گفت ای پهلوان عرضی داشته‌ام
اگر فرمائی بگویم پهلوان فرمود چه می‌گوئی بختک گفت میان من و شاه بحث بود شاه می‌فرمود امیر حمزه
عاشق صادق است و من می‌گفتم که عاشق صادق نیست از برای امتحان این تعبیه را کرده بودم امیر
حمزه فرمود ای بختک بختیار تا این زمان ترا معلوم نبود که من عاشق صادق ام بختک گفت این
زمان بتحقیق دانستم که پهلوان عاشق صادق است اگر اعتبار استوار نمی‌دارید از شاه بپرسید
و جانب عمر امیه التماس کرد که ترا یک لک تنکه نذر بدهم میان مرا اصلاح کن چون پهلوان از شاه
پرسید شاه گفت راست می‌گوید میان من و او گرو بود این تزویر کرده بودیم عمر امیه نیز گفت کای
حمزه چون شاه می‌فرماید همچنین خواهد بود امیر حمزه گفت ای حرامزاده دغاباز را اول گفتید پس از رنجش باز

داستان نوزدهم نامزد کردن نوشیروان امیر حمزه را جانب یونان و روم و مصر و فرستادن قارن دیوبند امیر را و مدد کردن خواجه خضر و بند کردن عزیز مصر امیر حمزه را

چون نوشیروان را این تزویر راست نیامد بختک را به حضور طلبیده گفت ای وزیر مکار این زمان چه
حیله سازی که از تشویش امیر حمزه دور شوم بختک گفت این زمان تدبیری انگیخته‌ام که امیر حمزه
هرگز جان نداشته باشد لیکن بالسلامت بادشاه فرمود آنچه حیله است بختک گفت
چون فردا امیر حمزه در بارگاه حاضر آید من کاغذ حساب سه ولایت را به حضور خواهم گذرانید پادشاه
از من بپرسد که چیست من می‌گویم که کاغذ حساب سه ولایت است یکی یونان دویم روم سوم
مصر عمارت سه سالی است که از این سه ولایت مال و منال نمی‌رسد بادشاه بفرماید که چرا نمی‌رسد
سبب قصور در مال من می‌شود من چیزی جواب خواهم داد که امیر حمزه کار خیر را فسخ کرده در آن
ولایت روان خواهد شد من نامه بگردن کشان آن ولایت خواهم نوشت که به هر طوری توانستند
حمزه را بکشند پس همان فرمانها برین مضمون نوشت و بقاصدان سپرد چون روز دیگر شد
امیر حمزه در خدمت بادشاه آمد سر بر زمین نهاد و بر کرسی جهان پهلوانی نشست طعام
در آوردند خورده برداشتند پیاله‌های می در گردش آمد حریفان سرمست شدند بختک

بختیار حرام زاده مرد ابی شرم و مکار و امانده روزگار رانده درگاه پروردگار لعنت خدا
گرفتار از کرسی برخاست و کاغذ سه ولایت را به حضور شاه گذرانید و گفت ای شاه
عادل سه سال است که خراج ازین سه ولایت در پایهٔ تخت شاه هفت کشور نمی رسد
شاه گفت بچه سبب نمی رسد بختک گفت تا گستهم بود از هر ولایت خراج سال بسال
بقاعده می آمد و اگر کسی نمی فرستاد او می رفت و از زور بازو می آورد و از آن وقتیکه او رفته است
سلاطین دور و دراز سرکش شده اند امیر حمزه گفت برب کعبه تا آن زمان که خراج هر سه
ولایت را بدرگاه جهان پناه نیارم نام خود را بر زبان نیارم همان زمان عمر معدیکرب را
فرمود تا تدارک لشکر را به بیند و بعد فرمود ای بختک یک راه نمائی همراه بکنید که راه آن ولایت
ها بشکو بداند و راه نمائی کند بختک گفت ای شاه قارن دیوبند را اگر حکم باشد در رکاب
جهان پهلوان برود که او راههای آن ولایت ها را خوب می داند و بارها دران ولایت رفته و
آمده پس قارن دیوبند را آوردند و بر پای جهانگیر انداختند و گناه او را عفو بساکردند و همراه
پهلوان تعیین کردند بختک بدبخت بی شرم سینه سخت دو مثقال زهر هلاهل بقارن داد
و گفت ای قارن درمیان ولایت یونان دو راه است یکی نزدیک دویمی دور آن راهی
گفته و یک است سه منزل آب ندارد و به حمزه را بهر حیله که دانی و بهر مکری که توانی ازین راه
ببر تا حمزه و لشکر او را بی آبی تلف شود اگر از تو آب طلبند تو دران آب زهر بیامیز دیده قارن دیو
بند قبول کرد و زهر از آن رانده پروردگار گرفت و همراه امیر حمزه روان شد منزل و مراحل می بریدند
تا آنکه بر سر دو راه رسیدند قارن گفت ای جهانگیر ازین جا دو راه است یکی نزدیک دویمی دور
راهی که نزدیک است یک منزل آب ندارد هر چه حکم شود بجا آرم امیر حمزه فرمود سهل است آب
یک روزه را تمام لشکریان بردارند و از همین راه نزدیک بروند پس تمام لشکر آب یکروزه برداشتند
و از آن راهی که سه منزل دران آب نبود روان شدند چون در منزل اول فرود آمدند آبی که برداشته
بودند خرج کردند و بروز دویم از آن روانه شدند تمام راه آب ندیدند فرود نیامدند امیر حمزه قارن
را گفت چه سببی است که درین راه آب نیست قارن بدبخت حوضهای خشک را می نمود
که ای پهلوان قبل ازین درین حوضها آب پر بود حالا نمی دانم که بچه جهت خشک شده من برایمان
اعتقاد گفته بودم امیر حمزه دران منزل فرود نیامده پیشتر رفت باین خیال که آب پیدا شود آنجا
هم آب نبود لشکریان از سبب تشنگی بهلاکت رسیدند گردان عرب بجای خود ایستاده از راه رفتن

باز ماندند در سایهٔ درختی فرود آمدند امیر حمزه عمر امیه را فرمود که ای دوست چند فرسنگ برو
و تفحص آب کن شاید جای آب پیدا شود عمر امیه بیرون آمده در تکاپوی آب شد اما امیر حمزه از
تشنگی قریب هلاکت شده بود به قارن فرمود تو آب داری قارن اول منکر شد چون امیر حمزه بسیار
اصرار کرد برخاست و یک کوزه آب پر کرده دو مثقال زهر هلاهل که بختک حرام زاده داده بود دران آب
انداخت بخدمت امیر حمزه آورد و گفت ای پهلوان نزد من همین قدر آب هست و کوزه را بدست
امیر حمزه داد امیر حمزه کوزه را بدست گرفت و تشنگی یار لبریز بود در خوردن آب توقف کرد و در دل
خیال کرد که روزی که کنیزان گستهم در سراندیپ مرا زهر داده بودند آن وقت هم دست من لرزیده
بود امروز هم می لرزد در همین خیال بود که عمر امیه با مشک پر آب در کتف کرده نمودار شد و بانگ
زد که ای پهلوان جهان آبی که قارن داده است مخورید که دران زهر انداخته است امیر حمزه کوزه
آب را بدست قارن داد و گفت که این آب را تو خود بخور قارن کوزه آب را گرفته بر زمین زد که
آب با خاک یکی شد و گفت که صد لعنت بر من که اینقدر خدمت امیر حمزه را بجا آرم و امیر بر من
هیچ اعتمادی نداشته باشد درین مابین عمر امیه مشک آب را از کتف در زمین نهاده و بقارن
گفت ای لعین آشکارا امیر را زهر میدهی و باز میگوئی که امیر بر من اعتماد ندارد سخن دشمن را چگونه اعتبار
کند قارن گفت تو چگونه دانستی که من زهر در آب کرده ام عمر امیه گفت فی الحال می نمایم تا دروغ
و راستی تو معلوم شود قارن گفت بنما عمر امیه آن آب را که او ریخته بود در یک کودالی قدری مانده
بود آن آب را بگرفت و یک معتمد قارن که مقابل ایستاده بود بخورانید مجرد بخوردن از حلق او فرو
رفت بدنش از هم متلاشی شد و بمرد عمر امیه اشارت به عمر معدیکرب کرد که ای پهلوان شکم بزرگ
بکش این حرام زاده را عمر معدی تیغ از غلاف کشید قارن بر پای امیر حمزه افتاد که ای پهلوان صدقه
سر خود این گناه مرا ببخش امیر حمزه فرمود که بر خیز این خطا هم در گذشتم بعد از آن آب که عمر امیه آورده
بود امیر حمزه خورد و همه گردان عرب نیز بخوردند و لشکریان هم سیراب شد و در کسی از لشکریان امیر حمزه
تلف نشد مگر همان متعلقان قارن که از تشنگی هلاک شدند قارن تنها ماند بعد پهلوان از
عمر امیه پرسید که ای دوست تو آب را چگونه یافتی عمر امیه گفت ای پهلوان چون من از جهت آب
روان شدم و بهر سو تفحص میکردم که هیچ جا آب پیدا نبود از تشنگی عاجز شده ایستادم قدرت
جنبیدن هم نداشتم که ناگاه پیری پیدا شد و از من پرسید که چه می خواهی گفتم آب می خواهم
که امیر حمزه با لشکر هلاک می شوند پس آن پیر عصا بر زمین زد چشمهٔ آبی پیدا شد من مشک را پر

آب کردم آن پیر فرمود که به تعجیل برو قارن بدبخت امیر حمزه را آب آنکه زرد و زهر میدهد امیر را منع
فرما که آب را نخورد گفتم ای پیر نام تو چیست گفت نام ابو العباس است و من بنده خدا و در
صحرا سکونت دارم چون امیر حمزه برسی سلام من باو برسان ای امیر حمزه من به تعجیل آمدم و چشمه آب
هم دنبال من می آید همدرین گفتگو بودند که چشمه آب رسید همه اسپان وغیره سیراب شدند
و لشکریان برای منزل یک روز آب با گرفتند امیر حمزه فرمود ای دوست میدانی که ابو العباس
کیست عمر امیه گفت من نمیدانم امیر حمزه گفت ابو العباس خضر علیه السلام است که ما را
مدد و اعانت کرد پس روز دیگر از انجا کوچ کردند و در چهار فرسنگی از یونان فرود آمدند و در یونان پادشاهی
بود که او را عادیث یونانی می گفتند و آن عادیث را دو برادر بود یکی استقسانوش نام داشت و
دیگری صدق نوش هر دو برادری کشتی گیر قد داشتند مبارزان نامدار بودند خصوصا برادر بزرگ
بسی نامور بود و پیش تخت عادیث بر کرسی زرین می نشستند و چهل هزار سوار تا مر ایشان
بود چون امیر حمزه نزدیک یونان فرود آمد عباس را فرمود تا نامه بجانب عادیث یونانی نویسد
عباس نامه نوشت اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام بعد این نامه را پیش
شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان فلک گوشش گردن کشان عم رسول آخر الزمان
حمزه ابن عبد المطلب برتو که ای عادیث یونانی بدان و آگاه باش که مدت سه سالی است که
خراج ولایت تو در پایه تخت شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد شهریار نرسیده و شاه
برای گرفتن باج مرا نامزد کرده اگر خراج سه ساله را بدهی و در بارگاه ما بیایی فهو المراد و اگر ازین شرائط
عدول نمایی فردا طبل جنگ بزنم و با سپاه قاهره سوار شوم و حصار یونان را با خاک یکسان
کنم و ترا زنده بردار کشم چون نامه مرتب شد امیر حمزه گفت این نامه را که می برد قارن از جای خود
برخاست و سر بزمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد این نامه را من ببرم و او را تفهیم کرده بخدمت
پهلوان جهان بیارم امیر حمزه فرمود تا نامه را بقارن دهد و بند لب پیاله عمر امیه نامه را بقارن داد و
گفت ای قارن هوشیار باش و باد حرام زندگی نکنی و گرنه من ترا بدست خود خواهم کشت
قارن روان شد امیر حمزه صد سوار از لشکر معدیکرب همراه قارن روان کرد که با حرمت برود
پس قارن با صد سوار به شهر یونان رفت و در بارگاه عادیث یونانی در آمد عادیث چون قارن را
دید بشناخت و از تخت فرود آمد قارن را در کنار گرفت قارن تاج بر زمین زد و گفت فریاد
از دست امیر حمزه عرب کشنیزخوار و پشمینه پوشی بر یک بیابان پرورده شده که او را بیجا

رسیده که در تمام ملک عجم مشهور شود پس تمام کیفیت عاشق شدن بر دختر شاه و تعیین
کردن او را در این سر زمین بکیف عادیث گفت ای قارن اکنون امیر حمزه جای آمده است
که اگر هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد قارن گفت ای عادیث من در میان
راه با وزیر هلال زهر دادم چون تدبیر با تقدیر موافق نبود نخورد و بعد عادیث قارن را خلعت داد و
بر کرسی زرین نشاند گفت ای قارن این سواران از تو اند یا از آن عرب قارن گفت سواران
من از بی آبی در راه مردند و این سواران مال آن عرب اند و برای تجمل همراه من کرده عادیث
گفت در حق ایشان چه سیاست می فرمائی قارن گفت بفرمائی هر یکرا بکشند و سرهای
ایشان را بر کنگره های برج یونان در آویزند عادیث گفت کشتن ایشان مصلحت نیست
گوش و بینی ایشان را بریده رها کرده باید قارن گفت همچنین می باید کرد از این سخن استقسانوس
از غضه بخروشید گفت ای قارن بسیار بی شرم و نامردی کسیکه در حق تو چنان بخششی و از
چنان خطای بزرگی بر تو عفو کرده و از جهت عزت تو سواران خود را همراه تو فرستاده تو
این را بدین گونه بدگوئی لعنت بر تو باد که اگر در حضور شاه نبودی ترا همین زمان می کشتم چون
استقسانوس این سخن را گفت عادیث و قارن خاموش ماندند بعد استقسانوس سواران
را خلعت پوشانید و یک یک را بدره انعام فرمود ایشان دعا بر جان استقسانوس
کردند لعنت بر قارن و عادیث گفتند و در بارگاه امیر حمزه آمدند و تمام کیفیت بی مروتی قارن
و احسان استقسانوس را یک یک گفتند امیر حمزه در حق قارن و گشتهم سوگند خورد که هر گاه
اینها در میدان من بیایند بجای احسان سلاح بپوشم و به شمشیر خونخوار ایشان را بکشم زیرا که سلاح برای
مردان پوشند و ایشان از نامردان عالم اند پس نامه دیگر بر عادیث نوشت و به عمر امیه داد عمر امیه
نامه را گرفته نزد عادیث رفت چون در بارگاه رسید عادیث را خبر کردند که عمر امیه آمده عادیث
او را داخل طلبید عمر امیه در بارگاه در آمد و به استقسانوس تواضع نمود عادیث گفت ای عیار
چه نسبت که بمن تواضع نکردی و بر پهلوان من تواضع نمودی عمر امیه گفت تو نامردی و سلام من
بر مردان است عادیث گفت بگیرید این عیار را از چهار طرف شمشیر ها کشیدند و بر عمر امیه
حمله کردند عمر امیه خنجر بکشید و دو سه نفر را از پا انداخت و دید که دنبال او را گرفته اند شیشه نفت
را بکشاد چون چند نفر را بسوزانید باقی بگریختند عمر امیه باز درون بارگاه عادیث آمده نامه
را بسوی عادیث پرتاب کرد عادیث نامه را بخواند و گفت برو ای نیلو فردا ما را با امیر حمزه جنگ

است عمر امیه بازگشت و نزد امیر حمزه آمد و تمام کیفیت را باز نمود شب قرار گرفتند و بعیش بر
گذرانیدند بیت . روز دگر این جهان پر غرور ، یافت از سر چشمهٔ خورشید نور ، ترک روز آخر
که بالای زین سپر ، هندوی شب به تیغ افگند سر ، آفتاب نورانی عالم ظلمانی را منور و نورانی گردانید
حدیث فرمودند تا طبل جنگ زدند و در میدان در آمدند و با لشکر خود بایستاد و ازین جانب
آفتاب اهل عرب امیر حمزه فرمان داد که کوسهای حربی را بنوازند سپاه قاهره سوار شدند و
صفها بیاراستند و منتظر بودند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و کدام دلاور عیان کند تا نام خود
را از لشکر کفار پهلوانی نام دار جولان کنان در میدان در آمد و نعره زد هر که داند داند و هر که نداند بداند
منم استفسانوس و ازین جانب هژبر سپاه سراندیپ لندهور بن سعدان شاه پیش امیر حمزه سر بر
زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد من در میدان بروم و این یونانی را بسته بیارم امیر حمزه
فرمود برو بخدا سپردم پس لندهور بر فیل منکلوسی سوار شد و در میدان در آمد و مقابل حریف
بایستاد و استفسانوس گفت ای مرد را از تو گیتی نام خود را بگو تا بی نام کشته نشوی لندهور
گفت منم تاجدار دریا هند لندهور بن سعدان شاه چاکر کمینه امیر حمزه بن عبد المطلب استفسانوس
گفت هوشیار و دست گرز هفت صد منی بر نه لندهور سپر را پیش آورد و استفسانوس
گرز را بر سر لندهور چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند از هر موی لندهور قطرهٔ آب چکید
استفسانوس گفت اکنون نوبت تست لندهور گرز خود را بر کشید و فیل را برانگیخت و بر سپر
استفسانوس چنان زد که شعلهٔ آتش از گرز و سپر در هوا رفت مردان عالم گفتند اگر این مرد
سد سکندر است ازین گرز در خطر است و لیکن استفسانوس خود را مردانه داشت
و حمله لندهور را رد کرد و بخندید و گفت نام و آوازهٔ لندهور را بسیار شنیده بودم اکنون
لندهور را هم دیدم پس در میان هر دو مبارزان ضرب گرز چندان شد که شب در آمد بهر این
فتح نبود نه آنرا ظفر پس آواز طبل بازگشت را هر دو مبارزان شنیدند بآرام گاه خود آمدند امیر
حمزه از لندهور پرسید چون یافتی یونانی را لندهور گفت ای پهلوان در تمام عالم بعد امیر حمزه
مرا با این یونانی کار افتاده بود پس روز دیگر طبل جنگ زدند و لشکر در میدان حاضر آمدند استفسانوس
در میدان در آمد و مبارز طلبید بلعادیان پور شد امیران عمر معدیکرب از اسپ فرود آمد و
امیر را خدمت کرد و رخصت میدان خواست امیر حمزه فرمود بخدای تعالی سپردم عمر معدیکرب
بر خنگ عادی سوار شد و در میدان در آمد و جولان نمود استفسانوس چون عمر معدی را دید

چنان دانست که امیر حمزه همین است گفت ای پهلوان تو امیر حمزه هستی عمر معدی گفت ای
بی عقل کر کور شده من کمینه غلام و دیرینه خدمت گار امیر حمزه ام مرا عمر معدیکرب سر لشکر حمزه
عرب می گویند استفسانوس فرمود دیروز لندهور باآن قد و قامت در میدان آمده بود با من
نتوانست برابری کند تو با این جسارت با من که توانی جنگ کنی عمر معدی گفت که دعوی
مکن اگر هنری داری بیا استفسانوس دست بر گرز برد عمر معدی سوی سپر برد بر کشید استفسانوس
گرز را چنان بر سپر معدی زد که سپید و شصت رنگ عمر معدی خبر دار شد و خنگ عادی
در ناله در آمد پس عمر معدی دست بر گرز برد و چنان بر سپر استفسانوس زد که آواز آنرا هر دو
لشکر شنیدند استفسانوس هم حمله او را رد کرد پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد
که آفتاب در قطب فلک رسید استفسانوس گرز را بر زمین نهاد و دست بر تیغ برد عمر
معدیکرب نیز دست بر تیغ برد ضرب شمشیر هم میان ایشان چندان شد که شب در آمد
هر دو پهلوان باز گشتند چون روز دیگر آواز طبل جنگ بلند شد میدان را بیاراستند
و منتظر بودند که کدام مرد آهنگ میدان کند و نیز استفسانوس در میدان در آمد و نعره زد
که ای حمزه این زیر پایان را چرا می فرستی اگر مردی خود در میدان بیا امیر حمزه فرمود تا سلاح
من بیارید مقبل حلبی سلاح پیش آورد اول پیراهن اسمعیل پیغمبر علیه السلام را بپوشید و
بالای آن برای نرمی اندام هفت پاره حریر چینی بپوشید و بعد زره تنگ حلقه داود علیه السلام
در بر کرد و خود هود پیغمبر علیه السلام بر سر نهاد و موزهٔ صالح پیغمبر علیه السلام در پای کرد و کمر بند
اسحق را کمر بست و سپر گرساسپ را پس دوش آورد و صمصام و قمقام را در حمایل انداخت
و بر اسپ خنگ اسحق سوار شد و جلوه کنان در میدان در آمد استفسانوس گفت امیر حمزه
عرب تو یی پهلوان فرمود انا حمزه بن عبد المطلب پس استفسانوس گفت بیا تا چه داری
امیر حمزه فرمود رسم من و یاران من نیست که اول حمله بیاریم اول نوبت تست بیا تا چه داری
استفسانوس دست بر گرز برد و جهان پهلوان سپر بر سر کرد او گرز را بر سپر امیر حمزه چنان زد
که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند امیر حمزه گرز او را رد کرد استفسانوس گفت یا پهلوان اکنون
نوبت تست امیر حمزه گفت ترا دو حمله دیگر دادم پس استفسانوس گرز دومی را بر سپر امیر
حمزه فرود آورد پس گرز سوم را زد که خنگ در ناله در آمد پس امیر حمزه دست بر گرز هشام علقمه
خیبری برد استفسانوس گفت ای حمزه این گرز لایق تو نیست امیر حمزه گفت آری این

گرز مال من نیست از یک پهلوانی گرفته ام اما هوشت باد امیر حمزه گرز بر سپر یونانی چنان زد که از ضرب
گرز گران سوار پشت اسپ او بلرزید استفسالوس در خاک افتاد تیغ بکشید خواست تا بر پایهای
خنگ زند امیر حمزه فی الفور از اسپ فرود آمد و اسپ را پشت انداخت یونانی مرد تیغ زن بود تیغ
حواله امیر حمزه کرد پهلوان تیغ او را بر سپر گرفت چهار انگشت شمشیر بر سپر نشست امیر حمزه سپر را چنان گردانید
که شمشیر بشکست قبضه تیغ در دست او بماند او را بر روی امیر حمزه انداخت امیر حمزه باشارت
تازیانه رد کرد قبضه در خاک افتاد عمر امیه دوید آن قبضه را از خاک بر داشت و در زنبیل خود انداخت
استفسالوس گفت قبضه را بمن ده عمر امیه گفت من حکم دارم هر چه در میدان بشکند ملک من باشد
یونانی گفت میدهی یا یک تیر برای تو ضائع کنم عمر امیه گفت اگر مردی از من بستان پس استفسالوس
دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست عمر امیه سپر کاغذی را بر آورد یونانی گفت ای مسخره می
خواهی که بدین سپر تیر من را رد کنی عمر امیه گفت ای یونانی است قدم اگر مردی تیر بزن یونانی تیر باز کرده
بر عمر امیه انداخت عمر امیه جست زد و سنگ فلاخن را در گردن او چنان زد که یک ساعت استفسالوس
بیهوش ماند بعد تیر دیگر بر عمر امیه انداخت امیر حمزه گفت یا عمر امیه جنگ مکن که کسی با این مرد جنگ نمی
تواند کرد استفسالوس گفت دست فرمائی بازو دست بر شمشیر برد امیر حمزه حواله کرد چنانکه گوشه سپر امیر حمزه
ببرید و شمشیر قلندری بر کتف امیر حمزه رسید امیر حمزه دست بر دوال کمر او برده و گفت ای یونانی نعره میزنم
استفسالوس گفت که من بچه گهواره نیستم که از نعره تو مرا اندیشه آید پس عمر امیه کلاه خود را در هوا انداخت
لشکر امیر حمزه از ساق موزه پنبه کشیدند و در گوشهای خود و اسپان محکم کردند عیاران عمر امیه سر لشکر
گرفتند چون امیر حمزه نعره زد اسپان از آنجا سواران خود را بر زمین زده در راه صحرا پیش گرفتند عیاران
عمر امیه تمام اسپان را در لشکر خود آوردند پس امیر حمزه بعد از نعره زدن استفسالوس را بر داشت
و بر سر برده و چندان بگردانید که تمام لشکریان می دیدند بعد بر زمین زده و به بست تسلیم عمر امیه کرده
صدق نوس برادر کهتر آن چون برادر بزرگ را بسته دید تیغ بر کشیده در میدان در آمد و تیغ را با امیر
حمزه حواله کرد امیر حمزه بیک دست شمشیر او را رد کرد و دست دیگر را دراز کرده دوال کمر او را گرفت و
پای از رکاب بر کشیده و اسپ او را چنان لگد زد که از زیر او چهل گام دور افتاد و صدق نوس در دست
امیر حمزه ماند او را بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد عمر امیه او را نیز بر بست پس طبل باز گشت زدند
و لشکر فرود آمدند امیر حمزه در بارگاه خود آمده بر کرسی جهان پهلوانی نشست و فرمود یونانیان را
پیش آرند عمر امیه هر دو را پیش امیر حمزه آورد امیر حمزه فرمود من شما را چگونه گرفتم گفتند چنانچه مردان

مردان را بگیرند امیر حمزه فرمود مردان عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت مرد باش بگوئید که خدا تعالی یکی است
و دین ابراهیم علیه السلام بر حق است یونانیان هر دو مسلمان شدند امیر حمزه ایشان را خلعت
پوشانید و با استفسالوس او بر کرسی بلند پهلو بنشاند طعام در آوردند خوردند و برداشتند ساقیان
سیم ساق مرصع قدحهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط به
نواختند بیت. می حباب از چشم مردان بر گرفت ٭ چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت امیر حمزه
از استفسالوس پرسید که او در شما این زمین چه خواهد کرد استفسالوس گفت یا امیر و جنگ
از قوت ما میکرد چون ما داخل بندگان جهان پهلوان شدیم صلح خواهد کرد اما چون عدیث
از میدان باز گشت قارن دیو بند را پیش طلبید گفت ای قارن مرا قوت از آن دو پهلوان
بود ایشان با امیر حمزه ملحق شدند اکنون من چه کنم قارن گفت من حیله میدانم که امیر حمزه از آن
حیله تلف شود عدیث گفت بگو آنچه حیله است قارن گفت چون شب شود بفرمائی تا در
میدان هفت چاه بکنند و از بالای آن پوشانند آنگاه طبل جنگ بزنند و سوار شوند من
هر جائی که بایستم و امیر حمزه را در میدان بطلبم امیر حمزه در میدان من بی سلاح خواهد آمد و در چاه
خواهد افتاد و آن وقت تمام لشکر را بفرمائی تا هر یک توبره خاکی بر دارند و در چاه بریزند چاه پر
خواهد شد عدیث حکم کرد که در میان میدان هفت چاه کندند و سر چاه را خس پوشش کردند
چون صبح دمید طبل زده در میدان بایستادند آواز طبل در گوش امیر حمزه رسید گفت مگر
جنگ خواهد شد پس امیر حمزه سوار شده در میدان بیامد دید که قارن در میدان ایستاده
است چون قارن امیر حمزه را دید یار نعره زد و بی سلاح اسپ را بر گردانید اسپ از جا خود نمی
جنبید پهلوان تازیانه بر اسپ چنان زد که در استخوان نشست اسپ جست زد و از
یک چاه بگذشت یا از امیر حمزه از رکاب کرد از چاه دوم بگذشت و باز رکاب کرد اسپ جست
زد از چاه سوئم بگذشت خواست تا از چاه هفتم بگذرد که عین جست زدن دو دست اسپ
بالای چاه آمد و دو پای اندرون چاه ماند امیر حمزه از پشت اسپ جدا شده در چاه افتاد
و اسپ بیرون آمده در لشکر خود رفت بمجرد افتادن در چاه امیر حمزه سپر را بر سر دست داشت
و لشکر عدیث در چاه خاک می انداختند خاکها بالای سپر می نشست و امیر حمزه را هیچ زیان نمی
رسد و گردان عرب این حالت را بدیدند بر قارن و عدیث حمله کردند عدیث و قارن گریختند
درون حصار در آمدند و دروازها بر بستند و خندقها پر آب کردند عمر امیه داخل شده و خاکها را

بیرون آورد اما امیر حمزه نقب زنان میرفت و می گفت الهی بکرم عمیم خود که این نقب در زیر تخت
عدیث سر بدر آید چون عمر امیه در قعر چاه رسید سپر را برداشت و امیر حمزه را ندید حیران ماند که از میان
چاه کجا رفت چون نیکو تفحص کرد راهی دید از همان راه پیش رفت دید امیر حمزه نقب زنان میرود
عمر امیه آهسته جوال دوز را بکشید و در گوشی امیر حمزه خلانید امیر حمزه رسید و در دل گذرانید
که این چه بلا است که بمن نیش میزند فی الحال امیر از کمر خود سنگ چقماق بکشید و آتش افروخت
عمر امیه را دید بخندید و گفت ای دزد اینجا هم جای شوخی می کنی عمر امیه گفت تو چه می کنی امیر حمزه فرمود
که نقب می زنم و از خدای تعالی می خواهم که این نقب در زیر تخت عدیث بدر آید و با تخت
او را بر زمین زنم عمر امیه گفت نقب زدن کار من است تو خاک را از پس دور کن تا من ازین
کار فارغ شوم پس عمر امیه خنجر بکشیده بگرفت و شروع به نقب زدن کرد پهلوان خاکها را دور می
کرد که سر خنجر عمر امیه زیر تخت عدیث بیرون آمد عمر امیه آهسته برجست و زیر تخت عدیث
پنهان شد بعد امیر حمزه دید که عدیث بر تخت نشسته و قارن بر کرسی نشسته فال می
زند و می گوید که ای عدیث میدانی که بر جان آن عرب چه انگیختم و بچه نوع او را پیچان ساختم
در همین گفتگو بود تا که نظر قارن بر امیر حمزه افتاد فوری برخاست و بر اسپ سوار شد و راه بدر
گرفت امیر حمزه چون دید که قارن از بارگاه گریخت فی الحال نعره زد و تخت را با عدیث بر زمین
زد عمر امیه عدیث را ببست شور و غوغا در شهر افتاد گردان عرب دروازها را بشکستند امیر حمزه گفت
ای یاران تلمقت باشید که قارن نگریزد از شهر بیرون نرفته و ازین میان خبر رسید که قارن از
شهر بیرون رفت دیگر بخت پهلوان بر خنگ سوار شد دنبال قارن کرد عمر امیه نیز امیر حمزه
اسپ را همراه می دوانید و میرفت دید که یک گاوبانی گاوان می چراند چون امیر حمزه را دید گریخت
امیر حمزه به گاوبان فرمود ایستاده شو چرا می گریزی گاوبان گفت همین زمان یک سوار درینجا آمد
و چند چابک بمن زد و تا نهای که پیش من بود گرفت من در همین خیال هستم که آن سوار تا نهای
که داشتم از من گرفت شاید این سوار دیگر مرا بکشد از ترس جان خود بگریختم امیر حمزه فرمود دنبال
من بیا تا نانهای که از تو رفته است ترا بدهم گاوبان دنبال امیر حمزه روان شد و قارن در
ما بین چهارده فرسنگ آمده ام و در دل خیال کرد که امیر حمزه اگر دنبال من بیاید از چهار
فرسنگ زیاده تر نخواهد آمد فرسنگ آمده ام پس در کنار حوضی فرود آمد و جامه از تن بیرون کرده
داخل حوض شد و اندام خود را شست و شو میکرد که ناگاه امیر حمزه با عمر امیه و گاوبان بر سر حوض

رسیدند امیر حمزه فرمود ای کافر جان از من کجا بری قارن گفت بگذار تا جامه و سلاح بپوشم امیر حمزه
گفت زود باش پس قارن دیو بند از آب بیرون آمد و جامه و سلاح بپوشید و بر اسپ سوار
شد تیغ بکشید و نعره زد ای عرب اکنون جان از من کجا بری که ترا بی سلاح یافته ام اگر یار از جان
داری یکی را هم سلامت نخواهد بری این بگفت و حمله آورد و تیغ بر امیر حمزه انداخت امیر حمزه به یک دست
او را در هوا بگرفت و چنان زور کرد که تیغ از دست قارن جدا شده بر زمین افتاد امیر حمزه همان تیغ
را بدست دیگر بگرفت و بدستش را رها کرد قارن سپر بر سر آورد امیر حمزه تیغ را چنان بر سپر زد که سپر دو
پرکاله شده و بر خود رسید و از خود و بر سر قارن رسید و از سر تا حلق و از حلق تا سینه و از سینه
تا به کمرگاه رسید و در زمین افتاد عمر امیه بدوید سر او را بریده در فتراک امیر حمزه ببست امیر حمزه فرمود
تا جامهای او را بگاوبان دهند عمر امیه جامهای او را بگاوبان داد و سلاح قارن را نیز بگاوبان بخشید
و همان اسپ قارن نیز بگاوبان داد و بر اسپ سوار شده تا نهای را هنوز نخورده بود آن را نیز به
گاوبان داد و صد دینار در کمر قارن بود آن را نیز با و عطا کرد پس امیر حمزه از آنجا روان شد در اثنای
راه گاوبان از عمر امیه پرسید که این کدام مرد است گفت این مرد امیر حمزه است گاوبان بر پای
امیر حمزه افتاد امیر حمزه گفت ای گاوبان چه می گویی گاوبان گفت شنیده ام که جهان پهلوان
عاشق دختر پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است امیر حمزه فرمود آری عاشقم تو چه
مطلب داری گاوبان گفت ای پهلوان من نیز دختر سالیقه یک دهی هستم و قتیکه در آن ده می
روم کسان او مرا می زنند و از در بیرون می کنند امیر حمزه گفت بیا با هم برویم کجا است آن
مقدم گاوبان امیر حمزه را پیش آن مقدم و کسان او آمده خلق آنجا گاوبان را چون با امیر دیدند
متعجب ماندند مقدم از خانه بیرون آمد و بر پای امیر حمزه افتاد امیر گفت ای مقدم دختر خود را به
گاوبان چرا نمی دهی مقدم گفت چون جهانگیر فرمایش میفرماید او را بکنیزی دادم پس امیر حمزه
گاوبان را با دختر مقدم مسلمان و عقد گاوبان را ببست پس عمر امیه را فرستاد تا تمام سپاه
را درین ده بیارد به فرمان محمد رسول آخر الزمان عمر امیه تمام لشکریان را در آن ده آورده ندیمه آنها در صحرا
فرود آمدند امیر حمزه را از تمام پهلوانان زر کثیری جمع کرده بگاوبان داد و گاوبان نیز خوشحال شد پس
عدیث یونانی را به حضور طلبید عمر امیه او را بیاورد امیر حمزه فرمود ای عدیث بگو که خدای تعالی یکی است
و دین ابراهیم خلیل الله برحق است عدیث گفت من هرگز مسلمان نخواهم شد هر چند امیر حمزه
او را تلقین کرد او بدتر شد پس امیر حمزه او را بمهرزاده اذا استقفسانوس کرد استقفسانوس فی الحال

شمشیر برکشید و سر از تن او جدا کرد روز دیگر امیر حمزه از انجا کوچ کرده محصول سه سالی انجارا گرفته بجانب روم روان شد بعد از چند روز در سرحد روم رسید تا نزدیک روم فرود آمدند امیر حمزه فرمود تا نامه بجانب قیصر روم بنویسند عباس آغاز نوشتن نامه کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم خلیل الله علیه السلام بعد از پیش امیر حمزه عرب بن عبدالمطلب بر قیصر باد که ای قیصر روم بدان و آگاه باش که سه سال شده که محصول از ولایت یونان و روم و مصر در پایه تخت شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد نرسیده شاه مرا مامور کرد تا بضرب گرز محصول سه ساله را از شما گرفته در پایه تخت شاه برسانم اول در ولایت یونان رسیدم و گردن کشان آن دیار را بدست آوردم چون ای شاه اهل سعادت بودند هر دو برادر بشرف دین اسلام مشرف شدند و عدیث مسلمان نشد اورا در دوزخ فرستادم اکنون در دیار تو رسیده ام و ترا آگاه می کنم اگر بمجرد رسیدن نامه محصول سه ساله گرفته در درگاه جان بخش ما حاضر آئی فهو المراد و گرنه چیزی که بر عدیث گذشت بر تو نیز بگذرد چون نامه مرتب شد عمر امیه را داد تا عمر امیه در بارگاه قیصر آمد و گفت شاه روم را خبر کنید که پیکی از بارگاه امیر حمزه آمده است غلام در بارگاه رفتند و از آمدن عمر امیه خبر دادند فرمان شد داخل شود عمر امیه داخل بارگاه شد و نامه را پیش تخت شاه روم نهاد قیصر نامه را باز کرده و خواند و نامه را پاره پاره کرد عمر امیه گفت ای کافر ترا چه مجال که نامه پهلوان جهان را پاره کنی قیصر گفت بگیرید این دزد را عمر امیه خنجر بکشید و چندی را بکشت و جست زده از بارگاه بیرون آمد و بخدمت امیر حمزه رسید احوالات را باز نمود روز دیگر قیصر گفت تا طبل جنگ بزنند با ده لک سوار بیرون آمده در میدان بایستاد امیر حمزه نیز با سپاه قاهره در مقابل لشکر روم بایستاده میدان را بیاراست و منتظر بود که کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام دلاور نام خود را عیان کند که استقلان رومی که خواهرزاده شاه روم بود در میدان درآمد و نعره بزد هر که مرا نداند بداند که منم استقلان رومی که مردان را پامال و پیلان را با سپاهان پست می کنم و اگر هزار نامدار در میدان من بیایند هرگز روی برنگردانم اکنون ای اعرابیان هر کرا آرزوی مرگ است در میدان من بیاید از لشکر امیر عرب استفسالنوس یونانی از اسپ فرود آمده پیش امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت ای پهلوان این رومی فضولی می کند و کلام بیهوده بر زبان میراند اگر فرمان باشد در میدان بروم و این فضولی را گوشمالی بدهم امیر حمزه گفت برو بخدا سپردم استفسالنوس یونانی در میدان در آمد استقلان چون استفسالنوس را دید بشناخت و گفت ای یونانی بینام ترا چه شد که تو خود را کشتی و حلقه بندگی

حمزه عرب را در گوش انداختی و نام آبا و اجداد خود را گم کردی استفسالنوس گفت ای رومی هم من مسلمان نشده بودم و راگشتم و اینکه طعنه می زنی که چرا طوق بندگی امیر عرب را بگردن انداخته ام از من شجاع تر پهلوانان و تاجداران دیگر هستند چنانچه شیر شیاه سراندیب لندهور بن سعدان شاه پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیب و ملعادیان عمر معدیکرب که سر لشکر امیر حمزه هست که تو مثل غلامهای ایشان هم نیستی چون ایشان طوق بندگی اورا در گردن دارند پس مرا ازین بندگی چه ننگ و عار است بلکه فخر من است و تو خاطر جمع دار که فردا این طوق نیز بگردن تو هم افتادنی است و این شربت اسلام را هم چشیدنی است استقلان گفت ای یونانی اسم بزرگان خود را گم کردی یونانی گفت ای بیهوده ترا باین گفت گو چه کار اگر حمله داری بیار پس استقلان رومی دست بر گرز برده استفسالنوس سپر بر سر آورد و او گرز را بر سپر چنان زد که بهزار سختی رد کرد بعد نوبت باستفسالنوس رسید گرز هفت صد منی را از قربوس کشیده بر سپر استقلان چنان زد که سی صد و شصت رگ او خبردار شد او نیز رد کرد پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید پس دست بر تیغها بردند و تیغها در دست شان مانند اره گردید پس نیز بر یک دیگر چندان زدند که هیچ خلل نشد پس دست بر کمند برده زدند در کمر یک دیگر انداختند هر دو را کمند پاره شد نه این را فتح و نه آن را ظفر پس دست بر دوال کمر یک دیگر زدند و زور کردند که اسپ های آنها تا نو بر زمین زد چون روز به آخر رسید طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند آن شب را تا صبح بیاسودند چون روز دیگر شد باز هر دو سپاه در نابردگاه حاضر شدند و میدان بیاراستند استقلان رومی در میدان آمد و نعره زد که ای عرب خیره سر اگر مردی داری در میدان من بیا امیر حمزه چهل و چهار پرکاله سلاح حربی در تن خود آراست و بر اسپ خنگ سوار شده جولان کنان در میدان در آمد استقلان گفت ای مرد کوتاه قد من امیر حمزه را طلبیده ام تو کیستی که در میدان من در آمده امیر حمزه فرمود انا حمزه بن عبدالمطلب استقلان گفت تو بدین قامت و بدین جسم چگونه عمادیان را حلقه بندگی در گوش کرده و شور در جهان افگنده مگر تو جادو کردی امیر حمزه گفت لعنت بر جادوگران باد مرا باری تعالی برای کشتن تو آفریده است و قوتی بخشیده که بر اینها ظفر یابم اکنون بیا تا چه داری استقلان دست بر گرز برد امیر حمزه سپر بر سر آورد عمر امیه در زبان عربی به پهلوان گفت ای حمزه قیصر روم ده لک سوار دارد خدا تعالی میداند که اینچنین مبارزان در فوج او چه قدر باشند اگر هر روز با یک سوار جنگ کنی پس سالها باید تا این دیار فتح شود امیر حمزه فرمود ای دوست قدر

خدای تعالی بر بین چون اسقلان گرز را فرود آورد پهلوان با سپر رد کرد و بوقت باز گشتن دست
دراز کرد و دوال کمر او را بگرفت و پای از رکاب برکشید و اسپ او را چنان لگد زد که بیست گام
از زیر پای او دور رفت پس امیر حمزه نعرهٔ حیدری برزد که شاید از نعره و سنگ زمین و زمان و کوه
و صحرا در جنبش درآمد اسپان رومیان سواران خود را بر زمین زدند و راه صحرا پیش گرفتند عیاران
عمر امیه بدویدند و تمام اسپان را گرفته در لشکر خود آوردند بعد از نعره زدن اسقلان رومی را
پهلوان بر داشت و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد عمر امیه او را بربست و در پای علم اژدها
پیکر آورد اسقلان را برادری بود سیقلان نام او چون برادر را درین حالت دید شمشیر برکشید
و در میدان اسپ را برانگیخت و تیغ بر امیر حمزه حواله کرد به یک دست دست او را با شمشیر
بر هوا بگرفت و بدست دیگر مشت در رگ گردن او چنان زد که سیقلان رومی از اسپ در
خاک افتاد و بیهوش شد عمر امیه او را نیز بسته پیش برادر او برد قیصر روم چون آن حالت را بدید
لشکر خود اشارت کرد که بزنید این عرب را بفرمان او ده لک سوار یک بارگی حمله کردند پس
امیر حمزه دست بر صمصام و قمقام برد و در میان رومیان افتاد و هر کرا بر سر میزد تا بکمر می غلطید
و هر کرا در تارک میزد تا بچو خیلد و میزد میکرد و هر کرا بر کتف می زد تا دو ساق فرو می آورد امیر سپاه خود
را رخصت جنگ داد و خود را تنها در میان لشکر افتاده از کشته پشته می ساخت بقدر
یک ساعت سپاه روم جنگ کردند آخر شکست خوردند چون امیر حمزه دید که رومیان در گریز
شدند بسپاه خود گفت که بزنید این کافران را تهمتنان اسپان را برانگیختند و در لشکر
روم افتادند کافران را علف تیغ میکردند عمر معدیکرب بشاه روم رسید و نعره زد و کمند
انداخت و شاه روم را گرفته پیش جهانگیر آورد امیر حمزه چون قیصر رومی را بسته دید آفرینها
بر عمر معدیکرب کرد و او را خلعت خاص بپوشانید و در کنار گرفت پس طبل بازگشت زدند
جمله از عرب بازگشتند امیر حمزه در بارگاه خود فرود آمد و بر کرسی جهان پهلوانی بنشست فرمود
تا اسیران روم را بیارند عمر معدی جمله اسیران را پیش پهلوان آورد امیر حمزه فرمود ای قیصر بگو که
خدای تعالی یکی است و دین ابراهیم برحق است و اگر نگوی حالی که بر عدیث گذشت بر تو
نیز بگذرد قیصر رومی با خود و زادگان خود اسقلان بصدق دل اقرار کردند و مسلمان شدند
پس امیر حمزه ایشان را خلعت داد عمر امیه حلقهٔ بندگی در گوش اینها انداخت قیصر چون از
امیر نوازش بسیار دید دست امیر حمزه با جمله گردان عرب در بارگاه خود برد و شرط

مهمانداری بجا آورد و خراج سه ساله را به امیر حمزه داد امیر حمزه خراج سه ساله روم و یونان
را به مصحوب مقبل حلبی نزد شاه عادل فرستاد و گفت ای مقبل بگو متعاقب محصول
مصر را خواهم فرستاد بفرمان جهانگیر مقبل حلبی خراج ولایت ها را برداشت و سوی مداین روان
شد بعد از چند روز در مداین رسید چون شاه هفت کشور را از آوردن خراج سه ساله
و فتح روم و یونان خبر دادند و مسلمان شدن قیصر با ده لک سوار نیز گفتند نوشیروان مقبل
را بسیار بنواخت و امیر حمزه در بارگاه قیصر رومی در عیش بنشست ساقیان مه رو قدحهای زرین
در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط بنواختند بیت
حباب از چشم مردان برگرفت * چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت * هر کسی از جای چیزی آغاز کرد
شاه روم پیش جهان پهلوان بایستاد و گفت یا پهلوان یک التماس دارم اگر بفرمائی عرض
کنم امیر حمزه فرمود بگو قیصر گفت ای جهانگیر آنچه خزانه ما بود در خراج سه ساله ادا شد حالا هیچ در
خزانه نیست که به لشکریان خود بدهم ده لک سوار دارم همه مضطر و بی خرج امیر حمزه گفت
پس چه می گوئی قیصر گفت جدم در زمانیکه من طفل بودم ده چاه که پر از زر بود و وزیر خود سپرده بود
که هر گاه من جوان شوم تسلیم من نماید اکنون جدم و پدرم هر دو فوت شده اند و من حال
زرها را از اولاد ایشان طلب می کنم آنها بکلی از این مطلب انکار می کنند هر چند آنها را تهدید می کنم
اقرار نمی کنند امیر حمزه فرمود ایشان را طلب قیصر روم وزرا را طلبید چون وزیر اعظم فوت شده
بود پسری از وی به عمر پانزده ساله بود آن هم با وزرای دیگر در بارگاه آمد امیر حمزه چون آنها
دید پرسید ای دبیر گنج شاه روم را چرا نمی دهید ایشان گفتند ای جهانگیر ما را معلوم نیست
همه منکر شدند عمر امیه گفت ای شاه روم اگر من این گنجها را پیدا کنم مرا چه خواهی داد قیصر
گفت یک چاه که حصه دهم باشد بتو میدهم عمر امیه گفت ایشان را بسیار است که بزنند
و هر عذابیکه می دانست ایشان را عذاب داد با آنها قبول نکردند بعد عمر امیه آن وزیرزاده
را که پانزده ساله بود در گوشه برد و گفت ای وزیرزاده اینها همه پیر اند از مرگ نمی ترسند
مگر تو جوانی چرا جان خود را در معرض هلاکت می اندازی وزیرزاده گفت من چه دانم بسیار کوچک
بودم وقتیکه پدرم فوت شد مرا هیچ معلوم نیست عمر امیه ده دار در میدان نصب کرد و هر ده
وزیر را در میدان آورد و گفت ای وزیران من شما را بر دار می کشم چرا که شما بکلی از آن گنجها که جد
شاه در تصرف شما داده بود انکار می کنید این بگفت و اول وزیرزاده را نزدیک دار برد

فرمودند دالان ایشان را مره حوالی خود برده اند مگو تو تا شاد نام را از این عالم میبری حالا من ترا بردار کنم چه می
گوئی اگر لطف زندگی را می خواهی نشان گنج را بده وگرنه ترا دل از همه بر دار کنم وزیرزاده گفت من
چاهها بگیرد در تصرف ایشان بود نمی دانم مگر چاهی که در تصرف پدر من بود نشان می دهم عمر امیه او را نزد
شاه روم آورد و گفت ای شاه این کودک بسیار نمک حلال است بعد عمر امیه بهرمز وزیر
گفت اکنون چاههای خود را می نمائید یا بردار کشیم ایشان در میان خود مشورت کردند که این عمر
به تحقیق ما را بردار خواهد کرد چون یکی ما را نشان داد باید ما هم بنمائیم پس هر نه وزیر چاههای خود را بنمودند
عمر امیه ایشان را نیز خلعت داد و سر چاه را گشادند در خزانه شاه روم آوردند پس قیصر روم یک
چاه را که با عمر امیه عاره کرده بود داد عمر امیه از آنچاه حصه نبذاً داد قیصر روم خوش حال شد و دعا بر
جان امیر حمزه کرد بعده چند روز در روم بماند و قیصر روم را همانجا گذاشت و خود بجانب مصر
کوچ کرد اسقلان و سیقلان را همراه داشته روانه مصر شد چون قریب مصر رسید عزیز مصر را هم از
آمدن امیر حمزه خبر کردند که حمزه عرب یونان و روم را فتح کرده جانب مصر می آید عزیز مصر جمله سرداران
را جمع کرده در مشورت نشست اتفاق برین شد که پادشاه مصر امیر حمزه را استقبال کنند و
ملاقات کنند و بنفاق مسلمان شود امیر حمزه را درون شهر آورده در طعام و شراب داروی
بیهوشی بدهد و او را مقید کنند به همین اراده عزیز مصر سوار شد تحفه ها و هدیه ها گرفته از مصر بیرون
آمد و با امیر حمزه پیوست پهلوان عزیز را بصد عزت بنواخت و راحت داد و عزیز گفت
ای امیر حمزه چنانچه مهمان قیصر بودی اکنون نیز مهمان من باش پهلوان استفانوس و
صدق نوس را با جمله حشم بیرون گذاشت و خود با جمله گردان عرب در بارگاه عزیز مصر رفت
عزیز طعام بداروی بیهوشی پرورده پیش آورد امیر حمزه با جمله یاران طعام خوردند بعده در شراب
داروی بیهوشی کردند جمله یاران را داروی بیهوشی کارگر شد عمر معدیکرب گفت ای لندهور
ببین که چوب بارگاه میگردد لندهور گفت هوشیار که بالائی من افتاد این بگفت و بیهوش
شد عمر معدی هم بلند شد و بالای لندهور افتاد امیر حمزه چون این حالت را بدید گفت ای عمر
امیه ما را فریب داده بگیر این مصر را عزیز از پیش بگریخت عمر امیه بدوید تا او را بدست آورد
پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بیهوش شد پهلوان دم در کشید و تماشای کرد عزیز چون دانست
که جمله گردان بیهوش شدند امیر حمزه نشسته و هوشیار مانده سببش ندانست چیست از
حکیمان پرسید که چه کنم که امیر حمزه بیهوش شود حکیمان گفتند تا امیر حمزه از جای نجنبد بیهوش نمی شود

عزیز فرمود تا چند پهلوان با سلاح مقابل امیر حمزه بروند چند کس مقابل شدند امیر حمزه چون برخاست
فی الحال بر زمین غلطید و بیهوش شد عزیز فرمود تا امیر حمزه را با جمله گردان عرب بند کردند و شبا شب
جزیره حلب که از مصر سه فرسنگ دور بود فرستادند و آنجا در چاه مقید کردند عزیز آن جزیره را
بدختر خود زهره بانو داده بود که سعد وقاص نام داشت داده بود و حکومت آن جزیره را ایشان
می کردند بعد از آن عزیز مصر برای نوشیروان نامه نوشت که امیر حمزه را با جمله گردان عرب بدین طریق
بسته ام هر چه حکم فرماید تا بر آن عمل نمایم چون نامه عزیز مصر بنوشیروان رسید فرمود ای بختک چه باید کرد
بختک بختیار حرام زاده مردانه بشرم بدکردار داماند روزگار رانده درگاه پروردگار بلعنت خدا گرفتار
گفت ای عزیز باید نوشت که سر تمام اعرابیان را ببریده در پایه تخت هفت کشور بفرستند شاه
در فکر شده رو بجانب خواجه بزرجمهر کرد و گفت ای خواجه عزیز مصر حمزه را با جمله گردان عرب بحیله
بسته و بمن نوشته است که اگر حکم شود بکشم وگرنه بسته زنده بپایه تخت فرستم و بختک میگوید
که حکم بکشتن باید فرمود خواجه بزرجمهر گفت ای شاه بختک حرام زاده نامعقول می گوید که بکشتن رضا
بدهید و این لائق شما نیست که امیر حمزه را خدا تعالی یکصد و نود و پنجسال نیم روز کم عمر بخشیده است درین
مدت کیست که او را تواند بکشد بختک گفت ای پیر غدار در کشتن حمزه چه باقی مانده است اگر پادشاه
از اینجا بنویسد که او را بکشید همان زمان او را خواهند کشت خواجه بزرجمهر فرمود ای حرام زاده هنوز نوشته
پادشاه آنجا نرسیده باشد که خدای تعالی امیر حمزه را خلاص سازد نوشیروان فرمود چند روز صبر می کنم
اگر چنانچه خواجه بزرجمهر می فرماید شد فبها والا حکم بکشتن میدهم پس نوشیروان بعزیز مصر نوشت که امیر
حمزه را نگاه داری کن که من خواهم آمد و او را سیاست خواهم فرمود آن وقت مقبل حلبی در مداین بود
خواجه بزرجمهر فرمود ای مقبل مگر خبر نداری که امیر حمزه را عزیز مصر با جمله گردان عرب در بند کرده است
تو اینجا چه کار می کنی مقبل حلبی از شاه رخصت گرفته روانه شد بشتاب میراند بعد چند روز در مصر
رسید به استفانوس و صادق نوس ملاقات گردید که ایشان هر روز با مردم مصر جنگ می کنند
مقبل گفت ای پهلوانان میدانید که حمزه را ایشان کجا بردند ایشان گفتند آری در جزیره حلب
می برند مقبل گفت پس ماندن من اینجا خوب نیست در جزیره حلب می روم تا ببینم اراده حق
چه است پس مقبل حلبی لباس سوداگران در بر گرفت در آن جزیره در آمد و دکان سوداگری مشغول
شد و هر روز در زندان میرفت و با امیران الفت می گرفت و گاهی حکایت از امیر حمزه می
کرد چون چند روز برین منوال بگذشت یکروز زهره بانو دختر عزیز در خواب دید که از آسمان یک

تخت فرود آمده بر آن تخت یک فرشته سیرتی نشسته است دختر پرسید که ای مرد خوش خصال تو کیستی
پیر مرد فرمود منم ابراهیم پیغمبر آمده ام تا ترا مسلمان کنم و ترا منکوحه مقبل حلبی گردانم دختر گفت مقبل کیست و کجا
است پیغمبر فرمود مقبل فرزند من است و یار امیر حمزه بن عبد المطلب شاهزاده حلب است و در فلان
مقام درین شهر کاهی بار کرده بصورت خواجگان نشسته پس ابراهیم دختر را مسلمان کرده و دختر بیدار
شد چون روز روشن شد بر آن نشان که ابراهیم علیه السلام فرموده بود کسان خود را فرستاده مقبل حلبی
را بر بهانه جامه خریدن به طلبید و آن خواب را بمقبل بیان کرده گفت خاطر جمع دار امشب امیر
حمزه را خلاص می کنم و تو مرا فلان جا ملاقات کن چون شب شد دختر بیرون آمد مقبل حلبی را همراه برداشته
بدر زندان آمد و زندانبان را طلبیده گفت ای زندانیان من این چنین خوابی دیده ام اگر شما مرا یار شوید
حکومت این شهر را از برای شما می ستانم زندانیان تخت با مقبل یار شده بودند علی الخصوص چون
حکومت جزیره حلب شنیدند بدل و جان قبول نمودند پس سپر را بر کشیده بر بستند و مقبل بر آن سپر
نشست و چراغ برافروخت و رسن گرفته درون چاه در آمد امیر حمزه و یاران چون روشنائی چراغ
بدیدند خایف شدند و گفتند کسی برای کشتن ما می آید چون مقبل حلبی را دیدند شاد شدند مقبل
حلبی نزد امیر حمزه آمد تا بند او را ببرد امیر حمزه فرمود اول بند یاران را ببر بعد از آن نزد من بیا پس مقبل بند
از جمله گردان عرب دور کرده پیش امیر حمزه زور کرد و بند را پاره پاره کرد مقبل گفت یا امیر تا اکنون چرا
پاره نکردی امیر حمزه فرمود مقدار نبود که پاره کنم این زمان چون وقت رسید فی الحال پاره کردم بیت
تا در نرسد وعده هر کار که هست ٭ سودت نکند یاری هر کار که هست ٭ پس اول مقبل بیرون آمد
بعد همه سرکشان بیرون آمدند بعد از آن امیر حمزه بیرون آمد امیر حمزه زندانیان را در کنار گرفت و سر زهره
بانو را بوسید پس امیر حمزه فرمود زهره بانو اکنون کجا می باید رفت زهره بانو گفت اول شما را بطعام خانه
می باید رفت آنگاه در مصر باید رفت عمر معدیکرب گفت ای دختر اول ما را جای ببر که طعام باشد
زیرا که ما گرسنه ایم تا طعام سیر نخوریم دختر گفت شاید که فردا عزیز مصر برای کشتن امیر حمزه بخانه زبید
شیر برای او طعام پخته در مطبخ موجود است بیائید تا شما را بخورانم پس امیر حمزه را با گردان عرب
در مطبخ آورده مطبخیان چون این حالت را دیدند بر دم نزدند تنها طعام خوردند و شراب خوردند شب تمام
بعد در بارگاه عزیز مصر آمدند و از اسعد و قاضی تمام آمدند امیر حمزه گفت کسی برود و سعد و قاضی را نزد
من بیارد دختر گفت ای جهانگیر این کار من است امیر حمزه تبسم کرد و رخصت داد دختر درون بارگاه
شوهر خود در آمد و او را از خواب بیدار کرد شوهر [illegible] زن خود را سلاح پوشیده دید و تیغ برهنه

بدست گرفته گفت ای دلارام این چه حالت است زهره بانو گفت ای کافر بد خبر که امیر حمزه بر در
ایستاده است بیا تا ترا بر پای او اندازم تا در حق تو جان بخشی کند شوهر او پاسبانان را بانگ زد
که بگیرید این نابکار را دختر شمشیر انداخت و سر او را از تن جدا کرد و سر شوهر را پیش امیر حمزه در آورد امیر
حمزه او را آفرین کرد فرمود تا روز روشن نشده باید ما در مصر برویم و آن قلعه را بدست آریم اما ای دختر
ما هیچ اسلحه نداریم دختر گفت درین مقام یک حجره است که در آن حجره گرز سام نریمان را گذاشته اند
که وزن هزار و صد من است امیر حمزه فرمود که آن گرز را پیدا کن که آن گرز لایق من است پس زهره بانو
در آن سلاح خانه در آمد پهلوانان را آنجا طلبید و یک صندوق مقفل بیرون آورد امیر حمزه آن قفل را
بشکست و در صندوق را باز کرده گرز نریمان را بیرون آورده ببوسید و در دست گرفته در کتف
نهاد و شکرانه حق تعالی را بجا آورده گفت ان شاء الله تعالی ازین گرز حصار مصر را بشکنم پس
امیر همان شب در مصر آمده چند گرز بر برج حصار زد که یک طرف حصار خراب شده داخل مصر
شد و در بارگاه عزیز مصر ایستاده دختر درون در آمد و پدر را از خواب بیدار کرده گفت بیا ای پدر
که امیر حمزه بر در بارگاه ایستاده تا ترا در پای او اندازم تا گناه ترا عفو کند عزیز متحیر مانده فرمود بگیرید
این بدکاره را دختر گفت ای بد خبر ای کافر دیگر نه سر ترا از تن جدا می کنم این بگفت و چنان شمشیر بر گردن
او زد که سر از تن جدا کرد و پیش امیر حمزه آورد امیر حمزه دختر را بوسید و فرمود که مرا باری تعالی راه راست
نماید از جای این چنین کارها بر آید چون روز روشن شد آوازه آمدن امیر حمزه در گوش اهل شهر رسید از بیرون
حصار هم پهلوانان یونانی بیامدند و بر پای امیر حمزه افتادند امیر حمزه حکم فرمود هر که مسلمان شود او را امان
دهید و دیگران را علف تیغ گردانید عزیز مصر را برادری بود ناصر نام او را پیوند دست او در گلو کرده تیغ
بر دندان گرفته بر در بارگاه امیر حمزه حاضر شد زهره بانو او را پیش جهانگیر برد امیر حمزه گفت ای دختر
این کیست زهره بانو گفت این عم من است این را شاه ناصر مصری گویند از درگاه جهان پهلوان
امان می خواهد و مسلمان می شود امیر حمزه فرمود نور علی نور امیر حمزه گفت بگو خدای تعالی یکی است و دین
ابراهیم پیغمبر حق است شاه ناصر اقرار کرده مسلمان شد پهلوان او را نواخت و بر کرسی زرین
بنشاندند و دیگر پیشاه امیر حمزه را در بارگاه خود برده و شراب و خوانهای بجا آورده محفل آراستند امیر حمزه در
بارگاه او عیش می کرد و این شاه ناصر دختری داشت بغایت صاحب جمال او در تمام گیتی
منتشر شده بود و چندین شاهان و شاهزادگان آن دختر را می طلبیدند او نمی داد شاه ناصر
بزهره بانو گفت اگر این دختر را امیر حمزه قبول کند آن را با امیر حمزه میدهم که لایق او است زهره بانو

این کیفیت را با امیر حمزه گفت جواب داد که مرا با مهرنگار عهد است تا آنکه مهرنگار را در نکاح
خود نیارم زنی دیگر را در بستر خود جا ندهم زهره بانو گفت راست این است که جهانگیری فرماید اما
ای پهلوان این چنین صورت که این دختر دارد در جهان کم باشد در تمام عالم خوب روی مشهور
است بهتر این است که امیر او را در نکاح خود آورند تا طمع دیگران از وی بریده شود امیر حمزه گفت
بدین شرط میتوان خواست که او چندین مدت جدا ماند پس بنیاد کار خیر بنهادند و آئین در شهر
بربستند پس بطالع سعد و وقت میمون عمر امیه نکاح بخواند چند روز امیر حمزه و جمله گردان عرب
در عیش بودند شبی امیر حمزه در بارگاه خود خفته بود که محتلم شد چون بیدار شد در بالین دستارچه
دید از آن دستارچه دید از آن دستارچه خود را صاف کرد و آن دستارچه بالای جامه خواب گذاشت
و خود برای غسل کردن رفت از قضای الهی در آن وقت مهر ظریف دختر شاه ناصر در دل گذرانید
از آن دختی که مرا بشوهر داده اند هیچ وقت شوهر را ندیدم بروم و یک نظر او را ببینم با دایه در بارگاه امیر حمزه
بیامد جامه خواب را خالی بدید فی الحال تکیه کرده خوابید او نیز محتلم شد از خواب بیدار گشت و به
همان دستارچه که امیر حمزه خود را پاک کرده بود او نیز پاک کرد و دستارچه را گرفته در خانه خود
رفت چون امیر حمزه مراجعت نموده در بارگاه خود آمد مقبل حلبی را فرمود که دستارچه را بشوید
مقبل حلبی هر چند تفحص کرد نیافت امیر حمزه از گم شدن دستارچه حیران ماند این خبر بتمام
گردان عرب و شاه ناصر مصری رسید همه در تفحص شدند و نیافتند بعد از چند روز امیر حمزه از
مصر کوچ کرد و سلطنت مصر را بشاه ناصر داد و حکومت جزیره حلب را بزنداییان عطا
فرمودند و خود روانه شد و راه مداین را پیش گرفت منزل و مراحل می بریدند والله اعلم بالصواب

داستان بیستم روانه شدن امیر حمزه از مصر بسوی مداین و آوردن گستهم بدبخت ژوبین کاوس و شاه مغلستان را در بادیهٔ اختر و رفتن نوشیروان آنجا و آمدن امیر حمزه در مداین و غارت کردن مداین را و بدست آوردن مهرنگار را و گرفتن عمر معدی دختر گستهم را و گرفتن عمر امیه دختر بختک را و آمدن امیر بر بادیهٔ اختر و جنگ کردن با مغلان و کشتن گستهم و زخم رسیدن بسر امیر حمزه

راویان اخبار چنین آورده اند که چون گستهم لعین خبر یافت که امیر حمزه از مصر کوچ کرده بجانب مداین روانه
شد خبر ژوبین داد که اینک حمزه عرب می آید ژوبین گفت حمزه اگر هزار جان داشته باشد یکی را سلامت
نبرد در اول میدان که با من جنگ کند من او را بکشم بشرط آنکه نوشیروان مرا بدامادی قبول کند و مهرنگار را
بزنی بمن داد گستهم گفت این کار در دست من است چون با تو عهد کرده بودم خواه تو حمزه را بکشی و یا نکشی
بجز آنکه تو پادشاه ملاقات کنی من ترا بشرف دامادی او مشرف گردانم اگر چنین نه کنم از پشت اشک
نوذر نباشم پس ژوبین کاوس برین عهد و قول با نود لک سوار سواری مداین روان شد بروایت
چنین آمده است که چون لشکر ژوبین فرود آمدی سی فرسنگ راه پهنای لشکر بودی اما چنین لشکری
بیعد روانه شد گستهم از آمدن چنین لشکر بشاه خبر رسانید نوشیروان از شنیدن این خبر حیران شده
بخواجه بزرجمهر گفت ای خواجه گستهم بدبخت سیاه این بلا را بسر زمین من می آورد و ولایت خراب
خواهد شد و عدل من بظلم مبدل خواهد گردید بختک حرامزاده عرّار بدبخت گفت ای شاه شکر خدا
بجا آر اکنون امیر حمزه اگر هزار جان داشته باشد یکی را سلامت نبرد بزرجمهر گفت ای حرامزاده دغاباز
این دروغ است برب کعبه امیر حمزه از این لشکر چندان بکشد که حساب آن را خدای تعالی داند نوشیر
وان فرمود اگر این لشکر در مداین آید خوب نباشد ای بختک به گستهم بنویس تا آن لشکر را در بادیهٔ اختر
که جنگلی طویل است فرود آرد که من بهمانجا خواهم آمد پس بختک فرمان برای گستهم نوشت گستهم لشکر را
در بادیهٔ اختر فرود آورد بعد از چند روز ژوبین را خبر شد که شاه هفت کشور می آید ژوبین کاوس
و بیرشان کاوس در چنگاه طوس با تمام لشکر برای استقبال شاه عادل سوار شدند که گرد برخاست
فوجی با چتر بیامد ژوبین گفت ای گستهم اینک شاه می آید گستهم ای نادان هنوز پادشاه دور است
این فوج رای شاهزاده است بنده از بندگان شاه عادل است بعد فوجی دیگر آمد ژوبین پرسید
این کیست گستهم گفت این دارا شاه است خدمت شاه عادل می کند بعد فوج دیگر با چند
چتر بیامد ژوبین پرسید این کیست گفت این را فغفور می گویند بعد خاقان چین بیامد بعد از جنگ
پس او گرگین عقب او بندر لان شاه بیامد گستهم بدبخت تمام بنام می گفت ژوبین و مغلان
حیران ماندند و گفتند پادشاهی اینست که نوشیروان می کند پادشاه مغلان هیچ نیست بعد
از آمدن تمام ملوک آواز دورباش دورباش دورباش بر آمد ژوبین پرسید این چه آواز است گستهم گفت
اینک شاه نوشیروان می رسید که هفت صد فیل میمنه و هفت صد فیل میسره و هفت صد
پیک در پیش و هفت صد پیک در عقب و در یمین خواجه بزرجمهر حکیم صاحب کشف و کرامت

و در یسار او بختک بختیار مبشرم بدکار است و در عقب پادشاه هشتاد هزار بنده زرین کلاه و
زرین قبا و زرین کمربند پیدا شدند چون نظر ژوبین کاوس بر پادشاه افتاد از اسپ فرود آمده
پیاده شد شاه عادل چون ژوبین را پیاده دید گفت ای خواجه بزرجمهر من هم فرود آیم بختک مبشرم
دغاباز گفت شاه مغل پادشاهی بزرگ است اگر شاه هم فرود آید بهتر است خواجه بزرجمهر
گفت ای شاه تا آنکه مغل رکاب شاه را بوسه ندهد فرود آمدن مصلحت نیست اگرچه لشکر بسیار دارد
تاهم مغل است و مغل در جهان در چشم ما خوار باشند بیت. اگر شکل مغل شکل فرشته است بد سرشت او
گر نام مغل بر زر نوشته است بد است ٭ ز نیها از خرمن مغل خوشه مچین ٭ تخم مغل هر که کشته است
بد رسته ٭ نوشیروان فرمود خواجه بزرجمهر راست می فرماید بعد نوشیروان بر جای خود پس قرار گرفت و لیکن
از دیدن مغل می هراسید بعد ژوبین چون نزدیک شاه رسید رکاب شاه را بوسه داد شاه از اسپ
فرود آمد ژوبین را برادرانش بپای شاه افتادند نوشیروان هر یکی را در کنار گرفت و خلعت مرصع پوشانید
هر بار ژوبین و مغل ها در آن خلعتها نظر میکردند و سر می جنبانیدند و می گفتند پادشاهی این است که
نوشیروان دارد ما هیچ نیستیم پس بارگاه هزار ستون نوشیروان را بر کشیدند شاه درون بارگاه در آمد
و بر تخت جمشید بنشست چون ژوبین نظر در بارگاه کرد دید که تمام اطلس است و میخهای زرین برو
نصب کرده اند و طنابها همه از ابریشم قرمز اند متعجب ماند درون بارگاه در آمد شاه را بر تخت عاج
مرصع نشسته دید سر بر زمین نهاد شاه ژوبین را بر کرسی زرین که مکلل بزر و جواهر بود حکم نشستن فرمود
که صداها بلند شد ژوبین آهسته از گستهم پرسید که چه بانگ بر می آید گستهم گفت طعام می آرند
پس اول فرش های زربفت فراز کردند بالای او دستر خوانی گسترانیدند و صحنک و کاسه های زرین و
سیمین نهادند ژوبین و مغلان چون دستر خوان نوشیروان عادل را دیدند متعجب ماندند پس طعام
خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق صراحیهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز دف و
چنگ و بربط بنواختند بیت. می حجاب از چشم مردان برگرفت ٭ چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت ٭
مغلان سرمست شدند و حکایت پهلوانان عرب امیر حمزه در میان آوردند ژوبین گفت حالا
حمزه کجا است بختک بختیار حرام زاده مردار گفت در مصر است و عزیز اورا در بند داشته است
شاید که تا این زمان اورا کشته باشد خواجه بزرجمهر گفت ای بدبخت مدتی است که امیر حمزه
خلاص شده است و در چند روز خواهد رسید و خانه‌های شما را خراب و غارت خواهد کرد تو شرم نه
داری که در مجلس سخن بیهوده میگوئی ژوبین گفت ای شاه اگر در مصر امیر حمزه را کشتند فهو المراد و گرنه

از من جان کجا برد من در یک روز او را خواهم کشت ای گستهم آنچه تو با من وعده کرده بودی وفا
کن برخاست پیش شاه عادل سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه عادل دختر را در خانه داشتن
خطری عظیم است برای دامادی به از ژوبین کاوس کسی نخواهد بود بختک نیز یار است گفت ای شاه
ژوبین پادشاه کلان است نود لک سوار هم دارد و تمام ترکستان در ضبط اوست می باید که
تاج مفاخرت بر سر او نهی و بشرف دامادی او را مفتخر گردانی شاه عادل چون مار به پیچید لیکن
جوابی نداد و برخاست و در خلوت رفت و آهسته خواجه بزرجمهر را طلبید و فرمود ای وزیر بی نظیر این
حرام زادگان بختک و گستهم چه میگویند مرا واقعه صعب پیش آمده تو در اینکار چه میفرمائی و درین باب
چه میگوئی اگر این مغل را بدامادی قبول نکنم می‌ترسم که کار دشوار شود و ولایت خراب گردد و اگر قبول دختر به
مغل کنم بد نقل چون در هم شاهان عالم را چه گویند خواجه بزرجمهر گفت ای شاه چنین است که شاه
فرماید اما دل پادشاهان باید مثل کوه باشد نه چنین که بلرزد نه غلطان شود اکنون چون کار صعب پیش
آمده خود شما خاموش باشید بختک بفرمود که در مجلس بگوئید که شاه دادن دختر را قبول کرد و به
ژوبین بزنی داد برای مصلحت این سخن بگوید شاه بختک را طلبید و فرمود که من در مجلس صبح روم و تو
این سخن را بگو بختک در مجلس آمده گفت ای ژوبین مبارک باشد که شاه عادل از روی رغبت ترا
بشرف دامادی مشرف گردانید پس گستهم ژوبین را برپای شاه انداخت شاه او را در کنار گرفت
گستهم بژوبین گفت چنانچه وعده با تو کرده بودم بانصرام رسانیدم ژوبین گفت حالا چگونه مهر نگار
بدست آورم گستهم گفت باید کسی را در مداین بفرستید که شاهزاده را از مداین بیارد ژوبین گفت کرا
تعیین کنم گستهم گفت نامور پسر من قباد را با چندتن از قرانان لشکر بفرستید پس قباد را با یک فوج
از مغل در مداین فرستادند چون قباد در مداین رسید و این خبر را مهر نگار شنید بغایت غمگین
شد و تیر و کمان در دست گرفته و ترکش پیش خود نهاد هر مغلیکه نزدیک می آمد از تیر او را امید و رخت بست
یا هیچ کس از مغلان را با تیر انداخت چون تیرها تمام شد مهر نگار حیران ماند درین خبر رسید که امیر
حمزه در چهار فرسنگی مداین رسیده قباد چون شنید فی الحال از مداین با مغلان گریختند و در بادیه
افتر رفتند روز دیگر امیر حمزه در مداین رسید و تمام کیفیت قباد آمدن برای بردن مهر نگار را معلوم کرد
و از آمدن خود شکرانه حق تعالی را بجا آورده و از بیرون شهر حکم فرمود که اکنون چون نوشیروان بر سخن
خود ثابت نماند خانه امرا را غارت کنید ولی دست درازی بجان و مال رعیت نکنید نقد و هرچه
اسباب و مال امرا را یابید غارت کنید که انعام شما است گردان عرب چون این حکم را شنیدند

در غارت کردن شهر مشغول شدند امیر حمزه خود در محل شاهزاده مهرنگار آمد و ملاقات کرد و
این بیت خواند بیت. هم یار بدست آمد و هم کار فراغت. شد الحمد لله که این هم شد و آن
هم شد. و در عیش مشغول شد از قضا عمر معدیکرب در خانهٔ گستهم در آمد و نظرش بر دختر
او افتاد عاشق شد و آن دختر را در بغل گرفت و در بارگاه خود آورد و گفت که من ترا در نکاح
خود می آرم تو مرا بشوهری قبول کن دختر گستهم گفت تو آدم نیستی دیو هستی من دیو را چون قبول
کنم عمر امیه در خانهٔ بختک بختیار رفت دختر او بی نظیر بود او را گرفته آورد و این خبر با میر حمزه رسید
امیر حمزه ایشان را به حضور خود طلبید و فرمود ای یاران من شما را گفته بودم که دست در ناموس
محترم نزنید و اهل و عیال کسی را اذیت نکنید فقط مال را غارت کنید شما چرا دختران مردم
آوردید عمر امیه گفت ای پهلوان اول در گریبان خود نظر باید کرد آنگاه بدیگران نصیحت باید کرد.
باز عمر امیه گفت ای پهلوان مراد دختر بختک بطوع و رغبت خود قبول کرد اما دختر گستهم عمر
معدی را قبول نمی کند امیر حمزه فرمود آن دختر را پیش من آرید عمر معدی گفت من عاشق آن
دختر گشته ام اگر مرا نمی دهید خنجر در شکم خود خواهم زد امیر حمزه فرمود ای شکم بزرگ آن دختر
خود عاقل و بالغ است اگر ترا قبول نکند من چه کنم پس دختر گستهم را پیش امیر حمزه آوردند
امیر حمزه گفت ای دختر چرا عمر معدی را بشوهری قبول نمی کنی او برادر من است و کفو شما
است گستهم را از دامادی او ننگ نیست مهرنگار نیز آن دختر را بفهمانید دختر قبول کرد
پس بطالع سعد عمر امیه نکاح عمر معدی را خواندند و نکاح عمر امیه را امیر حمزه خواند و ایشان در
عیش مشغول شدند این خبر در لشکر نوشیروان رسید بختک حرام زاده بیشرم بدکردار
گفت ای گستهم دامادی عمر معدی مبارک باشد گستهم گفت ای بدبخت حرام زاده
عمر معدی لایق دامادی من است چنانچه از اصل و نسل من پهلوانم علی هذا القیاس آنهم هست از
دامادی او مرا ننگ نیست اما تو خود را بگو که داماد تو عمر امیهٔ مسخره و دزد شده است مرا چه
طعنه می زنی از این سخن بختک شرمنده شد و تمام ارکان دولت بخندیدند زوبین گفت ای
بختک خاطر جمع دار که من انتقام خواهم گرفت چون امیر حمزه از نکاح عمر امیه و عمر معدی فارغ
شد از مداین کوچ کرده فرمود مهرنگار را برداشته در راه بادیهٔ اختر را پیش گرفت چون دو سه منزل
رفت با یاران مشورت کرد که من در جنگ میروم و زنان را همراه بردن خطا است بهتر این
باشد که شاهزاده مهرنگار و زن عمر امیه و زن عمر معدی را در مکه روانه کنم و مقبل حلبی را همراه ایشان

روانه سازم یاران گفتند مصلحت این است که جهانگیری فرماید پس مهرنگار را با چند نفر از کنیزان و خواجه
سرایان در مکه مبارکه روانه کردند و مقبل را با چهار هزار سوار همراه نمود و امیر حمزه خود از آنجا کوچ کرد تا آنکه نزدیک بادیه
اختر در لشکر کفار رسید مقابل لشکر فرود آمده فرمود تا نامه بجانب نوشیروان و زوبین بنویسند عباس نامه نوشتن
آغاز کرد برین مضمون که اول بنام خدای عز و جل و مدح خاندان ابراهیم پیغمبر علیه السلام بعد این نامه از شاه مردان
مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فکن گوش سرکشان عم رسول آخر الزمان حمزه بن عبد المطلب بن
هاشم بن عبد مناف بر تو ای نوشیروان ظالم کردار عادل خطاب بدان و آگاه باش که من در خدمتگاری تو
چه تقصیری کرده بودم اول تو فرمودی که سر لندهور را بیار چون من لندهور را آوردم تو دختر خود با ولاء مرزبان حاوی
و ده سراندیپ مرا از دست گستهم زهر خورانیدی چون من از سراندیپ صحیح و سلامت آمدم اولاد را بسته زندان کردم
که هنوز در بند من است بعد از آن بختک بختیار حرام زاده خونخوار حیله جهت تلف کردن من کرده مرا به
یونان و روم و مصر فرستادی در راه ایمان از دادن دیو بند زهر خورانیدی حق تعالی خواجه خضر را فرستاد از آن زهر
مرا منع کرد بعد از آن عزیز مصر بحیله مرا قید کرد چون حیات من باقی بود از آن ورطه هم خلاصی یافتم اکنون دختر را
با مقبل کند و بقبل حاوی و قباد و گستهم را جهت آوردن او تعیین کردی اگر من نمی رسیدم ایشان دختر را
برده بودند خدای تعالی مرا بر سر آنها رسانید که آن بیچاره از آن تهلکه خلاص شد و قباد گریخت و من در مداین آمدم
و مداین را غارت کردم و مهرنگار را گرفته در تصرف خود آوردم و دو دختر گستهم و دختر بختک را نیز آورده و دختر
گستهم را برای عمر معدی و دختر بختک را بچراغ لشکر خود عمر امیه مری نکاح کرده دادم چنانچه بسمع کثیف
تو هم رسیده باشد اکنون همه زنان را بجانب مکه روان ساختیم و خاک در دهن دشمنان افتاد [illegible]
را صلوة اکنون هم اگر از کردارهای شنیع خود باز کردی و با من به صلح پیش آیی و دختر خود را بخوشنودی نکاح
در آوردی فهو المراد چنانچه در خدمتگاری تو بوده ام به از آن باشم و اگر ازین شرائط [illegible] کرده شد عهد دلی
تمامی برب کعبه از شومت و ناپاکی تو و وزیر کافر ناپاک تو بختک پلید چندان از کافران بکشتم که حساب
آن را خدای تعالی داند و زوبین مقبل کند لعل نیز بداند و آگاه باش این گستهم بدبخت برای تلف کردن تو
و آمد خود در اینجانب ترا آورده اگر زندگانی خود را می خواهی زود به ولایت خود برو و گر نه چنان گوشمالی بتو دهم که
سالها یاد کنی برای کاری که قدم نهاده آن کار از دست تو رفت افسوس برای تو و روسیاهی برای گستهم مانند
اکنون من مهرنگار را در مکه فرستادم و خود بجانب شما روی نمودم انشاء الله تعالی چندان کافران را بکشم
که حساب آن را خدای تعالی داند چون نامه مرتب شد به عمر امیه دادند عمر امیه نامه را گرفت و رو بسوی
لشکر پادشاه کرد چون نزدیک لشکر پادشاه رسید بالای بلندی بر آمده نظر کرد لشکری بی پایان دید و در دل

خود گفت که ای عمر امیه چون تو در لشکر درآمدی و در بارگاه نوشیروان رفتی بجز در رفتن تو ایشان اهانت تو
امیر حمزه را خواهند کرد و تو تحمل نمی توانی کرد نه حکم خواهند فرمود که بگیر این دزد را پس مرا از گریختن چاره نباشد
میان چندین لشکر کجا گریزم این اندیشه را در خیال کرده و باز گشت نزد امیر حمزه آمد و کیفیت را باز
نمود امیر حمزه نامه را از دست عمر امیه گرفته گفت که من خود این نامه را در میان شاه خواهم داد و با عمر امیه
درین سخن بودند که استفسانوس یل از کرسی برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر اگر نامه را من بحضرت
نوشیروان میرسانم امیر حمزه فرمود ای استفسانوس جائیکه عمر امیه نمی تواند رفت تو چگونه برسالت
خواهی رفت استفسانوس گفت از اقبال جهانگیر خواهم رفت و جواب صواب خواهم آورد هر چند امیر
حمزه او را اذن رفتن نمی داد او بجد بود پس امیر حمزه گفت سلاح خود را نیز از من آرا استفسانوس سلاح
پیش امیر حمزه آورد پهلوانی و در هر باره سلاح صحف ابراهیم علیه السلام می خواند و استفسانوس را می
پوشانید و وداع کرد و گفت برو بخدا تعالی سپردم استفسانوس سوار شد و روانه گردید چندان راه
رفت که شب درآمد هنوز در بارگاه نرسیده بود در دل خود گفت که شب در میان لشکر رفتن مصلحت
نیست در گوشه مقام کنم چون صبح دمد روانه شوم پس بالیستاد و بچپ و راست نظر کرد بارگاهی بلند
از کیست گفتند این بارگاه شاه است که او را لهراسپ بن پور خوانند استفسانوس گفت که
لهراسپ را خبر کنید که پهلوانی از پایه تخت امیر حمزه برسالت در پایه تخت شاه هفت کشور نوشیروان
بن قباد آمده چون شب رسیده اگر اجازت دهی در دهلیز تو فرود آیم و شب را همین جا بگذرانم لهراسپ
بمجرد شنیدن این کیفیت از بارگاه بیرون آمد و دست استفسانوس را بگرفت و درون بارگاه
برد و نزد خود بنشاند گفت ای پهلوان به تحقیق بدان از آن وقت که من وصف مردانگی امیر حمزه را شنیده
عاشق دیدار او گشته ام و با بندگان او یارم و از این خود بیزارم اکنون تو دل فارغ دار پنجاه هزار سوار
مسلح دارم اگر فردا در بارگاه نوشیروان بروی من از اینجا مستعد شده قریب بارگاه آماده خواهم ایستاد
چون بتو کسی زیادتی کند سزای او را خواهم داد و ترا بسلامت از بارگاه بیرون آرم و همراه تو نزد امیر حمزه
بروم استفسانوس از این کلمات خوشدل شد و شکرانه خدا تعالی بجا آورده و آن شب با لهراسپ
بن پور به عیش مشغول شد چون روز شد سوار گشت و در لشکر درآمد تا دو پاس روز رفته بود بعد
از آن بدر بارگاه رسید نیزه بر زمین زد و اسپ را بربست و حاجبان را گفت بروید خبر بنوشیروان
رسانید که رسولی از پایه کرسی امیر حمزه آمده است یاد فی خواهد و کیلان درگاه بشتافتند و از
آمدن استفسانوس خبر کردند فرمان شد درون بارگاه بیاید استفسانوس داخل بارگاه شد.

بآهنگ بلند گفت السلام علیک ای خواجه بزرجمهر خواجه گفت و علیک السلام ای فرزند خوش
آمدی بختک بختیار سگ خوشخند گفت که خوش آمده است ولی عجب باشد که خوش رود خواجه
بزرجمهر گفت ای بدبخت چرا خوش نخواهد رفت ژوبین کاوس با استفسانوس گفت ای یونانی
عجب از تو که شاه هفت کشور نشسته تو او را سلام نکنی استفسانوس گفت ای مغل گنده
بغل سلام به کسی است که بشناسد خدای عز و جل را پس نوشیروان فرمود ای یونانی چه پیام از
امیر حمزه آورده بیار استفسانوس نامه جهان پهلوان را از بغل خود کشید و بوسید و بر دست نو
شیروان داد خود دست بر قبضه شمشیر نهاده بایستاد و منتظر جواب بود شاه در نامه خواندن مشغول
بود که بختک در گوش ژوبین گفت که ای شاه مغلستان کسی را بفرمائی تا از عقب یونانی درآید
و او را به تیغ در گذراند ژوبین بیک مغل اشارت کرد تا شمشیر بر یونانی فرود آورد مغل از پس درآمد و
خواست شمشیر را بر فرق استفسانوس زند خواجه بزرجمهر اشارت با استفسانوس کرد یونانی دریافت
که حریف در عقب اوست استفسانوس بگردید و چنان شمشیری بر فرق او زد که دو نیم گردید ژوبین
نعره زد که بزنید این عرب کشنده خوار القرمان ژوبین صد هزار مبارز نامدار تیغها کشیده استفسانوس
حمله کردند استفسانوس در میان ایشان درافتاد و جنگ میکرد هر چند نوشیروان منع میکرد
که بار رسول جنگ نکنید هیچ سود نبخشید همچنین در این زد و خورد بودند که لهراسپ بن پور با پنجاه
هزار سوار در بارگاه درآمد و شمشیر کشید و استفسانوس را بسلامت از بارگاه بیرون آورده روانه
لشکر امیر حمزه گردید ژوبین و کافران دیگر حیران ماندند که لهراسپ بن پور چگونه با یونانی یار شد پس
شب را استفسانوس باز در بارگاه لهراسپ آمده قرار گرفتند چون روز شد روان گشتند
و این خبر با امیر حمزه رسید که استفسانوس با پنجاه هزار سوار بسلامت می آید امیر حمزه با تمام
مهابذران سوار شده چند فرسنگ باستقبال آمده و لهراسپ را در کنار گرفت و استفسانوس
را بجلد بنواخت و خلعت شاهانه پوشانیده و الام بر لهراسپ تلقین کرد پس در بارگاه فرود آمدند
و آن شب را به عیش گذرانیدند چون روز شد امیر حمزه طبل جنگ فرو کوبند امیر حمزه با سپاه سوار
شدند آواز کوس در گوش کفار رسید نوشیروان و ژوبین نیز با سپاه بی عدد سوار شدند و منتظر
آمدن امیر حمزه می بودند ژوبین کاوس بختک را گفت ای بختک حمزه عرب لشکر او را من بیمانی
که گرد برخاست و دامن گرد شگافته شد و از میان گرد علمی پیدا شد و در سایه علم سروی پنجاه
و چهار گز قد برکشیده و شکم بر یال مرکب انداخته زانوهاش از گوش مرکب برگذشته با چهل هزار

چهار برادر و چهارده هزار سوار پیدا شد چون نظر ژوبین بر او افتاد گفت ای بختک حمزه این است
بختک گفت این حمزه نیست این سرلشکر حمزه عرب است که عمر معدیکرب می گویند ژوبین گفت
امیر حمزه این را چون گرفت بختک گفت بیک لکد در خاک پست گردانید ژوبین حیران ماند بعد
دید سی صد فیل میسره و مردی در میان آن یکصد و ده گز قد برکشیده و بر فیل منکلوسی سوار آمد ژوبین
پرسید ای بختک حمزه این است بختک گفت این حمزه نیست این لندهور بن سعدان شاه
می گویند پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ است ژوبین گفت حمزه این را چون گرفت بختک
گفت دوال کمر او را گرفته در ربوده بر زمین زد ژوبین گفت ای گستهم تو می گفتی که حمزه عرب کشکینه خوار
پشمینه پوش است اندرست کسیکه چنین کارها برآید او را کشکینه خوار نتوان گفت و کسی را که چنین
تجمل باشد اهانت او نباید کرد گستهم گفت این تجمل از ما است ژوبین گفت این تجمل را از
شما بردی گرفته چرا این چنین سخن بیهوده می گوئی معلوم می شود که تو نامردی گاهی از تو مردانگی به ظهور نه
رسیده گستهم خاموش ماند که فوج دیگر با یک چتر و مراتب پیدا شد و پنج هزار سوار همراه او آمده در
عقب لندهور بایستادند ژوبین پرسید این کیست بختک گفت این جیپور بن شهپال شاه
برادر عم لندهور است بعد ایشان لشکر دیگر با دو چتر و مراتب پیدا شد در عقب سر لندهور بیامد
ژوبین پرسید ایشان کیستند بختک گفت شاهزادگان بنگاله یکی را ادرنگ و دومی را کورنگ نام
است بعد فوج دیگر با دو چتر و مراتب با چهل هزار سوار و برادران یونانی آمدند ژوبین گفت ایشان
کیستند بختک گفت تو می شناسی یکی آنست که دیروز برسالت آمده بود دویم برادر اوست
یکی را استفسانوس دویمی را صقنوس نام بعد او شاهزادگان روم با شصت هزار سوار آمدند
بختک گفت ایشان خواهرزادگان قیصر روم یکی را استقلان دویم را سیقلان می گویند بعد با
پنجاه هزار سوار مکمل سلاح لهراسپ بن پور آمد بختک گفت این را بشناسی ژوبین گفت آری
این حرام خوار ما است که دیروز به حمزه پیوسته است بعد آواز دورباش برآمد ژوبین گفت این چه
آواز است بختک گفت این آواز عمر امیه است و در این گفتگو بودند که عمر امیه معلق زنان پیدا
شد عقب او دوازده هزار پیاده زرین کلاه و زرین کمر بسته داسیان تازنها بدست گرفته بیامدند
ژوبین گفت ایشان چرا سوار نمی شوند بختک گفت ندیدی که صاحب ایشان پیاده آمد چون
صاحب پیاده شد هر آئینه بندگان او نیز پیاده باشند پس از دیدن عمر امیه تمام لشکر مغلان از
خنده بیهوش شدند و ژوبین بسیار بخندید بختک گفت ای ژوبین چه می خندی کاشکی هزار حمزه

می بود باک نبود اگر این در ده نبودی بعد از آن علم اژدها پیکر برآمد ژوبین گفت ای بختک اینچه
آواز است بختک گفت این آواز علم امیر حمزه است ژوبین گفت این چنین علم برای او که
درست کرده است بختک گفت ای حرام زاده مردار سگ خونخوار بیشرم بدکردار رانده درگاه
پروردگار لعنت خدا اگر قباد اشارت بجانب بزرجمهر کرده که این جادوگر درست کرده خواجه
گفت لعنت بر جادوگران باد ای حرام زاده در مجلس سخن بیهوده می گوئی ژوبین گفت ای خواجه
بزرجمهر این چنین علم برای من هم درست کن خواجه گفت اگر فرصت باشد درست خواهم کرد
ولی اکنون همین موجود است اگر توانی بگیر درین گفتگو بودند که در سایه علم آفتاب اهل عرب
حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف پیدا شد در عقبش یازده برادران و سی هزار بنده
ترکی و رومی و حبشی و حلبی و هندی آمدند ژوبین چون امیر حمزه را دید گفت ای بختک همین
کوتاه قد امیر حمزه است بختک گفت آری همین است پس میدان بیاراستند نقیبان
و چاوشان بانگ زدند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که
امیر حمزه خنک اسحق را در رکاب کرده در میدان درآمد و جولان نموده با آواز بلند گفت هر که نداند بداند
منم حمزه بن عبد المطلب هر که آرزوی سعادت باشد در میدان من بیاید اگر نیک بخت است
زنده در دست من گرفتار گردد و ایمان بخدا و رسول خدا آورد هر که از اهل شقاوت باشد در
میدان من کشته شود چون امیر حمزه مبارز طلبید ژوبین گفت ای بختک ما جنگ حمزه را
ندیده ایم از سپاه پادشاه مبارزی در میدان حمزه برود تا معلوم شود و روز دیگر ما جنگ کنیم
بختک گفت ای ژوبین در سپاه پادشاه پهلوان کیست که با امیر حمزه جنگ کند مگر گستهم
که سرلشکر شاه عادل است و خود می گوید که این تجمل را که پیش حمزه می بینی از آن ما است و
پهلوانی نامدار است توان بود که با حمزه جنگ کند چون در سپاه ایران و توران بختک
نام گستهم را بر زبان آورده گستهم در تامل و تفکر شد و گفت ای مرده بزیر سنگ بر که
مرده بگور سنگ این بدبخت روسیاه حرام زاده در تمام سپاه نام من را گرفته ظاهراً دشمنی
با من دارد قباد اگر زنده نازکردم بختک پدر گستهم باشد اگر او زنده گذارد پس گستهم ناچاره
روی در میدان آورد امیر حمزه نظر کرد که گستهم می آید فی الحال از اسپ پیاده شد و سلاح از تن
دور کرد ژوبین گفت ای شاه حمزه عرب جمله سلاح از تن دور کرده شاید مو حمزه سوگند
خورده است در آن روز که گستهم در میدان من بیاید بی سلاح او را بکشم ژوبین گفت اینچنین

پهلوانی را بی سلاح چگونه خواهد کشت، شاه عادل گفت مرا نیز عجب می آید تماشا کنیم تا میان
ایشان چه انجامد فاما ای ژوبین امیر حمزه مردی شجاع است و قوت بسیار دارد عجب نیست که او
را زیردست کند گستهم چون امیر حمزه را بی سلاح دید تیغ کشید و اسب را برانگیخت و تیغ بر امیر
حواله کرد امیر حمزه دست دراز کرده دست او را با تیغ بهم در هوا گرفت گستهم هر چند زور کرد دست
خود را رها نتوانست کرد پیش امیر حمزه دست او را بکشید تیغ بر زمین افتاد بدست دیگر همان
تیغ را بگرفت و بالا برده گستهم سپر بر سر آورد جهان پهلوان تیغ بر سپر او چنان زد که سپر دو پرکاله شد
و بر سر رسید سر هم دو پرکاله شد و از سر تا حلق رسید و از حلق در کمر و از کمر تا ساق رسید گستهم
دو پرکاله شده بر زمین افتاد پسران گستهم چون این حالت را دیدند با لشکر خود یکبارگی بر امیر
حمزه تاختند پهلوان جهان نعره زد و رو به لشکر خود فرمود که نمی خواهم که کسی از لشکر من از جا
حرکت کند همه ایستاده تماشا کنید پس حمزه عرب در سپاه گستهم افتاده شمشیر زنان بر
قباد گستهم رسید و اسپ را برانگیخت و تیغ برگردن قباد چنان زد که سر از تن او همچو گوی پرید
پس لیقادن گستهم رسید و بر کتف او چنان زد که یک دست او را فرود آورد بعده برادر شک گستهم
رسید و شمشیر بر فرق او چنان زد که تا دو ساق رسانید بعده برادر سیر گستهم چنان نعره که هیچ
خیاره دو نیم کرد و لشکریان بد بخت بگریختند و در سپاه ژوبین در آمدند امیر حمزه در میدان بایستاد و
دشکر حضرت صمدیت را بجای آورد پس ژوبین و مغلان حیران ماندند ژوبین گفت ای شاه
حمزه مرد مردانه است امروز از میدان باز گردیم و فردا بیاییم زیرا که حمزه جنگ بسیار کرده است
اگر امروز از لشکر ما کسی برابر او ظفر یابد تمام خلق بگویند که امیر حمزه خسته شده بود پس طبل باز گشت
زدند هر دو سپاه فرود آمدند تا بیت روز دیگر کین جهان پر غرور یاقوت از سر چشمه خورشید
نوره ترک آخر روز آخر که با زرین سپر هندوی شب را به تیغ افکنده سر سرکیته چوبان از
خواب دوشین بر آمد بیت . آنکه بخشید و بخشیده خدا است ؛ وانکه تغیر نپذیرد خدا
است ؛ تقدس اسمائه و تعالی کبریا و لا اله غیره آفتاب سر از مشرق بر آورده و عالم ظلمانی را نورانی
گردانید بیت . بغرید کوس و بنالید نای ؛ تو گفتی زمانه در آمد ز پای ؛ آواز کوس بلند
شد علم ها را بجولان در آوردند یلان و سلاطین و تهمتنان یا کدام مرد نام خود در اعیان کنند
کشاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فگن گوش سرکشان عم رسول آخر
الزمان حمزه بن عبد المطلب روی در میدان آورده و نعره زد که هر کرا آرزوی مرگ هست بمیدان

من بیاید از سپاه ژوبین کاوس مبارز قوی و جولان دلاور که سی و دو گز قد داشت و گرز هفت
صد منی را کار می فرمود دری در میدان آورد و جولان کنان مقابل امیر حمزه بایستاد امیر حمزه پرسید
ای پهلوان چه نام داری گفت مرا مرد افگن زابلی نام است اکنون ای حمزه اگر هزار جان داری
یکی از من سلامت نبری امیر حمزه گفت ای مرد افگن فضولی می نمائی اکنون بیا تا چه داری مرد
افگن دست بر گرز برد امیر حمزه سپر بر سر کشید مرد افگن گرز بر سپر امیر حمزه چنان زد که آواز آن گرز در فلک
رسید و صدا در بیابان پیچید مردان عالم گفتند که این مرد سد سکندر است از این گرز در خطر است
ولیکن امیر از جا نه جنبید مرد افگن چون امیر حمزه را همچو اژدها ایستاده دید گفت احسنت ای
حمزه جوان مادری که ترا زاده و پدری که ترا پرورده که این چنین حمله من رد کردی امیر حمزه فرمود قرا نیز
حمله دیگر داده ام مرد افگن زابلی گرز دویم را بر سپر امیر حمزه فرود آورد چنانچه سی صد و شصت رگ امیر حمزه
خبردار شد پس حمله سویم نیز بر سپر امیر حمزه آورد امیر این را نیز رد کرد پس نوبت به امیر حمزه رسید امیر
حمزه دست بر گرز هزار و صد منی برد و اسپ خنگ اسحق را برانگیخت و بر سر مرد افگن زابلی چنان زد که باز اسپ
در غلطید و دست بر تیغ برد تا اسپ را پی کند امیر حمزه از اسپ فرود آمد و اسپ را پس پشت انداخته
گرز دویم را بر سر مرد افگن چنان زد که از هر بن موی عرق سرا زیر شد و گرز سویم را بر سپر او چنان زد که مرد
افگن هر هزار دشواری رد کرد پس گرز در گرز میان ایشان چندان رد و بدل شد که آفتاب در
قطب فلک رسید بعد دست بر تیغها بردند چندان بر تارک یک دیگر زدند که تیغها در دست
شان مانند اره گردید پس دست به نیزه بردند و بر یک دیگر حواله کردند اول مرد افگن نیزه با امیر
حمزه حواله کرد امیر حمزه آن نیزه را از او بگرفت و زور کرده از دستش بر بود سنان نیزه را دور کرده
و چوب نیزه را بگردانید و بر کمر مرد افگن چنان زد که نیزه تکه تکه شد مگر مرد افگن از صدر زین نه جنبید
پس دست بر کمندها بردند و در حلقه حلقش می زدند پس از حلقه در کمر آوردند و اسپان را بگردانیدند
هر دو کمند پاره شد نه این را فتح نه آن را ظفر پس دست بر دوال یک دیگر بردند چندان زور
کردند که هر دو اسپان زانو بر زمین مالیدند هر دو پیاده شدند عمر امیه پس از امیر حمزه آمده به زبان عربی
گفت ای پهلوان سی ملک سوار نوشیروان دارد و لولک سوار ژوبین دارد خدا تعالی داند که چند این
پهلوان مثل این زابلی خواهند بود اگر با هر یک پهلوان این قدر کوشش کنی سالها طول کشد امیر
حمزه فرمود ای دوست ببین که اراده حق چیست فاما این زمان نعره می زنم عمر امیه کلاه در هوا انداخت
لشکر امیر حمزه دانستند که پهلوان نعره خواهد زد و دست بر ساقها و موزه کردند پنبه کشیدند و در

گوشهای خود را اسپان خود محکم کردند امیر چنان نعره زد که شانزده فرسنگ زمین در دامان لرزه
در آمد و اسپان از کوه و صحرا پیش گرفتند عیاران عمر امیه سر راه را گرفته بودند تمام اسپان را گرد کرده در
لشکر خود آوردند و چنین نعره امیر حمزه زابلی را برداشت و بر زمین زد و دستهایش را محکم بسته
تسلیم عمر امیه کرد پس طبل آسایش زدند و لشکر فرود آمدند امیر حمزه بر کرسی جهان پهلوان نشست
و مرداقنگن را پیش طلبیده گفت ای زابلی من ترا چون گرفتم مرداقنگن گفت چنانچه مردان مردانرا
بگیرند امیر حمزه فرمود مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدای تعالی یکی است و دین ابراهیم پیغمبر برحق است
مرداقنگن گفت ای حمزه ما هفت برادریم و هفت هزار سوار همراه داریم فردا برادران من با تو جنگ
خواهند کرد ظاهر است که چون مرا گرفتی ایشان را هم خواهی گرفت پس باتفاق یک دیگر مسلمان
خواهیم شد تا آن زمان مرا در بند بدار امیر حمزه عمر معدیرا فرمود این را در بند نگذار پس چون روز دیگر
شد طبل جنگ زدند و لشکریکی از برای خدا و رسول دیگر از برای لات و منات بپا ایستادند که
آفتاب اهل عرب حمزه بن عبد المطلب در میدان در آمد از لشکر کفار مرد اندازه زابلی روی در
میدان آورده گرز بکشید و بر سر امیر حمزه زد پهلوان با سپر رد کرده و بوقت بازگشتن دوال کمر او را بگرفت
و او را نیز به بست راوی روایت کند داستان گوی حکایت کند در آن روز هر شش برادران زابلی
را به بست که شب در آمد بیت شب آهنگ بر چرخ گردون بگشت ز سیمه مهره چرخ در هم شکست
پس طبل بازگشت زدند و لشکر فرود آمدند امیر حمزه فرمود تا هفت برادران زابلی را آوردند امیر حمزه
فرمود ای زابلیان بگوئید که خدای تعالی یکی است و دین ابراهیم پیغمبر برحق است و بتان و بت پرستان
بر باطل اند پس زابلیان اقرار کردند که امیر حمزه فرمود تا بند ایشان را دور کنند و خلعت های شاهی
بپوشانیدند و حلقه های زرین در گوش ایشان انداختند و بر کرسیهای زرین بنشاندند
زابلیان خوشدل شدند و دعا بر جان امیر حمزه کردند و به سپاه خود گفتند که به تعجیل تمام در لشکر
امیر حمزه بیائید هفت هزار سوار یک گوشه لشکر ژوبین را بزدند و در لشکر امیر حمزه بیامدند
چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ از هر دو سپاه برآمد و در میدان حاضر شدند و میدان بیاراستند
امیر حمزه در میدان آمد و مبارز خواست ژوبین بلشکر خود فرمود که ای سواران امروز من در میدان
امیر حمزه میروم و یک حمله از وی می ستانم اگر دانستم که حریف او خواهم بود پس جنگ می کنم و گرنه
اشارت بجای تب شما خواهم کرد تمام لشکر یکبارگی بر امیر حمزه بریزند و گردان عرب را تمام کنید این صیت
را با لشکر خود کرده در میدان در آمد امیر حمزه پرسید ای جوان چه نام داری گفت منم ژوبین کاوس

شاه مغلتان امیر حمزه فرمود خوش آمدی بیت بیا تا چه داری ز مردی نشان ز گمان کیانی و
گرز گران ژوبین کاوس دست بگرز برده بر سر امیر حمزه چنان زد که از ضرب گرز خشک در ناله در آمد
پهلوان گفت ای ژوبین ترا دو حمله دیگر دادم بیا ژوبین کاوس پی در پی دو گرز چنان زد که اگر بر کوه نزدی
سرمه گردانیدی و اگر بر برج حصار زدی درست فرو افتادی ولیکن دست و بازوی امیر حمزه بجنبید پس
نوبت امیر حمزه رسید دست بگرز برده بر سپر ژوبین چنان زد که آواز آن را هر دو لشکر شنیدند و شعله
آتش از سپر و گرز در هوا رفت از ضرب گرز گرانی سمار پشت اسپ ژوبین شکست و سقط شد
ژوبین اشارت به لشکر خود کرد که بزنید این عرب کشکینه خوار را بفرمان ژوبین تمام لشکر یکباره بر امیر حمزه
در آمدند و سپاه جهانگیر چون این حالت را بدیدند ایشان نیز یکباره حمله کردند و هر دو لشکر با هم آویختند
مصاف عام قیامت نرگیتی برانگیختند گردان عرب تیغها برکشیدند و میان لشکر بی پایان غوطه
خوردند هر کرا بر گردن میزدند سر همچو گوی می غلطانیدند هر کرا بکمر می زدند همچو خیار دو نیم میکردند هر کرا در تارک
می زدند تا دو ساق می رسانیدند های و هوی مردان و نعره دلیران و طراق طراق عمود گران و سیلی
مبارزان چون کوی غلغله شد امیر حمزه فرمود ای عمر امیه تو پشت من را نگاه دار و لشکر را بگو که علم را
بالا بلندی برند و خود آنجا بایستند که زیر پایان کشته نشوند و پهلوان را بگو که مردانه جنگ کنند
و هر کرا زخم رسید و جنگ نتوان کرد در زیر علم رود عمر امیه گفت ای امیر لشکر کفار بی حد اند هر یک
مردان ما را هزار نفر فرو گرفتند و هر یک از مبارزان علیحده افتاده اند ایشان چگونه دانند که تو زنده
امیر حمزه فرمود در صبح و شام نعره خواهم زد تا بدانند که من زنده ام پس عمر امیه ضعفای لشکر را از
جنگ بیرون آورده و بالای بلندی زیر علم برده و آنچه پهلوان گفته بود بگفت و خود در عقب امیر حمزه
بیامد و پشت سر امیر حمزه را نگاه می داشت او به شیشه نفت جنگ میکرد که شب در آمد امیر حمزه
نعره زد یاران دل قوی کردند و در جنگ شدند تمام شب جنگ کردند تا صبح دمید باز امیر حمزه
نعره زد بر این نمط هر صبح و شام امیر حمزه نعره می زد و یاران جانبازی میکردند راوی روایت کند که جنگ
مغلوبه دوازده شبانه روز طول کشید پهلوانان عرب عاجز شدند و اسپان ایشان بی طاقت
شدند امیر حمزه مست شده تیغ میزد شب سیزدهم امیر حمزه نزدیک نوشیروان و ژوبین رسید
ایشان دیدند که پهلوان مست شده تیغ دو دستی میزند و خود امیر حمزه در گردن او افتاده ژوبین گفت
اگر در این وقت برهنه امیر حمزه کسی تیغ زند کار او تمام خواهد شد بجنگ بختیار سگ نابکار حرامزاده
مردار بیشرم بد کردار رانده درگاه پروردگار بلعنت خدا گرفتار گفت ای شاه مغلتان حمزه تو گرفتار شدی یا امیر

برسانند ژوبین کاوس گفت از عمرامیه میترسم اگر کسی او را از قفای حمزه دور کند من می توانم که تیغ
بیزنم بختک گفت ای لشکریان ژوبین مردانگی را پیش گیرید و مدد میلاد امیر حمزه و عمرامیه را ببندید
داو را از قفای او دور سازید اگر گفته آن لعین لشکری مدد در میان درآمدند و بر عمرامیه بپیچیدند داد
را قفای امیر حمزه جدا ساختند ژوبین کاوس مشغول گشته بعضی از سر تا پای و قتل ور عقب امیر حمزه درآمد
و بر فرق مبارک برهنه امیر حمزه تیغ چنان زد که چهار انگشت شمشیر بر تارک امیر حمزه بنشست
امیر حمزه از آن زخم هوشیار شد و عقب بگردید تا حریف را بزند ژوبین گریخته خود را در میان فوج
انداخت و به بانگ بلند گفت چنان تیغ بر فرق امیر حمزه زدم که تا کمرش رسیده است این آواز
در تمام لشکر امیر حمزه افتاد یاران امیر حمزه چون این خبر شنیدند غمناک شدند با جنگ مردانه
می کردند و خون از سر پهلوانان چندان رفت که چشم هایش تاریک شد چون امیر حمزه دانست که
زخم کاری باو رسیده هر دو دست را در گردن اسپ ببست و گفت ای فرس با وفا ای اسپ
با صفا تو فرس خنک اسحق پیغمبر هستی بهر طریق که دانی و بهر سبیل که توانی مرا در مکه برسان این سخن را پهلوان
گفت و بیهوش گشت اسپ دریافت که امیر حمزه بیکار شده و زخم کاری خورده فوج را دریده
جانب مکه مبارکه روانه شده چون لشکر کفار دریافتند که خنک اسحق علیه السلام امیر حمزه را می
برد قصد کردند که او را بگیرند خنک بعضی را بلگد بعضی را بدندان می کشت و بعضی را بدست می انداخت
واز لشکر بهزار زحمت امیر را بیرون آورده و راه مکه مبارکه پیش گرفت تمام روز و تمام شب بوقت
صبح تا دمیده بود که بر دروازه مکه مبارکه رسید دروازه بان بالای دروازه بود دروازه را بگشاد
دید که حمزه زخمی شده است دوید و خواجه عبد المطلب را خبر داده شور در تمام شهر مکه مبارکه افتاد
خواجه عبد المطلب و مقبل حلبی بیرون آمدند امیر حمزه را در شهر برده از اسپ فرود آورده در محل
شاهزاده مهر نگار بر بستر خوابانیدند باز آمدیم بر سر حکایت چون ژوبین لعین بلغر باز گفت که
چنان تیغ بر فرق امیر حمزه زده ام که تا کمر رسیده است عمرامیه این خبر را شنید در تمام لشکر
جستجو کرد نشانی از امیر حمزه نیافت وقت صبح زخم بر سر امیر حمزه رسیده بود تا نماز شام عمرامیه
امیر حمزه را تفحص می نمود منتظر نفس امیر حمزه می بود که بوقت شام آواز نیامد بسیار تنگدل شد
تمام پهلوانان نا امید شدند وقت نماز شام عمرامیه از لشکر بیرون آمد که جای پای خنک نمودار
شده دید که جانب مکه خون چکان میرود به تعجیل بدوید تمام شب دوان بود وقت چاشت در
مکه مبارکه رسید پیش امیر حمزه بیامد و زخم سر امیر حمزه را بخیه زده دارویی بر زخم امیر حمزه مالیده محکم

بخیبت و مقبل حلبی را گفت ای نامرد چه نشسته بتعجیل سلاح حمزه را بپوش و بر خنک اسحق سوار شو
و بهمراه من بیا و حمزه حمزه گویان بر لشکر کفار حمله کن مقبل با چهار سوار روانه شد و عمرو دیگر در لشکر کفار
رسید و حمزه حمزه گویان از جانب مکه در میان کفار افتاد و کفار دانستند که امیر حمزه است در میان خود
گفتند ما شنیده بودیم که امیر حمزه بمرد باز زنده شده از جانب مکه آمد یکبار راه گریز پیش گرفتند
بختک بختیار چون دید که لشکر میرود بانگ زد که ای نامردان چرا می گریزید حمزه در جهان نماند
این مقبل حلبی است که عمرامیه دزد او را بدین حیله آورده است نمی بینید اگر حمزه زنده بود مقبل را
بر اسپ خنک هرگز سوار نمی کرد چون کفار این خبر شنیدند باز گشتند و دنبال لشکر گردید سپاه
امیر حمزه چون دیدند که لشکر کفار باز می آید آواز جگر برآوردند گفتند ای مبارزان دل میبازید و یکجا
جمع شده جنگ کنید جمله پهلوانان یکجا شدند و مقبل حلبی را پیش انداختند و در جنگ شدند
چون چند ساعت گذشت مغلان بسیار کشته شدند میان خود گفتند که این بختک دشمن
جان ماست می خواهد تا تمام مردم کشته شویم این بگفتند و بگریختند هر چند بختک و ژوبین فریاد می
کردند اما هیچ باز نمی گشتند و می گفتند پانزده شبانه روز جنگ کردیم یک سردار عرب را نتوانستیم
کشت نصفی یا ثلثی از ما کشته شدند بقیه زخمی شدند آن نیز خواهند مرد ژوبین دم درکشید
طبل آسایش زده فرود آمدند و سپاه حمزه جانب مکه مبارکه روانه شدند در هفت روز در مکه مبارکه
رسیدند و درون حصار در آمدند و دروازه ها بستند و خندقها پر آب کردند و برج و باره را فرو گرفتند
روز دیگر لشکر کفار بیامدند مکه را محاصره کردند اما امیر حمزه تا هفت شبانه روز بیهوش بود روز هفتم
چشم بکشاد روی مهر نگار را دید و پرسید که مرا چه شده است شاهزاده تمام کیفیت را با امیر حمزه
عرض کرد پهلوان فرمود ای شاهزاده مرا گرسنگی سخت گرفته است اگر قدری شوربا باشد
بیارید چون لشکر امیر درون حصار آمده بود و آنچه غله موجود بود مهر نگار به لشکر عطا فرموده بود و دیگر راه
نبود که غله از بیرون برسد هر چند مهر نگار تفحص کرد چیزی نیافت به بندگان خود فرمود یک طبق
آورد بپسید یک طبق زر بستانید کسی نداد مهر نگار شرمنده شده کیفیت را با امیر حمزه گفت
اما مهر نگار صبر کرد تا شب شد در دل گذرانید که وای دریغا امیر حمزه را از من طعام بطلبید و نزد
من طعام نباشد زهی افسوس مردن برای من بهتر است ازین زندگی این بگفت و جامه عیاری
بپوشید و تیر و کمان به بست و به دروازه که عمر معدیکرب بود بیامد عمرامیه منع کرده بود که بجز من و فتح
عیار دیگر کسی را نگذارید بیرون برود چون به دروازه رسید عمر معدی پرسید ای عیار تو کیستی مهر نگار

گفت منم فتح عیار دروازه را باز کن تا در لشکر کفار بروم و طعام بیارم یتیمی بتو دهم و یتیمی من
بستانم یلعازریان گفت خوش آمدی برو بیار که من هم گرسنه ام دروازه را باز کرد مهر نگار
بیرون آمد و در مطبخ ژوبین رفت و یک جوال آرد و یک دیگ گوشت پخته بر پشت خود
گرفته روانه شد ناگاه پای شاهزاده بر طناب خیمه رسیده بیفتاد و دیگ نیز بر زمین افتاد
و آواز درداد دزد در لشکر بر آمد ژوبین فرمان کرده بود هرگاه آواز دزد برآید تمام لشکر مستعد شده
سوار شوند و مشعلها برافروزند چون کفار نام دزد شنیدند تمام سوار شدند و دانستند که عمر
امیه است اطراف را گرفتند اما کسی نزدیک نمی آید مهر نگار تیر در شست گرفته بود و سپر پیش
داشت ژوبین گفت ای مردان هرکه عمر امیه را بگیرد خواهر خود را با وی دهم کسی نزدیک نمی آید عمر امیه
نیز بدزدی بیرون آمده بود چون نام خود را شنید گفت الله اکبر این کیست که بنام من
دزدی می کند نظر کرد و دید که مهر نگار است او را بشناخت انگشت حیرت بدندان گزید و
خود را بلباس زابلی ساخت و نزد ژوبین آمد و گفت ای شاه اگر من عمر امیه دزد را بگیرم مرا چه میدهی
ژوبین گفت ترا بدامادی قبول میکنم و همشیره خود را نامزد تو میگردانم عمر امیه خدمت کرد و نزد مهر
نگار آمد مهر نگار تیر بر عمر امیه انداخت عمر امیه بجست تیر او خطا شد چون بختک حرامزاده گرفتار
نابکار بلعنت خدا گرفتار گشتن عمر امیه را او دید بشناخت و بنوشیروان گفت این زابلی عمر امیه است
اما این دزد را می دانم که کیست درین گفتگو بودند که عمر امیه نزدیک مهر نگار رسید و بزبان عربی
گفت ای شاهزاده من عمر امیه هستم تو در کشتن من کوتاهی نکردی اگر من جست نمی زدم مرا کشته
بودی حال تو را است بایستاد و یک دو تیر خطا کرده بر من بانداز تا کفار را معلوم نشود این بگفت
و نزدیک آمده شاهزاده را بر گردن خود گرفت و باواز بلند گفت که بلا نیسد و آگاه باشید که امیر
حمزه را از خم هوشیار شده بود از مهر نگار شوربا طلبیده بود چون در مطبخ شاهزاده چیزی موجود
نبود مهر نگار بلباس عیاری بیرون آمده بود خدای شما را کور گرداند و مرا اینجا رسانید اینک من
میروم اگر کسی مرد است او را از من بستاند این بگفت و چون باد در دون روانه شد ژوبین تاج
خود را بر زمین زد و گفت افسوس صد هزار افسوس که از برای کسی که چندین خونریزی میشود او خود در خانه
من آمده بود اما بخت یاری نکرد نوشیروان هزار شکر خدای تعالی را بجا آورد و آفرینها بر عمر امیه کرد.
عمر امیه نزدیک حصار رسید از شاهزاده مهر نگار پرسید که از کدام دروازه بیرون آمده بودی.
مهر نگار گفت از دروازه عمر معدیکرب آمده بودم عمر امیه بدان دروازه رفت و بانگ بر عمر معدی

زد که ای شکم بزرگ طعام آورده ایم در را بگشا و مهر نگار را بدرون فرستاد عمر معدی را گفت
ای بیهوده می شناسی که این کیست عمر معدی گفت این فتح عیار است عمر امیه مشت در رگ
گردن یلعازریان زد و گفت دیوانه شده و یا کوری این شاهزاده مهر نگار است که برای طعام که
امیر حمزه خواسته بود خود بیرون آمده بود عمر معدی چون شاهزاده را شنید دست زد و در پای
عمر امیه افتاد و گفت برای خدا تعالی با امیر حمزه مگو که از دروازه عمر معدی رفته عمر امیه گفت بسبب
گرسنگی چشم های تو تاریک شده بود که هیچ کس را نمی شناسی پس عمر امیه شاهزاده را در محل آورده
بنشاند و گفت ای شاهزاده این کار تو نبود مرا می فرمودی اکنون میروم و طعام می آرم پس
عمر امیه بیرون آمد و در لشکر کفار رسید و در مطبخ رفت و دیگهای پخته طعام و چراغها آورد و برنج
برداشت نزد عمر معدی آورد و گفت این ها را نگاهدار تا من باز طعام بیارم و یکجا کرده بیاران
قسمت کنم و خود در مطبخ نوشیروان رفت و آنچه توانست بیاورد و وقتیکه آمد دید طعامها نیست
عمر معدی را پرسید دیگهای طعام چه شد گفت قدری بود در دهان انداختم عمر امیه گفت این دیگ
یاران بخوری تا من باز بروم و بیارم عمر امیه باز برای آوردن طعام دیگر رفت عمر معدی آن دیگ ها
را نیز بخورد چون عمر امیه بیامد آن دیگها را ندید گفت ای شکم بزرگ حصه تمام یاران را خوردی.
بترس از خدای بکن عمر معدی گفت ای دزد از این طعام شکم من کی پر می شود برو و طعام زیاد بیار
تا من سیر بخورم عمر امیه گفت خاک در شکمت هفت هشت من طعام خوردی و بگو از کجا پیدا
کنم آوردن یک سیر هم حالا مشکل است اگر باز این طعام را خوردی شکم ترا پاره می کنم عمر معدی
از ترس آن طعام را نخورد عمر امیه طعام دیگر هم آورد بعد از آن تمام طعام را جمع کرده پیش امیر حمزه
آورد امیر حمزه چندانکه اشتها داشت بخورد ما بقی را قسمت بیاران کردند عمر امیه باز در لشکر
کفار رفت و در دو بار ژوبین متغل آمد دید که از تازه بگین شده در خواب رفته است مشتی داروی
بیهوشی در دماغ او زد ژوبین چون دم بالا گرفت دارو در دماغ او رفت عطسه زد و بیهوش شد
عمر امیه او را با جامه خواب بهم برپیچید و در کتف گرفته نزد عمر معدی آورد و تسلیم وی کرد
و کرت دیگر در بارگاه نوشیروان درآمد شاه را نیز باین طریق آورد و مرتبه سوم بختک حرامزاده
را برد چون روز شد هر سه را پیش امیر حمزه آورد پهلوانان چون ایشان بدید گفت ای دغا
ایشان را برای چه آوردی عمر امیه گفت که ایشان را خواهم کشت تا غوغا فرو نشیند امیر حمزه
گفت چنین نشاید چرا که مردان عالم خواهند گفت که امیر حمزه عیاری داشت که مردانرا

بلند زوری می آورد و میگشت عمرامیه گفت پس ایشان را اذیت خواهم کرد امیر حمزه فرمود این تو
دانی ولیکن نوشیروان را نرنجان پس عمرامیه روغن بادام و سرکه کهنه در بینی ایشان چکانید عطسه زده
بهوش آمدند و خود را در بارگاه امیر حمزه بدیدند حیران شدند پس عمرامیه فرمود که بالای دروازه سه دار
نصب کنند لشکریان سه دار نصب کردند عمرامیه هر سه نفر را بالای دروازه برد و گفت ای بد
بختان حال چه می گوئید شما را بر دار می کشم شور در لشکر کفار افتاد و هم در ماتم شدند ژوبین گفت
ای عمرامیه اگر این بار تو مرا خلاص کنی به عظمت لات و منات که فردا من نزد ملک خود می روم.
نوشیروان و بختک نیز همین گفتند عمرامیه گفت مرا چه می دهید اگر شما را خلاص نمایم گفتند چه می
خواهی عمرامیه گفت هر یکی از شما هزار شتر غله بدهید تا در حق شما جان بخشی کنم ژوبین برادران خود را از
بالای حصار آواز بلند گفت که ای پژن و کاؤس طاؤس فی الحال هزار شتر غله و چهار لک دینار
نقد و دیبا و دیباچه ها همه اشیاء را موجود کردند و در مکه میاد که فرستادند مثل آن نوشیروان و بختک
نیز طلب نمودند پس عمرامیه ایشان را از دروازه فرود آورد اول ژوبین کاؤس را دویست چوب
بزد و بعد بختک را سیصد چوب بزد و نوشیروان را در معرض عتاب آورد این خبر بشاهزاده مهرنگار
بردند که پدر ترا عمرامیه اذیت می کند مهرنگار التماس کرد عمرامیه بشاه اذیتی نداد آنگاه ایشان گفتند
که ای چراغ لشکر صدقه سر پهلوان جهان خسرو کیهان ما را خلاص کن عمرامیه گفت یک دیگر قرار
بگیرید تا ریش شما را اصلاح کنم پس تیغ آورد و نیمه ریش ژوبین و بختک حرام زاده را نتراشید و نیمی
گذاشت و نصف سبیل آنها را نتراشید و نصفی را گذاشت و سرهای ایشان را چهار ترکی تراشید
و ایشان را در لشکر روانه کرد هر که در ژوبین و بختک نظر می کرد از خنده بیهوش می شد ژوبین گفت
این فقره ما را زنده رها کرد مگر بار دیگر خواهد کشت بختک گفت ای ژوبین ما این دل فارغ دار اگر عمر
امیه کسی را بعیاری بکشد امیر حمزه در جهان بد نام گردد ژوبین گفت اگر چنین است من هرگز نروم
تا مهرنگار را بدست نیارم چون علوفه درون حصار رسید لشکر امیر حمزه آسوده شدند و امیر حمزه
نیز نیکو شده بود هر روز داخل خانه کعبه میرفت و خدای عزوجل را پرستش میکرد و خدمت الدین را شب و روز می نمود

داستان بست و یکم رفتن امیر حمزه بکوه قاف همراهی پریان و به سبب نگفتن ان شاء الله سالها آنجا ماندن

راویان اخبار چنین آورده اند که در کوه قاف شهری است تمام از زر سرخ که او را شهرستان زرین گفتندی
در آن شهر پادشاهی بود که او را ازرق پری می گفتند و ده هزار پری رعیت او بودند در کوه قاف دیوی بود
که نام او عفریت بود و پادشاه ده هزار دیو بود آن عفریت در خیال او افتاد که ما چرا شهرستان را
فتح نکنیم پس کل دیوان جمع شدند و در شهرستان زرین را به تحت تصرف آوردند پریان پریشان
شدند و ناامید ماندند ازرق شاه پری را وزیری بود سلاسل نام عاقل و فرزانه در علم نجوم مهارت
کلی داشت روزی شاه پری از سلاسل پرسید که ای وزیر در نجوم ببین که این شهر باز در دست ما
خواهد آمد یا نه سلاسل در دل نگاه کرد بعد از لمحه بخندید و گفت البته بدست آید ازرق گفت
چگونه سلاسل گفت بواسطه یک آدمی زاد البته شهر بدست ما خواهد آمد ازرق فرمود آن آدمی زاد
کدام است و کجا می باشد سلاسل گفت بشنو قصه آن آدمی زاد را یعنی در خانه شاه پریان
پسری تولد شد که او را عبدشاطر نام است شاه مرا فرمود صورتیکه پسر من دارد در هیچ پری و آدمی
نیست من گفتم ای شاه امشب در ملک عرب بشهر مکه مبارکه بچه تولد شده است که او را
در حسن و خوبی از این هزار درجه بهتر است شاه گفت اگر چنین است مرا بنمائی من و شاه پریان
با مادر عبدشاطر در آن شهر رفتیم شاه چون آن بچه را دید در کنار خود گرفت و به گفت چنین
است که تو می گفتی همدرین گفتگو بودیم که آن بچه بگریست و زن شاه او را از میان گهواره بر
گرفت و بشیر داد و در عبدشاطر را در گهواره خوابانید از قضای ربانی چون عبدشاطر در گهواره گریست
مادر آن بچه او را نیز بشیر داد اکنون آن بچه در آدمیان پهلوان دلاوریست که نام پاک او امیر حمزه
است چنان نام وریست که همسر او دیگری نیست و مرگ عفریت را باریتعالی بدست او مقرر
کرده است اگر او بیاید این ملک بدست ما آید ازرق گفت آدمی را چه بگفته ما چگونه درین ملک
خواهد آمد سلاسل گفت که آوردن او کار من است پس وزیر پریان عبدشاطر را همراه گرفته با چند
پریان دیگر میوه ها و تحفه ها کوه قاف را برداشته در مکه آمد روزی امیر حمزه درون بیت الحرام
مشغول نماز بود که پریان یک بارگی رسیدند و میوه ها و تحفه ها را برداشته نزد امیر حمزه بنهادند
امیر حمزه چون دید که از غیب میوه ها در پیش رویش حاضر شد متحیر ماند عمرامیه را بانگ زد و این
کیفیت را بگفت عمرامیه هم حیران ماند تحفه که از جواهر و یاقوت بود برداشت و میوه را عمرامیه
قسمت کرد چون امیر حمزه میوه را پیش خواجه عبدالمطلب برد و این کیفیت را بگفت خواجه
عبدالمطلب گفت آنها پریان اند چون بار دیگر این واقعه رو نماید بگو که شما را بحق سلیمان بن

داؤد علیه السلام قسم میدهم هر که هستید ظاهر شوید فی الحال ظاهر خواهند شد و مقصود خود را خواهند
گفت چون روز دیگر شد امیر حمزه بر عادت قدیم در حرم مکه مشغول نماز بود که پریان بیامدند و
سر بر زمین نهادند و می خواستند که باز برون روند حمزه آنها را قسم به سلیمان بن داؤد داد پریان خود را نمایان
کردند سلاسل دست رعد شاطر را گرفت و بر پای حمزه انداخت و گفت ای پهلوان این برادر شما
است امیر حمزه پرسید شما چه طایفه هستید سلاسل گفت ما پریانیم و این شاهزاده پریانست
امیر حمزه گفت شما پری و من آدمی برادر ما چگونه باشد سلاسل تمام کیفیت طفلی امیر حمزه و رعد
شاطر و آمدن پریان و دیدن امیر حمزه و شیر دادن مادر رعد شاطر و شیر دادن مادر امیر حمزه رعد شاطر را
یک یک باز نمود امیر حمزه چون این کیفیت را شنید حیران ماند و فرمود شما برای چه تشریف آورده اید
ایشان گفتند بدیدن امیر حمزه آمده ایم نه بکاری دیگر هیچ نه گفتند و باز گشتند مادر جهانگیر این خبر را
شنید فرمود درست است که شبی در گهواره بچه گریسته بود من برای شیر دادن تو برخاستم که شیر
بدهم چون پستان در دهن وی بگذاشتم بر روی او نظرم افتاد و دیدم که نه تو بودی صورت دیگری
بود باز دران گهواره خوابانیدم بعد از زمانی چون دیدم تو بودی من این سر را بر کسی نه گفتم مگر امروز چون
از آمدن پریان خبر دادی مرا یاد آمد امیر حمزه چون این سخن را از مادر شنید حرفیکه پریان گفته بودند استوار
داشت چون روز دیگر شد امیر حمزه در خانه کعبه نشسته بود که باز پریان بیامدند امیر حمزه گفت شما
راست بگوئید که چه مطلب دارید سلاسل ذکر کیفیت دیو و آمدن او در کوه قاف و بدر کردن پریان
را از قاعدهٔ نجوم مرگ عفریت از دست حمزه یک یک را عرض نمود بعده رعد شاطر و سلاسل سوگند
خوردند که به عظمت خداوند تبارک و تعالی حمزه او را خواهد کشت جهانگیر فرمود اگر به سبب من ملک شما
بدست آید زهی سعادت ولیکن کجا کوه قاف و کجا من کی برم و کی بیایم و لشکر کفار مرا محاصره
ساخته اند پریان گفتند ای امیر حمزه خاطر جمعدار بمدت ده روز خواهیم برد و خواهیم آورد امیر حمزه فرمود
که فردا در بارگاه بحضور یاران من بیائید و این کیفیت را بگوئید تا من از ایشان رخصت بستانم
و همراه شما در کوه قاف بروم چون روز دیگر شد امیر حمزه در بارگاه بنشست و جمله گردان عرب حاضر
آمدند که پریان پیدا شدند و کیفیت را بحضور یاران گفتند یاران امیر حمزه را رخصت دادند و تاکید
نمودند که زود بیائید امیر حمزه فرمود ای یاران هیچ غم نخورید میان ده روز خواهم رفت و خواهم آمد
اما لفظ انشاء الله تعـ[illegible]بان نیاورد و بدین سبب الله جلیل او را در کوه قاف هجده سال
معطل داشت پس امیر حمزه بپریان فرمود که ما را لشکر کفار محاصره کرده اند اگر مرا فرصت دهید

ایشان را دور سازم پریان گفتند این به عهد ماست پس شمشیرها کشیدند و در لشکر کفار افتادند
نوشیروان نگاه کرد در بارگاه دید که همین سر از تن مردم جدا می شود و کشته می آید در بارگاه زوبین
نیز همین حالت پیدا شد چون کفار این بدیدند از ین مقام گریختند و می گفتند که مدد اعدا بیان خدای
ایشان آمده تیغ میزند چون کافران چنین بدیدند بگریختند چون لشکر کفار از مکه فرار کردند پریان بیامدند
و سر بر زمین نهادند امیر حمزه فرمود چیزی بیارید که بر او سوار شوم یک تختی آوردند و امیر حمزه را برو بنشاندند
امیر حمزه از یاران رخصت شده وصیت فرمود که ای دوستان بجای من شاهزاده مهرنگار را بدانید
و مهرنگار را بشما امانت می سپارم گردان عرب قبول کردند پس پریان تخت را بر داشتند یاران می
دیدند تا تخت از چشم ایشان ناپدید شد چون یاران حمزه را ندیدند پشیمان شدند گریه و زاری می
کردند همین گفتگو بودند که نوشته بزرجمهر حکیم رسید بنام عمر امیه چون مهر آن نامه را باز کردند نوشته
بود که اول بنام خدای عز و جل و مدح خاندان ابراهیم پیغمبر علیه السلام بعد از بزرجمهر حکیم برادر عمر امیه
ضمری بدانی و آگاه باشی که امیر حمزه در کوه قاف رفته و عده هژده روز کرده و لفظ انشاء الله در میان
نیاورده الله تعالی او را هژده سال در آنجا خواهد داشت فاما امیر حمزه جمله دیوان و اهرمنان و اسپ
سران و گاو سران و سگ سران و زاغ سران و جمله بلاها که الله تعالی در کوه قاف آفریده است بزیر
تیغ خواهد آورد و بعد از هژده سال بسلامت بشما خواهد پیوست باید آن فرزند از مکه بیرون آمده و تمام
سپاه با شاهزاده مهرنگار سوی مغرب روان شده در مقام تنجه قرار گیرند زیرا که امیر حمزه عزیزان را در تنجه
ملاقات خواهد کرد چون عمر امیه نامه را بخواند شور در بارگاه افتاد و تمام گردان عرب در گریه شدند و شهزاده
مهرنگار گریه و زاری میکرد و عمر امیه مثنوی خواند و مثنوی شدنی بود آنچه خواسته بود غم بدل داشتن
ندارد سود که گرگ از گله گوسپند ربوده پای و هوی سپاه ندارد سود اکنون تا کفار نشنیده اند
ما از حصار بیرون ایم و به سمت مغرب برویم تا تخت ماه کجا برود و کجا قرار دهد پس از مکه کوچ کردند دو سه
منزل برفتند که این خبر به کفار رسید شاه عادل و زوبین کاوس و مغلان و دیگر با لشکر قاهره در
رسیدند و در جنگ شدند گردان عرب مقبل را بر اسپ خنگ اسحق علیه السلام سوار کردند پس
پشت او چهل هزار نفر سوار شده در میان لشکر کفار آمدند و تیغ بی دریغ میزدند و کفار را می
کشتند سه شبانه روز بیامدند عمر امیه عیاران را فرستاد که درین نزدیکی تفحص کنید شاید شهری باشد
عیاران خبر آوردند که سفر سنگی شهری است که او را شهر تیستان می گو[illegible] و خویش و قوم بختک در
آن شهر می باشند پس عمر امیه خود را بصورت بختک ساخته و جامه زر دوزی بپوشید و بر تخت طلسم

سوار شد و چند سوار در رکاب گرفته پیش دروازه بیامد و گفت دروازه بکشائید و شاه نیستان را
خبر کنید که خواجه بختک آمده است و می گویند که مهرنگار را از اعرابیان گرفته ام و اعرابیان در دنبال
من می آیند اگر شما دروازه بکشائید مهرنگار را درون حصار آریم تا فارغ شده داد خود را از لشکر
عرب بستانم شاه نیستان بالای دروازه شهر آمد و خواجه بختک را شناخت و گفت من بنده
بادشاه و غلام درگاه ام به تعجیل مهرنگار را با ده پیاده درون شهر آرید عمر امیه کسان خود را فرستاد
که مهرنگار را با ده پیاده بیارید شاهزاده با ده پهلوان به تعجیل آمد و در پیش در حصار رسید فی الفور
دروازه را بکشادند و درون درآمدند بمجرد درآمدن عمر امیه بر پهلوان اشارت کرد تا امیر نیستان را
بکشتند بعد از آن لشکر خود را طلب نمودند لشکر عرب بیامدند و درون حصار رفتند دروازه را بربستند
و خندقها پر آب کردند و برج و باره را فرو گرفتند علوفه سه ساله را آنجا یافتند شکرانه حق تعالی را بجا
آوردند و به عیش مشغول شدند و لشکر کفار نیز آنجا بیامدند و حصار را گرد گرفتند آمدیم بر سر حکایت
امیر حمزه چون پریان پهلوان را از مکه مبارکه در هوا بردند بوقت نماز شام در دامن کوه قاف فرود
آوردند و گفتند که ای پهلوان ببین این شهرستان زرین است جهانگیر فرمود شما کجا خواهید ماند
پریان گفتند ما طاقت بوی دیوان نداریم زیرا که از وجود ایشان بوی گنده می آید از دور تماشای
تو خواهیم کرد امیر حمزه برخاست وضو ساخت دوگانه یگانه را ادا کرد و سلاح پوشید و گرز بر کتف
نهاد و به سمت حصار زرین روی نهاد چون بر دروازه شهرستان رسید هیچ کس را ندید درون شهر
درآمد کوچه و بازار رسید آنجا هیچ دیوان را ندید زیرا که عفریت با تمام دیوان در شکار رفته بود امیر حمزه
گردش کنان در باغ رسید در آن باغ نظر کرده دید که یک دیو بیلی در دست دارد و درختان را
آب می دهد دیو چون امیر حمزه را بدید نعره زد و بیل را بر امیر حمزه انداخت حمزه یکسو جست بیل بر
زمین افتاد پهلوان تیری بر سینه دیو چنان زد که دیو بر زمین افتاد و گفت ای آدمی یک تیر دیگر
بزن تا بمیرم امیر حمزه تیر دیگر بر دیو زد دیو فوری تندرست شد باز بجنگ پیش آمد برین طریق حمزه
هر بار دیو را میزد و آن التماس زخم دیگر میکرد و باز تندرست می شد بهمین نهج در زد و خورد بودند
تا وقت ظهر شد هر دو مانده شدند دیو زیر سایه درختی رفته بنشست و امیر حمزه نیز در سایه
درختی آرام گرفت چپ و راست خود نگاه میکرد که پیرمردی پیدا شد امیر حمزه چون آن پیر را دید بتعظیم
پیر مرد امیر حمزه را در کنار گرفت و طبقی پیش آورد امیر حمزه نگاه کرد دید نان و ماهی در آن طبق موجود است
مشغول بخوردن شد و از پیر مرد پرسید تو کیستی پیر گفت من خضر پیغمبرم برای تعلیم تو آمده ام ای فرزند

دیو را همین یک تیر بیش نباید زد چون زخم میزنی باز او تندرست می شد مگذار تا از همان زخم بمیرد
پس خضر باز گشت و امیر حمزه نزد دیو آمد دیو را از خواب بیدار کرد دیو باز بیل را برداشت و بر امیر
حمزه زد پهلوان او را رد کرد و تیری بر سینه دیو زد که از پشت او بگذشت دیو بر زمین غلطید و گفت
ای آدمی یکی دیگر بزن تا این دیو جان بدهد امیر حمزه فرمود اول نادان بودم که از زخم دویم ترا میزدم این زمان
از استاد آموخته ام هرگز زخم دیگر نخواهم زد چون دیو دید که زخم دویم نمی زند سر بر سنگ زد و جان بداد
امیر حمزه شکرانه خدا تعالی را بجا آورد و زمانی قرار گرفت که آواز نعره دیوان را شنید از حصار بیرون آمد
بر سر راه ایستاد دیوان پیدا شدند هر دیو که امیر حمزه را بدید حیران می ماند و فریاد میکرد که آدمی زاد آمده
است که ناگاه بادشاه دیوان که نام او عفریت دیو بود رسید عفریت چون امیر حمزه را بدید گفت
کسی باشد که این آدمی زاد را بکشد دیوی آسیا سنگی بر کتف گرفته نزد امیر حمزه درآمد و بر او انداخت
امیر حمزه جست زد و سنگ جای دیگر افتاد دیو خواست که آسیا سنگ را بردارد امیر حمزه صمصام
و قمقام را بر کمرگاهش چنان زد که نیمه از کمر بریده شده در خاک غلطید دیو گفت ای آدمی زاد یکی دیگر
بزن تا این دیو جان بدهد امیر حمزه فرمود حاجت ضرب دیگر نیست و استاد مرا نیاموخته دیو
سنگ بر سر خود زد و جان بداد پس دیو دیگر درآمد امیر حمزه او را نیز بکشت دیوی دیگر در میدان
رسید پهلوان او را نیز بزخم تیر انداخت پس دیگر هیچ دیوی از جا نه جنبید همه ایستادند هر چند
عفریت می گفت کسی باشد که آدمی را بکشد کسی از دیوان جرأت نکرد بعد از آن یک کهنه
دیوی سفید ریش دیرینه سال پیش شاه دیوان آمد و عرض کرد که ای شاه من در زمان سلیمان
پیغمبر یک روز پیش تخت سلیمان ایستاده بودم که می فرمودند وقتی بیاید که در کوه قاف یک
آدمی زاد بیاید که نام او حمزه باشد و تمام دیوان را بکشد شاید این آدمی زاد همان حمزه باشد
از این سخن عفریت بجوشید و آسیا سنگی گران برداشت و بر سر دیو چنان زد که مغزش پراگنده
شد بعد عفریت نزد امیر حمزه آمد و گفت ای آدمی زاد چه نام داری حمزه گفت نام من حمزه است
چون عفریت نام حمزه را شنید در دل خیال کرد که آن دیو دیرینه راست می گفت نام این آدمی
زاد همان است که او گفته بود این بگفت و آسیا سنگ را برداشت و حمله آورد و گفت ای
امیر حمزه بگیر حمله مرا امیر حمزه سپر بر سر آورد دیو آسیا سنگ را بر سر امیر حمزه چنان زد که او از آن در
بیابان افتاد امیر حمزه زانو بر زمین زد و به هزار سختی آسیا سنگ را رد کرد و دیو خواست که آسیا سنگ
را برگیرد و حمله آورد امیر حمزه صمصام را در کمر دیو چنان زد که نیمه کمر عفریت بریده شده در خاک

افتاد و گفت آدمی زاد یک دیگر بزن تا جان من در رود امیر حمزه فرمود استاد من زخم دویم را بمن نیاموخته
است عفریت هر چند الحاح کرد حمزه سخن او را گوش نکرد عفریت سر بر سنگ زد و جان داد و بعد
از آن صمصام و قمقام را بدو دست گرفته در میان دیوان افتاد هر کرا بر سر میزد همچو گوی می غلطانید
و هر کرا در کمر میزد همچو خیار دو نیم میکرد و هر کرا در تارک میزد تا دو ساق میرسانید تا یک پاس از روز با
دیوان جنگ میکرد و بقدر پانصد دیو کشته شدند چون دیوان دیدند که همگی کشته می شوند با خود
گفتند مگر دیوانه شده ایم که با او جنگ کنیم یکبارگی های و هوی زدند و ناپدید شدند امیر حمزه چون نظر
کرد جز دیو مرده دیگر ندید شکرانه حق تعالی بجا آورده و از آنجا در حوض شهرستان زرین فرو آمد و خود را
با سلاح بهم بشست و دو دوگانه شکرانه را ادا کرد قدری قرار گرفته بود که فوج هزار پری آمدند و سر بر زمین نهادند
ارزق شاه پری پیش شد امیر حمزه با ارزق ملاقات کرد ارزق دست حمزه را بگرفت و در درون
شهر زرین برد و بر تخت نشاندند و از طعامیکه خورش پریان بود پیش امیر حمزه آوردند پس ساقیان سیم ساق
مرد قدحها در گردش آوردند سه شبانه روز امیر حمزه در شهرستان با پریان در عیش بودند والله اعلم بالصواب

داستان بیست و دویم کشتن امیر حمزه برنای دیو را که پسر عفریت دیو بود و رفتن لشکر امیر حمزه در حلب و خواستن امیر حمزه اسماپری دختر شاه پریان را

راویان اخبار چنین آورده اند که چون امیر حمزه دو سه روز نزد پریان مهمان ماند بعد از آن سلاسل گفت
که من مهم شما را بانجام رسانیدم اکنون مرا در لشکر برسانید سلاسل قبول کرد و دیوانیکه مسخر او بودند
به طلبید و فرمود که در چند روز امیر را در میان آدمی زاد میرسانید ایشان گفتند در سه شبانه روز
می رسانیم طایفه دیگر را طلبیدند آنها گفتند ما در دو شبانه روز می رسانیم طایفه دیگر گفتند ما
در یک شبانه روز میرسانیم پس طایفه سومی را اختیار کردند و با امیر حمزه گفتند ای جهانگیر در خزانه
ما بیا و تماشای کن و هر چیزی که در کار بخت باشد قبول کن پس امیر حمزه در خزانه پریان در آمد و
تماشای کرد چندان زر و نقره و مروارید و جواهر بدید که حساب آنرا خدای تعالی داند پس امیر
حمزه به هیچ چیز مایل نشد و به پریان فرمود از این چیزها مرا بسیار است پریان گفتند چیزی قبول
فرمای امیر حمزه نظر کرد و دید که یک کلاه کهنه و یک چابک آویخته اند آن هر دو را برداشت و گفت

بمن بگوئید این کلاه و چابک چیست و در چه کار می آید پریان گفتند این کلاه و چابک مال سلیمان
پیغمبر است هر گاه که بر دیوان غیظ و غضب میکرد از این چابک آنها را سیاست می فرمود و هر گاه
از دیوان ملول گشتی این کلاه را بر سر نهادی از نظر غایب می شدی و او را کسی ندیدی جهانگیر
فرمود که من همین دو چیز را از شما قبول کنم بمن عطا کنید پریان راضی شدند امیر حمزه از همانجا در
دل گفت این چابک برای دست خودم باشد و مرا بکار آید و این کلاه به عمر امیه خواهم
داد که بکار او خواهد آمد پس پریان یک تختی آوردند و امیر حمزه را بر آن نشاندند و وداع کردند
دیوان تخت را بر سر گرفتند و تنوره کشیده به هوا رفتند بقدر نصف روز امیر حمزه رفته بود که خواب
برو غلبه کرد بدیوان فرمود فرود آرید تا قدری بچشم که خواب مرا زحمت میدهد دیوان گفتند یا امیر
حمزه اینجا فرود آمدن خوب نیست این مقام دیوان است هر چند که دیوان مخالفت کردند
امیر حمزه نپذیرفت تا چار دیوان امیر حمزه را فرود آوردند جهانگیر از تخت فرود آمد و آن کلاه را
بر سر نهاده در زیر درختی در خواب رفت دیوان چون امیر حمزه را ندیدند متحیر ماندند و منتظر آمدن
امیر حمزه می بودند که ناگاه فوج برنه دیوان رسیدند و سردار این فوج پسر عفریت دیو که او را برنای
دیو گفتندی برای گرفتن قاتل پدر خود در شهرستان زرین میرفت چون در این مقام رسید گماشتگان
برنای تخت و دیوان پریان را بدیدند دیوان را گرفته نزد برنای دیو بردند برنائی از آن دیوان
پرسید که راست بگوئید که در این تخت که بود و کجا می برید دیوان تمام کیفیت را بیان نمودند دیوان
هر چند امیر حمزه را تفحص کردند نیافتند پس آن دیوان را کشتند و تخت را بشکستند و برنای
جاسوسان خود را بنشاند آنجا و گفت اگر امیر حمزه اینجا بیاید شما او را کشته بیائید تمام دیوان
خود در شهرستان زرین برفت و پریان را بیرون کرد و تخت را از ایشان گرفت پریان سرگردان
شدند و منتظر آمدن دیوان بودند که امیر حمزه را برده بودند چون امیر حمزه بیدار شد و کلاه از سر دور
کرد دیوان خود را کشته و تخت خود را شکسته دید غمناک شد و آن دیوان که جاسوس برنای بودند
چون امیر حمزه را دیدند هر دو از عقب امیر حمزه در آمدند و با امیر چسپیدند جهانگیر هر دو را بر زمین زد و
خنجر برای کشتن ایشان بر کشید و خواست که آنها را بکشد ایشان امان خواستند امیر حمزه گفت
که آنگاه شما را امان می دهم که راست بگوئید دیوان ما را که کشت ایشان کیفیت برنای را
تمام بگفتند امیر حمزه فرمود اگر شما مرا باز در شهرستان زرین برید من شما را بخشم دیوان قبول
کردند و همراه امیر حمزه روان شدند و از راهی می بردند که کوه و بیابان بود امیر حمزه [illegible] است

دریافت کرد دیوان دیگر دو غائب هستند شمشیر برکشید و سر دو دیوان را بکشت و بسمت شهر
ستان روان شد ناگاه بکنار دریا رسیده و در فکر شد که ازین دریا چگونه بگذرد پس تیغ
برکشید و چند چوب از درختی برید و زورقی بشناخت میوه و آب شیرین در زورق نهاد
و خود را در دریا انداخت طرفه که بادی وزید زورق را برد بعد از چند روز آب شیرین زورق
تمام شد امیر حمزه را تشنگی غالب آمد بضرورت یک دو مشتی آب از دریا بخورد بمجرد خوردن
آب شور بیهوش شد ناگاه موج دریا در آمد و امیر حمزه را با زورق بهم در خشکی انداخت حمزه
هوشیار شد و پا ایستاد بمجرد ایستادن تا زانو در گل فرو رفت چون حمزه زور کرد تا برون آید
فرو تر رفت تا حلق در گل فرو رفت عاجز شد خدای عز و جل را یاد می کرد اما چند کلمه از ارزق
شاه بشنوید چون پریان دیدند که از رفتن امیر حمزه مدتی گذشت و آن دیوان که امیر حمزه را
برده بودند نیامدند ارزق شاه پریان به سلاسل وزیر فرمود ای وزیر با تدبیر دیوان که امیر حمزه
را برده بودند تا حال نیامدند سلاسل رمل انداخت گفت بیهات که امیر حمزه در مقامی تنگ
در زیر زمین گرفتار شده است ارزق شاه با نود هزار پریان در جستجو شدند و امیر حمزه را می جستند ناگاه در مقامی
رسیدند که امیر حمزه در گل رفته بود پس امیر را از گل بیرون آوردند امیر خبر پریان را پرسید آنها کیفیت
را بیان کردند امیر فرمود مرا بالا در شهرستان زرین ببرید پس پریان امیر حمزه را برداشتند و در شهر
ستان زرین فرود آوردند و خود غائب شدند امیر حمزه دامن زره را در میان چاک زد و گرز بر کتف
انداخته سوی شهرستان روان شد چون پیش دروازه رسید دست راست بر گوش
چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاد و سر در میان زانو کرده چنان نعره زد که
تا شانزده فرسنگ زمین و زمان و کوه و صحرا در جنبش در آمدند دیوان از هیبت نعره در خود
بالزیدند و بیرون آمدند سر نائی گفت یک دیو در میدان رود و انتقام پدر مرا بگیرد دیو سیهی
در میدان در آمد و آسیا سنگ بر پهلوان انداخت امیر حمزه یک طرف بجست آسیا سنگ
در زمین در جنبش در آمد دیو دست دراز کرد تا آسیا سنگ را بردارد امیر حمزه تیغ در بغلش
چنان زد که تا حمائل فرو آمد و دیو در خاک غلطید و گفت ای حمزه دیگر بزن تا این دیو
جان بدهد حمزه فرمود استاد مرا همان یک بست زخم آموخته است و دیو سر بسنگ زده جان
بداد دیو دیگر در آمد حمزه او را نیز کشت دیو سیوم در آمد او نیز کشته شد بعد هیچ دیوی از جا
جنبید سر نائی دیو خود سنگ برداشت مقابل حمزه آمد و آسیا سنگ را بر امیر حمزه حواله کرد

پهلوان رد کرده و دست بر کمان عاج قبضه تیار گوشه برد و تیر خدنگ زرنگ عقاب پر یازده
مشتی را در چله کمان پیوست بیت. دست چپ را ستون کرد و خم کرد راست + غریو از خم چرخ
چاچی بخاست + تیر در سینه سر نائی چنان زد که از پشتش بیرون آمد دیو در خاک افتاد و الحاح می
کرد که ای حمزه یکی دیگر بزن تا بمیرم حمزه را طاعت نکرد دیو نا امید شد سر بسنگ زده جان بداد دیوان
دیگر آمدند و در جنگ شدند امیر حمزه صمصام و قمقام را بکشید و در میان دیوان افتاد هر کرا بر سر میزد
همچو گوی می غلطانید و هر کرا در کمر میزد همچو خیار دو نیمه میکرد و هر کرا بر تارک میزد تا دو ساق میرسانید
سیلابهای خون روان گردید تا سه شبانه روز برآمد و دیوان بیشمار کشته شدند که دو هزار دیو کشته شدند
یکبارگی نعره زدند و ناپدید شدند حمزه در آب در آمد و سلاح خود را بشست و بر زخمهای دارو نیکه
عمرامیه داده بود مالید و نماز ادا کرد چون سلام داد نود هزار پری جمع آمدند و دست بسته پیش امیر حمزه
ایستادند و مرتبه دیگر امیر حمزه را در شهر بردند و بر تخت بنشاندند و جام شادمانی در گردش آمد امیر
حمزه سرمست شده تماشای پریان می کرد و حمد خدای تعالی می گفت در میان پریان پری بود که نام او
اسما پری و خواهرزاده ارزق شاه پریان بود و چنان جمالی داشت که هیچ پری مثل او نبود و دیگر پریان
پیش او کمینه و کنیزک می نمودند ناگاه چشم امیر حمزه بر او افتاد و عاشق و مبتلا گشت پریان دیگر دریافتند
و در میان خود گفتند چه خوب است که اسما پری را بزنی قبول کند و برین واسطه چندگاه در کوه
قاف بماند تمام دیوان را بکشد سلاسل پیش رفته زمین خدمت بوسید و گفت ای جهانگیر شما
عاشق اسما پری می بینم اگر میل دارید او را بنکاح خود آرید امیر حمزه فرمود ای سلاسل مرا با مهر نگار که دختر
نوشیروان بن قباد است عهد است تا وقتیکه او را در حباله نکاح نیارم هیچ زنی دیگر را نزدیک خود نه
نشانم سلاسل گفت یا حمزه با آدمی زاده عهد است این پریست قبول کن حمزه فرمود زهی سعادت
پس آنچه در دین و ملت ایشان بود آن رسم را بجا آوردند و اسما پری را با امیر تسلیم نمودند امیر حمزه روز
و شب با اسما پری مشغول بود و عیش می راند آمدیم بر سر حکایت لشکر امیر حمزه چون علوفه لشکر پهلوان
تمام شد عمرامیه گفت ای یاران ازین حصار باید بیرون رفت پس تمام لشکر مستعد شدند و از دروازه
شهرستان بیرون آمدند و در دریای بی پایان لشکر مخالف غوطه خوردند و جنگ کنان بسمت
مغرب میرفتند بعد چهارم روز حوالی حلب رسیدند مقبل حلبی بلغتر برای برادران خود فرستاد
که بیائید و آگاه باشید که حمزه در کوه قاف رفته و مهرنگار را بما سپرده است اکنون ما در حدود شما
رسیده ایم باید که آن برادران با لشکر گران بیائید و ما را یاری دهید و داخل شهر حلب ببرید چون

نامه بشاهزادگان حلب رسید که عمر حلبی و طاهر حلبی و عادل زرین زرین کمر که هر سه برادران عقیل بودند
با دوازده هزار سوار بیرون آمدند و در لشکر کفار زدند و سپاه امیر حمزه را پیش کرده درون حلب بردند
و دروازه ها بربستند و خندقها پر آب کردند و برج بارو را فرو گرفتند حساب علوفه کردند دیدند که سه
سال ماند که بعیش و خوشی و خرمی بگذرد یاران امیر حمزه شکرانه حق تعالی بجا آوردند و در عیش
شدند و کفار حصار حلب را محاصره کردند چون علوفه سه سال تمام شد با یاران با لشکر بیرون
آمدند و بر لشکر کفار زدند و جنگ کنان به سمت مغرب می رفتند بعد از سه روز قریب شهر کاشغر
رسیدند کاشغر شهر نوشیروان بود نزدیکی از خراب کاشغری و دوئی را اردشیر کاشغری می گفتند
ایشان از اقوام مهرنگار بودند چون تمام اخبار شنیدند با خود گفتند که نوشیروان پیر شده عقل خود را
گم کرده است که خود را و دختر را فضیحت و رسوائی می سازد اگر درین وقت لشکر امیر حمزه را دستگیری
کنیم هم مهرنگار را از رسوائی رها شده باشیم و نیز اگر حمزه بیاید بر ما لطف بی اندازه کند پس محراب و
اردشیر کاشغری از شهر بیرون آمدند و تیغها برکشیدند و نعره زدند که ما حمزه بن عبد المطلب کفار
چون نام حمزه را شنیدند شکست خوردند و سپاه امیر حمزه سلامت درون حصار کاشغری در آمدند دروازه ها را
بربستند و خندقها پر آب کردند کفار بیامدند و در اطراف حصار فرود شدند و جنگ حصار گیری کردند

داستان بست و سیم روان شدن امیر حمزه از کوه قاف با پای پیاده و کشتن دیوان را که رعد جنی و برق جنی برداشتند و رسیدن شهر شیروان

راوی گوید چون امیر حمزه از کشتن هرنائی دیو فارغ شد با اسماپری به عیش مشغول بود تا مدت
شش ماه گذشت اسماپری از حمزه آبستن شد و بعد از نه ماه دختری بزائید امیر حمزه او را قریشی
نام کرد روزی پهلوان و اسماپری یکجا نشسته بودند که امیر حمزه مهرنگار را یاد کرده در گریه شد اسمای
پری باز پرسید ای پهلوان چرا گریه و ناله می کنی امیر حمزه گفت ای نادان مرا دوستی است از آدمی
زاده و مرا بیاد آمده است از جهت او خاطر من افسرده است پری پرسید آنچه کس است گفت
دختر بادشاه هفت اقلیم نوشیروان بن قباد است و مهرنگار نام دارد اسماپری چون نام زن
را شنید در دل حسد برده گفت ای عرب تو هنوز امید و آرزو داری که در میان آدمی زادگان بروی

امیر حمزه فرمود چرا نروم اسماپری گفت از این خیال فارغ دار که استخوان هر ند چون عشقال خبر آمدن
بشنید حمزه چون این کلمات را از اسماپری شنید تیغ برکشید و حواله پری اسما امیر حمزه را پیش کرده درون
بگریخت حمزه فرمود بعظمت آن خدائی که مرا درین مقام آورده است تا مهرنگار را عقب را داشته
پریان را بر زبان نیارم این بگفت و سلاح بپوشید و از شهرستان زرین روان شد از آنجا دوازده
سلاسل بیامد هر چند با امیر حمزه الحاح کردند که باز گردید تا تو را زودیم نزد دوستانت می رسانیم
امیر حمزه نمی شنید وی فرمود که من بپای خود خواهم رفت پس پریان بازگشتند حمزه سمت دنیا را
گرفته می آید که آفتاب گرم شده و در سایه درختی فرود آمد ناگاه از پیش خواجه خضر علیه السلام پیدا
شد حمزه چون خواجه را بدید بشناخت پا ایستاد و بر پائی او افتاد و خواجه خضر علیه السلام حمزه را
در کنار گرفت و پهلوی خود بنشاندند با هم طعام خوردند بعد طعام حمزه عرض کرد که ای خواجه حال من
چگونه خواهد شد به لشکر خود خواهم رسید خواجه گفت ای فرزند خاطر خود جمع دار صحیح و سلامت
خواهی رسید همین سمت را گرفته برو هر جا بینی دود برمی آید تو بدانکه آنجا چاه دیوان است درون
چاه برو و دیوان را بکش امیر حمزه گفت پس از درون چاه چگونه در آیم خواجه کمند ابریشمی با میر حمزه
داد و فرمود که این کمند را بالای چاه به بند و درون چاه برو امیر حمزه گفت ای خواجه چاه اگر عمیق
باشد و این کمند کوتاه بشود چکنم خواجه گفت چاه هر چند عمیق خواهد بود این کمند درازی پیدا خواهد
شد حمزه کمند را از خواجه گرفت و بوسید و گفت ای خواجه دیگر نشانها و مقامهای دیوان چه
است خواجه گفت هر جا که باغی و حوضی به بینی بدانکه آنجا دیوان هستند پس امیر حمزه را وداع کرده
غائب شد روز دیگر پهلوان روان شد و میرفت ناگاه بالای بلندی نظر کرد که دود برمی آید قصد
آن مقام کرد چاهی دید بالای آن چاه آسیا سنگ نهاده سوراخی باریک در وی وا ماران سوراخ
دود برمی آید امیر حمزه پیشتر رفت و آسیا سنگ را از سر چاه دور کرد و دود بسیار برمی آید پس حمزه
کمند را بر سر چاه ببست و فرود آمده در ته چاه رسید راهی دید و در آن راه میرفت مقام کشاده یافت
پخته سنگی دید و در آن پخته سوراخی بود حمزه چشم بر آن سوراخ نهاد و نظر در آن کرده دید دیوی بر تخت
نشسته و آن دیو را رعد جنی می گفتند و چهار صد نوده دیو در پیش او نشسته بودند و این رعد جنی در
فکر بود بعد تفکر سر بالا کرد و گفت فلان دیو را بر طلبید که آن بالا را کجا دیده بگوید از آن جمع دیو سے
برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه من در گشت بودم و دیدم که حمزه می آید
من گریخته آمدم شاه را خبر رسانیدم رعد جنی گفت ما از ترس آن بلا در زیر زمین پنهان

تا مه شاهزادگان حلب را می گذارد و دیوان درین گفت گو بودند که امیر حمزه زور کرده سنگ ها را برداشت
با دوازده هزار سوار بیرون تک ها بران در نهاده و تیغ برکشیده میان دیوان در آمد بر هر جی آسیا سنگی
و دروازه ها بر بست مقابل حمزه آمد و انداخت حمزه بر جست و سنگ را رد کرده و تیغ در کمرش چنان
سال ماند بیار زد که دو نیم گردید پس در میان دیوان دیگر در آمد و کشتن آغاز کرد و تمام دیوان را از زیر تیغ
در آورد و شکرانه خدای تعالی را بجا آورد و از چاه بیرون آمده شکاری بینداخت و کباب کرده
بخورد و روز دیگر از آنجا روان شد از دور چاه دیگر بدید قصد آن چاه کرد و آسیا سنگ را برانداخت و
کمند به بست و درون چاه در آمد راهی دید در آن راه رفت و تخته سنگی دید در سوراخ آن نگاه
کرد دیوی بر تخت نشسته دید که با دیوان حکایت کرد آن دیو را برق جنی می گفتند چون برق جنی
امیر حمزه را دید آسیا سنگ برداشت و بطرف امیر حمزه انداخت امیر حمزه یک طرف جستن
کرد سنگ بر زمین افتاد و تیری بر سینه آن دیو چنان زد که از پشتش سر بدر کرد و دیو در خاک غلطید
و گفت ای امیر حمزه یکی دیگر بزن تا این دیو جان بدهد امیر حمزه فرمود ای بدبخت من هرگز زخم دوم
نزنم که استاد من منع کرده است دیو سر بسنگ زد و جان بداد پس دو دیوان دیگر را قتاد و تمامی
را بکشت و از آنجا بیرون آمد و آن روز را بیاسود اما چند کلمه از لشکر امیر حمزه بشنوید چون علوفه
لشکر امیر حمزه تمام شده بود کاشغره بیرون آمدند و بر لشکر کفار زدند و تیغ زنان می رفتند تا گاه گرد
برخاست عمر امیه دید که لشکری می آید از یکی پرسید که این کدام لشکر است و سردار لشکر را چه نام
است او گفت این سپاه اردشیر بابکان است شاهزاده زوبین کاوس است برای مدد
کافران آمده است و این اردشیر بابکان سی و دو گز قد دارد و مبارزی سهمناک است چون
عمر امیه این کیفیت را شنید غمگین شد و در لشکر خود آمد و کیفیت را بیاران گفت آه سرداران
جگر برکشیدند گفتند مدد خدا تعالی است اگر ده هزار بیایند چه باک پس مبارزان عرب تیغ زنان
می رفتند تا هفت شبانه روز برآمد نزدیک شهر شیروان رسیدند در شیروان پادشاهی بود شاه
کاوس نام پسری داشت او را شیر باریک شیروانی می گفتند چون پدر و پسر واقعه لشکر امیر حمزه را
شنیدند با خود اتفاق کردند که اگر درین محل مال لشکر امیر حمزه را یاری دهیم چون حمزه بر سر ما
لطف بی اندازه کند پس با چهل هزار سوار بیرون آمدند و بر لشکر کفار حمله بردند یاران حمزه را با
همه لشکر در شهر بردند علوفه سه ساله پیش آمدند یاران بفراغ روزی می گذرانیدند و تاریخ سه
شمردند چون علوفه آنجا تمام شد باز بیرون آمدند و کافران و قتال آنها را دل تنگ کردند بعد چند

روز در شهری رسیدند که پادشاه آن شهر را منتقال مغربی می خواندند چون منتقال خبر آمدن
لشکر امیر حمزه را شنید با سپاه خود بیرون آمد و با کفار جنگید و لشکر امیر حمزه را پیش کرده درون
شهر خود آورد و خدمت گذاری می نمود و علوفه سه ساله را موجود کرد برای آنها ایشان را داشته
باشی و از امیر حمزه چند کلمه بشنو چون امیر حمزه از کشتن برق جنی فارغ گشت باز از آنجا روان
شد و راه می برید از دور باغی بدید که باغ ارم شرمنده از او بود درختان سایه دار و مرغان خوش
الحان در آن باغ حوضی پر آب که آب او چون گلاب سپید تر از شیر و خوشبوتر از عنبر در آن
حوض در آمد و غسل کرد و زمانی بنشست یک گوری بینداخت کباب کرده بخورد و بعد
در آن باغ رفت دید که خانه رفیعی بنیاد کرده اند زمانی آنجا بایستاد ناگاه دیوی از آنجا نعره زنان
آمد با دو سر چون دیو حمزه را بدید سر بر زمین نهاد گفت ای حمزه من مطیع ارزق پری ام چون تو
در مقام من قدم رنجه کردی مرا شرط است که خدمت گذاری تو کنم پس حمزه را درون برد و خوردنیها
با دارو بیهوشی پیش آورد چون امیر حمزه از آن طعام بخورد در زمان بیهوش شد و دیو چون امیر حمزه
را بیهوش دید تمام سلاح امیر را از تنش بیرون آورد آنگاه حمزه را به بست بعد از آن امیر حمزه را
هوشیار کرد و بنای چوب زدن کرد چندان چوب با امیر حمزه زد که تمام اندام امیر زخم شد قطره
قطره خون جاری شد آن دیو ملعون یک شتری را بکشت و پوست او را باز کرده و امیر حمزه را
درون پوست به پیچید و بالای کوه بینداخت از قضای الهی سیمرغ که جانوریست در کوه
قاف گذر آن جانور در آن مقام افتاد امیر حمزه را در چنگل زد و برای طعمه بچگان برد و آشیانه
او نیز در میان دریا بود آن سیمرغ حمزه را در آن آشیانه برده پیش بچگان نهاد و خود بجای دیگر
پرواز کرد بچگان چون پوست را دریدند آدمی زادی را دیدند و آن جانوران چون طوطی و شارک
سخن می گفتند از امیر حمزه پرسیدند تو کیستی حمزه واقعه آمدن کوه قاف را پیش بچگان سیمرغ باز
نمود بچگان ساکت ماندند همدرین میان ماری بزرگ رسید و خواست که بچگان سیمرغ را
بخورد حمزه دو پاره یک درختی را از بیخ برکنده بر زمین زد و شاخهایش را تنه کرده و از تنه درخت
آن مار را بکشت چون سیمرغ رسید بچگان سیمرغ تمام کیفیت را بگفتند سیمرغ به حمزه گفت ای
آدمی زاد اکنون چه می فرمائی حمزه فرمود مرا در جای که بودم برسان سیمرغ حمزه را به پشت خود
سوار کرده و از دریا بگذشت و همدران مقام در آورد امیر حمزه سیمرغ را وداع کرده و آهسته در باغ
در آمد و سلاح خود را از درخت فرود آورده بپوشید و نعره زد و دیو از خواب بیدار شد چون

حمزه را بار دیگر آسیا سنگ را برداشت و حمله بر امیر حمزه کرد پهلوان یکسو بجست و شمشیر بر دو زد دیو
بر زمین افتاد و بر سنگ زد و جان بداد امیر حمزه چند روز آنجا بیاسود پس از آنجا روان شد
و میرفت که باز نظرش بر دره افتاد قصد آن مقام کرد دید چاهی بمثل چاههائی که اول دیده
بود آسیا سنگ را از آنجا دور کرد و کمند بر بست و درون چاه در آمد راهی دید روشن از
آفتاب از سوراخ راه روانه شد تخته سنگی دید نظر در سوراخ کرده دید که دیوی بر تخته سنگی
نشسته که او را سموم دیو می گفتند و این سموم میان دیوان عیار صفت بود حمزه تخته سنگی را
برداشت و درون رفت چون نظر سموم بر امیر حمزه افتاد بر جست و سر بر زمین نهاد و دعا و
ثنای امیر حمزه را آغاز کرد و گفت الامان الامان امیر حمزه گفت بکدام شرط امان می خواهی دیو گفت
هر چه فرمائی امیر حمزه فرمود بدین شرط ترا امان میدهم که جمله هزه دیوان که در کوه قاف اند مرا راه
نمائی و بعد از آن نزد قریشی بروی و اطاعت او کنی سموم گفت هر چه فرمائی قبول دارم بعد
سموم گفت از اینجا تا جائیکه دیو سفید و سمندون هزار دست و دیگر دیوان هستند سه روزه
راه است که جمع آمده اند و باز می خواهند که در شهر زرین بروند حمزه فرمود بیرون آی و مرا راه نمائی
کن تا آنجا اول پهلوان بیرون آمد بعد سموم از چاه بیرون آمد پهلوان کمند را در حلق او نهاد و پیش
کرده میراند چون شب می شد او را بر درختی می بست و روز می کشاد و روان می گردید تا آنکه در
مقامی رسیدند که سموم کوهی را نشان داد و گفت پایین این کوه دیوان اند اکنون مرا بگذار تا نزد
قریشی بروم حمزه هر دو گوشش سموم را برید و رها کرد و خود بالای کوه بر آمد نظر کرد هزار در هزار فوج دیو
جمع شده اند چون دیوان حمزه را بدیدند نعره زدند و گفتند اول این را بکشیم بعد از آن قصد بریان
کنیم حمزه از کوه فرود آمد صمصام و قمقام را بکشید و در میان دیوان افتاد و آنها را می کشت و از
کشته پشته می ساخت مدت سه شبانه روز بر آمد دیوان از جنگ باز گشتند و سرداران
ایشان فرار نمودند حمزه نیز آنجا بیاسود ناگاه گردی پیدا شد آخر دامن گرد شگافته شد سواری
نظر آمد چون نظر امیر بر آن سوار افتاد در دل گذرانید که این سوار بصورت آدمی نمایان است چون
سوار نزدیک رسید از اسپ فرود آمده سر بر زمین نهاد و پهلوان برخاست و استقبال
کرده دید که قریشی است پس دختر خود را در کنار گرفت و سرش را ببوسید و گفت ای فرزند
از کجا آمدی قریشی گفت ای پدر مهربان جاسوسان ما همیشه در گردش می باشند و اخبار تو را می
آرند چون تو درین مقام رسیدی جاسوسان مرا خبر دادند که پدر ترا مهم صعب پیش آمده است

من برای یاری کردن تو آمده ام اکنون شما در کشتن دیوان کوتاهی نکردی این زمان تماشائی من
کن پس قریشی بر اسپ پری پیکر سوار شده تیغ بکشید و در میان دیوان افتاد هر کجا بر سر میرسید گوئی
می غلطانید و هر کرا در کمر میزد دو نیمه میکرد و هر کرا بر تارک میزد تا دو ساق میرسانید و اگر دیو در
میرفت او نیز در هوا رفته او را می کشت دیوان چون آنحالت را دیدند می گفتند چون حمزه تنها بود
در کشتن دیوان کوتاهی نمی کرد این زمان دیگری بیار یش نیز رسیده پس یکبارگی نعره زدند و ناپدید شدند
قریشی نزد امیر حمزه آمد پهلوان گفت ای فرزند تو در کشتن دیوان هیچ کوتاهی نکردی این زمان از شهر
ستان زرین خاطر جمع شدم پس امیر حمزه دعا کرد که الهی این فرزند مرا عمر دراز بخشی هاتفی آواز داد که
ای حمزه تا آن زمان که حسین ابن علی رضی الله عنه جام شهادت را ننوشد قریشی را مرگ نباشد
پس پهلوان دختر را وداع کرده روانه شد تا آمدیم بر سر حکایت لشکر امیر حمزه چون آذوقه شهر مغرب
تمام شد باز بیرون آمدند و بر لشکر کفار در آمدند و جنگ کنان سوی تنجه میرفتند بعد چند روز در حوالی
تنجه رسیدند و در تنجه بادشاهی بود که او را ریحان تنجه می گفتند چون ریحان شنید که در سر مقامی
که لشکر امیر حمزه رسیده است شاهان آن مقام آنها را یاری داده اند او نیز بیرون آمد و لشکر حمزه را
درون شهر تنجه برد همان زمان [illegible] نامه از بزرجمهر رسید چون عمر امیه نامه را مطالعه کرد دید که نوشته است
اول بنام خدای عز و جل و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام از پیش بزرجمهر حکیم برادری فرزند شائسته
دینی و محب یقینی عمر امیه بدان و آگاه باش که لشکر را از تنجه بیرون نیارد متوسل بحیاری شده
در همانجا بمان که امیر حمزه شما را در تنجه ملاقات خواهد کرد چون عمر امیه نامه را بخواند خوش دل
شده تمام یاران و عمر امیه شادمان نشستند و تاریخ سالها را می شمردند و جنگ حصاری میکردند

داستان بست و چهارم دیدن امیر حمزه صندوق از تلیش دیو را و بیرون آوردن او را و بردن دیو امیر حمزه را در هوا و انداختن بدریا

راوی گوید چون امیر حمزه قریشی را وداع کرد و خودش روانه شد ناگاه دید که ماده دیوی صندوقی در
پیش رو گذاشته زار زار گریه می کند و می گوید الهی حمزه را برسان امیر حمزه چون این آواز شنید حیران
ماند و گفت این ماده دیو نام مرا از کجا داند پیشتر رفت فرمود ای ماده دیو از امیر حمزه چه می خواهی

ماده دیو گفت درین صندوق پسر مرا سلیمان علیه السلام بند کرده و فرموده که چون حمزه اینجا
آید پسر ترا ازین صندوق بیرون می آورد ازین سبب حمزه را یاد می کنم درین وقت شنیده ام
که حمزه در کوه قاف آمده است شاید اینجا هم بیاید و فرزند مرا خلاص کند امیر حمزه فرمود چندین
هزار دیو درینجا بودند چرا او را رها نکردند آن عورت گفت سه کرت دیوان همه زور کردند نتوانستند
که قفل را بشکنند پس حمزه دست بران قفل زد و زور کرد قفل بشکست و سر صندوق را
باز کرد ازنیش دیو از صندوق بیرون آمد و بر پای امیر حمزه افتاد و گفت ای جهانگیر خدمتی به
فرما تا انجام رسانم امیر حمزه در دل گفت به ازین نباشد که بر گردن این سوار شوم و در لشکر
خود بروم امیر گفت ای ازنیش مرا بمیان آدمی زاد ببر ازنیش دیو حمزه را بر گردن خود سوار کرده در هوا
رفت تا نزدیک ابر رسانید بعده بحمزه گفت ای پهلوان دنیا را چگونه می بینی فرمود همچو یک
منزل سرای می بینم پس بلندتر برد بعد از آن گفت ای حمزه اکنون دنیا را چگونه می بینی امیر گفت
مثل یک حجره می بینم دیو گفت اکنون بگو که ترا بر کوه زنم یا در دریا اندازم حمزه فرمود ای بدبخت من
در حق تو نیکی کرده ام تو چرا با من بدی میکنی دیو گفت ای حمزه تو نشنیده که کار دیو باژگونه بار
گونه می باشد اگر تو در حق او نیکی کنی او در حق تو بدی کند اکنون زود بگو که ترا کجا بزنم امیر حمزه در
دل خیال کرد که اگر در دریا بگویم این بدبخت بر کوه خواهد انداخت اندامم ریزه ریزه خواهد شد
اگر بگویم بر کوه بزن شاید این مرا در دریا اندازد حمزه گفت ای دیو مرا بر کوه بزن تا زود از
این جهان فانی آرام بگیرم دیو گفت می ترا در دریا اندازم تا گوشت ترا ماهیان دریا بخورند
پس حمزه را بسوی دریا پرتاب کرد حمزه چشم ببست و از هوا می آمد و خدای تعالی را یاد میکرد
خدا تعالی ملایک فرمان داد تا او را آهسته بر زمین فرود آوردند چون امیر حمزه بر زمین آمد چشم بکشاد
و خود را صحیح و سالم یافت شکر خدا را بجا آورد و سلاح های خود را که پراگنده شده بود جمع
کرده پوشید و روان شد ازنیش دیو چون امیر را انداخت بر سر حوضی آمد و خواست که آب
بخورد از قضا چند پریان برای خوردن آب بر سر آن حوض آمده بودند ازنیش یکی از انها عاشق شد
و دست بر او دراز کرد هر چند پری خود را می کشید او را نمی گذاشت که ناگاه حمزه بران مقام
رسید قصد دیو کرد دیو چون حمزه را بدید گفت ای حمزه مرا سلیمان پیغمبر گفته بود که از پشت تو
دیوزادی پیدا شود بصورت اسپی که امیر حمزه بر او سواری کند اکنون اگر این پری را بمن عطا کنی
من بچه او را بتو دهم پهلوان آن پری را فهمانید آخر آن پری راضی شد ازنیش را قبول کرد

پس دیو و پری یکجا جمع شدند بعد از مدتی آن پری حامله شد و بچه بزائید و آن بچه بصورت
اسپ بود بحری و آنکه از مادر بجلادت جست زده نزد حمزه آمد و سر خود را بر پای امیر حمزه انداخت
پهلوان او را اشقر دیوزاد نام کرد و سرش را ببوسید و در پرورش او جهد میکرد تا چند مدت گذشت
شبی ازنیش دیو به پری گفت که ای پری حیف است که بر فرزند من آدمی زاد سوار شود پری
گفت ای نادان تو دیو و من پری چگونه اسپ مادر زاده شود تو گفته بودی که مرا سلیمان پیغمبر
گفته بود که از پشت تو دیوزاده پیدا شود امیر حمزه بر پشت او سواری کند باز اینچه سخنی
است که میگوئی دیو گفت من این را روا نمی دارم که بر پشت فرزند من آدمی زاد سوار شود من
حمزه را خواهم کشت امیر حمزه این وقت در خواب استراحت بود و این کلمات را اشقر از دیو
شنید برجست و هر چهار پای خود را بر سر دیو چنان زد که مغزش بیرون آمد و پری بگریخت
حمزه از خواب بیدار شد دیو را مرده دید و پری را ندید دانست که دیو اندیشه بدی کرده که اشقر
بیداد او برین نمط مدتی گذشت تا اشقر جوان شد و شروع بچریدن کرد روزی حمزه در کوهی رسید
اشقر چون جست زنان میرفت سنبهایش افتاد امیر حمزه حیران ماند در فکر بود که خواجه خضر
بیامد و امیر حمزه بر پای خواجه افتاد و کیفیت اشقر دیوزاد گفت خواجه خضر بدست خود هر چهار
دست و پای اشقر را نعلبندی کرد امیر حمزه فرمود ای خواجه چهار نعل دیگر هم بدهید که هرگاه این نعلها
بیفتند نعل دیگر به بندم خواجه گفت ای فرزند روزی که نعلها از اسپ جدا شود بدانکه مرگ تو هم رسید
امیر حمزه ساکت ماند و خواجه بازگشت امیر حمزه روان شد از دور حصاری بدید و آن حصار از
پریان سبز پوش بود سبز پوشان چون از آمدن حمزه خبر یافتند استقبال کردند و بهزار تعظیم
پهلوان را درون شهر بردند و شرط مهمانداری بجا آوردند و شب در میان یک کوشکی امیر حمزه
را فرود آوردند حمزه آنجا بیارامید نیم شب صدای آه و ناله شنید در پی آن شد که این آه از کیست
چون نیک نظر کرد دید که یک حجره بسته است از میان آواز برمی آید حمزه قفل حجره را بشکست
دو آدمی زاد در آن حجره دید امیر حمزه از ایشان پرسید که شما کیستید ایشان گفتند که ما آدمی زاد
از ملک عرب هستیم حمزه پرسید نام شما کیست و اینجا چگونه آمدید یکی از انها گفت نام من آشوب
و نام دیگری بهلول آشوب ملاح و بهلول نقاش است بهلول گفت ای پهلوان ما در جهاز
سوار بودیم از قضای الهی باد مخالف وزید و جهاز شکست ما غرق می شدیم این پریان رسیدند
و ما را از غرق شدن رهانیده درین مقام آوردند و نگاه داشتند امروز روز سوم است که

درینجا دربند هستیم امیر حمزه فرمود علی الصباح من شما را از ایشان خواهم گرفت پس حمزه در خوابگاه
آمده بخسپید چون روز روشن شد شاه سبزپوشان نزد حمزه آمد امیر حمزه فرمود ای شاه سبزپوشان
دو آدمی زاد در قید شما هستند آنها را بمن بدهید تا با من رفیق راه باشند شاه گفت زهی سعادت
اگر ما را بفرمائید ما همراه تو باشیم پس حمزه ایشان را از حجره بیرون آورد آشوب گفت ای پهلوان
از پریان یک کشتی بستان تا دران سوار شده زود از دریا بگذریم و با بادبانی برسیم امیر کشتی از پریان
گرفت و به آشوب و بهلول و با اشقر دیوزاد سوار شدند و در دریا می رفتند تا گاه جهان تاریک
شد و مانند ابر سیاه جانوری پیدا شد حمزه فرمود ای یاران اینچه بلا است که پیدا شد
آشوب گفت ای حمزه این را سیمرغ می خوانند حمزه گفت آری به تحقیق همین سیمرغ است
من هم دیده ام چون سیمرغ را نظر بر کشتی افتاد از هوا فرود آمد و جهاز را در چنگال خود گرفت و
برداشت حمزه چون دید که کشتی در هوا می رود دست بر کمان عاج تیر در شست پیوست و به
طرف سیمرغ انداخت آن تیر بر سینه سیمرغ آمد و از پشت او بیرون رفت و چنگلهایش
سست گشت و کشتی بر زمین افتاد و تکه تکه شد امیر حمزه و یاران و اسپ سلامت
ماندند سیمرغ بر زمین افتاد و جان بداد حمزه یک پر از و جدا کرد و در کمر به پیچید و بهلول از هر دو
تا صورت سیمرغ را در قلم آرد پس از انجا پیاده شدند و می رفتند که باغی پیدا شد امیر حمزه
به آشوب و بهلول گفت ای یاران علامت دیوان پیدا شد شما اینجا بایستید یاران
بالای درختی رفتند و اشقر نیز نزد ایشان بماند امیر حمزه در باغ آمد نظر کرد در زیر هر درختی
چند دیو گاو سر نشسته اند چون دیوان امیر حمزه را بدیدند بخروشیدند و شاخ در شاخ زدند
و بر امیر حمزه حمله آوردند امیر صمصام از نیام برکشید و در میان ایشان افتاد و می کشت تا
سیلابهای خون روان گردید چون دیوان بسیار کشته شدند باقی بگریختند قضای کردگار
نظر دیوان بر آن درخت افتاد که آشوب و بهلول بران نشسته بودند اشقر دیوزاد چون دید
آنها را حمله بر دیوان کرد و بدندان و لگد چند دیو را بکشت چون امیر بران مقام آمد دیوان
را کشته دید متعجب بماند و از آشوب و بهلول پرسید که این دیوان را که کشت آشوب گفت
یا امیر چون دیوان درین سمت آمدند جان از قالب ما پریده بود اما نظر اشقر که بران دیوان
افتاد بر ایشان حمله آورد و همه را بکشت حمزه چون این خبر بشنید خوشدل شد و سر اشقر
دیوزاد را ببوسید و در کنار گرفت و از انجا روانه شده به باغ دیگر رسیدند امیر حمزه با یاران را

گفت که علامت دیوان پیدا شد شما بالای درخت بروید اشقر دیوزاد را برابر ایشان گذاشت و
خود در باغ درآمد و دید در زیر درختی چند دیو سر چون سر اسپ نشسته اند دیوان چون حمزه را بدیدند اطراف
حمزه را فرو گرفتند حمزه تیغ برکشید و در میان ایشان افتاد و شمشیر را مشغول کرد چون دیو بسیاری کشته شدند
دیوان دیگر بگریختند چون نزدیک اشقر رسیدند باقی دیوان را او کشت حمزه نزد یاران آمد و در حوضی درآمده
سلاح و تن خود را بشست و از انجا روانه شدند نزدیک دیوان سنگ سر رسیدند ایشان نیز حمزه برهم
کرد بعد از ان به دیوان شتر سران رسیدند ایشان را نیز بکشت پس بر دیوان زاغ سران رسیدند ایشان را
نیز برانداخت بعد بر دیوان خوک سران رسیدند ایشان را نیز کشتند پس از انجا روانه شدند ناگاه در
بیابانی رسیدند مردی را دیدند که نشسته پالان می دوزد امیر حمزه چون او را دید نزدیکتر رفت و نعره زد و
گفت ای پالان دوز کیستی پالان دوز چون حمزه را دید برخاست نعره زد و بدوید با امیر حمزه بچسپید
حمزه او را بر زمین زد و خنجر کشید هر چند که حلقش را بخنجر بزد باقطعی آواز داد که یا حمزه خنجر بچشمش بزن
و چشم او را کور گردان این دجال است هنوز مرگ او نرسیده است چون امیر این آواز شنید خنجر
بکشید و در چشمش زد او را کور کرد و آن را بگذاشت و دجال چون از دست حمزه خلاصی یافت بانگی زد
خری پیدا شد که مقابل کوه بود سیاه رنگ آمد و مقابل دجال ایستاد چون امیر حمزه را مقابل دجال
دید حمله بر امیر حمزه کرد و پهلوان خنجر در چشم راست او نیز زد و کور گردانید آخرت از شرارت دجال و خر از
پیش امیر حمزه بگریختند ناپدید شدند حمزه دجال را چون امیر حمزه کور کرده قدم براه گذاشت و الله اعلم بالصواب

داستان بست و پنجم رسیدن امیر حمزه در شهر فیلگوشان و کشتن سموم دیو را و آمدن پیش آصفای با صفا و مرغ سمندر و طی کردن هفت دریا و ملاقات با عمر معدیکرب

راوی اخبار گویند چون امیر حمزه از انجا روانه شد در شهر فیلگوشان رسید میان فیلگوشان بادشاهی بود که او را
عرشی تاجدار می گفتند آن فیلگوشان بصورت آدمی بودند و گوشها همچو فیل داشتند چون از آمدن حمزه خبر
یافتند باستقبال پیش آمدند زیرا که ایشان مسلمان بودند و پیروی دین ابراهیم خلیل الله می کردند امیر حمزه
را بتعظیم تمام در شهر خود بردند و شرایط میزبانی بجا آوردند امیر حمزه از شاه فیلگوشان پرسید که از اینجا تا
سرحد دنیا چه قدر راه است عرشی گفت هفت دریا در میان است یکی دریای آتش دوم دریای

دو و سوم دریائی خون و چهارم دریای ریم و پنجم دریائی قلزم و ششم دریائی محیط و هفتم دریائی آب چون
ازین هفت دریا بگذری از کوه قاف بیرون آمده باشی و در دنیا برسی حمزه فرمود ای عرشی ازین دریا چگونه
بگذریم عرشی در تفکر شد و بعد از تفکر بسیار سر بالا کرده گفت ای پهلوان در کنار دریا عورتی است که
او را بی بی آصفای با صفا می گویند حضرت خواجه خضر نزد او می آیند و او را بمادری قبول کرده چون نزد
آن برسی البته ترا از هفت دریا بگذراند پس امیر حمزه رخصت طلبید عرشی تاجدار گفت ای پهلوان
برای اسپ تو زینی درست می کنند چند روز اینجا توقف کن تا زین مرتب شود بعد از ان بر اسپ
سوار شده متوجه راه شو حمزه ازین سخن خوش وقت شده چند روز بماند و با عرشی عیش میراند و می
خورد در عین می خوردن بود که پیلگوشی دویده آمد و بعرشی گفت ای شاه تو در شراب خوردن مشغول شده
امروز دختر ترا دیوان سموم دیو بردند امیر حمزه فرمود سموم دیو کجا است عرشی گفت از هیبت امیر حمزه
گریخته در ملک ما قیام کرده است و او را بچه تولد شده است و مادر آن بچه فوت کرده اکنون
زنان شیردار را برای شیر دادن می برد امروز دختر مرا که شیردار بود برده پهلوان گفت تا این زمان چرا خبر
نکردی عرشی گفت تا این زمان این چنین حالی نبود امروز رسوا می شوم که او را بچه تولد شده است
امیر زود برخاست و روانهٔ خانهٔ سموم دیو شد و اشقر دیو زاد را نیز همراه برد چاهی دید که بالائی آن آسیا
سنگی نهاده امیر حمزه آسیا سنگ را دور کرد که در بند بست و اشقر دیو زاد را فرمود از سر چاه دور نشو و هیچ دیو
را نگذار که بیرون رود و خود در چاه در آمد دید تختهٔ سنگی بر ته چاه نهاده و در و سوراخی کرده امیر حمزه
دران سوراخ نظر کرد بر تختهٔ سنگی سموم دیو را نشسته دید بدل فارغ عیش میراند حمزه آهسته سنگ
را از انجا بجنبانید دیو حیرت نظر کرد دید که امیر حمزه است جان از قالبش پرید و بجست و در
طاق بنشست حمزه دست بر کمان زد و تیر در شست پیوست و بسوی سموم دیو انداخت
تیر چنان بر سینه سموم جاگزین شد که در خاک غلطید امیر حمزه گفت ای بدبخت یکبار ترا گوش
بریده نزد قریشی فرستاده بودم تو این جا آمده پنهان شدی سموم گفت ای پهلوان دیگر بزن تا
این دیو جان بدهد امیر حمزه فرمود ای بدبخت من هژده سال در کوه قاف دیوان را کشته ام هرگز به
کسی دو زخم نزدم تو مرا بازی میدهی سموم سر بسنگ زد و جان بداد چون حمزه سموم را کشت
دیوان دیگر در گریز شدند خواستند از چاه بیرون آیند هر دیوی که سر بالا می کرد اشقر بر تارکش می دست
زد یا چنان زد که به غلط خورده می مرد چون اشقر دیو زاد درین نمط دیوان را کشت دیگر دیوان در
چاه ایستادند حمزه بچه او را با گهواره در زمین زد و بیجان کرد و دختر شاه فیلگوشان را از چاه بیرون

فرستاد و خواست که خود هم دست بر کشند و از چاه بر آمد که دیوان را دید ایستاده اند تیغ برکشید
چند تن را بکشت دیوان به عجز پیش آمدند و امان خواستند ایشان را امان داد امیر حمزه از چاه بیرون
آمد با دختر عرشی فیلگوش در شهر آمد و دختر را بر ایشان سپرد شاه فیلگوشان چون دختر را بدید و کشتن
سموم دیو را شنید شادمان گشت و چند روز امیر حمزه را مهمان داشت تا وقتی که زین اشقر مرتب
شد آن زین را پیش امیر حمزه آوردند جهانگیر بر وقت سعد زین بر پشت اسپ انداخت و سوار شد
و چند نفر از فیلگوشان را همراه برداشت و با عرشی تاجدار وداع کرده از انجا روانه شد منزل و مراحل
می برید دشت و بیابان می نوردید تا در باغ بی بی آصفای با صفا رسید باغی دید که همه از چوب شمشاد
بود چون پیشتر شد گنبد بی بی با صفا را دید فیلگوشان گفتند یا امیر حمزه درین گنبد آن عورت می باشد
تو برو که ما باز میگردیم حمزه فرمود بروید شما را بخدا سپردم پس پهلوان جهان بسمت گنبد بی بی آصفا با
صفا روانه شد چون در گنبد بی بی رسید آصفای با صفا را بر مصلی نشسته دید پیشتر رفت و ایستاد چون
بی بی آصفا سر بالا کرد امیر حمزه را دید که ایستاده است از مصلی برخاست امیر حمزه سلام کرد بی بی امیر
حمزه را در کنار گرفت و سر او ببوسید و فرمود که ای فرزند مرحبا بیا که خوش آمدی که من منتظر مهمان بودم
آن روز امیر حمزه را مهمانی کرد و آنچه موجود بود پیش آورد روز دیگر بی بی آصفا با صفا به حمزه فرمود ای
فرزند این جانوران که درین باغ می پرند این ها را شکار کن و پیش من بیار حمزه گفت ای مادر این کدام
جانوران اند و اینها را برای چه می خواهید بی بی آصفا فرمود ای فرزند اینها جانوران مرغ سمندر اند هر که
پوست ایشان را برخود به پیچیده در آتش در آید آتش بر او هیچ اثر نکند امیر حمزه برخاست
تیر و کمان برکشید هفت مرغ سمندر را بکشت و بخدمت بی بی آصفای با صفا آورد بی بی فرمود که
پوست ایشان بکش و برای خود و برای اسپ و یاران خود پوستین از اینها بساز و موزه نیز درست
کن آشوب بهلول نشسته از ان پوست پوستین و موزه درست کردند و پوشیدند و از پای تا گوش
اشقر دیو زاد را هم بپوشانیدند پس بی بی آصفا برخاست و عصا بدست گرفته با میر حمزه گفت
ای فرزند باید در عقب من بیائید و چپ و راست خود را نگاه نکنید پس بی بی آصفا در دریای
آتش در آمد امیر حمزه نیز با یاران در عقبش روان شدند و به سلامت از دریای آتش بگذشتند
آتش برایشان هیچ اثری نکرد و همچنان از هر دریا به همین صورت گذشتند تا بلب دریای آبی آمدند پس
بی بی آصف عصای خود را در آب زد و خشک شد و راه داد و از ان راه هم به سلامت بکنار
رسیدند وقتیکه این هفت دریا را بسلامتی عبور کردند بی بی آصف گفت ای فرزند اندکی باقیست

که من دوگانه یگانه را بگذاریم امیر حمزه ایستاد و بی بی دوگانه را ادا کرد و سر بسجده نهاد و مناجات کرد
که الهی مرا برای همین کار زنده گذاشته بودی که امیر حمزه را نور دیده‌ها ببینم و بر پاهای حبیب بگذارم اکنون من
حمزه را از کرم تو از هفت دریا گذرانیدم حالا مرا هیچ کاری در دنیا نمانده است این بگفت
جان بحق تسلیم کرد امیر حمزه چون دریافت که بی بی از دار فنا بدار البقا رحلت فرمود برای غسل
حیران ماند که این عورت را من مرد چگونه غسل دهم همین فکر بود که ناگاه آواز داد که شما یاران روی گردانید
اینها چون پشت به آن طرف کردند بعد از زمانی چون نظر کردند میت را ندیدند پهلوانان شکرانه حق تعالی
بجا آوردند از آنجا روانه شدند شب و روز راه میرفتند القصه باز آمدیم بر سر قصه لشکر امیر حمزه چون لشکر امیر
حمزه در تنجه قرار گرفت و چند مدت بماند علوفه اینجا هم تمام شد جمیع یلان و گردان عرب حیران ماندند
دست بر اسپان انداختند می خوردند عمر معدیکرب از گرسنگی عاجز آمده به عمر امیه گفت ای دوست
من گرسنگی کشیدن نمی توانم اگر اجازت دهی اینجا بیرون آیم و در شهری بروم و آن را فتح کنم و برای شما
علوفه فرستم و شکم خود را نیز پر گردانم عمر امیه گفت ای شکم بزرگ این وقتی نیست که تو از ما جدا شوی
هژده سال قریب به اختتام رسیده است چون چندین مدت رنج و محنت کشیدی چندین
دیگر هم صبر کن عمر معدیکرب حرف او را نشنیده در نیمه شب دروازه را باز کرده خود را از تنجه بیرون
انداخت و راه صحرا پیش گرفت و اسپ میراند چون صبح بدمید در مقامی رسید دید که کاروانیان
فرود آمده اند چون نزدیک کاروانیان رسید نعره زد که ای کاروانیان برای من چیزی بیارید تا بخورم
کاروانیان چون عمر معدی را دیدند از هیبت او ترسیدند کسی گفت این دیو است کسی او را
بغول بیابانی تعبیر کرد هر کسی یک حرفی می گفت عمر معدی باز گفت ای کاروانیان زود طعام بیارید
دگرنه شما را خواهم کشت کاروانیان از ترس جان هر یکی بشقابی پر از غذاهای لطیف پیش روی
عمر معدی چیدند عمر معدی همه اینها را بخورد و سیر نشد گفت ای کاروانیان چیز تازه که حالا طبخ
کرده باشید بیارید پس کاروانیان چند بشقاب دیگر که در آن طعام تازه بود آوردند عمر معدی
اینها را هم خورد و گفت ای کاروانیان مرا بازهم میدهید از این طعام شکم کی پر می شود باید
هفت گوسپند بیارید کاروانیان از ترس جان هفت گوسپند آوردند عمر معدی هر هفت
گوسپند را ذبح کرده و یک درختی را از بیخ برکند و تنه درخت را سیخ ساخت و آن هفت گوسپند
را در آن سیخ در آورده در آتش افروخته کباب کرد همه آن گوسپندها را هم بخورد و بعد نزدیک حوضی
آمد و آب حوض را تمام بخورد و بعد از آن زین اسپ را فرود آورده و اسپ را در چراگاه گذاشت و

سلاح از تن فرود آورده و پاهای را دراز کرده خوابید چون شب شد در کاروان دزدان در
آمدند و شور در قافله افتاد ملعادیان بیدار شد و گرز گرفته طرف دزدان آمد هشتاد دزد را بزیر گرز نرم کرد و
دیگران گریختند و اسباب کاروانیان را تمام از دست آنها گرفت کاروانیان چون شجاعت عمر معدی
را دیدند گفتند حلال باد آنچه از ما خوردی بلکه هر روزه بمهمان مقدار غذا از ما بگیر و بخور و همراه ما باش چون روز
شد کاروانیان روانه شدند عمر معدی همراه ایشان روانه شد تا آنکه در شهر باختر رسیدند و داخل شهر
شدند عمر معدی در میدان آن شهر بایستاد از قضا پادشاه آن شهر مرده بود و رسم آن شهر چنان بود که
اگر پادشاه بمیرد هما را می پرانیدند بر سر هر که می نشست آن شخص را جمله خلایق بالاتفاق یک دیگر
بپادشاهی قبول میکردند روزی که عمر معدی داخل شهر شد همان روز هما را پرانیده بودند عمر معدی
در این همه مخلوق بلند بالا بود باز بر سر او نشست تمام خلایق سر بر زمین نهادند ملعادیان را بر تخت
عالی نشان نشاندند بعد از آن عمر معدی قدم بر تخت گذاشت حکم داد که طعام زود بیارید طعام آوردند
خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف
و چنگ و بربط بنواختند و تمام محفل را شادمان و فرحان کردند بیت. می حجاب از چشم مردان
بر گرفت * چشم ساقی باده احمر گرفت * عمر معدیکرب مست شده روی بوزیر کرده گفت ای وزیر
برای من یک دختر چهارده ساله پیدا کن که بزنی می خواهم وزیر گفت عمر شاه دراز باد زنان
بسیار اند اما در این شهر رسمی از قدیم است که باید بر آن رفتار کرد عمر معدی گفت چه رسم است وزیر
گفت اگر مرد بمیرد زن را برابر آن مرده در قبر دفن می کنند و اگر زن بمیرد مرد را برابر او دفن می کنند اگر شاه
این رسم را قبول کند بنده یک دختر دارم که در تمام زنان صاحب عقل و عفت است بکنیزی
میدهم عمر معدی گفت من این رسم را قبول کردم پس وزیر دختر خود را بیاورد و از دل و جان تسلیم
عمر معدی کرد ملعادیان شب اول با دختر چنان کار کرد که بیچاره جان بداد چون روز شد تمام امرا و وزرا
و اعیان سلطنت جمع شدند و تجهیز و تکفین کردند و در تابوت انداختند و در قبرستان بردند تمام
اعیان سلطنت با دل پرخون به عمر معدی گفتند که ای شاه برخیز بدست خود این تابوت را در قبر بگذار
تا ترا با این دفن کنیم عمر معدی گفت این زن مرده است و من زنده ام هیچکس در عالم زنده در گور
رفته است تا من روم وزیر گفت شرط همین بود عمر معدی با آن حالت غیظی که داشت گفت تو دیوانه
شده من هرگز در گور نروم و این رسم بد را هم از شهر بر میدارم وزیر گفت من ترا بزور در گور دفن خواهم
کرد عمر معدی گفت من گرسنه شده ام طعام بیارید بخورم ایشان داروی بیهوشی در آن طعام کردند

یلحادیان به طعام خوردن مشغول شدند بعد از خوردن طعام بیهوش شدند ایشان از سرتاپای عمر معدی را
بربستند و بعد از آن او را بهوشیار کردند و گفتند که برخیز و این تابوت را به همین حالت در دندان بگیر
و در قبر فرود آی عمر معدی گفت من هرگز در زندگی خود در گور نروم ایشان بنا کردند عمر معدی را زدن
و آن بیچاره در حالت بی دست و پای اذیت اینها را قبول می کرد و دیگر راضی به بردن تابوت نمی شد از
اتفاقات حسنه امیرحمزه سیرکنان آنجا رسید عمر معدی را دید بشناخت فرمود ای مردمان این مرد را
چرا اذیت می کنید ایشان رسم خود را و قرار خود را بیان کردند حمزه به عمر معدی فرمود که ای پهلوان چیزی
را که مردان قبول کنند باید بران ثابت قدم باشند و بران عمل کنند عمر معدی بر سر و پای حمزه نگاهی کرد
چون مدتی گذشته بود حمزه پوستین سمندر را پوشیده بود وقتیکه از ایشان جدا شده بود بی ریش بود
در این زمان بر آورده بود عمر معدی امیرحمزه را نشناخت گفت ای مرد وحشی من این رسم را قبول نکردم
وزیر گفت ای بیابانی اگر رسم ما را قبول نمی کرد هرگز ما دختر را بوی نمی دادیم امیرحمزه گفت ای پهلوان
چه نام داری عمر معدی گفت نام من عمر معدیکرب است من سرلشکر امیرحمزه هستم امیر گفت تو از لشکر
حمزه چگونه جدا شدی عمر معدی گفت به سبب گرسنگی جدا افتادم امیرحمزه گفت لشکر حمزه کجاست
عمر معدی گفت لشکر حمزه در تنجه است و مهرنگار و عمر امیه نیز آنجا اند و من نیز با ایشان بودم چون از
گرسنگی نوبت به هلاکت رسید از ایشان جدا شدم هر آینه چون بیوفایی کردم مرا این روز بد پیش
آمد که در دست اینها افتاده بودم چون حمزه این کلمات را از عمر معدی شنید بند از او دور کرد و عمر معدی
چون رها شد قصد کرد که وزیر را بکشد وزیر از آنجا فراری شد عمر معدی قصد کشتن مردم کرد امیرحمزه هر چند
منع میکرد عمر معدی نشنید و می گفت تو ای مرد وحشی این مردم بیوفا اند بگذار اینها را بکشم بعد از کشتن ایشان
ما پادشاهی اینجا را خواهیم کرد امیرحمزه گفت مرا حاجت سلطنت و وزارت نیست که پادشاهی اینجا
را بکنم یا وزیر تو بشوم این سخن عمر معدی در خشم پیچید و دست بچوب برد امیر فرمود دست نگهدار
دگرنه ترا همین زمان بر زمین زنم عمر معدی گفت مرا کی می توانند بر زند بجز امیرحمزه نامدار چون حمزه دید که
زیادتی می کند دست در دو ساق او برد و عمر معدی را برداشت و قریب قبر آورد خلایق آن شهر
فریاد کردند ای وحشی این را در قبر بینداز تا پادشاهی این شهر ترا دهیم امیرحمزه عمر معدی را نزدیک
قبر آورد عمر معدی دید که این قوتی که این مرد دارد بجز حمزه کسی دیگر ندارد خوب بر سر و پای حمزه نگاه کرد
بشناخت پرسید ای مرد وحشی تو کیستی و از کجا می آیی حمزه گفت بنده خدا ایم و از کوه قاف می
آیم عمر معدی گفت از حمزه خبر داری امیرحمزه گفت من فرستاده حمزه ام عمر معدی گفت پهلوان چه کار

می کند امیرحمزه گفت که در شهرستان زرین عیش با سماپری می کند عمر معدی گفت راست بگو که
حمزه گاهی مرا یاد می کند حمزه گفت عمر امیه و لندهور و ارجل و اسود و استفسانوس و السقلان را
یاد می کند فاما نام تو را گاهی نشنیدم عمر معدی گفت افسوس آن عرب دور رفته فراموش کرده
حمزه گفت اگر تو حمزه را به بینی می شناسی عمر معدی گفت ای مرد وحشی تو چه می گویی من و او بزرگ
یکجا شده ایم چرا نشناسم حمزه فرمود قد یکه من دارم حمزه دارد عمر معدی گفت آری حمزه گفت ریشی
که من دارم حمزه دارد عمر معدی گفت خلاف مگو که حمزه ریش ندارد حمزه گفت هژده سال شد که
از شما جدا افتاده تا این زمان ریش بر آورده حمزه کلاه مرغ سمندر را از سر خود برداشت عمر معدی
چون خال رخسار حمزه را دید بشناخت بر پای حمزه افتاد حمزه او را در کنار گرفت هر دو چندان گریستند
که مردمان چشم پر آب کردند وزیر و مردم شهر بگریستند بسی وزیر گفت امیرحمزه شما هستند عمر معدی
جواب داد بلی آقای نامدار ما همین است وزیر به هزار تعظیم امیر را درون شهر برد و طعام و شراب
پیش آورد حمزه چندی آنجا بماند کیفیت مهرنگار و عمر امیه و یاران را همه از عمر معدی باز پرسید چون همه
سلامت بودند شکر خداوند عالم را بجا آورد و بر مردم آن شهر لطف فراوان فرمود و اسلام بر ایشان تلقین کرد

داستان بست و ششم آمدن امیرحمزه در تنجه و ملاقات کردن با یاران

آورده اند که روزی عمر امیه از تنجه بیرون آمد به عزم سیر و تماشا ناگاه دید که از دور گردی برخاست خوب
نظر کرد دید لشکری می آید از یکی پرسید که سردار این لشکر چه نام دارد گفتند این لشکر اردشیر بابکان است
که برای مدد نوشیروان و ژوبین آمده بود امروز به جهت شکار بیرون آمده است عمر امیه گفت وقت
مرگ اردشیر هم نزدیک رسیده است زیرا که بعد از چند روز یقین کلی از خداوند عالم دارم که حمزه برسد
و این را واصل به جهنم کند لشکریان او چون شنیدند گفتند بگیرید این مسخره را عمر امیه شیشه نفت آتشی
را و چند نفر از آنها را بسوزانید و باقی بر فرار بودند و بدو کسان بگریختند و پیش اردشیر فریاد کردند اردشیر بابکان
وقتی آمد که عمر امیه درون شهر رسیده بود خلاصه چون امیرحمزه چند روز در شهر باختر با عمر معدی گذرانید
بعد از چند یوم پادشاهی آن شهر را بوزیر داد و خود با عمر معدیکرب و آشوب و بهلول به سمت تنجه
روانه شد منزل و مراحل می برید تا آنکه در روز و باری رسیدند امیرحمزه دید که یک صندوق روی
آب می رود آشوب را فرمود تا آن صندوق را بیرون آورد و خود در سایه درختی قرار گرفت آشوب [illegible]

آب شد و آن صندوق را بکناره آورد و هر چند خواست بر دارد نتوانست و پس صندوق را همانجا گذاشت
و خود بخدمت امیر حمزه آمد و گفت ای جهانگیر به اقبال تو صندوق را از آب کشیده بر کنار آوردم مگر نمی
توانم که آنرا بیارم امیر حمزه به عمر معدی فرمود تا آن صندوق را بیارد ملیعا دیان در کنار آب آمد و دست در
صندوق زد گران دید در خاطر گذرانید که باید درین صندوق متاع قیمتی باشد قفل صندوق را باز
کرد دیوی سهمناک از صندوق بر جست و حلق عمر معدی را گرفت عمر معدی گفت ای بدبخت
من ترا از بند خلاصی دادم مرا بگذار و هر جا که خواهی برو دیو گفت تا ترا نکشم چگونه بروم عمر معدی گفت
من در حق تو نیکی کردم سالها در بند بودی من ترا از بند نجات دادم تو چرا بدی میکنی دیو گفت
تو نمی دانی که کار دیو باز گونه می باشد اگر تو در حق او نیکی کنی او بدی خواهد کرد عمر معدی طاقت فریاد
کردن نداشت که امیر حمزه را فریاد کند دیو چنان گلوی او را محکم گرفته بود که چشمهایش بیرون آمده بود
ناگاه پیری عصا زنان پیدا شد عمر معدی چون آن پیر را دید آهسته او را پیش خود خواند و گفت
ای پیر از برای خدا تو منصف باش من در حق این دیو نیکی کرده ام سالها در صندوق قید بود من او را
خلاصی دادم حالا مرا می خواهد بکشد پیر گفت تو چرا خلاف می گوئی این چنین دیو سهمناک درین صندوق
چگونه خوابیده بود عمر معدی گفت من از این صندوق او را بیرون آوردم پیر گفت مرا باور نمی شود
که همچه دیو به عظمت و پر شکوه درین صندوق باشد دیو گفت اگر تو باور نداری باز در این صندوق
در آیم تو به بین پیر گفت اگر تو درین صندوق در آئی من باور خواهم کرد دیو گلوی معدیکرب را ول کرده و
داخل صندوق اجل شد پیر در صندوق را محکم به بست و به عمر معدی فرمود دیگر این چنین
غفلت نکنی مرد پیر باز گشت و ناپدید شد ملیعا دیان شکر حق تعالی بجا آورد و آن صندوق را برداشته
و بخدمت امیر حمزه آورد و تمام کیفیت را باز نمود امیر حمزه گفت شاید آن پیر خواجه خضر علیه السلام
بود که ترا دستگیر شد پس از آنجا روانه شدند و آن صندوق را همراه بردند چون حصار قلعه تخته بلند
بود از پنج شش فرسنگ نمودار شد عمر معدی با میر نشان داد که این حصار قلعه تخته است امیر به
عمر معدی گفت که ای برادر تو به آشوب بهلول با این صندوق همین جا بمانید و من پیشتر می روم
به بینم مرا کسی می شناسد یا نه پس عمر معدی با یاران همانجا بماند و حمزه بر اشقر دیو زاد سوار شده
آن روز روز آخر سال هژدهم بود و مهر نگار هر روز تاریخ می شمرد در آن روز گفت ای برادر عمر امیه
امروز هژده سال تمام شده است هنوز حمزه نیامده اگر امروز امیر آمد سخن بزرجمهر راست
است و گرنه یکی دروغ عمر امیه گفت این سخن بگو که سخن بزرجمهر گاهی دروغ نشده اما به قضای

الهی چاره نیست مهر نگار بالای کوشک بر آمد و به سمت کوه قاف نظر کرد چون حمزه دور بود در نظر
نیامده آه از جگر بر کشید درین فکر بود که دو مرغ در هوا پیدا شد یکی زیر و دیگری بالا و در پرواز بودند
و می رفتند مهر نگار در دل نیت کرد که اگر امروز امیر حمزه بیاید بی شبه ازین دو جانور یکی را از تیر بزنم
و گرنه حمزه نخواهد آمد پس دست بکمان عاج قبضه طیار گوشه برده تیر در شست پیوست و تیر را
رها کند تیر راست آمد هر دو مرغ هر دو مرغ را بهم اندوخت و آن مرغها پیش پای حمزه افتادند امیر
حمزه از اسپ فرود آمد و هر دو مرغ را بگرفت و تیر را شناخت که تیر مهر نگار است بوسید و بر چشم
نهاد و کارد کشید هر دو مرغ را ذبح کرد عمر امیه برای آوردن مرغان رفته بود چون آنجا رسید مردی را
دید پوستین پوشیده مرغان را در دست گرفته عمر امیه بانگ زد که ای مرد تو کیستی که شکار ما را گرفتی
حمزه سر بالا کرده دید که عمر امیه است شکرانه حق تعالی را بجا آورد هیچ نگفت که رفت دیگر عمر امیه گفت ای
مرد مرغان ما را تو چرا نمی دهی حمزه گفت نمیدانم تو کیستی که دعوی دروغ میکنی این مرغان را حق تعالی از
هوا رسانیده است به تو چگونه بدهم عمر امیه گفت مرغان را شهزاده مهر نگار زده است بمن بده تا
بده رسانم امیر حمزه گفت شاهزاده ماه زاده کیست عمر امیه گفت دختر شاه هفت کشور نوشیروان
بن قباد است و نامزد امیر حمزه که پهلوان جهان است حمزه گفت هر که زده باشد من هرگز نمی دهم مرا
خدای تعالی از غیب رسانیده عمر امیه گفت اگر نمی دهی چنان سنگی بتو بزنم که سالها یاد کنی امیر حمزه
هر دو جانور را پر تاب کرد عمر امیه بگرفت و گفت ای مرد وحشی تو کیستی و از کجا می آئی امیر حمزه گفت من
بنده خدایم و از کوه قاف می آیم عمر امیه گفت خبر از امیر حمزه داری حمزه فرمود که من فرستاده حمزه ام
عمر امیه گفت حمزه آنجا چه میکند امیر حمزه گفت تو کیستی و از کجائی مرا می شناسی که می پرسی عمر امیه گفت من
ادنی ترین غلام امیر حمزه ام هژده سال شد که امیر حمزه در کوه قاف رفته و از ما جدا شده ما در
انتظار او کور شده ایم و خود را در حیات نمیدانیم ازین سخن اشک از چشمهای امیر سرازیر شد عمر امیه
نیز به آواز بلند گریستن گرفت اما چون امیر پوستین جانور سمندر پوشیده بود نشناخت گفت چون تو
از کوه قاف آمده خبر حمزه را چرا نمی گوئی امیر حمزه گفت امیر فرموده است که به عمر امیه بگویم که تو برادر
منی و چراغ لشکر باید از لشکر من خبردار باشی و کافران را سزا دهی و پیغامی که برای شاهزاده مهر نگار
گفته است چنان گفته است که در گوش شاهزاده مهر نگار بگویم عمر امیه گفت شاهزاده را آفتاب
نمی بیند تو در گوش او چگونه خواهی گفت حمزه فرمود تو واقف آنچه پهلوان گفته بود من با تو گفتم عمر امیه
گفت ترا در قصر شاهزاده می برم و خبر با دمیر ساتم سوار شو و همراه من بیا حمزه سوار شد و همراه عمر امیه

روانه شد چون این لعین آخر هژده سال بود کفار بسیار جمع بودند نوشیروان گفت ای خواجه بزرجمهر تو
می گفتی که بعد از هژده سال گذشته و حمزه نیامده بختک بختیارک سگ مردار گفت ای شاه چه می
فرمائید کسیکه در کوه قاف رفته در میان دیوان مردم خوار گیر آمده باشد زنده بر میگردد و استخوان
حمزه راهم دیوان باقی نگذاشته باشند حالا مهرنگار را از اینجا گرفته بشاه مغلستان باید داد خواجه بزرجمهر
گفت ای ناپاک شاید کور مادرزاد چشم باز کنی و به بینی آن گرد که برخاسته است امیر حمزه و عمر امیه دران
پنهان اند همدرین گفتگو بودند که دامن گرد شگافته شد دیدند سواری عقب عمر امیه می آید نوشیروان گفت
سوار حمزه معلوم می شود ژوبین گفت قد او هم قد حمزه است بختک گفت این هرگز پهلوان نیست
کسی دیگر است عمر امیه دیگری را بعلم سحر بشکل حمزه ساخته است خواجه بزرجمهر فرمود معلوم می شود
که هنوز تو پهلوان را نشناختی بختک بخندید که راستی این پیر را به بینید که در چشم می روز روشن را
شب تار می نماید فرمود لعنت بر ساحران باد ای لعنتی حمزه کلاه سمندر مرغ را بر سر دارد و پوستین هم
از همان پوست درست کرده است بدان سبب کسی او را نمی شناسد بلکه عمر امیه هم او را تا حال
نشناخته است دران گفتگو بودند که امیر حمزه از پیش روی شان گذشت و بسوی قلعه تنجه روانه
شد وقتیکه قریب خندق رسید از اسپ پیاده شد و به اشقر گفت بالیست وقتیکه من ترا
بطلبم تو بیا و خود بش جست زد و آن طرف خندق رفت ژوبین کاوس چون دید که حمزه اسپ
را گذاشت و خود آن طرف خندق رفت لشکر خود را فرمود تا بتازند و اسپ را بدست
آرند بفرمان ژوبین لشکریان بشتافتند اشقر چون دید که اینها می خواهند او را گرفتار کنند
درمیان لشکر افتاد و کسی را بدندان می گرفت تکه تکه میکرد کسی را به لگد میزد و پست میکرد چون خلقان
بسیار کشته شدند دیگران از خوف جان بگریختند اشقر دیوزاد جست زده آن طرف خندق
رفت و در حصار در آمد نوشیروان و ژوبین و برادران ژوبین گفتند که اگر اسپ حمزه همچنین
نباشد کی او را حمزه میگوید بختک شرمنده شد پس امیر بر اشقر دیوزاد سوار شد و بسمت
بارگاه مهرنگار روانه شد چون بر در بارگاه رسید عمر امیه پیشتر رفته خبر کرد که ای شاهزاده مردی از
کوه قاف آمده است و خبر حمزه را آورده است در باب او چه می فرمائی و بمجرد شنیدن این
مطلب مهرنگار نزدیک سراپرده آمد و عمر امیه را گفت که از او بپرس که حمزه چه گفته است عمر امیه
امیر حمزه را نزدیک سراپرده آورده و پرسید که ای مرد حبشی بگو که حمزه چه فرموده است امیر گفت که
پهلوان گفته که در گوش مهرنگار بگوئی اگر مطلب گفتنی بود همانجا ترا می گفتم چون مهرنگار این سخن

شنید دانست که حمزه همین است پرده را دور ساخت و مشتاقانه بدیدار امیر حمزه نیز آشفته آن بود ایشان هم
دستها را باز کرده باهم بر چسپیدند چون عمر امیه دانست که حمزه همین است کلاه پوست سمندر از سر امیر حمزه
دور کرد امیر را شناخت و بر پای امیر افتاد عزیز بر آمد مهرنگار بر پای امیر حمزه افتاد و بیهوش شد آخر هر دو
عاشق و معشوق چندان گریستند که سیلاب روان شد بعد ازان امیر عمر امیه را در کنار گرفت و بسیار
گریست بعد برادران امیر آمدند و امیر با ایشان ملاقات کرد و دانند که با ایشان نشست و تمام قصه هیجده ساله
را پیش ایشان بیان فرمود عباس برادر امیر حمزه تمام این قصه را درج روزنامه کرد بعد ازان حکم داد که
طبل شادیانه بزنند چون آواز طبل در لشکر کفار رسید خواجه بزرجمهر حکیم بختک را فرمود ای بدبخت چگونه
می گفتی که این حمزه نیست اکنون دانستی که حریف تو همان بود بختک شرمنده شد بعد ازان طبل
جنگ زد امیر حمزه هم حکم داد که لشکر ما هم طبل جنگ بزنید روز دیگر از هر دو طرف لشکر آراسته شد امیر حمزه
از لشکر خود بیرون آمده در میان رسیده اسپ را جولان داد و کلاه سمندر را از سر برداشت و گفت هر که داند
داند و هر که نداند بداند منم حمزه بن عبدالمطلب باریتعالی هیجده سال مرا در کوه قاف گذاشت و جمله دیوان و
اهرمنان و دیوان اسپ سران و گاوسران و سگ و خوک و زاغ سران را از حکم خدای وحده لاشریک له همه
را از زیر تیغ می گذرانیده باز مع سلامت از کوه قاف بیرون آورد و تا اینجا رسانید زرین بن عمر معدیکرب هم
و صندوق را بیاورده در میدان نهاد امیر حمزه فرمود سر صندوق را باز کن عمر معدی سر صندوق را باز کرد دیو
از صندوق بیرون آمده خواست بگریزد امیر حمزه اشقر دیوزاد را کاوا کرد و تیغ بر گردن دیو چنان زد که سر او
مثل گنبد گردان از او جدا شد پس گوش او را بگرفت و به سمت لشکر کفار انداخت بمجرد انداختن صدها
آدم از خوف جان رو بفرار آوردند و چندین نفر از ضرب آن سر هلاک شدند بعد ازان جهانگیر نعره حیدری
زد و گفت کسی هست که در میدان من بیاید اردشیر بابکان روی در میدان آورده گرز حواله امیر کرد امیر دست
دراز کرده ساق پای او را گرفت و بنام خدایتعالی از زین اسپ او را جدا کرد چنانچه سر از پر شد
امیر هر دو پای او را گرفته مثل کرپاس او را پاره پاره کرده در میان لشکر کفار انداخت و نعره زده در لشکر کفار
در آمد صمصام و قمقام را از نیام کشیده و شمشیر دو دستی میزد و هر کرا بر سر میزد همچو گوی می غلطانید و هر کرا بر
کمر میزد همچو خیار دو نیم میکرد و هر کرا بر تارک میزد تا ساق میرسانید هاهای سوی مردان و طراق عمود گران
شیحر مرکبان و تنهای مردان مانند خاک ریزان و سرهای مبارزان چون گوی غلطان این طرف و آن
طرف می افتاد امیر حمزه تیغ زنان نزدیک نوشیروان رسید نوشیروان و ژوبین راه گریز پیش گرفتند
پس امیر جانب سپاه خود نظر کرده گفت بزنید این کفار را بفرمان امیر گردان عرب بتاختند با جهال

فرسنگ دنبال کردند و از کشتها پشتها برآوردند امیر حمزه در بارگاه بهزارستان نوشیروان فرود آمد
پهلوانان بر کرسیهای زرین بنشستند ساقیان سیم ساق مرد قبهای فرعین در گردش آمدند مطربان
خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط بنواختند بیت . می حبابیه چشم ساقی برگرفت ؛
چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت ؛ امیر حمزه در عیش بود و کفار بطرف دمشق رفتند والله اعلم

جلد دویم رموز امیر حمزه

داستان بست و هفتم رفتن امیر حمزه در دمشق و جنگ کردن با کفار

راوی گوید چون نوشیروان و زوبین و بختک گریخته در دمشق رفتند و در دمشق پادشاهی بود که او را هموم دمشقی
می گفتند این هموم پهلوانی دلیر بود و چهل گز قد داشت و گرز هفت صد منی جنگ میکرد و هر دو روز
در میدان می آمد و پای خود را بر یک نشست آهنی که وزنش چهل من بود می گذاشت چهار صد پهلوان
می آمدند و برپای او زور میکردند نمی توانستند که در جنبشی بپای هموم بدهند هموم پای خود را افشاند
آن هر چهار صد پهلوانان دور می افتادند چون نوشیروان نزدیک دمشق رسید گفت ای بختک بدبخت
چه باید کرد بختک گفت ای شاه اگر حکم باشد بنده بروم و هموم دمشقی را برای قدمبوسی شاه حاضر
کنم شاه گفت هموم پهلوانی سرکش است هیچکس را در شمار نمی آرد بگفتهٔ تو چگونه خواهد آمد بختک گفت
او را چه مجال است که بگفتهٔ من نیاید نوشیروان گفت برو بسیار بحیثیت فرمان واجب الاذعان بختک
داخل شهر دمشق شده در بارگاه هموم دمشقی فرود آمد حاجبان به هموم خبر رسانیدند که وزیر پادشاه هفت
کشور نوشیروان بختک آمده است و در بارگاه ایستاده است هموم فرمود او را به حضور آرید چون بختک را
آوردند نظر هموم بر بختک افتاد بخندید و بوزیر گفت ای وزیر می بینی که چه قدر این وزیر بدشکل است
هر آئینه شاهی را که وزیر باین شکل و شمائل باشد آن پادشاه همین طور سرگردان و آواره و فضیحت
و رسوائی شود پس هموم روی بسوی بختک آورد و گفت ای بدروی بدخوی بیشرم چه می گوئی و برای
چه آمده بختک بختیار حرام زاده تمام کیفیت آمدن شاه را گفت هموم دمشقی فرمود که حمزه کیست
بختک گفت عربی کشکینه خوار و پشمینه پوش بریک بیابان پرورده شده رئیس بچه مکه مبارکه
است بزور داماد شاه هفت کشور می خواهد بشود هموم گفت ای بدبخت از دست کسیکه این چنین

کارها برآید و پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد و زوبین کاوس ضابطهٔ تمام ترکستان از وی
گریخته به پناه دیگران روند او را بدین زبان ناپاک خود بد نتوان گفت و شاه هفت کشور را چه غفلت
است که وعده دادن دختر باو میداده و باز با دیگران نامزد کند باید سخن پادشاهان مثل کوه باشد
که نه جنبش پیدا و نه لرزه براو وارد آید چرا دختر را رسوائی سازد اما نوشیروان چه کند جائیکه مثل تو گربه
منظر و بدسیرت وزیر داشته باشد حال آن پادشاه ظاهر است اکنون برو چنانچه او را تا اینجا آورده
درون شهر هم بسیار مرا چه غرض که نزد وی بروم بختک شرمنده ازانجا بازگشت و نزد شاه آمد آنچه
هموم گفته بود بگفت نوشیروان ازین کلمات برجوشید و چون مار بر خود به پیچید تازیانه در دست
داشت چند تازیانه محکم بختک زد و گفت ای بدبخت کار من را بدین حد رسانیدی که من در دمشق
بیایم و ضابطهٔ دمشق برای استقبال من نیاید و ورای آن سخنان بیهوده بر زبان راند من هرگز پیش
وی نروم راست پیش امیر حمزه خواهم رفت شاه نزد امیر حمزه برود کار ما دشوار خواهد شد زوبین رو
بجانب خواجه بزرجمهر کرده و گفت ای وزیر بی نظیر زود برو و به پادشاه عرض کن که اگر فرمان باشد من
نزد هموم دمشقی بروم و او را به بارگاه بیاورم بزرجمهر کیفیت را بشاه عرض کرد و شاه فرمود اگر می توانی
برو خواجه بزرجمهر بجانب دمشق روان شد و بر درگاه هموم رسید و هموم را خبر کردند که خواجه بزرجمهر
وزیر خورشید خوی و روشن رای بر در بارگاه آمده میگوید که خبر کنید که وزیر نوشیروان آمده است
هموم بوزیر گفت که ای وزیر خواجه بزرجمهر حکیم کیست وزیر گفت او وزیر اعظم قباد و شهریار است
که پدر نوشیروان بود وزیر گفت ای شاه وزیری دانا و حکیمی توانا است و صاحب علم نجوم و در
نجوم چنان است که کیفیت مستقبل چند ساله را پیش ازان بگوید هموم از شنیدن این اخبار از
بارگاه بیرون آمد و برپای خواجه بزرجمهر افتاد خواجه او را در کنار گرفت و گفت ای هموم ترا نشاید که
سخنان نامناسب از زبان خود بگوئی و شاه را از خود طلبی تو یکی از امرای او هستی نوشیروان پادشاه
است هموم گفت ای خواجه بزرجمهر حکیم بختک بدشکل و بدخوی و درشت روی که آمد مرا از وی بد آمد
که پادشاه بگفتهٔ او چرا در بدر شود اکنون چون شما قدم رنجه فرمودید هر چه فرمائی بران اهتمام و فرمان
بردارم خواجه بزرجمهر گفت سوار شو و همراه من بیا و پای بوسی پادشاه بکن پس هموم سوار شد و همراه خواجه
نزد شاه آمد و رکاب شاه عادل را ببوسید نوشیروان هموم را در کنار گرفت و خلعت بپوشانید
پادشاه را همراه داخل دمشق آورد و شاه عادل بر تخت نشست و هموم دمشقی را بر کرسی جهان پهلوانی
نشستن فرمود و شاهان دیگر نیز بر کرسیهای زرین نشستند و در عیش مشغول شدند طعام آوردند

خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق مرد قهای زرین در گردش آوردند اکنون چند کلمه از امیر حمزه بشنو.
چون پهلوانان کفار را شکست داد چند روز در عیش بنشست بعد از آن فرمود که ای عمر امیه هیچ خبر داری
که نوشیروان و زوبین کجا رفتند عمر امیه گفت شنیده ام که در دمشق رفته اند و به هوم دمشقی پناه برده
اند پس پهلوان عمر معدیکرب را فرمود که کوچ کن عمر معدی همان وقت کوچ کرد و بجانب دمشق روانه شد
و منزل و مراحل می بریدند بعد از مدتی در دمشق رسیدند امیر حمزه فرمود که نامه برای هوم دمشقی بنویسند
عباس نامه نوشتن را آغاز کرد اول بنام خدائی و مدح خاندان ابراهیم خلیل الله بعد معلوم باد که از طرف شاه
مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف بر تو که
هوم دمشقی هستی بدان و آگاه باش که من هجده سال در کوه قاف بودم و دیوان و پریان و جمله بلیاتی
که خدای تعالی در کوه قاف آفریده بود زیر تیغ آوردم و بعضی را مسخر خود ساختم و در غیبت من نوشیروان
بن قباد و زوبین کاوس و بزن کاوس و بختک بختیار در این مدت هجده سال دنبال حرم می گردند
و یاران و لشکر مرا شهر بشهر گردانیدند خدا تعالی حکام شهرها که عزیزان و خویشان من بودند و عیال
من مهربان کردند لشکریان مرا یاری دادند و اندرون شهرهای خود آوردند و علوفه موجود کرده پیش می آمدند
بعد از هجده سال خدا تعالی صحیح و سلامت مرا بر سر ایشان آورد روزیکه آمدم همان روز طبل
جنگ زده و در میدان آمدم و مبارز طلبیدم اردشیر بابکان که خواهر زاده مقبل گنده لعل بود در میدان
آمد زور او از تو زیاده تر بود در میدان هر دو ساق او را گرفته چون جامه کرباس بدریدم بعد از آن در
کفار افتادم و بسیار کافران را علف تیغ گردانیدم و ایشان را شکست دادم کافران هزیمت
یافته جهت ریختن خون تو نزد تو پناه آورده اند میباید که برسیدن نامه نوشیروان و زوبین کاوس
را معه برادران و بختک و کفار دیگر را بسته در درگاه ما حاضر آئی تا ترا جان بخشی کنم و مال و خراج هم
همراه بیاری و اقرار کنی که خدای یکی است و دین ابراهیم پیغمبر برحق است اگر این شرطها بجا آری فهو المراد
و گرنه برب کعبه ترا زنده بگیرم و بعذاب سخت بکشم والسلام امیر حمزه فرمود که این نامه را که می برد عمر
امیه از کرسی زرین برخاست و پیش امیر حمزه سجده کرد و گفت اگر فرمان باشد این نامه را ببرم و جواب
آن را بیارم امیر حمزه فرمود ببر عمر امیه نامه را گرفته روان شد امیر حمزه او را باز طلبید و گفت ای دوست
بیا که برای تو تحفه خوب و نشانی عجوبه از کوه قاف آورده ام عمر امیه باز آمد حمزه کلاه سلیمان پیغمبر که
از پیش پریان آورده بود طلبیده بدست خود گرفت و گفت اگر این کلاه را بتو دهم چه میکنی عمر امیه گفت
ای پهلوان این کلاه کهنه مرا چه کار آمد چه تحفه عجیبی آورده که مفلس گدا هم قبول نکند امیر حمزه تبسم فرمود

بیا تو تماشای این کلاه را ندیده قدر آن را چه میدانی اکنون من نشان میدهم امیر آن کلاه را بر
سر خود نهاد و از چشم خلایق ناپدید شد و حاضران جمیعا حیران ماندند بعد از زمانی کلاه از سر برگرفت
و در مجلس حاضر شد و گفت ای دوست دیدی تماشای آن کلاه را این چنین بکار تو خورد همانجا
نیت کرده بودم که بتو دهم عمر امیه گفت ای حمزه اگر این کلاه را بمن دهی شبا دل شکم نوشیروان
و زوبین کاوس و بختک را بدرم امیر فرمود با این شرط هرگز نخواهم داد که مردان عالم بگویند که حمزه آن
ها را بفریب کشت خودش نمی توانست به عمر امیه میگفت و بمکر و فریب دشمن را می کشت اگر تو سوگند
بخوری که با این کلاه کسی را نکشی کلاه بتو میدهم عمر امیه سوگند خورد که کسی را بجان نه کشم مگر کتک کاری خواهم
کرد حمزه گفت این را تو دانی حمزه کلاه را بوی داد عمر امیه کلاه را در توبره انداخت و روانه شد و در درون
دمشق در آمد تا بر در بارگاه هوم دمشقی را خبر کنید حاجبان دویدند و هوم را خبر کردند که ای شاه
قاصدی از طرف حمزه آمده است که بدیدن او جز خنده نمی آید هوم گفت او را درون بیارید
پس هوم از زوبین پرسید که عمر امیه چه کس است زوبین گفت کاشکی بیزار حمزه می بود باک نبود ولیکن این
دزد بود هوم گفت او چه می کند بختک بختیار حرام زاده مردار بیشرم بدکردار گفت که ریش مردم می
تراشد و خراج ریش را می گیرد اینک ریش زوبین و بختک را تراشیده بود و خراج نیز گرفته بود و چندان
چوب زده بود که چه گویم زوبین گفت گوه مخور نام ریش مرا چرا می گیری اگر ریش ترا ده مرتبه بتراشد چه
شرم داری چرا مرا در مجلس رسوا می کنی دو دیگر آنکه عمر امیه را مادر نیست اگر ریش تو تراشید چه جای شرم است
هوم گفت ای زوبین و ای بختک اکنون انتقام شما را می گیرم و چنان گوشمالی به عمر امیه میدهم
که بار دیگر چنین کاری نکند خاطر خود جمع دارید بعد حاجبان را فرمود تا او را درون بارگاه آوردند بمجرد یکه
نظر هوم بر عمر امیه افتاد از خنده بیحال شد عمر امیه گفت ای کافر چرا می خندی همین زمان خواهی گریست
هوم گفت مرا که خدا یادگار مینامند عمر امیه گفت من هوم بیک پهلوان حکم داد که این مسخره را بگیر گردن
از سر جدا کن پهلوان تیغ بکشید و قصد عمر امیه کرد عمر امیه کلاه از توبره بیرون آورده بر سر نهاد و از چشم
اینها پنهان شد نوشیروان حیران و متحیر ماند زوبین و بختک نیز تعجب کردند که این هنر تازه از
عمر امیه سر زد این را گاهی ندیده بودم عمر امیه یک مشتی در کرده بر هوم زد که نزدیک بود بیهوش شود
و مشت دیگر بر گوشش او زد هوم دید که طرف راستش وزیر نشسته است از فرط غضب مشت بر
کله وزیر زده فرمود ای حرام خور مشت بمن زدی وزیر گفت ای شاه مرا چه قدرت که مشت بتو بزنم عمر
امیه بطرف چپ هوم در آمده و مشت دیگر زده بطرف زوبین نشسته بود گفت ای شاه

م زوبین نشسته

مغلستان چرا من مشت میزنی ژوبین گفت ای هموم من نزدم اینکار عمر امیه است که ترا مسخره
زند هموم آخر فهمید که اینکار عمر امیه است هر دو دست را بر شکم خود نهاد و گفت نکند که کارد بر شکم زند و
کارم را تمام کند بجنگ بجنبیا گفت ای هموم خاطر جمعدار عمر امیه هرگز کسی را بجان نخواهد کشت اگر کسی را
او بکشد حمزه بدنام گردد چرا که گویند خود از عهده کشتن کسی برنمی آمد عیاران را فرمود که بکشد و کتک
کاری بسیار خواهد کرد غرض عمر امیه چندان کتک بر هموم دمشقی زد که عاجز شد و تمام لباس او را از
تنش بیرون کشید و او را برهنه کرد پس عمر امیه کلاه از سر برگرفت و دور بایستاد و گفت ای هموم
اول من ترا گفته بودم که بسیار خنده که آخر خواهی گریست تو نشنیدی هموم گفت ای عیار من با
تو بحث ندارم مرا با حمزه جنگ است تو برو عمر امیه گفت ای هموم نامه امیر حمزه را بخوان و جواب
نامه و خراج ریشش بمن ده تا بروم و گرنه این بار ترا چوب کاری خواهم کرد هموم گفت ای عیار
هرچه می گوی راست می گوی برو حمزه را خبر کن فردا مارا با تو جنگ است هزار دینار زر سرخ به عمر امیه داد
و گفت این خراج ریشش است چون عمر امیه از انجا روانه شد نزد امیر رسید تمام کیفیت را باز نمود
امیر حمزه از خنده نزدیک بود بیهوش شود بعد ازان عمر امیه چندان اوصاف پهلوانی و دلاوری هموم
دمشقی کرد که امیر متعجب شد و گفت ای عمر امیه می توانی یک نظر او را بمن بنمائی عمر امیه گفت برخیز تا برویم
چون شب شد امیر حمزه سلاح پوشید و بالای سلاح لباس پوشید و با عمر امیه راهی شد چون قریب
خندق آمد جست زد و آنطرف خندق افتاد و کمند در کنگره حصار محکم کرد پس با کمند بالای قلعه
آمدند شب در دوکانی قرار گرفتند چون صبح شد آواز دهل از بارگاه هموم برآمد و خلایق برای تماشا
بدویدند عمر امیه گفت ای حمزه برخیز تا ترا تماشای ایشان دهم پس هر دو برخاستند در میدان
درآمدند و درانبوه خلق خود را پنهان کردند هموم با نوشیروان و ژوبین و شاهان دیگر پیدا
شدند و در سر میدان بایستادند خشت چهل منی را آوردند و در میدان افگندند هموم از اسپ
فرود آمد و بر خشت پای نهاد و چهارصد پهلوان تنومند بر پای او چسپیدند و زور کردند پای او را
نتوانستند بجنبانند پس هموم پای خود بیفشاند جمله پهلوانان از پای او در افتادند و بر کناره شدند
و بینندگان حیران ماندند پس هموم بایستاد و نعره زد که کجا است رستم زستان و کجا است سام
نریمان که درین عصر پای مرا بگیرند و تماشای زور مرا بکنند عمر امیه چون این کلمات شنید گفت
ای امیر می بینی که این کافر چه فضولی می کند امیر گفت من نمی توانم که خود را نشان دهم عمر گفت
بلی خود را ظاهر کردن مصلحت نیست مگر بحکمت می توان زور کرد امیر فرمود چگونه عمر امیه گفت من

بلباس سوداگران میروم و می گویم مرا یک غلام است می خواهد با تو زور آزمائی کند و نام ترا فولاد خواهم گذاشت
امیر فرمود برو هر چه دانی بگو عمر امیه آهسته از جا برخاست و بلباس سوداگران شده پیش هموم دمشقی
رفت چون نزدیک هموم رسید کافران میدیدند بجنبک حرام زاده گفت ای ژوبین این مرد را می
شناسی ژوبین گفت از قد عمر امیه معلوم میشود نوشیروان گفت رفتار هم همان نهج است پس همیان
خود گفتند امیر نیز خواهد بود پس فرمودند دروازهای شهر را محکم کردند و تمام سپاه در سلاح شدند
پس عمر امیه نزدیک هموم رسید و تعظیم کرد هموم پرسید ای خواجه تو کیستی عمر امیه گفت من سوداگرم برای
تجارت درین شهر آمده ام هموم گفت چه مطلب داری بگو عمر امیه گفت غلامی دارم نیک توان او
مرا سخت رنجانیده درین وقت چون ترا بدین قوت دیدم پا پی شد که زور باش و مرا با پادشاه
دمشق زور آزمائی بکن اکنون التماس من آنست که او را چنان بر زمین میزنی که جان بحق تسلیم کند
تا من از تشویش او خلاصی یابم هموم گفت بطلب آن غلام را عمر امیه بانگ زد که ای پهلوان فولاد
بیا امیر برخاست و در میدان آمد و برابر هموم بایستاد هموم پای بر خشت نهاد و گفت ای
غلام هر دو پای مرا بگیر امیر حمزه فرمود غلام قوی ایکافر هموم گفت این غلام متکبر است عمر امیه
گفت بنیکوا ولیش کن تا بار دیگر نگوید هموم گفت ای غلام فولاد بیا و پای مرا بگیر امیر گفت ای غلام
زاده تو لاف بیهوده میزنی و میگوئی که بزور پای مرا دیگری نتواند جنبانید من پای خود را که بهم تو زور کن بعد
کن زور خواهم کرد هموم گفت بسم الله تا ببینیم چه قدر زور داری امیر حمزه بر خشت زر پای نهاد هموم پای امیر
را گرفت و زور کرد نوشیروان و ژوبین و بجنبک بتحقیق دانستند که این امیر است که اول زور می کند
پس مستعد ترش شدند و گفتند که خدایتعالی عرب را تنها بدست ما داد پس هموم چندان زور کرد که از ده انگشت
او قطرات خون چکید نظر کرد دید که یک خشت چهارم حصه در زمین فرو رفته بعد هموم گفت ای غلام بزوری
اینچنین غلام مرا شاید بعد ازین زور آزمائی من ترا ازین سوداگر می خرم حمزه فرمود اکنون تو پای بنه من ترا همیلی
زمان می خرم پس هموم پای بر خشت زر نهاد و گفت ای پهلوان زور کن امیر حمزه دست دراز کرد و ساق
پای هموم را بگرفت و نام خدایتعالی بر زبان راند پای هموم را از خشت برداشت و بر خاک زد عمر امیه
خشت زر را فی الحال برگرفت و دور تر بر انداخت ژوبین نعره زد بر لشکر که بزنید این عرب را که تنها و
پیاده یافته ایم او را امیر هموم را نتوانستند بندد چرا که تمام لشکر یکبار لگام زیر کردند امیر حمزه و عمر امیه را
گرداگرد گرفتند و در جنگ شدند پهلوان سلاح نداشت خنجر بکشید و در میان کفار افتاد و می کشت
و عمر امیه را فرمود که ای دوست تو پشت سر مرا نگاهدار عمر امیه پس پشت امیر را نگاه داشت و بشیشه نفت

سواران را می سوزاند شور و در شهر افتاد چون سپاه عرب آواز شور و هنگامه را شنیدند دریافتند که امیر خود
را ظاهر کرده است سوار شدند و قصد حصار کردند و مغلان برج و باره را گرفته ناوک ناچخ و منجنیق میزدند
تا شب در آمد چون نظر بختک حرام زاده بر امیر افتاد که فرقش برهنه است هموم را گفت می توانی که در
سر برهنه امیر یک تیغ برسانی و کار او را تمام گردانی هموم گفت می توانم اگر عمر امیه از قفای امیر دور گردد
پس هموم از عقب سر امیر در آمد و تیغ بر فرق برهنه پهلوان زد که چهار انگشت شمشیر بر تارک امیر حمزه نشست
امیر حمزه هوشیار شده باز گشت تا حریف را بزند هموم خود را در میان فوج انداخت پهلوان قصد دروازه
کرده نزدیک دروازه رسید لگدی بر دروازه چنان زد که تخته در شکست پس جست زد و در اندرون خندق
افتاد و بیهوش شد گردان عرب بدویدند امیر را برداشتند و در عماری انداخته بدر بردند کفار از حصار
شهر بیرون آمدند و خود را بر لشکر امیر زدند و جنگ می کردند تا بجائی دروازه حلب رسیدند شاهزاده حلب
با سپاه خود بیرون شهر آمدند و تمام سپاه پهلوان را پیش کرده درون شهر بردند و دروازه ها را بستند و خندق
را پر آب کردند کفار حصار را گرد گرفتند و فرود آمدند و نوشیروان از هموم پرسید که هیچ میدانی که چه قدر زخم
بر سر امیر رسیده است هموم گفت چنین میدانم که تیغ من تا حلق امیر رسیده باشد نوشیروان گفت
این حرف خلاف است اگر تیغ تو تا حلق او رسیده بود هرگز امیر در دروازه شهر را نمی توانست شکند و لیکن
زخم کاری است عجب نیست بمیرد مگر حالا زنده است و الا لشکریان او حصاری نمی شدند پس در حضور
نشستند که بچه طریق این حصار را فتح کنیم بختک ناپسندیده گفت در اطراف عالم نامه ها نویسیم که
مردم جمع شوند تا حلب را فتح کنیم پس فرمان ها در هر ولایتی فرستادند لشکر جمع می شد یک فرمان بجانب
شاه ناصر مصری نیز فرستادند شاه ناصر فرمان را مطالعه کرد و در آن نوشته دید که حمزه عرب از دست
هموم دمشقی کشته شده و گردان عرب مهر نگار را گرفته در شهر حلب آمده اند اگر شما بیائید بمدد شاه قلعه
حلب را فتح کنیم و مهر نگار را از ایشان بگیریم شاه ناصر فوت شدن حمزه را شنید بسیار دلگیر شد و در
ماتم نشست از قضای الهی چون امیر حمزه دختر شاه ناصر را خواسته بود و شبی محتلم شده بدستارچه
خود را پاک کرده بود همان دستارچه را دختر ناصر شاه برده بود و با همان دستارچه ستر خود را هم صاف
کرده بود از قدرت خدا همان شب حامله شده بود چون مدت حمل با تمام رسید پسر زائیده بود شاه نام
او را عمر یونانی نام نهاده بود و هر کس چنین میدانست که این پسر شاه ناصر است چنانچه قصه دستارچه در
داستان هفده هم گذشته در این ایام آن پسر بیست و پنجساله بود و در زور و قوت اعجوبه روزگار بود که
در آن ولایت هیچ کس همسر او نبود در آن روز که فرمان نوشیروان این پسر در شکارگاه بود چون از شکار آمد

شاه ناصر او را به حضور خود طلبیده و گفت ای پسر اینک فرمان پادشاه رسید که امیر حمزه از دست هموم
دمشقی بدرجه شهادت رسیده و لشکر او در قلعه حلب محصور شده اند شما با لشکر بیائید تا قلعه
حلب را فتح کنیم و گردان عرب را دستگیر نموده مهر نگار را بگیریم عمر بن حمزه گفت ای پدر نمک شاه را
برای همین روزها می خوریم که در وقتی بکار آئیم چون پادشاه به جهت جنگ با دشمنان ما را طلبیده هست
زود تر بباید رفت و اعرابیان را سزا باید داد از این سخن شاه ناصر چشم پر آب کرد و بگریست عمر بن حمزه
پرسید ای پدر سبب گریستن چیست شاه ناصر گفت حمزه پدر تو بود بعد شاه ناصر تمام کیفیت را بر
او ظاهر کرد و قاصد بختک این همه کیفیت را شنید عمر بن حمزه گفت تا این زمان چرا بمن نگفتی امیر حمزه
پدر تو بود شاه ناصر گفت ای فرزند امیر در کوه قاف رفته بود هژده سال در کوه قاف ماند هنوز یک سال
نگذشته است که از آنجا مراجعت کرده بود بدین سبب ترا خبر نکردم عمر بن حمزه گفت پس کوچ باید کرد این
کی روا باشد که پدر من کشته شود و من از دشمنان انتقام نگیرم پس شاه ناصر با عمر بن حمزه با شصت هزار
سوار از مصر کوچ کرده و راه حلب پیش گرفتند بعد از مدت در نزدیک سپاه کفار رسیدند قاصد یک باز طرف
بختک حرام زاده فرمان شاه برده بود تمام کیفیت مصر را که ملاحظه نموده بیان کرد و درین ما بین عمر بن حمزه با ناصر
شاه رسیدند بختک بدربانهائی شاه بارگاه گفته بود که ناصر شاه و پسر او را نگذارید و بارگاه بیایند چون شاه
ناصر بر در بارگاه شاه رسید دربان چوب دستی پیش نهاد و گفت شما را حکم نیست که درون بروید عمر بن
حمزه مشتی در رگ گردن دربان چنان زد که همانجا مرد شور در بارگاه افتاد و دربان به حضور شاه رفته
گفتند که پسر شاه ناصر دربان ما را کشت نوشیروان فرمود که ناصر را با پسرش درون بارگاه بیارید که چه خطا
دربان ما را چرا کشت تا انصاف از وی بستانیم شاه ناصر را اندرون بارگاه آوردند چون شاه ناصر بارگاه
را دید سر بر زمین نهاد و پابوسی شاه کرد عمر بن حمزه تعظیم نکرد همچنان ایستاد شاه فرمود ای ناصر پسر تو
دربان ما را چرا کشت شاه ناصر گفت ای شاه چون پسر من دیوانه بود دربان او را ممانعت کرد مشتی بر او
زد بمرد شاه گفت ایشان را که منع کرده بود دربان گفت که بختک شاه روی بختک آورد و گفت
ای حرام زاده ترا که گفته بود که ایشان را منع کنی بختک آهسته در گوش شاه گفت که ای شاه این پسر امیر حمزه
است فرزند شاه ناصر نیست شاه فرمود حمزه را با مهر نگار عهد بود این پسر چگونه تولد شد بختک تمام
کیفیت دستارچه را بشاه هفت کشور عرض نمود شاه خاموش گردید و دربان را چیزی انعام داده باز
گردانید و شاه ناصر را با پسرش حکم نشستن فرمود بعد از آن وقت طعام آوردند همه کس بخوردن مشغول شدند
مگر عمر بن حمزه طعام نخورد چون شاه نظر کرد دید که عمر طعام نمی خورد به پیش خدمت گفت که با این جوان بگو

کرده‌ام چرا نمی خوری عمر بن حمزه جواب داد که طعام ترا بخورم و با تو جنگ کنم این از جوانمردی دور است
نوشیروان گفت تو چرا با ما جنگ میکنی عمر گفت تو پدر مرا کشته شاه فرمود من پدر ترا نکشته‌ام اشارت
بجانب هموم و مشقی کرد که پدر ترا او کشته است این طعام از من است بخور بعد از آن عمر به طعام خوردن
مشغول شد پادشاه از پیش خود طعامهای لذیذ برای عمر فرستاد و چون از طعام فارغ شدند بر داشتند
ساقیان سیم ساق مرقعهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط
بنواختند بیت . می چو آب از چشم مردان بر گرفت * چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت * هر کسی از جای
چیزی آغاز کرد هموم و مشقی سرمست شده چشمهایش چون دو مشعل روشن شد آن زمان گفت ای
بختک دیدی که تیغ بر سر امیر حمزه عرب چگونه زدم بختک گفت چنان تیغ زدی که تا کمر رسانیدی اکنون
عمر بن حمزه حضور دارد ای شاه بزبان خود این واقعه را بیان فرمایید هموم گفت چنان شمشیر بر فرق امیر
حمزه زدم که تا کمرگاه رسانیدم عمر بن حمزه را طاقت نماند گفت که کافر بهوش دار و زبان خود را نگاه دار
لاف مزن هموم گفت تو کیستی که با من این گفتگو میکنی بختک گفت حرامزاده این پسر حمزه است از
آن جهت طرفداری پدر مینماید چون هموم این سخن شنید گرز خود را بجانب عمر بن حمزه انداخت عمر گرز او را در
هوا بگرفت و بازوی حواله کرد آن نامرد مرتبه دویم هم گرز بر پهلوان زاده انداخت بر زمین نهاد در میان خود
گرز می انداختند این را فتح بوده او را ظفر پس هموم و مشقی از کرسی برخاست و قصد گرفتن عمر بن حمزه کرد عمر
بدوید و گرز او را گرفت از زمین بر داشت و بگردانید و بر تخت نوشیروان زد نوشیروان خود را از تخت
بپایین انداخت هموم باز مقابل شد عمر بن حمزه بچالاکی تیغ چنان بر کمر هموم زد که همچو خیار دو نیم کرد .
نوشیروان و زوبین از بارگاه بیرون آمدند سوار شده راه گریز پیش گرفتند عمر بن حمزه هم سوار شده
دنبال ایشان کرد نعره زده میان ایشان افتاد هر کرا بر سر میزد همچو گوی می غلطانید و هر کرا بر کمر می زد
همچو خیار می برید و هر کرا بر تارک می زد تا دو ساق می رسانید و زخم امیر حمزه هم نیکو شده بود امیر حمزه
با مهرنگار نشسته حکایت میکرد که آواز نعره عمر بن حمزه را شنید امیر عمر امیه را فرمود که ای دوست برو و
خبر این نعره را بیار که بمثل من نعره که می زند عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و در لشکر رسید جوانی دید چون شیر
کفار را چون گله گوسفند رانده عمر امیه نزدیک لشکر آمده نظر شاه ناصر مصری بر عمر امیه افتاد پیاده شد و
پیش آمد هر دو با یک دیگر هم بغل گیر شدند عمر امیه پرسید که این جوان کیست شاه ناصر گفت این
پسر امیر حمزه است و آن دستارچه را بعینه از ترکش کشیده به عمر امیه نشان داد و تمام کیفیت
را بگفت عمر امیه سجده شکرانه بجا آورده و بمدارین گفتگو بودند که عمر بن حمزه کافران را رانده نزد شاه ناصر رسید

چون نظرش بر عمر امیه افتاد در خنده شد و گفت ای شاه این مسخره کیست که نزد شما ایستاده است شاه
ناصر انگشت حیرت بدندان گزید و گفت ای بی ادب از اسپ فرود آی که این عموی تست و چراغ لشکر
امیر حمزه است پای بوسی کن عمر بن حمزه از اسپ فرود آمد و بر پای عمر امیه افتاد عمر امیه در کنار گرفت و خبر
زندگی امیر حمزه به ایشان داد و فرمود که حمزه تندرست است ایشان خوشحال شدند و عمر امیه خنده
نزد امیر حمزه آمد و گفت ای پهلوان آمدن پسرت مبارک باد امیر حمزه گفت کدام پسر از کجا پیدا
شد عمر امیه تمام کیفیت که شاه ناصر گفته بود عرض کرد و خبر آمدن مهر ظریف دختر شاه ناصر نیز
گفت امیر حمزه فی الحال سوار شد با سپاه خود بیرون آمد و در بارگاه نوشیروان نشست پهلوان
زاده هم باز گشته بود بخدمت امیر حمزه آمد و بر پای امیر حمزه افتاد امیر فرزند را در کنار گرفت و سرش را
ببوسید و از دست خود شاه ناصر خلعت بپوشانید و اسپ خنگ اسحق را به عمر بن حمزه داده
در عیش و عشرت امیر و لشکریان در عیش مشغول بودند اما نوشیروان و زوبین کمر گریخته بودند نوشیروان
در مداین رفت و زوبین اجازت طلبیده بولایت خود رفت مگر مهرنگار از آن روز که خبر آمدن عمر بن
حمزه را شنیده بود زار زار مثل نو بهار میگریست و می گفت که امیر با من عهد کرده بود که بغیر تو هیچ
زنی نه کنم این زمان او پسر از کجا پیدا شد عمر امیه نزد امیر آمد و تمام کیفیت مهرنگار را عرض کرد امیر
حمزه گفت ای دوست برو و تسلی به مهرنگار بده که من مادر این پسر را هنوز نه دیده‌ام عمر امیه
بحکم امیر نزد مهرنگار آمد و کیفیت دستارچه و تولد شدن پسر را یک بیک گفت مهرنگار
اینها را دروغ می پنداشت و می گفت ای دزد چرا خلاف می گویی از دستارچه هم گاهی پسر شده
است جایی شنیده تا آنکه امیر با مادر او وصلت نکرده باشد هرگز پسر تولد نخواهد شد هر چند
عمر امیه سوگند خورد شاهزاده استواری نداشت عمر امیه باز پیش امیر آمد و تمام کیفیت را گفت
امیر خندید و گفت شاه ناصر و عمر بن حمزه و مادر او را در خدمت مهرنگار ببر تا قول اینها را راست بدارد
عمر امیه اینها را پیش مهرنگار برد و مهر ظریف عرض کرد که من امیر را به چشم خود ندیده‌ام و تمام کیفیت
را من و عن پیش مهرنگار گفت و قسم خورد مهرنگار بعد از تامل بسیار گفت چنین خواهد بود پس خلعت
طلبید و باینها داد و اینها را مرخص کرد مگر باز بر اعتقاد خود مسلم بود و گریه و زاری میکرد و عمر امیه نزد امیر
آمد و گفت ای پهلوان مهرنگار باز گریه و زاری میکند امیر برخاست نزد مهرنگار آمد و سوگند خورد که
ای شاهزاده من مادر این پسر را هنوز ندیده‌ام هر چند امیر می گفت سودی نداشت بعد از آن مهرنگار
گفت برو ای عرب من لایق تو نبودم که تو با من وفا کنی هر چه کردیم کرده خویش یافتیم امیر را این سخن

دشوار آمد گفت هرآئینه من لائق تو نبودم لائق تو اولاد مرزبان بود این گفت و بیرون آمد عمرامیه
را طلبید و گفت که اولاد مرزبان که در قید عمر معدی هست بیار عمرامیه او را بیاورد حمزه فرمود که بند
از وی دور کنند و گفت ای اولاد من بر تو ظلم کرده بودم که ترا گرفته بودم در این وقت از افعال
خود توبه کردم مهرنگار را باز بتو بخشیدم به تعجیل او را در ملک خود ببر عمرامیه گفت یا امیر اینچه میکنی و چه
میگوئی عورات آنچه میگویند از گفته ایشان چه می شود باز عمرامیه گفت ای پهلوان حدیث
است که العجلة من الشیطان والتعطیل من الرحمن بسیار عجلت مکن که خود پشیمان
خواهد شد از این سخن باز آئی و شاهزاده مهرنگار را از خود جدا مکن او را پیش خود نگاهدارم امیر گفت
ای مسخره برب کعبه اگر امروز مهرنگار در اینجا بماند او را بجای بکشم عمرامیه این خبر را برای مهرنگار برد و گفت
ای شاهزاده هر قدر عورت عاقل باشد باز ناقص العقل است حالا حمزه سوگند خورده است که اگر
امروز مهرنگار در لشکر باشد او را خواهم کشت و اولاد را از بند خلاصی داده است و می خواهد ترا باو بخشد
هرچند من فهماندم فائده نه بخشید مهرنگار از شنیدن این سخن بر کرده خود پشیمانی شد گریه و زاری بنا
کرد عمرامیه گفت این زمان هیچ سود ندارد مشتی که بعد از جنگ یاد آید بر کله خود باید زد مهرنگار گفت ای عمر
تو نیز همراه من بیا عمرامیه گفت حالا تو مقبل حلبی را همراه خود ببر بعد از چند روز من نیز خواهم آمد خاطر خود را
از اولاد نگاه بدار گفت ای دوست این چه میگوئی سخن من همان سخن است که پیشتر با پهلوانی کرده
بود اگر سر رود مضایقه نیست مگر سخن نزد اولاد کیست که بجانب من از نظر بد ببیند از این امر تو خاطر
جمع دار فاما باید تو در عقب من بیائی عمرامیه قبول کرد پس شاهزاده مقبل حلبی را طلبید و گفت ای
مقبل امیر تو با ما بیوفائی کرد که مرا باولاد بخشید من میروم باید تو همراه من بیائی مقبل گفت از امیر
رخصت طلبم اگر اجازت دهد می آیم پس مقبل نزد امیر حمزه آمد و گفت ای جهانگیر شاهزاده مهرنگار
مرا همراه خود می طلبید اگر فرمائی بروم گفت تو نیز از پیشتر وی من برو مقبل با چهار هزار سوار و دنبال مهرنگار
روان شد و مهرنگار اولاد را پیام فرستاد تا یک فرسنگ از من پیشتر فرود بیاید اولاد بیچاره از بند که
خلاص شده بود همین را غنیمت میدانست و این را هم میدانست که امیر هرگز شاهزاده را دل نخواهد کرد یا
من چرا بی فائده قصد کنم بیچاره پیشتر دو منزل فرود می آمد منزل و مراحل میبریدند تا آنکه در شهر اهلا
رسیدند که او را نیستان می گفتند اول خود درون شهر رفت و بجای او برادرش حاکم اینجا بود و نام او
کیقباد بود او را باستقبال مهرنگار فرستاد مقبل باو گفت که ای کیقباد اولاد پیر شده است شاهزاده
او را قبول نمی کند مگر از تو راضی است اگر تو اولاد را بکشی مهرنگار در حرم تو باشد چون کیقباد این

کیفیت را بشنید بکشتن اولاد مرزبان راضی شد بمجرد در آمدن شهر نزد اولاد رفت و تیغ برکشید
و سرش را ببرید و خود پیش مقبل آمد مقبل کیقباد را در خلوت برد و تیغ بکشید و سر از تن کیقباد جدا کرد و
سرهای هر دو برادران را در کنگره های شهر بیاویخت پس بر شهر نیستان خود قابض شد و بی تشویش
ملک داری میکرد اما مهرنگار را شب و روز قرار نبود و در عشق امیر گریه و زاری می نمود این خبر در اطراف
عالم پراگنده شده بود که امیر حمزه از مهرنگار بیزار شده او را حواله اولاد کرد چنانچه این خبر به زوبین
هم رسید زوبین تمام لشکر خود که قریب دو لک بود همراه گرفته قصد شهر نیستان کرد بعد از چند روز نزدیک
نیستان رسید چون مقبل را این حال معلوم شد دروازه های شهر را به بست و خندق را پر آب کرد و بالای
حصار رفته جنگ می کند بعد از چندی امیر حمزه هم از افعال خود پشیمان شد شب و روز در همین خیال بود
و از شرم چیزی نمی گفت عمرامیه چون وعده بشاهزاده مهرنگار کرده بود که بعد از چند روز خواهم آمد
برخاست پیش امیر آمد و ایستاد و گفت ای پهلوان تا این زمان در خدمت تو بودم اما در یافتم که تو مرد
بیوفائی با بیوفایان عمر بسر بردن کار عاقلان نیست بیت . وفا با بیوفایان عمر کاهد ؛ مخواه آن را
اگر صد یار خواهد ؛ اکنون می خواهم که از تو جدا شوم و خدمت دیگر کسی را بکنم امیر فرمود تو غلام من نیستی
برو هر جا که خواهی عمرامیه از بارگاه بیرون آمد و راه نیستان پیش گرفت و چون بادی دوید تا نزدیک
شهر نیستان رسید لشکری دید که شهر را محاصره کرده جنگ می کند از یکی پرسید که این لشکر از کیست
گفتند لشکر زوبین کاوس که با دو لک سوار برای گرفتن مهرنگار آمده است چون این خبر را شنید
باز گشت و سمت لشکر خود آمد مگر امیر حمزه بعد از رفتن عمرامیه در تفکر و خیال بود تا شب و شب را
روز می کرد یاران همه متفکر بودند حمزه فرمود ای یاران شما چرا عمر خود تان را در تفکر و خیال صرف میکنید
سوار شوید و در شکارگاه بروید تا این اندوه از دل شما برود یاران به فرمان امیر با پهلوان زاده عمر بن حمزه
جانب شکارگاه روان شدند و چندان شکار انداختند که کسی نمی توانست آنها را بار کند در خلال
این حال ناگاه یک آهوئی از پیش پهلوان زاده بدر رفت پهلوان زاده سوار در عقبش تاخت که
ناگاه با عمرامیه ملاقات کرد عمر بن حمزه از اسپ فرود آمد و عمرامیه را خدمت کرد و فرمود که کجا بودید
عمرامیه گفت ای فرزند به تعجیل سوار شو و همراه من بیا که با تو کاری دارم پس پهلوان زاده سوار شد عمرامیه
در جلو شتابان میرفتند بعد از سه روز در لشکر زوبین رسیدند عمرامیه گفت ای فرزند شمشیر دو دستی بگیر
و انا حمزه گویان میان کفار در آئی و همه را زیر تیغ بیدریغ بکن پهلوان زاده تیغ از نیام برکشید و نعره زد
که انا حمزه بن عبدالمطلب و میان کفار در آمد و از کشته پشته می ساخت کافران تا یک پاس

جنگ کردند آخر شکست خورده بفرار نهادند پهلوان زاده با عمر امیه مظفر و منصور باز گشت
و درون شهر نیستان آمد و بپای مادر افتاد و مهرنگار را خلعت داد و خوشدل شد زوبین از انجا راه
کوهستان پیش گرفت و نزد بهمن از جانب رفت که بادشاه کوهستان بود روز دیگر عمر امیه
شاهزاده مهرنگار را از شهر نیستان روانه کرده منزل و مراحل می بریدند تا در چهار فرسنگی از لشکر
امیر حمزه فرود آمدند و عمر بن حمزه ما نیز از انجا گذاشت و خود در بارگاه امیر بیاید و نشست پهلوان
از غائب شدن پسر متفکر بود که عمر امیه در رسید عمر معدیکرب بر در بارگاه امیر حمزه نشسته بود دید
که عمر امیه آمد عمر معدی گفت ای مسخره کجا بودی عمر امیه گفت ای شکم بزرگ تو چه کار که مرا می پرسی
هر جا که میل من بود بهمانجا بودم عمر معدی گفت ای دزد مکار بیا تا ترا نزد امیر برم عمر امیه گفت امیر تو
بیوفا است هرگز من پیش وی نخواهم رفت عمر معدی نزد امیر رفت و خبر داد که عمر امیه آمده است
هر چند او را گفتم که بیا پیش امیر با تو نزد بر ویم او راضی نمی شود و می گوید که من پیش همچنین امیر بیوفا نمی
روم امیر بمجرد شنیدن اسپ طلبید و سوار شد و از بارگاه بیرون آمد عمر امیه چون پهلوان را از پیش
او بگریخت امیر حمزه هر قدر جد و جهد نمود که او را بگیرد می گریخت آخر امیر دست بر کمان برد عمر امیه
ترسید که تیر این عرب بیوفا خالی نخواهد رفت تا جان مرا نگیرد آمده برپای امیر افتاد و پهلوان عمر
امیه را در بغل گرفت و مزاج پرسی کرد و فرمود تو کجا بودی گفت نزد مهرنگار بودم و تمام کیفیت
را از ابتدا تا انتها گفت امیر فرمود مهرنگار کجا است عمر امیه گفت اگر ده لک اشرفی بدهی ترا پیش
مهرنگار خواهم برد امیر راضی شد عمر امیه گفت بیا پس امیر دنبال عمر امیه روان شد و در لشکر
شاهزاده مهرنگار رسید درون بارگاه بر آمد چون نظر امیر بر مهرنگار افتاد حالت عشق بر او طاری شد
و از اسپ افتاد بعد از لمحه دیوانه وار سوی مهرنگار دوید مهرنگار نیز مشتاق بود برپای امیر افتاد
و هر دو زار گریستند پس از آن با پسر خود عمر هم ملاقات کرد و شکر خدا بجا آورد و خوش و خورم از انجا در
لشکر خود مراجعت کردند و طبل های زدند و یاران در عیش مشغول شدند و تا چهل روز داد عشرت دادند

داستان بست و هشتم آمدن امیر در مداین برای تزویج مهرنگار و بیان دیگر

راوی گوید چون مدت عیش تمام شد امیر تمام یاران خود را طلبید و مشورت کرد که می خواهم با مهرنگار عقد
کنم مگر باید اول ما از ین جا پیش نوشیروان در مداین برویم و با او صلاح کنیم و بخوشنودی او اینکار را بکنیم

همه یاران متفق اللفظ راضی شدند آخر بطالع سعد از حلب کوچ کردند و راه مداین پیش گرفتند خبر نوشیروان
رسید که امیر حمزه می آید شاه استقبال امیر کرده و بهزار تعظیم او را اندرون آورده و بر کرسی جهان پهلوانی
او را نشاند طعام در آوردند خوردند بر خاستند ساقیان سیم ساق مرد قهای زرین در گردش آوردند
و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند بیت. می حجاب از چشم مردان بر گرفت
چشم ساقی باده احمر گرفت هر کسی از جای سخنی آغاز کرد حمزه اشارت به عمر امیه کرد تا از شاه تزویج
مهرنگار را درخواست کند عمر امیه جام مراد بر دست گرفت و یکپا بایستاد شاه گفت ای عمر امیه
چه مطلب داری بگو گفت مطلب من آنست که شاه بخوشنودی اجازت دهد که کاح مهرنگار را با امیر
شاه گفت من دختر خود مهرنگار را بعینه بخوشنودی با امیر حمزه دادم پس حمزه برپای شاه افتاد آخر بساعت
سعد شهر را بیاراستند و کوچه ها را آئینه بندی کردند شاه شهزادگان و مبارزان در پیش نشستند
روزی امیر مشغول می خوردن بود که نظرش بر بختک افتاد گفت ای بدبخت بختک زوبین کجا است
بختک سر بر زمین نهاد و گفت ای پهلوان زمان عمرت دراز باد شنیده ام که زوبین نزد کوهستان
رفته نزد بهمن از جانب پناه گرفته است امیر فرمود که افسوس که آن کافر از دست من زنده رفت
او هژده سال در دنبال حرم من بود هیچ انتقام از او نگرفتم بختک حرامزاده گفت ای جهان پهلوان
ملک او خالی است اگر امیر قصد کند تمام مال و منال و اهل و عیال او را بدست آرد امیر در حالم
سوگند خورد که برب کعبه تا آنکه ملک و مال و عیال او را بدست نیارم تمام تزویج نمیکنم عمر امیه گفت
ای امیر چه کردی که بی فکر سوگند خوردی امیر گفت این زمان سود ندارد حقیقت التعلیم ما هو کاین پهلوان
عمر معدی را فرمود که زود کوچ کنید و بتعجیل سوار شو یار و راه حصار کاوس را پیش گیرید باز دیگر امیر از
نوشیروان رخصت گرفت منزل و مراحل می بریدند تا گاه در یک منزلی شکار بسیار دیدند امیر فرمود
باید اینجا برای شکار مقام کرده پس روز دیگر امیر با تمام پهلوانان برای شکار شدند و شکار می انداختند
از قضا از پیش عمر بن حمزه آهوی بر خاست پهلوان زاده دنبال آن آهو را گرفت آن آهوی بالای
پشته بر آمد پهلوان زاده تیر بدنبال آن بالای آن پشته آمد و نظر در صحرا کرد زیر بار لشکری فرود آمده است
چون تنها بود زمانی آنجا ایستاد از عقب عمر امیه و عمر معدی هم آمدند بر در و راه پیش خود طلبید آن لشکر
بی پایان را ان زاده یاران از دیدن آن لشکر خوشحال شدند و گفتند ای پهلوان زاده ما هر سه
این لشکر را فتح کنیم هر سه راضی شدند پس هر سه به سمت آن لشکر روان شدند چون نزدیک رسیدند
از یکی پرسیدند این لشکر کیست و سردار لشکر چه نام دارد شنونده گفت اینها برادران زوبین کاوس

یکی را تاتار ترک دومی را غار ترک می نامند مادر و خواهر ژوبین را بجانب کوهستان می بردند عمر امیه
از ملک خود چرا عورات را بجای دیگری می برند گفت ژوبین شنیده است که حمزه عرب قصد ملک او کرده
است از آن خوف اینها را می برد که مبادا از اینها بدست عربها بیفتند چون این کلمات را گردان عرب
شنیدند یکباره نعره زدند و گفتند حمزه آمد شور قیامت در لشکر افتاد ترکان سوار شدند و میدان بیا
راستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که تاتار ترک در میدان آمد و نعره زد
ای حمزه اگر مردی میدان من بیا پهلوان زاده بر خنگ سوار شد و مقابل حریف آمد تاتار ترک اسپ بر
انگیخت و گرز از قربوس زین برکشید و بر سر پهلوان زاده چنان زد که آفتاب آن در بیابان افتاد و بوقت
باز گشتن عمر بن حمزه دست دراز کرده دوال کمر او را گرفت و نام خدا تعالی را بر زبان راند و از صدر زین
او را برداشت و بالای سر برده بگردانید و گفت بگو خدا تعالی یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق
است تاتار ترک مسلمان شد پهلوان زاده او را تسلیم عمر امیه کرد غار ترک برادر دومی شمشیر برکشید و حمله بر
پهلوان زاده آورد عمر بن حمزه دست او را نیز در هوا بگرفت و با دست دیگر دوال کمر او را گرفت و از اسپ
برداشت و گفت مسلمان شو وگرنه چنان بر زمینت زنم که عفریت از جانب گوشت بیرون آید غار
ترک هم مسلمان شد پس پهلوان زاده با یاران در حرم ژوبین رفتند پهلوان زاده را نظر بر خواهر ژوبین
افتاده مبتلا شد زیرا که صورتی جمیل داشت که در آن عصر هیچ زنی مثل او نبود و آن دختر را گل چهره نام
بود عمر معدی عاشق بر زن ژوبین شد عمر امیه به عمر بن حمزه گفت هرچه زن جوان صاحب جمال بود
شما و شکم بزرگ بردید و مادر ژوبین که از عمرش سیصد و پنجاه سال گذشته است او را برای من گذاشته
اید زهی انصاف شما عمر بن حمزه گفت ای عمو این پیر زال را هم تسلیم من کن که نزد دختر خود باشد عمر امیه
راضی شد بعد از آن با لشکر و حرم ژوبین در خدمت امیر آمدند و تمام کیفیت را بیان کردند امیر تاتار ترک
و غار ترک را بنواخت و هر سه عورات را پیش خود طلبید مادر ژوبین فرمود ای عورت پسر تو هر ده سال
دنبال حرم من کرد بفضل خدا تعالی او را مقهور گردانیدم و حرم او را پسر من با ساقی بدست آورد تا بدانند که چاه
کنده را چاه در پیش است اکنون پسر من می خواهد که دختر ترا در نکاح خود آورد تو بگو خوشنودی خود او را
برای میدهی یا نه مادر ژوبین گفت زهی سعادت مرا از پهلوان زاده دیگر کدام داماد گیر خواهم آمد
من دختری خود را بکنیزی به عمر بن حمزه دادم پس روی سوی ژوبین کرده گفت تو عمر معدی را قبول می
کنی یا نه زن ژوبین گفت ای حمزه مرا آدمی بده من دیو را چگونه قبول کنم حمزه فرمود این دیو نیست
این برادر من است و اصل و نسل پهلوانست و از ژوبین عجیب تر است تو مسلمان شو و او را قبول

کن مهر نگار نیز او را تلقین کرد بعد از آن راضی شد پهلوان عمر امیه را فرمود برو یک دانشمندی را بیار که
عقد ایشان بخواند عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و ریش عملی بر خود بست و عصای بدست گرفت و داخل
بارگاه شد عمر بن حمزه و عمر معدی از آمدن او حیران ماندند و با خود گفتند که هرگز این چنین مرد در لشکر ما
نبود از کجا پیدا شد امیر حمزه گفت این از مردان علیمی است پس عمر امیه نشست و نکاح خواند حاضران
مجلس چنان دانستند که این یکی از دانشمندان است امیر حمزه گفت هزار دینار باین پیر مرد دهید
آوردند عمر امیه هر را در آستین خود انداخت بعد از آن لباس دانشمندی را بیرون آورده همان عمر امیه بود امیر
گفت ای مرد آفرین باد بر تو پس پیاله ای در میان آوردند در عیش نشستند و بعد از سه روز از آنجا کوچ
کردند و به سمت کاؤس حصار براندند چون نزدیک رسیدند مادر ژوبین به امیر گفت ای جهانگیر کاؤس
حصار قلعه محکمی است اگر خلایق آنجا از آمدن شما با خبر شوند دروازه ها به بندند و خندق پر از آب کنند و
بجنگ پیش آیند کار دشوار گردد و اگر از پهلوانان ده سوار همراه من تعیین شوند من خود اول در حصار در آیم
و تا بعض شوم بعد از آن پهلوان آید امیر فرمود عمر بن حمزه و عمر معدی و بیقت برادر اندرابیان و یکی
قنوس برادر استفسالوس این یا همه با مادر ژوبین بروند چون مادر ژوبین با این لشکر قلیل قریب شهر
رسید داروغه قلعه چون آمدن لشکر خبر یافت دروازه قلعه را محکم بست مادر ژوبین ایستاد و تاتار
ترک و غار ترک نیز خود را ظاهر کردند و گفتند ای داروغه ما حرم ژوبین را در کوهستان می بردیم در اثنای
راه شنیدیم که حمزه عرب راه را بسته است باز گشتیم دروازه را بگشائید تا داخل شویم داروغه از بالا
نظر لشکر خود را دید فی الحال دروازه را بگشاد پهلوان زاده با سپاه و حرم داخل حصار شدند داروغه
چون گردان عرب را بدید با مادر ژوبین گفت ای خاتون ایشان کیانند که همراه آورده عمر معدی در
بنا گوشش داروغه چنان گرزی زد که مغزش از دماغ بیرون آمد پس قاصدی را نزد امیر فرستاد و
گفت که از اقبال جهانگیر حصار ترکستان را فتح کردیم شما هم بیائید بمجرد شنیدن این خبر پهلوان
سوار شد و با سپاه قاهره سوی شهر بیامد مادر ژوبین فرمود تا شهر را بیاراستند و نقد سرخ بر امیر
نثار کنند امیر حمزه چون در کاؤس حصار در آمد فرمود تا طبل شادی بزنند و مجلس بیاراستند و بنیاد
کار مهر نگار بنهادند گردان عرب در عیش نشستند بیرون از جای چیزی آغاز کرد امیر حمزه عمر امیه را
فرمود ای دوست چون است که حال مهر نگار را عقد بکنم عمر امیه گفت از این چه بهتر نور علی نور

داستان بیست و نهم عروسی کردن امیر با مهر نگار و جنگ کردن عمر بن حمزه و

برداشتن امیر عمر بن حمزه را و شرمنده شدن عمر بن حمزه و بر پای پدر افتادن او

راویان اخبار چنین آورده اند که امیر حمزه ملک ترکستان و کاوس حصار را چون بدست آورد خزانه زروین را
فرمود بیرون آرند به لشکر قسمت کنند هیچ کس در سپاه عرب فقیر نماند پس بطالع و وقت میمون عمر امیه نکاح
امیر حمزه را با مهرنگار بخواند پس پهلوان و مهرنگار یکجا شدند و شربت وصال چشیدند شب و روز در عیش
می بودند پهلوان عمر بن حمزه را بر کرسی بجای خود می نشاندند روزی پهلوانزاده با جمله گردان عرب می خوردند در
اثنای می خوردن عمر می مست شده و بر لندهور نظر کرد گفت ای دراز بی ساز ترا چه قدرت است که بالا
دست من بنشینی لندهور گفت ای شکم بزرگ محلی که امیر حمزه مرا فرموده است همیشه همانجا نشسته ام
عمر معدی گفت امیر را چه قدرت است که بالای دست من بچه سر و پا را جا بدهد لندهور گفت ای شکم
بزرگ تو بد مستی می کنی و سخن های بیهوده میگوئی بهوش شده زبان خود را نگهدار عمر معدی گفت تو کدام سگی
که من ترا و تو بد مستی نه کنم و مشت بر لندهور تبسم کرده دیگر هیچ نگفت پهلوانزاده چون این حالت را بدید
بانگ بر معدی زد که ای شکم بزرگ بی ادب این چه بد مستی است که میکنی در امیر هم سخن بیهوده میگوئی عمر
معدی گفت تو چه کسی که درشت بمن میگوئی و تو در چه حسابی که در حضور تو بد مستی نه کنم خاموش باش و گرنه
یک مشتی بتو بزنم که سالهای سال شکم بزرگ را یاد کنی از این سخن پهلوانزاده را طاقت نماند و از کرسی خود
برداشت و کمایش را در رگ گردن ملعاویان چنان فرود آورد که عمر معدی از کرسی بر زمین افتاد و قدری
سرش مجروح شد شور در بارگاه افتاد امیر حمزه از اندرون بیرون آمد و احوال پرسید عمر بن حمزه گفت
ای پهلوان دنیا من بد مستی کرد و لندهور را ناحق مشت زد من او را نصیحت کردم تا بار دیگر چنین جسارت
نکند امیر فرمود ای فرزند ترا چه قدرت که یاران مرا زنی عمر بن حمزه گفت اول او بی ادبی کرد و شما را هم
سخنهای بیهوده گفت و مرا نیز اهانت کرد آنگاه فرحی شد که من او را بزنم زدم او چه کس است که
در حضور من لندهور را مشت بزند امیر فرمود لندهور دانا و توانا اگر لندهور از وی رنجیده بود جواب
ترکی بترکی میداد زیرا که لندهور از وی کمتر نیست زور وی بیش از معدی است او تحمل کرد مگر تو بی قاعده
دوست مرا زدی و بی حرمتی یاد کردی اینچه معنی دارد عمر بن حمزه گفت هر که مقابل من بیاید یا من بی ادبی
کند گوشش از کلاش بر میکنم امیر فرمود ای پسر نادان خاموش می مانی یا چنان بر زمین بزنم که شیری که
از مادر مکیده آنهم بیرون آید تا باز چنین بی ادبی نکنی عمر بن حمزه گفت ای پهلوان مرا بر زمین کی میتواند

بزند اگر فرمائی ما و شما در میدان درآئیم و زور آزمائی کنیم و ببینیم که چگونه مرا بر زمین خواهی زد هر چند
پهلوانهای دیگر گفتند که ای پهلوانزاده خاموش شو و با ادب باش این پدر تست پهلوانزاده نشنید
و سوار شده بسمت میدان رفت پهلوان از غصه چون مار به پیچید و فرمود تا اشقر را زین کنند زین
کردند تمام سپاه هم سوار شدند شور در شهر افتاد که پدر و پسر جنگ خواهد شد خلایق برای تماشا می
دویدند پس پهلوان و پهلوانزاده از لشکر بیرون آمدند پهلوان اشقر را در میدان راند و پهلوانزاده
پیش طلبید عمر بن حمزه خنگ اسحق علیه السلام را رکاب کرد تا مقابل امیر حمزه شود خنگ چون در مقابل
حمزه را دید حرکت نه کرد هر چند عمر بن حمزه رکاب کرد پیش نیامد امیر حمزه گفت ای فرزند نامحرم مند و
ای پسر بی عقل وفا از اسپ بیاموز که چون خنگ مرا بمقابل خود دیده پیش نمی آید و ادب میکند از اسپ
فرود آی که پیاده با سوار نمی تواند جنگ کرد پس امیر پیاده شد عمر بن حمزه دوید و دوال کمر امیر را به
گرفت و زور کرد از ده انگشت او قطره های خون چکید پس دست از کمر برداشت و گفت اکنون
شما زور کنید پس امیر دست دراز کرد و دوال کمر عمر بن حمزه را بگرفت و نعره زد و او را برداشت و
بر سر برد که تمام خلایق احسنت گفتند پس آهسته فرود آورد و در کنار گرفت پهلوانزاده شرمنده شد
و بر پای امیر افتاد پس از آنجا باز گشته در بارگاه خود آمدند پس امیر باز در خلوت رفت و پهلوان
زاده در بارگاه آمد چون مدتی بر این منوال بگذشت مهرنگار را از امیر و گلچهره را از عمر بن حمزه حمل پدید
آمد بعد از انقضای مدت نه ماه هر دو پسر زادند هر دو را پیش امیر آوردند حمزه هر دو را گرفته بوسید
و خوشحال شد و پسر زاده را سعد بن عمر نام کرد و پسر خود را فرمود که این نبیره نوشیروان است نام او
نوشیروان بگذار پس روی بجانب عمرامیه آورد و گفت ای دوست می خواهم به تعجیل در مداین نزد نو
شیروان بروی و نام این پسر را متعین کرده بیائی و نزد والده مهرنگار که زرکیش نام است بروی و
خبر تولد فرزند عزیز را بگوئی عمرامیه همان وقت سوی مداین روان شد روز سوم وقت چاشت
در مداین رسید و در روی بارگاه سرا ستون نوشیروان بر آمد و از آمدن عمرامیه شاه متعجب شد
گفت ای عمرامیه خیر است که بشتاب آمده عمرامیه گفت ای شاه مژده باد که مهرنگار پسر آورده
است از شنیدن این خبر بادشاه خوشحال شد پس عمرامیه عرض کرد که شما نام این پسر را بگذارید
نوشیروان گفت نام این پسر را قباد بگذارید پس عمرامیه را خلعت بیبها داد و سه تنگ سوار تنگ زر
انعام فرمود تحفه های خوب و بدرهای مرغوب برای امیر و مهرنگار فرستاد و بعد از آن عمرامیه نزد
زرین کیش مادر مهرنگار آمد و اخبار تولد پسر مهرنگار را بگفت زرین کیش از خوشی در جامه نگنجید

عمر امیه را چندان زر داد که حساب آن را خدا داند پس عمر امیه شاه زنبر کیش مرخص شده سوی شهر
کاوس برآمد و روز ششم بوقت چاشت بخدمت پهلوان رسید و گفت ایها الامیر پسر ترا شاه
نام پدر خود قباد شهریار نهاد پس پرورش سر ده فرزند را میکردند تا آنکه هر دو به سن نه سالگی رسیدند هر که
روی آنها را می دید چشمش روشن می شد پس امیر ایشان را به عمر امیه سپرد تا ادب و هنر بیاموزند
و از جبهه هر دو شان نور سعادت می تافت امیر از دیدار ایشان شادمان میبود والله اعلم بالصواب

داستان سیم نامه نوشتن ژوبین بنوشیروان و طلبیدن او را بکوهستان و رفتن نوشیروان نزد او و جنگ کردن امیر حمزه با بهمن کوهستانی

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون قباد شهریار و سعد بن عمر به دوازده سالی رسیدند این
خبر بژوبین بن کاوس رسید ژوبین بنوشیروان نامه نوشت برین مضمون که شاه هفت کشور بداند و
آگاه باشد که حمزه تا این زمان حرمت ترا نگاه میداشت که در خاندان او تخت کیانی نیامده بود
چنان میدانست که اگر شاه را بکشم یا معزول کنم بر تخت کرا نشانم این زمان در خانه او پسری از
نسل کیان پیدا شده به تحقیق بدان که بمجرد بزرگ شدن او را بر تخت خواهد نشاند و ترا خواهد
کشت یا زنده حبس خواهد کرد زیرا که تخت بدو میرسد تو که نام پدر خود را بآن پسر عطا کرده این کار
بسیار بد کردی و از دست خود بدست آنها دادی می باید که بمجرد دیدن نامه پادشاه اینجا بیاید و ملک بهمن
ارجاسپ می گوید روزیکه حمزه در میدان من آید من او را زنده خواهم گرفت و الحق چنین است که
حمزه مردی نیست که بر بهمن قادر شود بهمن بسیار مرد پر زور و دلاور است بیشک و شبهه چون
حمزه و بهمن در مقابله یکدیگر بیایند بهمن بر حمزه ظفر خواهد یافت و او را خواهد کشت این خار را از
ملک تو خواهد برداشت بعد از آن پادشاهی در اولاد تو خواهد ماند چون نامه ژوبین بنوشیروان
رسید شاه گفت امیر هرگز با من بدی نخواهد کرد و تا امروز نکرده است ژوبین غلط کرده که اینچنین
بمن نوشته است بختک حرام زاده گفت ای شاه دیگر چه می خواهی که بغیر از تو توقع می شود شاه گفت
امیر گاهی بمن بدی نکند چرا مرا در تشویش می اندازید بعد از آن شاهان زمان مثل زال و دارا و فغفور
و خاقان و دیگرین و شدادان و کیو همه متفق اللفظ گفتند راست اینست که ژوبین نوشته

است البته جانب کوهستان عزم بباید نمود تا از شر اعرابیان در امن باشید و خواجه بزرجمهر صلاح
نمیداد و گفت ای شاه اگر رفتی پشیمان خواهی شد پس اهل دربار چنان جهد کردند که شاه
را از امیر بدظن کردند پس ناچار شاه از مداین کوچ فرموده جانب کوهستان روان شده منزل و
مراحل می بریدند تا بسرحد کوهستان رسید ژوبین بهمن خبر داد که شاه هفت کشور نوشیروان بن
قباد از ظلم امیر حمزه عرب نزد تو می آید بهمن چند منزل استقبال کرده به تعظیم تمام شاه را بشهر
خود برده بر تخت نشاندند و گفت ای شاه دل خارج دار که براندا ختن حمزه کار من است چنان
گوشمالی بآن عرب خواهم داد که سالها یاد کنند ژوبین گفت ای ملک اگر تو جانب روانه شوی
بهتر باشد و گرنه حمزه را چه افتاده است که اینجا بیاید ولایت ترکستان بدست او رسیده
عیش میکند بهمن گفت ای ژوبین تو خاطر جمع دار اول نامه بجانب او بنویسیم اگر او اینجا بیاید
فهو المراد و گرنه از اینجا کوچ کرده در ملک ترکستان برویم و او را زنده بگیریم و تسلیم شاه کنیم پس
دبیر خوش تحریر را فرمود که نامه بجانب امیر بنویسد دبیر نامه نوشتن آغاز کرد اول بنام لات
و منات و خداوندان صندوق زنگبار و آئین فریدون بعد از آن این نامه از پیش سردار عادیان
ملک بهمن ارجاسپ کوهستانی به حمزه عرب بدان و آگاه باش که از دست تعدی تو شاه
هفت کشور نوشیروان بن قباد و ژوبین بن کاوس ضابط ملک ترکستان بمن پناه آورده اند
اکنون مرا فرض شد که ترا به بندم و تسلیم شاه کنم اگر بوصول نامه اینجا بدرگاه جهان بخش ما حاضر
آئی و مرا اطاعت کنی و از کردار های خود باز آئی فهو المراد ترا به پای شاه هفت کشور انداختم و
خطا های ترا بدرجه عفو رسانم و اگر ازین شرائط عدول نمائی پس چنان بدان که من بر سر تو بیایم
و ترا بردار کنم چون نامه مرتب شد بهمن بقاصد سپرد قاصد نیز کام بهمان زمان از کوهستان روان
شده و راه ملک ترکستان پیش گرفت منزل و مراحل می برید بعد چند مدت در کاوس حصار
رسید و بر در بارگاه امیر آمد حاجبان خبر کردند که از کوهستان قاصدی آمده و نامه از بهمن ارجاسپ
آورده امیر فرمود تا اندرون بیارند قاصد را اندرون آوردند قاصد نامه را گرفته آورد امیر حمزه را دید
سر بر زمین نهاد و نامه بهمن را پیش امیر نهاد امیر نامه را از سر تا پای بخواند و بخندید و گفت بهمن
ارجاسپ به جوانی خود مغرور شده است بعد از آن امیر سر بجنبانید و این کلمات گفت از حیله
که مقبل کنم پدر و مادر زاده را هر چند خواستم که نوشیروان در ملک خود قرار گیرد و بفراغت در مداین
نشسته پادشاهی کند قسمت خود را عمداً در زحمت می اندازد اکنون مرا چه گناه من در خدمتگاری

او هیچ تقصیر نکردم اما او را چه گناه که جائیکه ژوبین مغل گشته بغل و بختک حرام زاده مردود پدریم
او باشد چه عجب او در بدر میکند امیر روی بجانب قاصد بهمن آورده فرمود ای قاصد عزیز بهمن
برو و بگو که حاجت امداد تو را ندارم من خود بی رسم مستعد باش بعد ازان به عمر معدی کرب فرمود که
زود باش و لشکر را زود حکم کوچ بده پس روز دیگر مبارزان نزد امیر حاضر شدند حمزه فرمود ای یاران
تا این زمان در بارگاه من تخت نشینی نبوده ملاحظه نوشیروان را می کردم اکنون چون او بر من عناد
جانی دارد اگر مصلحت یاران باشد قباد را بر تخت سلطنت بنشانم بعد ازان جانب کوهستان
رویم یاران همه شاد شدند عمر امیه رقص میکرد و می گفت که مصلحت همین است که امیر می گوید
پس تخت بیاراستند و یک صد و بیست چتر شاهی زده کوکبه بادشاهی راست کردند پس
بطالع سعد و وقت میمون قباد و شهریار را بر تخت عاج مکلل بزر و جواهر نشاندند پس چهل روز
در عیش نشستند بعد ازان جانب کوهستان عزم نموده با لشکر قاهره روان شدند منزل بمراحل
می بریدند چون امیر نزدیک کوهستان رسید ملک بهمن را خبر کردند که حمزه عرب در دره کوه دان کهاتی
آمده است بهمن پسر خود هومان را طلبیده گفت پسر شنیده ایم که حمزه عرب بر کوه دان کهاتی
کوهستان رسیده است با لشکر برو و دره کوه را بگیر و سنگ های دویست منی را بر ایشان
بینداز و ایشان را بالا مگذار تا بیایند هومان بحکم پدر روان شد و بر دره کوه دان کهاتی آمده بر
ایستاده کرد و لشکر امیر برآمد و سر لشکر عمر معدیکرب چون نزدیک دره رسید دید که کفار سنگهای
صد منی را می اندازند ایستاده مبارزان و دیگر مثل لندهور و استقفانوس نیز رسیدند از عمر معدی
پرسیدند که چرا ایستاده ئی عیاریان گفت راه را بسته اند ایشان نیز ایستادند بعد عمر بن حمزه رسید
کیفیت را پرسید ایشان واقعه را پهلوان زاده گفتند عمر بن حمزه سپر بدست گرفته تیغ بکشیده و
از اسپ فرود آمده بر رفتن بالای کوه شروع کرد بعد استقفانوس نیز پیاده شده دنبال
پهلوان زاده روان شد پس لندهور هم پیاده شده روان شد بعد ازان عمر معدی دنبال اینها را
گرفت لشکریان هومان از بالا سنگ های دویست منی را سیصد منی را میبرانیدند مبارزان با
سپر ردمی کردند و بالا می رفتند تا آنکه پهلوان زاده با سه پهلوان بالای کوه برآمدند و با شمشیر میان کفار
افتادند میزدند و می کشتند آخر هومان تاب مقاومت نیاورد و پشت گردانیده گریخت و
با ده هزار سوار نزد پدر آمد بهمن گفت ای هومان چه کردی هومان گفت من اول رفتم بر دره
کوه ایستادم راه ایشان را بستم که سر لشکر پیدا شد چون مارا دیدند بایستادند بعد ازان نام

ودان دیگر رسیدند ایشان نیز ایستادند که یک عرب کوه قامت بالای کوه رسید و از اسپ پیاده شد
و سپر و شمشیر بدست گرفت هر چند ما تیر و سنگ ایشان زدیم اینها هیچ التفات نکردند بعد ازان سه
عرب دنبال او می آمدند سنگ انداختن ما بالای اینها هیچ سود نه بخشید آنها از سپر این سنگ ها
گرانبار را دور کردند چون ایشان بالا رسیدند تیغها گرفته میان ما افتادند هر چند جنگ کردیم آنها
بر آن هم التفات نکردند آخر چون از کشته ها پشته ها بر آوردند ما مردی گم کرده گریختیم بهمن چون اینحکایت
از پسر شنید تازیانه بدست گرفته گفت ای حرام زاده اگر لطف من نبودی از چهار نفر عرب روی بر
نمی گردانیدی ژوبین گفت ای ملک بهمن آن چهار نفر عرب جبار بالائی عظیم اند هومان را هیچ گناهی
نیست درین گفتگو بودند که گرد پیدا شد لشکر امیر عرب برآمد بهمن گفت ای بختک این حمزه و
لشکر او را اینجا درین گفتگو بودند که بهمن دید یکی علمی برافراخته در زیر علم مردی پنجاه و چهار گز قد برکشیده
و علم بر بالای مرکب انداخته زانو کنده کرده بر گوشش مرکب گذاخته بهمن پرسید ای بختک این حمزه است
بختک گفت ای نادان هنوز حمزه دور است این سر لشکر عرب است که نام او معدیکرب است بعد از
آن از جبل پیدا شد و عقب او اسود رسید و پس او ذو الخمار پیدا شد و عقب فتح الخمار سعد یمانی بیامد
و خلف او سعد و قاص نیز بیامد و عقب او ابو مره پیدا شد برین نمط چهل و چهار برادران عمر معدی
بیامدند پس از ایشان چهل و چهار هزار سوار عیاریان آمدند بختک بختیار نام هر یکی را به بهمن می گفت
بعد از ایشان هفت صد فیل میمنه و هفت صد فیل میسره و چتر شاهی بر سر آن مردی یکصد و ده گز
قد برکشیده بالای فیل محمودی سوار بیامد بهمن چون این را دید متحیر شد پرسید که این کیست بختک
گفت این لندهور بن سعدان شاه دوازده هزار جزیره سراندیپ هندوستان است بهمن گفت
ای بختک حمزه این عادی را چگونه گرفت بختک گفت دوال کمر او را بگرفت بر داشت و بر زمین زد
و به بیت و او را مسلمان ساخت بعد از لندهور یک چتر و مراتب دیگر در رسید بهمن پرسید که این
کیست بختک گفت این لاجیپور بن شاه پال شاه گویند برادر دوری لندهور است بعد او دو
جوان ترکشهای جعفراتی کمر بسته پیدا شد بهمن پرسید اینها کیستند بختک گفت شهزادگان بنگاله
اند یکی را اورنگ و دیگری را گورنگ نام است بعد از اینها شاهزادگان یونان پیدا شدند بهمن پرسید
اینها کیانند بختک گفت اینها شاهزادگان یونانند یکی را استقفانوس و دیگری را هدقنوس میگویند
عقب اینها شهزادگان روم رسیدند بختک گفت یکی را استقلانوس و دیگری را سقلان میگویند بعد از ایشان پنجاه
هزار سوار مغرق با من بالهرسپ بن پور رسید بهمن گفت این مغل چی نماید بختک حرامزاده گفت این یکی از

ایمان شاه مغلستان ژوبین کاؤس است پس کیفیت لهراسپ را یک یک بیان نمود بعد او هفت
برادران زابلیان آمدند با هفت هزار سوار بهمن گفت ایشان کیستند بختک گفت ایشان نیز از
ارکان ژوبین اند بعد از ایشان شهزادهای کاشغر رسیدند بهمن پرسید ایشان کیستند بختک گفت ایشان
از خویش قوم نوشیروان اند بهمن پرسید اینها را چگونه حمزه گرفت بختک گفت وقتیکه امیر در کوه قاف
رفته بود ما در دنبال مهرنگار و لشکر او بودیم چون نزدیک کاشغر مهرنگار رسید ایشان بسبب خام زده
خود با لشکر آمدند لشکر حمزه و مهرنگار را در میان شهر خود بردند و علوفه دادند یکی را محراب کاشغری و دویمی را
اردشیر کاشغری می گویند بعد از ایشان ناموران نوشیروان پیدا شدند بختک گفت یکی را شاه کاؤس
و دیگری را شیریار یک شیروانی می گویند بعد از ایشان مثقال مغربی بیامد و عقب او ریحان مالک تنجه
رسید بختک نام هر یکی وا نمی گفت بعد از ایشان شاهزادگان حلب رسیدند بهمن پرسید ایشان کیستند بختک
گفت شاهزادگان حلب برادران مقبل حلبی نام ایشان یکی را ناصر حلبی و دومی را طاهر حلبی و سومی را عامر
زرین کمر می گویند و بعد از ایشان برادرزادگان ژوبین بیامدند بهمن پرسید این جوان سفید روی سرخ موی
کیانند بختک گفت ایشان برادرزادگان ژوبین اند یکی تاتار ترک و دویمی را غازی ترک نام است بعد
از آن سپاه مصر نمودار گشتند و عمر بن حمزه و شاه ناصر مصری با هشتاد هزار سوار پیدا شدند بهمن پرسید
ایشان کیستند بختک حرام زاده گفت آنکه کوتاه قامت است عمر بن حمزه و دویم شاه ناصر مصریست
است و بعد از ایشان پهلوان زاده نوار دیده عمر بن حمزه سعد بن عمر با سپاه خود بیامد بهمن پرسید این جوان
چهارده ساله کیست که از دیدن او راحتی در دل پیدا میشود بختک گفت این نبیره حمزه است که عقب
پدر خود می آید این وقت سعد بن عمر نعره زد و بمجرد شنیدن نعره تمام لشکر پیاده شدند بهمن گفت
حمزه میرسد بختک گفت حمزه نمی رسد اما پسر او که بطن مهرنگار است و قباد شهریار نام دارد و
نبیره نوشیروان بن قباد باشد می آید درین گفتگو بودند که تخت رواقی پیدا شد و بران تختی
از عاج مکلل بزر و جواهر بالای آن جوانی خورد سالی نشسته بمجرد دیدن آن تمام گردان عرب سر بر زمین
نهادند و دعا و ثنا گفتند بهمن از دیدن پهلوان زاده حیران و سراسیمه ماند و گفت اگر حیات و خوشی
در جهان است حمزه دارد درین گفتگو که آواز دورباش عیاران عمر امیه را شنیدند بهمن پرسید که اینچه
غوغائیست بختک گفت عیاران عمر امیه می آیند درین گفتگو بودند که عمر امیه معلق زنان پیدا شد
عقب او دوازده هزار رسیده زرین کلاه زرین قبا زرین کمر اسپان تازی بدست گرفته پیدا شدند
بهمن پرسید ایشان چرا سوار نمی شوند بختک گفت نمی بینی که صاحب شان پیاده است باید

بندگان و چاکران نیز پیاده باشند بهمن تبسم کرد بختک گفت چرا می خندی ای بهمن کاشکی هزار حمزه
می بود هیچ باک نبود مگر این در تو نبودی درین گفتگو بودند که آواز علم علم اژدها پیکر برآمد بهمن پرسید
اینچه آواز است بختک گفت این آواز علم امیر حمزه است بهمن گفت این علم برای او که درست
کرده بختک بختیار حرامزاده گفت این علم خواجه بزرجمهر از جادو درست نموده است بزرجمهر گفت
لعنت بر جادوگران ای حرام زاده نابکار بر اندازهٔ خود سخن کن بهمن گفت ای خواجه برای من هم
یک علم درست نمائی خواجه گفت این علم هم از نود در نیست اگر توانی بدست آر بهمن گفت این
علم را من فردا بدست می آرم خواجه بزرجمهر گفت روا باشد تقصیر مکن و بعد از آمدن آواز علم حمزه
قباد شهریار بن حمزه همه گردان پیاده شده بایستادند که آن علم نمودار شد و زیر علم آفتاب اهل عرب
پهلوان هفت کشور حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف پیدا شد از پس پشت او یازده
برادر و سی هزار غلام ترکی و حبشی و رومی و چینی برآمدند از آمدن پهلوان جز قباد شهریار جمله پهلوانان سر بر
زمین نهادند بهمن چون بر حمزه نظر کرد گفت ای بختک همین مرد کوتاه قامت حمزه است بختک
گفت آری بهمن بر شاه گفت ای شاه حمزه مردی کوتاه است اما کارهای محکم از وی برآمده است
شاه گفت چنین است بهمن گفت اگر حکم باشد امروز توقف کنیم زیرا که حمزه از راه در آمده است
اگر امروز من بر حمزه ظفر یابم خلق بگوید که حمزه خسته بود بهمن بروی فتح یافت شاه گفت همچنین باید
کرد پس طبل بازگشت زدند بهمن در قلعه خود درآمد حمزه نیز در بارگاه خود رفت امیر حمزه فرمود تا نامه
بجانب بهمن بنویسند عباس آغاز نامه نوشتن کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم بعد
از آن این نامه از پیش شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلطانی حلقه فگن گوش سرکشان عم رسول
آخر الزمان حمزه بن عبد المطلب بر قوای ملک بهمن ارجاسپ کوهستانی آگاه باشی و بدانکه من
آن حمزه ام که هیجده سال در کوه قاف بوده ام جمله دیوان و پریان و اهرمنان و اسپ سران و گاؤسران
و سگ سران و خوک سران و زاغ سران آنها که در کوه قاف بودند زیر تیغ آوردم و حق تعالی مرا بر
ایشان ظفر داد و مرا بسلامت از آنجا در پرده دنیا آورد و چندین شاهان و شاهزادگان را حلقه بگوش کردم
آنانکه اهل سعادت بودند ایشان را گرویده مسلمان ساختم و آنانکه اهل شقاوت بودند ایشان را
کشته بدوزخ فرستادم و چند هزار کافران را از تخته تخت بتخته تابوت رسانیدم و ترا هم معلوم
شده باشد چراکه نوشیروان و ژوبین و بختک حرام زاده بهتر میدانند که چند بار اینها را بسزای
کردار شان گرفتار نمودم و باز برایشان رحم کرده جان بخشی فرمودم و با نوشیروان جز نیکی هیچ

بدی نکرده ام که بطوع و رغبت خود ببین دختر خود را دادم و دیگر آن همیشه با من همدمی کرد آخر دختر خود را
با کسی دیگر نامزد گردانید خود را و دختر را فضیحت کرد بعد از رفتن من در کوه قاف با ژوبین هم مصلحت
گشته در غیبت من هیجده سال و عیال حرم من و لشکر من کرد و شهر بشهر اینها را گردانید بسبب اتحاد
اخلاص که حاکمان آن شهر با من داشتند لشکر من یاری کردند عیال مرا در شهر های خود بردند چون از کوه
قاف آمدم همه خطاهای اینها را عفو کردم و بنوشیروان تسلی و تشفی دادم که در عدالت رفته بعقل و هوش
سلطنت کند اما چون دل او سیاه بود برقرار نماند و از این هم شرم نکرد که دختر او مرا فرزندی بوجود
آورده خود نام پسر را نام پدر خود قباد و شهریار گذاشت اما تقصیر او هم نیست جاییکه ژوبین مغل
گنده بغل و بختک بیشرم حرامزاده ما پاک باشند او را چگونه آرام دهند در این وقت از جهت
تلف کردن تو و تاراج ساختن ولایت تو بتو پناهیده آمد اکنون بدانکه از گفته ایشان خود را تلف
نگردانی و ولایت خود را بتاراج ندهی ترا آگاه کردم می باید برسیدن نامه نوشیروان و ژوبین و بختک
کفار دیگر را بسته بدرگاه جان بخش ما حاضر آئی و بصدق اقرار کنی که خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل
الله برحق است تا ترا جان بخشی کنم و جهان پهلوان گردانم و اگر از این سر ایکه عدول حکمی کنی پس ترا
از تخته تخت بتخته تابوت رسانم و تمام کوهستان را خراب گردانم چون نامه مرتب شد فرمود این نامه
را که میبرد عمر بن حمزه برخاست و گفت اگر حکم باشد این نامه را من ببرم حمزه گفت روا باشد اما
ای فرزند آنجا اضطراب نکنی و آنچه گویند قبول کنی پهلوان زاده قبول کرد حمزه گفت برو ترا بخدا تعالی
سپردم پهلوانزاده از دربارگاه بیرون آمد و بر خنگ سوار شد و سوی بارگاه ملک بهمن روان شد
چون چند گام رفت گله بانان لشکر فریاد کنان بیامدند عمر بن حمزه گفت ای گله بانان چیست ایشان
گفتند ما اسپان می چرانیدیم که هومان بهمن با چند سوار بیامد تمام اسپان را پیش کرده برد پهلوان
زاده گفت تا کجا رفته باشند گفتند تا دو فرسخ رفته باشند عمر بن حمزه اسپ را رکاب کرده بیک طرفة
العین نزد هومان رسید و نعره زد که ایکافر بچه این چه مردانگی است که اسپان را پیش کرده بردی اکنون
جان از من کجا بری هومان گفت تو کیستی پهلوان گفت منم عمر بن حمزه هومان گفت هوشدار
ای عرب زاده تیغ از نیام برکشید و بر پهلوانزاده حمله کرد پهلوان زاده سپر پر گرفت و بر سر آورد هومان
شمشیر بر سپر او زد و پهلوان زاده قبضه تیغ او را بگرفت و بدست دیگر دوال کمر او را بگرفت و پای
از رکاب کشید و از اسپ او را چنان لگد زد که ده قدم دور افتاد و هومان را برداشت و بالای سر برد
و بگردانید و گفت ای کافر بچه اکنون چه میگوئی بزنم ترا بر زمین یا مسلمان میشوی هومان گفت ای

پهلوان زاده تو کجا میروی عمر بن حمزه گفت برسالت نزد پدر تو میروم هومان گفت ای پهلوانزاده
سر مرا فاش مکن اکنون بگذار من بروم پهلوانزاده فرمود برو هر جا که دولت می خواهد هومان اسپ را
وا پس دوانیده در بارگاه خود آمد پهلوان زاده تمام اسپان را رها کرده حواله گله بانان کرد و خود بسمت بارگاه
بهمن روان شد چون در بارگاه رسید گفت بدربار ملک بهمن را خبر کنید که عمر بن حمزه برسالت
آمده است حاجبان رفتند و از آمدن پهلوان زاده خبر دادند بهمن گفت بیا بیارید حاجبان عمر بن
حمزه را داخل بارگاه بردند چون پهلوان زاده درون بارگاه در آمد باواز بلند گفت السلام علیک
ای خواجه دانشوران خواجه بزرجمهر گفت علیک السلام ای فرزند شایسته اطوار خوش آمدی بهمن گفت
ای پسر حمزه با وجود بودن شاه هفت کشور بزرجمهر را چرا اسلام کردی پهلوان زاده گفت ای ملک سلام بر کسی
است که خدای عز و جل را یکی شناسد پس نامه بدست بهمن داد بهمن مهر نامه را شکافت و
تمام نامه را خواند بعد از خواندن نامه را پاره پاره کرد پهلوانزاده گفت ای بهمن چه کنم که امیر مرا منع
فرموده است و گرنه کار تو را همین زمان تمام میکردم سزای پاره کردن نامه را بتو میدادم بهمن گفت
ای هومان بزن گردن این عرب زاده را هومان بضرورت تیغ بکشید و حمله آورد عمر بن حمزه دست
او را در هوا بگرفت و مشت در رگ گردن چنان زد که بر زمین افتاده بیهوش شد بهمن زر برادر بزرگ
بهمن چون دید که برادرزاده بیهوش شده بر زمین افتاده است تیغ کشید و بر پهلوانزاده حمله کرد عمر بن حمزه
دست او را هم در هوا بگرفت و مشت در گردن او چنان زد که او هم بر زمین غلطید بعد از آن بهمن برادر
کوچک خود بهمن شمشیر برکشید بر عمر بن حمزه حمله آورد و حالت اینهم مثل برادر زاده خویش شد بعد از آن
عمر بن حمزه رو به بهمن کرد و گفت چه کنم فرمان امیر نگاه میدارم و شمشیر از نیام نکشیدم والا معدوم می شد
بهمن گفت احسنت ای پسر حمزه هر چه می گوئی راست می گوئی پس خلعت ملوکانه طلبید و پیش روی
نوشیروان گذاشت نوشیروان گفت ای بهمن تو از دست خود بپوشان بهمن از کرسی خود برخاست
و پهلوان زاده را خلعت پوشانید گفت از طرف من با امیر بگو که فردا میان من و تو جنگ است
تا لشکر بزرگ کرا مدد کند پهلوان زاده از بارگاه کفار بیرون آمد و بر اسپ سوار شده بخدمت
پهلوان آمد و سر بر زمین نهاد حمزه او را در کنار گرفت و از دست خود او را خلعت هفت پارچه پوشانید
و احوال آنجا را پرسید عمر بن حمزه تمام کیفیت را بعرض گفت امیر حمزه خندید روز دیگر طبل جنگ
زدند هر دو سپاه سوار شدند و میدان بیاراستند و منتظر تا کدام مرد آهنگ میدان کند پهلوان
زاده از اسپ فرود آمده و مقابل پدر رفت و گفت اگر فرمان باشد در میدان روم حمزه فرمود برو

بخدا اسپرد عمر بن حمزه بر خنگ سوار شده در میدان در آمد و نعره زد که ای کافران کرا آرزوی مردن است
در میدان من بیاید هومان پسر بهمن بازوی در میدان آورد و گرز را از قربوس زین برکشید و اسپ را برانگیخت و
گرز بر سر پهلوانزاده چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند مردان عالم گفتند که امیر دو صد سکندر راست از این
گرز در خطر است پهلوانزاده آهسته دوال دوال کمر هومان را گرفت و از اسپ برداشت و پیش امیر آورده بر
زمین انداخت امیر فرمود تا او را نگاه دارند پهلوانزاده مبارز در میدان در آمد و گفت هر کرا آرزوی مرگ است بیاید
بهمن زر برادر بزرگ بهمن در میدان آمد و تیغ بر عمر بن حمزه حواله کرد پهلوانزاده به یک دست سپر برکشید و
از دست دیگر دوال کمر او را گرفت و از اسپ برداشت و پیش امیر آورده بر زمین انداخت امیر گفت
این را هم نگاه دارید پهلوانزاده باز در میدان در آمد و مبارز طلبید بهمن کوچک برادر خورد بهمن در میدان آمد
او را نیز پهلوانزاده به بست بهمن ارجاسپ را طاقت نماند نعره زد و اسپ در میدان راند و گرز هفت
صد منی از قربوس زین برکشید و بر پهلوانزاده حواله کرد پهلوانزاده سپر بر سر آورد امیر حمزه دعا کرد الهی
فرزند مرا نگاهدار از شر این کافر چون بهمن گرز را فرود آورد شعله آتش برخاست و سیصد و شصت
رگ عمر بن حمزه خبردار شد از سر بن موی او عرق بیرون آمد و خنگ در ناله در آمد بهمن گفت ای
عرب هنوز زنده ای عمر بن حمزه گفت بفرمان ایزد من هنوز زنده ام تو سلامتی جان خود را از لاف
خرافات بخواه بهمن گفت اکنون تو حمله بیار پهلوانزاده گفت هنوز ترا دو حمله باقیست آن نیز بیار
پس بهمن دو گرز دیگر بر عمر بن حمزه زد پهلوانزاده هر سه را به سختی رد کرد پس نوبت به عمر بن حمزه رسید گرز سه هزار منی را
کشید و بر سپر بهمن فرود آورد بهمن ارجاسپ گرز را رد کرد و میان اینها تا غروب آفتاب گرز بازی شد
آخر شمشیر کشیدند و بر یکدیگر میزدند شمشیرها در دست شان مانند اره گردید پس دست به نیزه بردند
نیزها هم در دست شان مانند خلال شد پس دست بر کمان بردند و یک دیگر انداختند و چندان زور
کردند که هر دو اسپان زانو بر زمین زدند آخر هر دو پیاده شدند و زور میکردند نه این را فتح بود نه آن
را ظفر بهمن گفت مرحبا ای پسر حمزه از آن روز که من جنگ کردن آموخته ام چنین جنگ با من
هیچ کس نکرده است اکنون شب شد و شب برای آسایش است باز گرد قرار گیر باید که فردا
در میدان ما حاضر آئی تا به بینیم کرا بخت کرا یاری دهد عمر بن حمزه گفت اول تو برو من نخست پشت
نگردانم بهمن گفت ای عرب زاده من اول پشت گاهی ندیده ام و نخواهم داد تو بچه از پیش تو چگونه
پشت دهم پس باز دست در کمر یکدیگر زدند و زور شدند تا یک پاس شب نیز جنگ کردند
بهمن دانست که پهلوانزاده گاهی پشت نخواهد داد دست از کمر عمر بن حمزه کشید و بر اسپ سوار

شد و از میدان باز گشت پهلوانزاده چون دید که بهمن میرود او خود هم سوار شد و بخدمت امیر آمد و بر
پای پهلوان افتاد و حمزه فرزند را در کنار گرفت و حکم داد که در لشکر طبل آسایش بزنند لشکر فرود
آمدند نوشیروان خلعت برای بهمن طلبید بهمن گفت ای شاه بر من شوخی میکنی و گرنه من چه کار کرده
ام که خلعت بپوشم زوبین گفت ای بهمن جز تو کرا توانا که مقابله آن عرب زاده کند قصه بهوم دمشقی را
من و عن پیش بهمن بیان کرد پس بهمن ارجاسپ برخاست و در حرم خود رفت و غمگین به سبب
پسر و برادران بر بستر خواب بغلطید امیر در مجلس از پسر خود پرسید که ای فرزند نامدار جنگ بهمن را چون
یافتی عمر بن حمزه گفت ای پدر اگر بعد از تو در جهان کسی مرد است بهمن است بعد از آن امیر
فرمود که پسر و برادران بهمن را پیش من آرید هر سه را پیش پهلوان آوردند حمزه گفت ای هومان وای
برادران بهمن پسر من شما را چگونه گرفت گفتند چنانکه مردان عالم مردان را بگیرند پهلوان گفت
مردان عالم گفته اند که مرد باشی یا در خدمت مرد باشی بگوئید که خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل
الله برحق است کوهستانیان گفتند یا امیر ما را تا آن زمان نگاهدار تا آنکه با بهمن جنگ را یکسوئی
بعد از آن هر راه که بهمن رود ما نیز بر آن خواهیم رفت امیر فرمود نگاه داشتن اینها چه سود داره خلعت
طلبید و آنها را بپوشانید و هر یک را اسپ داد ایشان خوشحال در لشکر خود آمدند و بر پای بهمن
افتادند و احوال را کماحقه پیش بهمن گفتند بهمن بسیار خوش شد و گفت حمزه عجب مردانه است آنچه
مردان کنند آن کرد پس آن شب بروز بدل کردند بیت . روز دیگر کین جهان پر غرور یافت
از سر چشمه خورشید نور * بیت . آنکه نخسپید و نخسپد خدا است * و آنکه تغیر نپذیرد خدا است *
روز دیگر آفتاب خوش رنگ سر از دریچه خبر جنگ بر دریا و نهنگ در کوه و بر سنگ زد و عالم ظلمانی
را منور و نورانی گردانید لشکریان میمنه و میسره قلب جناح آراسته کردند و چهارا بپا استادند
آواز طبل جنگ از هر دو سپاه برآمد و بمقابله یک دیگر ایستادند بهمن ارجاسپ اسپ را
در میدان راند و نعره زد ای اعرابیان هر کرا آرزوی مرگ است در میدان بیاید شیر شاه سراندیپ
لندهور بن سعدان شاه از فیل فرود آمد و پیش حمزه سر بر زمین آورده و گفت اگر فرمان باشد من در
میدان روم حمزه فرمود برو بخدای وحده لاشریک سپردم لندهور بر فیل سوار شده در میدان آمد
و گرز هفت صد منی را بر کتف نهاده و بمقابل ملک بهمن بایستاد بهمن پرسید ای عادی چه نام داری
ملک سراندیپ گفت منم تاجدار دربار هندوستان لندهور بن سعدان شاه پادشاه دوازده هزار جزیره سر
اندیپ بهمن گفت خوش آمدی سردار و گرز هفت صد منی را بکشید و اسپ را برگردانید لندهور

سپر بر سر آورد بهمن چنان گرز بر سپرش زد که آواز آن در تمام کوه و دشت پیچید گران گرز را اگر بر کوه زدی
سرمه گردانیدی مگر لندهور از جا نجنبید بهمن گفت ای لندهور مرد مبارزی و لیکن قوت داری اکنون نوبت
قست بیار تا چه داری لندهور فیل منکلوسی را برگردانید و گرز را بر بهمن چنان زد که سیصد و شصت
رگ او خبر شد بهمن هم گرز لندهور را رد کرد پس گرز بر گرز میان ایشان چندان شد که تا وقت عصر رسید
بهمن گرز را بر زمین انداخت و دوال کمر لندهور را بگرفت و چندان زور کرد که اسپ این و فیل او از جا
بر زمین زدند هر دو مردان مرد پیاده شدند گاهی این او را و گاهی آن این را کشیدند در همین کشمکش
بودند که شب شد بهمن گفت ای لندهور فرصت شد باز گردیم فردا به بینیم بخت کرا مدد کند لندهور گفت
اول تو باز گرد تا من هم روم بهمن در دل گفت که لندهور نخواهد پس خود کش رو به لشکر خود شد بعد از
رفتن بهمن لندهور هم فیل خود را بر گردانید هر دو لشکر طبل آسایش زدند و فرود آمدند امیر لندهور را بسیار
بنواخت و پرسید ای برادر بهمن را چگونه یافتی لندهور گفت چنانچه پهلوان زاده گفته بود چون روز دیگر
شد طبل جنگ فرو کوفتند هر دو لشکر در میدان کارزار آراسته شدند درین بین گردی از بیابان
برخاست و لشکر جراری نمودار شد عمرامیه بدوید از یکی پرسید این کدام لشکر است گفتند این لشکر
از سراندیپ آماده است پسر لندهور بن سعدان شاه فرهاد بن لندهور سردار این لشکر است عمرامیه
بدوید و در لشکر خود آمد و به لندهور گفت که آمدن پسرت مبارکباد لندهور پیش رفت و پسر را در لشکر
خود آورده و بر پای امیر حمزه افگند پهلوان از اسپ فرود آمد و فرهاد را در کنار گرفت و سرش را بوسید
همدرین گفتگو بودند که بهمن در میدان آمد و مبارز طلبید فرهاد بن لندهور از پهلوان اجازت خواست
که اگر فرمان باشد در میدان روم حمزه گفت ای فرزند تا هنوز تو آب نان من را نخورده من ترا چگونه
اجازت رفتن میدان بدهم لندهور گفت ای حمزه بگذار برود اگر زنده ماند بیاید از دولت شما
خواهد خورد پس فرهاد بر فیل سوار شد و در میدان آمد و مقابل بهمن بایستاد بهمن پرسید ای دراز قد کیستی
که امروز به حمزه عرب پیوستی و در همین زمان برای جنگ آمدی فرهاد گفت من پسر لندهور بن
سعدانم بهمن گفت پدر تو پهلوان است تو نمیدانم چگونه گرز برکشید و حمله بر فرهاد آورد و فرهاد ضرب
گرز را رد کرد و گرز هفت صد منی را برادر زد بهمن گفت ای پسر لندهور هم زور پدری هر آئینه پسر باید
مثل پدر باشد بیت. پسر کو ندارد نشان از پدر * تو بیگانه خوانش مخوانش پسر پس گرز در
گرز میان ایشان چندان شد که وقت عصر رسید بهمن از غصه چون مار به پیچید و گرز را بر زمین
زد و دست بر قبضهٔ شمشیر برد و شمشیر را از نیام کشید در میان هر دو این قدر شمشیر بازی شد که شمشیر

مثل اره گردید همچنین جمله سلاح میان هر دو آزموده شد هیچ کس ظفر نیافت که آفتاب فرو رفت طبل
آسایش زدند لشکر فرود آمدند امیر آن شب بر سلامتی فرهاد می خورد و شادی میکرد تا صبح دمید
آواز طبل جنگ از لشکر کفار برآمد حمزه فرموده در لشکر ما هم طبل زدند لشکر آراسته شد بهمن انجا سپ
در میدان آمد و مبارز طلبید عیاران عمر معدیکرب از اسپ فرود آمد حمزه را خدمت کرد و گفت اگر
فرمان باشد در میدان بروم حمزه گفت برو بخدا سپردم عمر معدی بر خنگ عادی سوار شد و در
میدان در آمد بهمن چون او را دید گفت ای مرد فربه تو کیستی نام خود بگو تا بی نام کشته نشوی عمر معدی گفت
منم عمر معدیکرب سر لشکر حمزه عرب بهمن گفت حمزه بغایت نادان است که همچو تو ئی را سر لشکر
فرموده است زیرا که شکمی که تو داری باید تو را آتشپز خانه باشی ترا با جنگ چه کار عمر معدی گفت
ای کوهستانی زبان خود را بند کن اگر من لایق آتشپزی ام تو لایق گاو بانی ترا با جنگ چه کار اگر
حمله داری بیا نه بهمن گرز برداشت عمر معدی سپر برافراشت بهمن چنان گرز بر سپر عمر معدی زد که آواز
آن در بیابان افتاد و خنگ عادی در ناله افتاد و از هر بن موی عمر معدی عرق سر از بر شد مگر
عیاریان خود را هوا نه داشت بعد عمر معدی گرز سیصد منی بر دست برد و بانگ بر بهمن زد و
گفت ای کوهستانی هوشیار بهمن سپر بر سر آورد و عمر معدی گردگاه او را خالی یافت چنان گرز بر
گردگاه او زد که بهمن چون مار به پیچید بهمن از غصه گرز دیگر بر عمر معدی زد عیاران بهزار سختی رد کرد
پس گرز در میان ایشان چندان رد و بدل شد که همه لشکر آفرین کردند پس سلاح دیگر گرفتند از
هیچ حربه کام روا نشدند بعد دست بر دوال کمر یک دیگر زدند و در زور شدند بهمن زور کرده عمر معدی
را بدو زانو کشید عمر معدی هر چند خواست ایستاده شود نتوانست بنا کو دوشت بر رخسار بهمن
زدن تا بهزار زحمت زور کرده ایستاده بهمن از مشت زدن او را نمی واند مشت زدن و نیزه
گردانیدن کار عرب است چون شب در آمد طبل باز گشت زدند هر دو لشکر فرود آمدند پهلوان
جهان عمر معدی را در کنار گرفت و گفت ای عمر معدی بهمن را چگونه یافتی عمر معدی گفت از لندهور
یک جزو چهار کمتر است چون روز شد طبل جنگ زدند و جهانیان آراسته منتظر تا کدام مرد
آهنگ میدان کند بهمن ارجاسپ رومی در میدان آورد و مبارز طلبید اینجا استقساکوس
امیر را خدمت کرد و رخصت میدان طلبید امیر گفت برو بخدای عز و جل سپردم استقساکوس
بر اسپ سوار شد تا شب هر دو جنگ کردند این را فتح بود نه او را ظفر بهمن گفت ای مرد یونانی
کوتاه قامتی مگر قوت زیاد داری از لندهور کم نیستی پس طبل باز گشت زدند روز دیگر بهمن در میدان

آمده مبارز طلبید ارجل برادر عمر معدی خدمت کرد و رخصت جنگ طلبید امیر گفت کیفیت
میدان بهمن را از برادر خود بپرس ارجل گفت چه بپرسم من از برادر کمتر نیستم عمر معدی گفت یا امیر این
فضول را بگذار برود تا سزای خود بستاند امیر فرمود برو بجلادت پس ازان ارجل در میدان رفت بهمن پرسید ای مرد
تو کیستی و چه نام داری گفت نام من ارجل است برادر خورد عمر معدی ام بهمن گفت برادرت پهلوان
است مگر ترا عقیدا لم بهمن گرز برکشید و اسپ را برگردانید ارجل سپر بر سر آورد بهمن گرز بر سپر چنان زد که
آواز آن هر دو سپاه شنیدند دست ارجل بلرزید و اسپ زیر زمین افتاد ارجل خواست که برخیزد بهمن جست
زد و بر سینه اش نشست هر دو دست او را محکم بست و در لشکر خود فرستاد باز سوار شد و نعره زد که
هر کرا آرزوی مرگ است در میدان من بیاید اسود شمشیر کشیده در میدان در آمد و تیغ بر بهمن حواله کرد
بهمن تیغش را رد کرد و بوقت باز گشتن دوال کمر او را گرفت و از اسپ در ربود و بر زمین زد و او را نیز بست
بعد از آن جمال در میدان در آمد و نیزه بر بهمن حواله کرد بهمن میان نیزه او را گرفت و زور کرد و از دست
او بگرفت و سنان نیزه در کمرش چنان زد که از صدر زین بر زمین غلطید او را نیز بربست راوی روایت
کند که در آن روز بهمن هفت برادر عمر معدی را بربست چون شب در آمد طبل باز گشت زدند هر دو
سپاه فرود آمدند امیر آن روز غمناک در بارگاه آمد و طعام نخورد گفت تا این زمان هیچکس دل مرا نه
بسته عمر امیه چون امیر حمزه را غمناک دید خدمت کرد و گفت ای پهلوان جهان دل قوی دار و هیچ
فکر مکن اینک بنده شما میروم و یاران را خلاصی داده می آرم این بگفت و از بارگاه بیرون آمده و در
لشکر کفار رسید خود را بلباس نقیبان و چاوشان درست کرد و چوب دستی گرفته در بارگاه کافران
در آمده بایستاد بهمن آن روز خوشان و خندان در بارگاه نوشیروان فرود آمده و بر کرسی جهان پهلوانی
نشست نوشیروان خلعت فاخره به بهمن داد و جامه که خود پوشیده بود به بهمن ارجاسپ بخشانید
بهمن فرمود یاران امیر حمزه که در بند من اند بیارید بیاوردند بهمن روی بجانب شاه آورد و گفت
ای شاه در باب اینها چه حکم می شود نوشیروان فرمود که هر یک بلا بلا اند چرخ فتو که تو اند الیشان را بگیر و
چون لات بزرگ ترا مدد کرده تو اینها را گرفتی بفرما تا گردن ایشان بزنند و سرهای اینها را به کنگره
قلعه بیاویزند تا قوت آن عرب کم شود بعد ازان بهمن از زوبین پرسید که ای شاه مغلستان اینها
را چه باید کرد زوبین گفت آنچه شاه فرموده مناسب است بختک حرامزاده گفت ای بهمن حکم ده تا هفت
دار بالای دروازه قلعه نصب کنند و هر یکی را بر دار بکشند ازین بهتر عربی برای لشکر عرب نیست
بهمن گفت خاموش باش ای حرزبی دم از تو کی پرسید که تو رای خود را بیان کردی بعد ازان بهمن

رو بجانب بزرجمهر کرد و گفت ای وزیر با تدبیر تو درین مقدمه چه می فرمائی خواجه گفت اگر امیر سی
چنانچه حمزه بافو کرده است تو نیز همان کن بعد ازان رو بجانب پسر و برادران خود کرد و گفت
شما در باب اینها چه می فرمائید گفتند گوش و بینی هر یک را ببریده در اصطبل باید فرستاد
جان اینها را نباید گرفت بهمن ازین کلمات مثل بید بلرزید و گفت ای مردان بی مروت بی شرم و
بی حیا لعنت بر شما باد چون پسر حمزه شما را بدست آورده بود چرا گوش و بینی شما نبریده شما را در اصطبل
نفرستاد بلکه بر عکس شما را رها کرده شما نامردید سخن نامردی از شما صادر شد و درین در باره بجز
بزرجمهر هیچ کس سخن مردانه نگفت من باید همان کنم که حکیم دانشمند گفته پس بهمن هفت خلعت
طلبیده بدست خود آنها را پوشانید و یک یک اسپ عربی بهر یکی معه هزار دینار اشرفی
داده اینها را وداع کرد یاران دعا بر جان بهمن گفتند و از بارگاه بیرون آمدند عمر امیه آنگاه تبدیل
لباس کرده بایستاد و باواز بلند گفت منم عمر امیه ای ملک بهمن آمده بودم که ببینم تو در حق یاران
چه می فرمائی اگر حکم کشتن می فرمودی من آنها را خلاصی میدادم و بجای آنها اینها را می کشتم که
حکم کشتن اینها داده بودند اما تو لطف بی اندازه کردی اگر بگفته این نامردان عمل می کردی
بسیار کار تو مشکل می شد اما تو مردی و مردانه امیر حمزه را شرمنده ساختی این بگفت و از بارگاه بیرون
آمده با یاران روانه بارگاه امیر شد امیر چون یاران را بدید شکرانه حق تعالی بجا آورد و از کرسی خود
برخاست و هر یکی را در کنار گرفت و خلعت پوشانید احوال بهمن را پرسید عمر امیه تمام کیفیت
را عرض کرد امیر گفت هر آئینه مردان چنین کنند که ملک بهمن کرد روز دیگر طبل جنگ زدند لشکر
آراسته شد بهمن ارجاسپ روی بمیدان آورد و نعره زد و گفت ای حمزه این ریزه پایان را
چرا می فرستی اگر مردی خود در میدان بیا امیر سلاح از مقبل حلبی طلبید مقبل سلاح پیش آورد امیر
اول پیراهن اسمعیل پیغمبر برای زره اندام پوشید و بالای آن هفت پاره حریر چینی پوشید زره
داود پیغمبر پوشید و خود هود علیه السلام بر سر نهاد و کمربند اسحق پیغمبر در کمر بست و موزه صالح
پیغمبر در پای کرد و هفت هیکل اسمعیل پیغمبر در بازوی راست بست و هفت تار موی آدم
صفی الله در بازوی چپ بربست و سپر گرشاسپ پس در پشت آورده و گرز سام نریمان را در قربوس
زین نهاد و صمصام و قمقام در حمایل افگنده بر پشت اشقر دیوزاد سوار شد و در میدان در آمده
بمقابل بهمن بایستاد بهمن چون حمزه را بدید گفت ای مرد کوتاه من حمزه را طلبیده بودم تو کیستی
که در میدان آمده حمزه فرمود انا حمزه بن عبد المطلب بهمن گفت قد و قامت مردان را

حلقه بگوش کرده حمزه گفت خدا قادرست من چه نظری کنی نظر بر آن کریم کارساز کن که آن مرا قوت بخشیده
است دیگر من همان حاکم که هستم بهمن گفت ای حمزه هوشدار که گرز را از قربوس زین برکشید امیر
سپر بر سر آورد بهمن گرز بر سپر امیر چنان زد که آواز آن هر دو سپاه شنیدند مردان عالم گفتند که اگر این مرد
سد سکندر راست ازین گرز در خطر است مگر دست امیر از جا نه جنبید بهمن گفت ای حمزه آفرین
بارین همت مردانه تو که اینچنین گرز مرا رد کردی حمزه فرمود ترا دو حمله دیگر دادم آن نیز بیار بهمن دویم حمله
کرد امیر آن را هم رد کرد پس در حمله سیوم روزی که اقسام ازل قسمت او کرده بود به بر آورده گرز بر سر پهلوان
زد امیر آن را نیز رد کرد پس نوبت به حمزه رسید گرز سام بن نریمان را از قربوس زین برکشید و اشقر را به
گردانید و گرز بر سپر بهمن چنان فرود آورد که از ضرب گرز پشت اسپ بهمن بطرقید و بر خاک افتاد و
بهمن تیغ برکشید و خواست که پایهای اشقر را ببرد امیر سبک از دست پا خالی آمد و اسپ را پس پشت
انداخت بهمن اسپ دیگر طلبید و سوار شد امیر هم سوار گشت پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد
که آفتاب نزدیک غروب رسید بهمن دست بر تیغ برد و بر پهلوان حواله کرد تیغ معاوزه چهار انگشت بر سپر
نشست امیر سپر را برگردانید که تیغ بهمن دو پاره شد و دسته تیغ در دست بهمن ماند از بر روی امیر انداخت
حمزه به اشاره تازیانه رد کرد و قبضه در خاک افتاد عمرامیه بدوید و آن را برداشت و نذر زنبیل کرد بهمن
گفت ای عمرامیه قبضه من لک دینار قیمت دارد تو کجا میبردی بکن باده عمرامیه گفت ای ملک بهمن
من حکم دارم که هر چه در میدان بشکند ملک من باشد بهمن گفت ای حمزه این مسخره چه می گوید حمزه گفت
این مسخره نیست چراغ لشکر من است او راست میگوید بهمن هیچ نگفت و تیغ دیگر کشید و بر حمزه
حواله کرد پهلوان اسپ را چنان بگردانید که تیغ دویم هم بشکست و قبضه در دست بهمن ماند بهمن
آن هشت را پیش خود نگهداشت عمرامیه بانگ زد که ای بهمن حق مرا چرا نگاه میداری بهمن گفت که
خاموش باش ترا همان یک خشت بس است عمرامیه دست بر سنگ برد که بزند امیر فرمود ای عمرامیه
بس کن بهمن راست می گوید همان یک قبضه ترا بس است زیادتی مکن عمرامیه ساکت ماند پس بهمن
دست بر نیزه دمشقی برد و گرد سر بگردانید و بر سینه امیر حمزه حواله کرد پهلوان دست انداخت و نیزه او را
از میان بگرفت و زور کرد از دستش بر بود سنان نیزه را دور کرد و چوب نیزه را بگردانید و بر کمر بهمن
زد نیزه تکه تکه شد و لیکن بهمن از حصار زین نجنبید پس دست بر گنده بردند و یکدیگر را انداختند زور کردند
صدای طراق طراق بر آمد که گنده ها شکسته شد بعده هر دو دست با دوال کمر یک دیگر بردند چندان زور
کردند که هر دو اسپان شان تا زانو بر زمین رسیدند پس هر دو پیاده شدند و زور میکردند حمزه هر بار بهمن را

برد زانو می کشد بهمن باز زور می کرد و می ایستاد چنانکه شب در آمد مشعل ها برافروختند و تا چهار نزدیک
آمدند بهمن گفت ای حمزه باز میگردی یا جنگ می کنی حمزه فرمود هر چه فرمائی بهمن گفت مناسب این
است که همین جا طعام و شراب بخوریم و دو روز مشغول شویم پهلوان گفت بهتر باشد پس هر دو برکرسیها
نشستند طعام در آوردند خوردند و قدری هم باهم بگفتند و بر خاستند و در زور شدند راوی روایت
کند که امیر حمزه به بهمن گفت که ای پهلوان ما هر دو هر چه فن سپاه گری بود آزمودیم حالا یک زور باقی
است و بر آن انفصال مقدمه خواهد شد بهمن پرسید آن زور کدام است حمزه گفت آن زور عربی
است چنانچه من ایستاده شوم تو کمر من بگیر و زور کن و بعد از آن من کمر ترا بگیرم و زور کنم بهمن گفت
اول زور باقی است حمزه گفت زور را اول با تو است بهمن بخندید و گفت ای عرب غلطی کنی در آن
ایام که من طفل بودم در صحرا می رفتم و دست بر درخت های مضبوط میزدم از بیخ بر میکندم تو از آن درختان
که مضبوط تر نیستی حمزه فرمود اگر چنین است پس تعجیل کن تا زود فارغ شویم و هر چه حکم خدا است
بنفاذ برسد پس بهمن از جا سپ دست برد و دوال کمر حمزه زد و در زور شد و چندان زور کرد که از ده انگشتان
او ده قطره خون بچکید دست از کمر امیر برداشت و گفت ای حمزه حالا نوبت تست امیر دست
بر زنجیر کمر بخشی زد و جنبانید و گفت ای بهمن من نعره خواهم زد هوشدار بهمن گفت من بچه گهواره نیستم
که از نعره تو بترسم هر قدر خواهی فریاد کن پهلوان به عمرامیه گفت ای دوست من نعره میزنم عمرامیه کلاه قر
هوا انداخت لشکر پهلوان دریافتند که امیر نعره خواهد زد دست در موزه بردند و پنبه در گوش خود و اسپان
خود محکم کردند پس حمزه نعره زد و بهمن را برداشت و بالای سر برد و بگردانید چنانکه هر دو لشکر دیدند و
آفرین بر حمزه کردند بعد از آن امیر بهمن را بر زمین زد و بر هر دو دستهای او دوالحکم بر بست و تسلیم عمرامیه کرد
و سپاه کوهستان خواستند که برای سردار خود حمله کنند بهمن اشارت گفت که هیچ کس از جا نه جنبید
بعد از آن طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند پهلوان جهان در بارگاه آمد و بر کرسی جهان پهلوانی
نشست و فرمود که بهمن را پیش آرید حمزه به بهمن گفت ای ملک بهمن من ترا چگونه گرفتم بهمن گفت
چنانچه مردان عالم مردان را بگیرند حمزه گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت مرد باش
اکنون بگو خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است بهمن گفت بیک شرط بگویم و بقیه
عمر حلقه بگوش باشم امیر گفت بکدام شرط می گوئی بهمن گفت شرط آنست که پهلوان در حق شاه
و زوبین و بختک دیوان بخشش کند امیر گفت اینها مسلمان نخواهند شد بهمن گفت اگر مسلمان
نشوند و الله من از دست خود اینها را خواهم کشت حمزه گفت اگر چنین است برو اینها را بیار

پس بعد از بهمن برو داشتند حمزه خلعت فاخره از دست خود به بهمن پوشانیدند و گفت ای بهمن
اعتماد و بر سخن تو ترا از بند خلاص ساختم تو باز دران مجلس میروی بختک و زوبین از سر تا پای حرام زاده
اند مبادا ترا از من برگردانند و تو هم از گفته آن ناپاکان برگردی بهمن گفت ای پهلوان جهان این چه
فرمایش است سخن مردان مثل سد سکندری است اگر سر رود مضایقه نیست مگر سخن نرود من نامرد
نیستم که از سخن و شغل خود برگردم همین حالا اینها را حاضر می سازم حمزه گفت برو زود و باش ترا بخدا سپردم
بهمن از بارگاه حمزه بیرون آمد بر اسپ خود سوار شد و روان گشت نزد نوشیروان آمد و احوال باز نمود
و گفت من از دل و جان مسلمان شدم و غلامی امیر را قبول کردم و تمام عمر سر از اطاعت او نه پیچم شما چه
می گوئید اگر شما هم مسلمان می شوید تا از حمزه برای جان بخشی شما ملتمس بشوم و اگر ازین مطلب خلاف بخواهید
کرد تخلص او دل من که سرهای شما را از قفا ببرم ایشان گفتند ای ملک بهمن زمانی قرار گیر که ما در میان خود متفق
شده مشوره کنیم بعد ازان ترا جواب با صواب دهیم پس ایشان در مصلحت نشستند و در میان خود
گفتند که اگر بگفته من زنهار نکنیم کار دشوار می شود زیرا که زمین کوهستان بی اجازت بهمن گذشتن مشکل است
پس بادشاه با جمله ملوک سوار شده بسمت لشکر امیر روانه شدند و بر در بارگاه امیر حمزه فرود آمدند بهمن
را بر جهت خبر پیش فرستادند چون بهمن خبر آمدن نوشیروان را داد حمزه از بارگاه بیرون آمد و بر پای نوشیروان
افتاد و شاه حمزه را بعد از تعظیم در کنار گرفت بعد ازان زوبین و بختک بر پای امیر حمزه افتادند بعد در بارگاه در
آمدند امیر حمزه دست شاه را بگرفت و بر تخت تباهه ظفر پایه نشاندند شاه به پیره خود را نیز در پهلوی خود
بنشاندند پس بهمن برخاست و گفت یا امیر بگو تا چه کنم امیر حمزه فرمود لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله بهمن اقرار
کرد پس روی بجانب نوشیروان آورد شاه نیز با تمام کفار به نفاق مسلمان شدند و طبل شادی زدند
و مجلس بیاراستند و در سه خوردن مشغول شدند والله اعلم بالصواب

داستان سی و یکم آمدن نامه خواجه عبدالمطلب و رفتن امیر در مکه مبارکه و جنگ کردن با شداد ابوعمر حبشی و شکست دادن او را

راوی گوید چون امیر حمزه از فتح کوهستان فارغ شد و بهمن را مسلمان کرد برای شادی مجلس آراست
و با نوشیروان می میخورد یک روز معدیکرب برخاست و گفت ای پهلوان در کوهستان علف کم است

اگر ازینجا کوچ شود بهتر است و در کاوس حصار علف و غله بسیار است اینجا استقامت کنید امیر
فرمود فردا کوچ باید کرد و راه کاوس حصار می باید گرفت نوشیروان گفت ای فرزند من پیر شده ام می
خواهم که در ملک چین خوش بگذارم این تخت و تاج را من بخوشی تمام به تبیره خود بخشیدم تمام و زر داده ها
و پسر عزیز خود به بهمن ارجاسپ را بتو سپردم همراه من خواجه بزرجمهر را بدهید که تا من بروم امیر فرمود ای
شاه در رضای شما است همه خدمتگار بادشاه اند یکی از ادنی ترین خدمتگاران تو من هستم
رای بر دست شما است هر چه خوش آمد بکنید روز دیگر نوشیروان سوی مداین روانه شد امیر سوی
کاوس حصار متوجه شد بهمن ارجاسپ زوبین کاوس تمام سپاه بحرین نوشیروان همراه امیر
راهی شدند و در حصار کاوس رسیدند و بفراغ خاطر عمر می گذرانیدند و شب ها شادی می بود تا
روزی در بارگاه نشسته بود قاصدی از مکه بیامد و نامه بدست امیر داد پهلوان مهر نامه را باز کرد دید
نوشته است اول بنام خدای وحده لاشریک بعد مدح خاندان ابراهیم پیغمبر از پیش عبدالمطلب
رئیس مکه بر تو ای فرزند شایسته اطال الله بقاک آگاه باش ازان وقتیکه خداوند عالم آن فرزند را بمن
عطا فرموده است هیچ کس از نظر بد طرف مکه ندیده مگر آنکه در وقت بچگی آن فرزند مقام علقمه خیبری
آماده بود و خواست که مکه را متصرف بکند آن فرزند او را چنان گوشمالی داد که باز کسی جرأت نکرده
کرده بجانب مکه مگر درین وقت شداد ابوعمر حبشی بادشاه حبش چون آن فرزند را ازین جا
دور دید بر نوشته نوشیروان و بختک حرام زاده عمل کرده باین سمت آماده است و نزدیک
مکه مقام ساخته و تمام ملک را تاراج و خراب ساخته است اگر آن فرزند دلبند بفریاد ما برسد و بزود
خود را برساند فهو المراد و گرنه مشتی مسکینان فقیر اسیر کافران شوند حمزه چون نامه را بخواند آتش غضب
در دل او مشتعل شد عمرامیه و یاران خود فرمود که ای دوستان پدرم را اشتیاق ملاقات من
شده است اگر شما اجازت دهید بروم و چند روز در خدمت گذاری ایشان مشغول باشم یاران
گفتند بیشک و شبه باید شما تشریف ببرید و رضاجوئی والدین فرض است بعد ازان امیر فرمود
ای ملک بهمن تو بر کرسی من بنشین و فرزند مرا بجای فرزندان خود خیال کن و تو جانشین من
باش تا من از مکه مبارکه برگردم بهمن سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر عالم جائیکه پهلوان زاده عمر
بن حمزه باشد من بیچاره چکاره ام مجال من نیست که من بر کرسی جهان پهلوانی نشینم امیر گفت
ترا ازینچه کار هر چه من می گویم باید قبول کنی عمر بن حمزه گفت ای ملک بهمن پهلوان هر چه می فرماید
قبول کن بهمن گفت ای پهلوان زاده مرا چه قدرت است که سر از شما یا هاشم عمر بن حمزه گفت

لااباعنه فوق الادب چون رضای حمزه بدین است باید کرد بهمن خاموش ماند پس روز دیگر حمزه
بدست خود بهمن را بر کرسی خود نشاند و خود با عمر امیه جانب مکه مبارکه روانه شد شب و روز می
راندند منزل و مراحل طی می کردند تا حوالی مکه رسیدند پهلوان با عمر امیه گفت چه باید کرد عمر امیه گفت
اشقر دیوزاد را در صحرا باید گذاشت که در اندرا بیاید من و تو در لشکر حبش در آئیم تا چه پیش آید موافق
او رفتار کنیم پس امیر از اشقر دیوزاد پیاده شده اشقر را همانجا ول کردند و گفت هر وقت من نعره زنم
باید تو همانجا آن زمان بیائی اشقر در صحرا ماند حمزه و عمر امیه سوی لشکر کفار روان شدند در اثنای
راه دیدند که چند نفر بازیگر بیک سمتی می روند عمر امیه با آنها گفت که ما هم بازیگریم بیائید تا یکجا جمع
شده در بارگاه برویم و بازی کنیم آنچه عاید شود او را دو حصه کنیم نصفی برای شما و نصفی برای ما هم
بازیگران بر صورت آنها نگاه انداختند به عمر امیه گفتند که این از سر تا پا بازیگر است باید بر سر
طائفگی ما این را قبول کنیم همه راضی شدند به عمر امیه گفتند آنهم گفت بلی هر چه مناسب بدانید
همانرا حقیقی دانید آنها یک دهل بزرگی در گردن عمر امیه انداختند عمر امیه گفت ای پهلوان این دهل
بسیار بزرگ است باید تو بر گردن خود بگذاری همراه ما شوی وقتیکه ما داخل بارگاه شویم تو برو در بستی
بروقت ضرورت صدا کنم کای پهلوان پولاد دهل زنی بیا تو باید زود بیائی امیر گفت بسیار
خوب پس بازیگران با حمزه و عمر امیه در بارگاه شداد رسیدند و بنای بازی را نهادند عمر امیه بر زنگی
لاکه در دار زنی و بیدق جست و بر سر آن زنگی تارک خود را می نهاد و پاهای خود را بالا می کرد و چنان خود را
چرخ میداد که تمام زنگیان متحیر می ماندند این خبر بشداد رسانیدند آنهم حیران ماند و فی الحال در بار
آمد و گفت تخت بیرون بارگاه گذارید و خود بالای آن تخت نشست و بازی میدید و از کارهای
اعجوبه عمر امیه متحیر بود و انعام زیادی به عمر امیه می داد و می خندید عمر امیه هم بازیهای شایسته کرد وقتیکه دید
که شداد برمی خیزد و پیش شداد آمد خدمت کرد و گفت ای شاه حبشی عرضی دارم اگر فرمان باشد
عرض کنم شداد گفت بگو عمر امیه گفت از میراث پدر غلامی بمن رسیده است و آن غلام دعوی
پهلوانی در سر دارد اندکی زور هم داشت هر بار با من مخاصمه دارد و هر چه من می گویم بر عکس آن میکند یک
زنگی مضبوطی را بفرمائی تا او را بی قدری کند دست و پای او را بسته حواله من کند شداد گفت زود
باش به طلب آن غلام را عمر امیه بآهنگ نرم گفت ای پهلوان پولاد بیا حمزه دهل را بر زمین نهاد و به پهلوی
عمر امیه بایستاد شداد گفت ای غلام بازیگر تو چرا صاحب خود را میرنجانی حمزه گفت ای حرامزاده چنین
ادب مرا غلام می گوئی تو و پدر تو غلام من است شداد از این کلمات بجوش شد چون مار به پیچید

و زنگی را فرمود سر از تن او جدا کند بفرمان شداد پهلوانی از خیل او شمشیر بکشید و نزد حمزه آمد و شمشیر بر امیر
حمزه حواله کرد امیر دست او را در هوا بگرفت و چنان مشتی در گردن او زد که زنگی جان بداد شداد نعره
زد که زنگی دیگر برود و این لابد را امیر او را نیز بیک مشت هلاک کرد زنگی دیگر آمد خواست تیغ بر امیر
زند پهلوان هر دو ساق پای او را بگرفت و چنان بزد که او را جا بجنبید بر این نهج چهل نفر زنگی را امیر حمزه
بکشت بعد از آن شداد گفت ای استاد بازیگر این غلام بتو نعماست اگر بمن بفروشی زر بتو
بدهم عمر امیه گفت اگر او را تو گرفتی و بمن دادی من او را بفروشم از این کلمات شداد را طاقت نماند
شمشیر برکشید و از تخت برخاست و نزدیک حمزه آمد پهلوان دست او را نیز در هوا بگرفت دست
دویم را دراز کرده دوال کمر او را بگرفت و نعره زد و او را برداشت و بزمین زد و پای بر گردنش نهاد و گفت
هر که نداند و نداند بداند که منم حمزه بن عبد المطلب مکی و شنیدن نام پهلوان هزیمت در لشکر
حبش افتاد شداد به امیر گفت یا حمزه مرا بگذار که من بر نوشته نوشیروان و بختک آنجا آمده ام
حمزه فرمود تا مسلمان نشوی هرگز ترا زنده نگذارم شداد بنفاق اقرار کرد و گفت خدا یکی است و دین
ابراهیم پیغمبر برحق است حمزه او را رها کرد پس از آن خواجه عبد المطلب با جمله یاران خود از شهر بیرون
آمدند حمزه بر پای پدر افتاد و اهل عرب را بنواخت و شداد را فرمود تا مرمت حصار کند و خود درون
شهر رفت و از دیدار عزیزان بیاسود و بخدمت خود رفت و بر پای او افتاد چون شداد از مرمت
حصار فارغ شد بخدمت امیر آمد و گفت یا امیر اگر فرمان باشد من در ملک بروم تا انتظام آن
دیار را کرده ملازمت پهلوان حاضر گردم یقین است که مدتی شما در مکه خواهید ماند من هم همینجا
خواهم آمد حمزه گفت برو باید مسلمان باشی خواه پیش من بیائی یا نیائی فرقی نمی کند همچو تو
بسیار غلامان من دارم برو خدا حافظ و در مکه پیش مادر و پدر مدتی ماند

داستان سی و دویم رفتن شداد ابو عمر حبشی همراه مدائن و گرفتار کردن نوشیروان او را و بردن در ملک خود و کشتن بهمن از امیر از شرارت بختک و زوبین کاؤس

راوی اخبار گوید چون شداد ابو عمر حبشی پهلوان و عمر امیه را وداع کرده در ملک خود روانه شد در اثنای راه
خیالش رسید که اگر نوشیروان بمن نمی نوشت من از برای چه از دست حمزه ذلیل می شدم این بلا بسبب

نوشیروان برمن دارد شده باید من هم انتقام بگیرم پس لعره سمت مداین کرد و پادشاه نامه فرستاد
که شداد در ملک خود بمیرد و اگر فرمان باشد پابوسی شاه کرده برود نوشیروان حکم داد بیاید شداد بدر
بارگاه در آمده و سر بر زمین نهاد و بعد پیشتر رفت و دست انداخت کمر شاه را بگرفت و برداشت و
بیرون بارگاه آمد بندگان شاه تیغها برکشیدند شداد گفت اگر کسی مرا مضرت رساند من نوشیروان
را چنان بر زمین زنم که در خاک پست شود همه تیغها را غلاف کردند پس شداد نوشیروان را در سیاه
خود آورده بالای فیل انداخته در شهر برد و قفسی از آهن درست کرده نوشیروان را مقید ساخت
و در بارگاه خود آویخت و هر روزه طعام و آب باو میداد و می گفت اگر تو مرا نمی نوشتی من برای چه
در مکه میرفتم و چرا در حلقه غلامان آن عرب داخل می شدم نوشیروان گفت من خبر ندارم بختک
حرامزاده نوشته باشد شداد گفت تا آنکه بختک را ایمن ندهی من نگذارم تو از اینجا بروی شاه بریع
حزیق در قید شداد بود و حمزه را از این حال هیچ خبر نبود حمزه چون در خدمت والدین بماند بعد از
مدتی رخصت رفتن طلبید پدر گفت ای فرزند بعد از سالهای سال ملاقات شده کی روا دارم که
بااین زودی بروی یک سال پیش من بمان امیر حمزه قبول کرد اما چند کلمه از بختک بشنو چون شنید که
امیر شداد را مسلمان کرده و اراده دارد که یک سال در مکه توقف نماید دانست که امیر نیز در حصار کاوس می ماند
زمین را خالی دیده فرصت را غنیمت دانست فرمانی از جانب نوشیروان بهرمز و ژوبین و بهمن بدین
مضمون نوشت که بدانید آگاه باشید که شداد حبشی در مکه با حمزه جنگید حمزه عمر امیه را دست گیر کرده
برد از اکنون من در عزاداری او مشغول هستم باید بود و فرمان عربان را بکشید و مهرنگار را به همراه بیار
در بدینجا آئید پس فرمان را بدست قاصدی داد و باو گفت که بگو پیشتر وی من حمزه عمر امیه را بردار کرده اند
شاه مرا نزد شما فرستاده پس بختک خود سوار شده نزد ژوبین آمد و همراه او بدرگاه هرمز رفت
و در همین اثنا قاصد مجعول رسید و فرمان را بدست بختک داد بختک خواند و بدست ژوبین
داد چون ژوبین فرمان را خواند گفت ای حرامزاده دیگر چه حیله انگیخته بختک سوگند دروغ خورد که
مرا از این قصه خبر نیست ژوبین حرف او را باور نموده هر دو ببارگاه بهمن رفتند و نامه را بدست بهمن
دادند چون نامه را بخواند گریان شد و گفت حیف که چنین مرد شجاعی از میان برفت لاکن اگر
حمزه از جهان برفت چه باک دو پسر و یک نبیره ازو یادگار مانده کمر خدمت ایشان را در میان
بسته انتقام امیر را از حبشی و زنگبار میکشیم پس قاصد را طلبید و گفت راست بگو که چه شده
کافر ملعون نیز گفت که خود دیدم هر دو را بدار زدند پس بختک گفت ای ملک بهمن نامه را تمام

بخوان شاید پادشاه در باب مهرنگار هم چیزی نوشته باشد چون نامه را خواند دید نوشته است که
چون در حیات نیست مهرنگار را در نکاح خود آرایش بهمن شاد شده گفت ای بختک چه باید
کرد بختک گفت این سخن را اکنون مخفی بدار تا مهرنگار آسان بدست آید و الا مشکل است پس ژوبین
گفت من حیله اندیشیده ام آنکه چون من فردا بدربار بروم می گویم که فردا شب فاتحه پدر من است
اگر امیرزاده با تمام پهلوانان قدم رنجه فرمایند مزید بر عزت من می شود پس هر سه سوار شدند و در
بارگاه امیرزاده قباد آمدند و بر کرسیهای خود قرار گرفتند ژوبین برخاست و تعظیم کرده عرض نمود که
ای امیرزاده چون فردا فاتحه پدرم را میدهم استدعا دارم که شاهزاده با تمام پهلوانان قدم رنجه
فرموده مرا سرافراز دارند و بدرگاه شاهزاده مهرنگار نیز تشریف فرما شوند سرافرازی زنان نیز خواهد
بود امیرزاده نزد مهرنگار رفت و گفت ژوبین استدعا دارد که شما نیز در منزل او تشریف ببرید
پس تخت روان آراسته کردند مهرنگار سوار شده بخانه ژوبین رفت چون مهرنگار بر مسند قرار
گرفت ساعتی بعد دید که زنها در گوشش یک دیگر سخن می گویند مهرنگار قرینه دریافت که در زیر کاسه
نیم کاسه ایست و عنقریب است که فتنه برپا شود آهسته خواجه سرا را فرستاد تا شاه
زاده قباد را بیاورد چون قباد و حاضرت شد مهرنگار از حالات زنان خبر داد قباد دست مهرنگار را
گرفته سوار شد و فوری بیرون و داخل حصار شدند چون ژوبین و بهمن از رفتن مهرنگار خبر یافتند
دست تاسف بهم مالیدند و افسوس خوردند که مهرنگار را باین آسانی بدست آورده بودیم اما چه
فائده که مفت از دست رفت بختک گفت کجا خواهد رفت پس بهمن گفت افسوس است
که با وجود بودن هرمز بن نوشیروان قباد بر تخت نشیند عمر بن حمزه گفت آنچه فضولی است
که می کنی بهمن گفت راست می گویم ای عرب کشتنی خونخوار لندهور گفت ای کوهستانی الحمد
امیر ترا بر کرسی نمی نشانید گاهی این فضولی ها را نمی کردی بهمن گفت بکشید این عربان را که ناگاه
تمام گردان گرزها را برگرفتند و بر یک دیگر می زدند لندهور گرزی بر شانه بهمن زد و او را زخمی
نمود چون بهمن دیگر نتوانست خود جنگ کند حکم بلشکر داد تا در بارگاه ریختند و مشغول زد و
خورد بودند که در این اثنا نور بانو که خواهر بهمن و عاشق عمر بن حمزه بود در دل اندیشید که مبادا عمر بن
حمزه کشته شود و دیگر زندگانی بکار من نمی آید پس سلاح پوشیده از طرف خود را ظاهر کرد و حمزه
گویان در میان کفار افتاد تا در بارگاه هومان بن بهمن رسید برادران بهمن دریافتند که نور بانو است
پیش رفته گفتند ای رعنا ترا چه شده نور بانو تیغ را بر کمر هومان چنان زد که دو حصه کرد و قصد برادران

خود و لشکر چون ضرب تیغ او را بدیدند گریختند پس نور بانو داخل بارگاه شد پهلوان زاده با تمام
گردان عرب سوار کرده داخل حصار گردید و دروازه ها را بربستند و خندق را پر از آب کردند کفار نیز حصار را
محاصره کردند مبارزان عرب تمام زخمی و بیهوش در حصار افتاده بودند و مهرنگار و نوربانو آنها را پرستاری
می کردند و دلداری میدادند و سپاه امیر از بالای حصار با کفار جنگ میکردند و کسی را مجال نمیگذاردند که نزدیک
حصار آید چون دو روز بدین منوال گذشت روز سوم قباد شهریار نزد مهرنگار آمد و گفت ای مادر
مرا اجازت بده تا از حصار بیرون روم و این مشتی کفار را چون گله گوسفندان از دور حصار برانم مهرنگار
گفت ای فرزند تو هنوز بچه هستی تو را در میان کفار بی شمار نتوان فرستاد قباد گفت شنیده ام که پدرم امیر حمزه در
کوچکی بسی کارهای بزرگ کرده است من هم تخم او هستم نور بانو گفت ای شاهزاده بگذار قباد بیرون برود
من نیز همراهش بروم پس قباد سلاح پوشیده سوار خنگ اسحق شده با نور بانو و چند نفر از سپاه از
حصار بیرون آمدند و در مقابل کفار صف کشیدند قباد خنگ اسحق را در میدان براند و جولان نمود
و بانگ زد ای کافران غدار هر کرا آرزوی مرگ است در میدان آید ملک بهمن گفت این زمان
کارها آسان شد من این بچه را دستگیر می کنم تا مهرنگار خود بیاید پس بهمن اسب را در میدان براند
و مقابل قباد بایستاد و گفت ای عرب زاده بیا تا چه داری قباد گفت رسم ما پیشدستی نیست
اول حمله تراست بهمن گرز برکشید و اسب را جولان داده گرز را بر سپر قباد فرود آورد که شعله
دار آتش از گرز و سپر در فلک رسید و قباد در آن بین تیغی چنان بر فرق بهمن زد که تا پیشانیش
شکافته شد چون زخم کاری بود اسب را رکاب کرده خود را در لشکر خویش رسانید قباد نعره
بزد و در میان کفار افتاد و آنها را شکست فاحش داده مظفر نزد مادر آمد مهرنگار از جهت
سلامتی قباد صدقه و خیرات بسیار داد و از حصار بیرون آمده خیمه و خرگاه را برپا کردند والسلام

داستان سی و سویم آمدن امیر حمزه از مکه در کاوس حصار و جنگ کردن با لشکر کفار و مسخر کردن سرکب ترک را و کشتن سعد بن عمر بن حمزه قرنی زرنیر عکه را

چون روز چند بگذشت پهلوان زاده و گردان عرب زخم شان خوب شد از حصار بیرون آمدند و در بارگاه
بنشستند و تمام یاران حاضر شدند عمر بن حمزه گفت ای مبارزان امیر در حق بهمن کوهستانی

چه بدی کرده بود که او بر ما چنین غلبه کرد یاران گفتند او را چه گناه جائیکه بختک و زوبین باشند
این چنین کارها واقع خواهد شد پهلوان زاده گفت اکنون چه باید کرد این کفار ما را حصاری کرده اند
پس بعد از تامل بسیار گفت تا طبل جنگ زنند بفرمان پهلوان زاده شاه قاهره بیرون آمدند
و صف آرائی کردند و چشم در میدان داشتند تا کدام مرد آهنگ میدان کند یا کدام مرد تنها خود را
عیان کند که بهمن اسب را در میدان براند و بانگ زد که ای اعرابیان چرا کشته می شوید حمزه و عمر
امیه در جهان نمانده مهرنگار را تسلیم ما کنید و خود هر جا که خواهید بروید یار کما امان ستانده بود چون این سخن
شنید پیش پهلوان زاده آمد اذن گرفته در میدان رفت و گفت ای کافر حرام خور سخن یاوه چرا
زنی پس بهمن گرز برکشید و بر لندهور زد لندهور با سیپ سپر رد کرد و گرز در گرز تا وقت مغرب جنگ
کردند تا شب شد هر دو سپاه فرود آمدند چون روز دیگر شد طبل جنگ زدند سواران در میدان
در آمدند که گرد از میدان برخاست جاسوسان هر دو سپاه بدویدند و پرسیدند که این لشکر
کیست گفتند شاهزاده عکه است که او را قرنی گویند برای مدد زوبین و کشتن امیر حمزه آمده
است اعرابیان چون شنیدند گفتند برای ما مدد از طرف خدای آید قرنی زر در میدان آمده
مبارز طلبید فرهاد بن لندهور پیش پهلوان زاده سر فرود آورد و اجازت میدان خواست پهلوان زاده
رخصت داد و فرهاد در میدان رفت قرنی زر گفت بوجود بودن پدر تو چرا آمدی فرهاد گفت که
کدام سگی که پدر من در میدان تو بیاید پس قرنی زر گرزی بر سر فرهاد زد که آواز آن در بیابان
پیچید مردان عالم هزار آفرین بر فرهاد کردند پس گرز در گرز چندان رد و بدل شد که در میان جنگ
یکبار زخمهای سابق فرهاد تازه شد و خون روان شد قرنی زر گفت ای فرهاد از من ترا زخم نه
رسیده است خون از کجا است فرهاد قصه غدر بهمن را باز نمود تا شب جنگ کردند نه این را
فتح بود و نه او را ظفر چون شب تاریک شد هر یک به آرامگاه خود رفتند اما چند کلمه از امیر عرب
بشنوید که امیر در خدمت والدین بود شبی خواب دید که سپاه او را شبی خون زده اند و تمام
پهلوانها مجروح شده اند از هول آن خواب بیدار شد بعمر امیه گفت عمر امیه گفت اینک
میروم تا از لشکر خبر بیاورم چرا که یا امیر خواب تو بیهوده نباشد همان زمان عمر امیه چون باد روان
شد و جای قرار گرفت چون در لشکر رسید دید که جنگ عظیم برپاست چون گردان عرب عمر
امیه را دیدند طبلهای شادی بزدند همه سپاه باستقبال او رفتند چون ملک بهمن عمر امیه
را دید به بختک حرامزاده گفت من چه دانم شاه بمن نوشته بود که شداد حبشی هر دو را بردار کرد

بهمن دست انداخت و دوال کمر بختک را گرفت بگردانید و بر زمین زد چون تقدیر موافق تدبیر نه
بود مرد بهمن غمناک و پریشان خاطر از مصاف باز گشت و طبلهای باز گشت زدند و هر دو
سپاه فرود آمدند عمر امیه بر زخمهای یاران مرهم نهاد و همان زمان باز گشت و گفت میروم تا امیر
را بیاورم و جانب مکه روان شد بعد از سه روز بخدمت عم مصطفی امیر حمزه رسید احوال باز
نمود پس امیر مادر و پدر را وداع کرده و بر اشقر دیوزاد سوار شد با عمر امیه بسمت کاوس حصار
روان شد ما لشکر امیر طبل جنگ زدند سیاوزان در میدان در آمدند که از بیابان لشکر پیدا شد
عیاران بشتافتند و باز پرسی کردند که این لشکر از کیست گفتند لشکر سرکب ترک برای مدد دیدن
آمده است کفار شاد شدند هرمز او را استقبال کرد و بهزار تعظیم بیاورد سرکب گفت حمزه درین
لشکر هست یا نه گفتند نیست لیکن پسران و یاران او هستند سرکب گفت کسی هست در میدان
برود ببینیم که عربان چه طور جنگ می کنند تا فردا در میدان بروم و همه را بهبت سازم قربی زر علکه در
میدان رفت سعد بن عمر بن حمزه پیش پدر آمد و گفت ای پدر هر کسی در نوبت خود جنگ کرده
من نکرده ام اگر اجازت دهی بروم عمر گفت ای فرزند تو هنوز صغیری چگونه در میدان خواهی رفت
گفت تهماتن نیز صغیر بود چگونه با بهمن جنگ کرد و او را از پیش خود براند مرا نیز اجازت ده
تا قربی زر را از جهان فرسوده گردانم عمر بن حمزه گفت برو بخدا سپردم فورا سوار اسپ را در
میدان بماند و جولان نمود کفار چون سعد را بدیدند حیران ماندند سرکب پرسید این بچه چکاره
حمزه است پهلوان گفتند که این امیر حمزه است سرکب حیران ماند سعد بانگ بر قربی زر زد
که ای کافر بیا تا چه داری قربی زر گرز بکشید سعد خود را زیر سپر پنهان کرد قربی زر گرز بر سپر زد که
شعله از آتش از گرز و سپر در فلک رسید قربی از نعره زد و گفت پست کردم عرب زاده را یک
گرز سعد نعره بزد که ای کافر ملعون هوشیار باش و تیغ بر کشید و بر بازوی قربی زر فرود آورد که
بازوی او با گرز در خاک افتاد و خواست برخیزد که تیغ دویم را بزد و دست چپ او را نیز قلم
کرد قربی زر در زمین غلطید سنگدل عیار سر قربی زر را برید بر نیزه بر بست طبل شادی زدند
سرکب می خندید و متعجب ماند پس طبل آسایش زدند لشکریان فرود آمدند پهلوان زاده سعد
را در کنار گرفت و زر به فقرا داد از آن طرف نیز هرمز و نوشیروان بر تخت نشست سرکب را بر کرسی
نشانید طعام آوردند خوردند بر داشتند سرکب کیفیت گردان عرب را می پرسید بختک
جواب می گفت چون روز دیگر شد طبل جنگ زدند و در میدان در آمدند کافریان گروه

برخاست امیر حمزه و عمر امیه پیدا شدند گردان عرب بدویدند امیر هر یکی را در کنار می گرفت
و احوال می پرسید کفار غمناک شدند و طبل باز گشت زدند پهلوان فرود آمد یاران شب را بروز
آوردند چون صبح شد طبل جنگ زدند امیر در میدان برفت و گفت ای کافران غدار در حق شما
چه بدی کرده بودم که شما لشکر زدند من غدار کردید اکنون ای بهمن بکجا میروی اگر مردی بیا بهمن گفت
ای هرمز مقابل حمزه نمی توانم رفت سرکب را در میدان فرست هرمز روی بجانب سرکب
آورد سرکب اسپ را فی الحال در میدان راند بانگ بر امیر زد و گفت ای عرب تو کجا بودی
من ترا می طلبیدم پهلوان گفت اینک آمدم بیا سرکب گرز بر امیر زد پهلوان رد کرد گرز دویم
زد جهانگیر بسختی رد کرد پس گرز سویم زد که اشقر در ناله آمد امیر دست بر گرز سام بن نریمان برده
اشقر را بر گردانید گرز را چنان بر سرکب بزد که از هر موی او آب بچکید و لیکن خود را مردانه
گرز دویم بر او زد و پشت مرکب سرکب شکست سرکب بر خاک افتاد پهلوان فی الحال پیاده
شد سرکب بلند دید و دوال کمر امیر را بگرفت و در زور شد چندان زور کرد که از ده انگشت او قطره
خون بچکید دست کمر امیر برداشت پهلوان دست بر کمر بند او زد و نام خدا را بر زبان آورد و
او را بر داشت و بالای سر برده بر زمین زد و او را بر بست و تسلیم عمر امیه کرد و طبل باز گشت
زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر حمزه آن روز مظفر و منصور به بارگاه نشست فرمود تا سرکب
را بیارند عمر امیه او را بیاورد امیر گفت ای ترک من ترا چگونه گرفتم سرکب گفت چنانکه مردان
مردانه بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرده باش یا دریا مرده باش بگو خدا یکی است و دین ابراهیم
برحق است بتان و بت پرستان بر باطل اند سرکب اقرار کرد امیر در عیش نشست و سرکب را بکشاد

داستان سی و چهارم خوردن امیر حمزه از دست بهمن

راویان اخبار چنین آورده اند که چون امیر سرکب را بگرفت سه روز در عیش نشست روز چهارم
طبلهای جنگی زدند هر دو سپاه سوار شدند در میدان رفتند امیر نعره زد ای بهمن کی آمد امیر
فرمود بربندید این کافر غدار را گردان عرب بتاختند کافران پشت دادند امیر هر که را بر سر میزد
تا کمر فرود می آورد و چندان کشته شدند که حساب آن خدا داند عمر امیه قفای امیر نگاه می
داشت تا کمر تیمی از شب گذشته بود که امیر تیغ زنان نزدیک بهمن رسید چون نظر بهمن بر امیر افتاد

دید که خود در گردن امیر افتاده است و گفت اژدهای او چنان رفته که قاش زین سپید شده و
تیغ دو دستی میزند از پس سر آمده تیغی بفرق امیر فرود آورد که چهار انگشت بر تارک امیر رسید
پهلوان از صدمه زخم هوشیار شده عنان بگردانید تا حریف را در یابد بهمن خود را در میان فوج خود
انداخت و نعره زد که چنان تیغ بر تارک حمزه زدم که تا حلق او را رسانیدم چون گردان عرب این
کلمات شنیدند غمناک گشتند عمر امیه تنها افتاده هر چند می خواست با امیر رسد نمی توانست
امیر چون بی قوت شد اشقر را بگردانید و از لشکر بیرون آمد و سستی در اندام امیر پیدا گشت هر دو
دست را بر گردن اسپ انداخته گفت ای اشقر ازین لشکر ما را بیرون بر اشقر امیر را بیرون آورده
راه کوهستان گرفت تا بکنار رودی رسید اشقر تشنه بود قدری آب از آن رود خورد و خواست
که بیرون رود در عین برآمدن طبنچه بود امیر در آب افتاد چون آب اندک بود امیر پهلوی آب
میرفت تا آسیائی شخص آسیابان که سپه شیر نام داشت وقت صبح از آسیا بیرون آمد مردی در
آب افتاده و اسپی ایستاده دید و در دل اندیشید که این مرد از شاهزادگان است و زخمی شده
اسپ او را اینجا آورده است اگر من او را در خانه برم و تفقد حال او را کنم چون خوب شد مرا چیز و
دولت خواهد داد باین نیت نزدیک آمد و دوال کمر او را محکم بر بست و از آب بیرون آورده در
خانه خود آورد و گفت ای مادر این مرد بزرگی است تفقد حال او را می کنم اگر به شود حق گذاری کند
و اگر بمیرد اسپ و سلاح او مال ما است سلاح از تن امیر بکشید و یک مشت آرد در زخم او نهاده
محکم بر بست اشقر همه حرکتهای آسیابان را می دید و از بالای سر امیر جائی نمی رفت و اگر سپه
شیر نزدیک او میرفت که لگام او را بردارد بشه برد میکشید که او را و از خوف اشقر می گریخت و می گفت
من هرگز اسپ را باین هیبت ندیده ام راوی حکایت گوید که امیر بعد از هفت روز چشم بکشاد
اشقر را ایستاده دید خود را دریافت که زخمی شده است اشقر چون امیر را بیدار دید شیهه بزد و
در نزد شیهه سپه شیر بیامد پهلوان را دید سر بر زمین نهاده امیر اشارت کرد که زین اسپ را فرود آر سپه شیر
زین فرود آورد و اشقر در چراگاه رفت امیر تکیه کرده بنشست از سپه شیر احوال باز پرسید سپه شیر
تمام کیفیت را بگفت امیر گفت خاطر جمعدار که رنج تو ضائع نخواهد شد حالا من گرسنه ام
از جائی یک گوسپند بیار تا شوربائی آن بخورم سپه شیر فی الحال یک گوسپند آورده ذبح کرده
گوشت پخته پیش آورد پهلوان بخورد و قدری گذاشت چون روز دیگر شد امیر گفت ای سپه
شیر گوسپند دیگر بیار سپه شیر گفت ای آقا آن گوسپند را از مادرم گرفته آورده بودم این زمان

از کجا بیارم امیر گفت برو مادر خود را پیش من بیار سپه شیر نزد مادر آمد و گفت ای مادر آن مرد ترا می طلبد
مادر سپه شیر برخاست پیش امیر آمد امیر گفت ای مادر من ترا بمادری قبول کردم تفقد من بر تو بسر کشت
آن عورت گفت ای فرزند چه می فرمائی گفت هر قدر گوسپند داری بمن بده که بدل یک گوسپند ترا
هفت گوسپند خواهم داد عورت گفت ای فرزند هفت گوسپند در ملک خود دارم یکی را خوردی
و شش دیگر باقی مانده اند اگر تو با من عهد کنی و نام خود را بگوئی که کیستی من آن گوسپندان بتو دهم امیر گفت
مرا سعد شامی نام است و من برادر حمزه ام و سوگند می خورم که بدل هفت گوسپند هفتاد گوسپند
بتو دهم آن زن چون نام حمزه را شنید در خانه رفت و تمام گوسپندان بیاورد و پهلوان هر روز یکی
از آنرا می خورد تا توانا شد امیر را اینجا بدارید چند کلمه از لشکر امیر بشنوید چون صبح شد عمر امیه هر قدر تجسس
کرد نشانی از امیر نیافت زیرا که کوهستان بود و جای پای اشقر هم نبود تا آخر تفحص کنان جائی
آن رود رسید اشقر را دید که می چرید چون نظر اشقر بر عمر امیه افتاد برید و پیشانی خود را در خاک می مالید
و پیش شده عمر امیه را در خانه سپه شیر آورد چون عمر امیه پهلوان را بدید بر پای او افتاد و سر در بغل گیر شدند
چون طعام برای امیر موجود بود سپه شیر بیاورد و خوردند عمر گفت ای جهانگیر سوار شو در لشکر برویم که یاران از
فراق تو کور گشته اند مهر نگار نزدیک است که جان بدهد پهلوان گفت برو و تمام یاران را اینجا بیار
عمر امیه رفت و بیاران گفت که امیر زنده است چون خبر امیر را شنیدند طبلهای شادی زدند همان
زمان سوار شدند در مقامی که امیر بود بیامدند پهلوان هر یکی را بنواخت و با مهر نگار ملاقات کرد و مجمع
چیزی بمادر آسیابان بدهند آن زن را چندان مال دادند که خراج حمله ترکستان بود بعد از آن
هفتاد گوسپند داد و باز یاران را گفت که هر یکی چیزی بسپه شیر دهند یاران هر یک ده اسپ و
بیست هزار دینار دادند سپه شیر مرد کیلائی گشت و باقی عمر دعوی برادری با حمزه می کرد روز دیگر امیر از
آنجا کوچ کرده در میان مصاف در آمد و گفت ای یاران ما امروز پهلوانی جنگ می کنیم کافران ما را
بازی می دهند این زمان بیائید قسمت کنیم و کفار را بکشیم عمر بن حمزه گفت من دانم و بهمن لعین
گفت در حصه من ثره بین است و مبارزان دیگر سرهنگ شیروان را اختیار کردند یکبارگی نعره بزدند
و در میان کفار افتادند در یک زمان آنچنان شد که نمونه میدان قیامت است الغرض کافران
طاقت مقابله نیاورده پشت دادند مبارزان امیر دنبال کردند پهلوان زاده جنگ کنان نزدیک
بهمن رسید بهمن خنگ اسحق را پی کرد پهلوان زاده در زمین افتاد و تیغ بر بهمن چنان زد که بهمن چهار
دو نیم گردید سر او را بریده پیش امیر آورد و گفت افسوس که آنچنان اسپ ضائع شده الله بود و دیگر یاران

دیگر چند فرسنگ دنبال کردند بعد از آن بازگشتند و بخدمت امیر آمدند چندان سر آورده نزد جهسا
آن را خدا داند پس بدل فارغ در عیش نشستند و می خوردند آن شب که امیر از زخم رسیده بود
پریان تماشا می کردند خبر برای اسماء پری و قریشی بردند همه ایشان جمع شدند و گفتند بیائید نزد
امیر برویم داد او را بدهیم پس اسماء پری لشکر پریان را برداشته آمد و نزدیک لشکرگاه امیر خیمه زد
و اسماء پری اول سلاسل را بخدمت امیر فرستاد سلاسل در بارگاه امیر درآمد و پیش امیر
سر بر زمین نهاد امیر چون او را بدید متعجب ماند برخاست و به تعظیم تمام او را در بغل گرفت و پیش
خود بنشاند و احوال باز پرسید سلاسل گفت پریان با حال پرسی امیر آمده اند امیر خوشحال شد
و از آمدن پریان یاران را خبر کرد یاران گفتند یا امیر ما هیچ نمی بینیم پهلوان گفت خاطر خود را جمع
دار باز خواهید دید پس مهمانان سوار شدند و در بارگاه اسماء پری فرود آمدند پریان نزد امیر حمزه جمع
شده امیر ارزق شاه با اسماء پری و قریشی در کنار گرفت و معذرت فراوان خواست و بر تخت
پریان بنشست پریان چون گردان عرب را بدیدند حیران ماندند اسماء پری گفت یا امیر مهر
نگار را نیز بطلب امیر گفت شما را همانجا خواهیم برد پس یاران گفتند یا امیر تو وعده کرده بودی که
پریان را نشان بما بدهی حالا چرا نشان نمی دهی امیر به اسماء پری گفت یاران من شوق دیدار شما را
دارند اسماء پری گفت بشرطیکه دست بر پریان نزنند امیر گفت هیچ کس دست نخواهد زد پریان پرده
حجاب برگرفتند و یکبارگی بر گردان عرب خود را نمودند یاران از دیدن پریان متحیر ماندند امیر فرزندان را با
قریشی ملاقات داد پس یکجا نشستند و در عیش مشغول شدند پس اسماء پری و قریشی و چند پریان
دیگر همراه امیر در بارگاه مهرنگار رفتند چون شاهزاده همراه امیر پریان را دید حیران ماند و بخندید قریشی
بلقیه بود و همپای مهرنگار افتاد اسماء پری نیز ملاقات کرد و گفت اگر جهت چنین آدمی زاد امیر را آزار
نمود حق بجانب امیر بود زیرا که هیچ پری را این جمال نیست همه پریان پیش جمال مهرنگار شرمنده
گشتند و هدیه ها پیش آوردند زمانی بودند برخاستند و در مجلس خود آمدند سه شبانه روز پریان
مهمان امیر بودند روز چهارم پریان رخصت طلبیدند و روانه کوه قاف شدند لیکن همه متحیر از حسن و جمال مهرنگار بودند

داستان سی و پنجم رفتن عمر بن حمزه در شهر فرخار و کشته شدن از دست خواجه زروین

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین نوشته اند که چون امیر پریان را وداع کرد روزی بیاران کرد و گفت کسی میداند

که کافران کجا رفتند عمر امیه گفت من شنیده ام که در کاشمیر رفته اند و به جعفر کاشمیری پناه آورده اند
پهلوان گفت افسوس که اینها از دست ما جان بسلامت بردند پهلوان زاده گفت اگر فرمان
باشد من دنبال ایشان بروم و تمام را بسته نزد امیر بیارم پس ده عیار همراه پهلوان زاده نامزد
شدند اول عمر معدی و هفت برادران او و فرهاد بن لندهور و استقبالوس روز دیگر عمر بن حمزه
را با یاران روانه کردند بعد از طی مراحل در کاشمیر رسیدند کفار حصاری شدند پهلوان زاده حصار را محاصره
کرده با اینها جنگ میکرد از قضای پهلوان زاده یک روز بشکار رفت و شکارگاه ناگاه گورخری پیدا
شد عمر بن حمزه اسب را در پی او دوانید تا آنکه گورخر از چشم پهلوان زاده غائب گردید عمر بن
حمزه از یاران جدا شده زیر درختی فرود آمد شکاری انداخت کباب کرد بخورد و سوار شد تا در
لشکر خود در آید ناگاه همان گورخر خود را نمودار کرد عمر بن حمزه در دل گذرانید افسوس است اگر این بلا
زنده بود باز دنبال او کرده میرفت تا بالای پشته بر آمد او را ندید ولیکن شهری را دید که آنرا فرخار
می گفتند خواهرزاده بهمن در آن شهر پادشاه بود کلفر نام بالای قصر نشسته تماشا میکرد نظر او بر پهلوان زاده
افتاد خواجه سرای را گفت برو از این جوان بپرس که از کجائی و برای چه اینجا آمده خواجه سرا نزد عمر بن حمزه
آمد و گفت ای جوان رعنا از کجا آمدی پهلوان زاده گفت من پسر حمزه ام در دنبال شکار آمده ام خواجه
سرا کیفیت را دریافته به کلفر باز گفت کلفر گفت برو او را نزد من آر باز خواجه سرا آمد و عمر بن حمزه را
نزد کلفر آورد چون اروی عمر بن حمزه را بدید شیفته و فریفته وی گردید او را اندرون برد و بر تخت
نشاندند طعام در آوردند خوردند برداشتند پیاله می گردانید کلفر در عالم مستی خواست که
با پهلوان زاده هم بستر شود عمر بن حمزه گفت خواهر تو در عقد من است با تو شایسته نیست که
هم بستر شوم کلفر جهد می کرد و می گفت سالها است که مرا آرزوی تو بوده چرا بی مهری با عاشق
خود می کنی پهلوان زاده گفت یاران من در کاشمیر اند صبر کن تا ایشان بیایند رخصت از ایشان
بستانم تو خاطر جمع دار کلفر قاصدی را نزد یاران عمر بن حمزه فرستاد یاران عمر بیامدند و تعظیم بجا
آوردند در شهر فرخار پیری بود که او را هفتصد سال از عمر گذشته بود اهل آنجا او را شهر شیبان
می گفتند او را دو پسر بود یکی داوهر و دومی دینار زر شهر شیبان پسران خود گفت شما ها بروید و پسر
حمزه را گرفته پیش من آرید پسران فرخار بدیدند نزد پهلوان زاده آمدند عمر بن حمزه هر دو را به پیکان
مشت در زمین غلطانید بعد از یک پاس در هوش آمدند نزد پدر برفتند و احوال را باز نمودند
فرخاری بخندید و گفت انصافاً پسر حمزه است او بچه است مرا به حمزه کار است یا حمله کلفر

تعظیم یاران را بجای آوردند یاران با عمر بن حمزه در شراب خوردن مشغول شدند پهلوان زاده مست
شده بخوابید گلفر در بستر در آمد و بحیایی آغاز کرد عمر گفت ای رعنا چرا بی حیایی می کنی من این
کار را کردنی نیستم گلفر در غضب شده و در دل گذرانید که این مرد مرا کامروائی است تا هستی این باشد
که او را از جهان گسسته گردانم زیستن این مرد سود نخواهد کرد خنجر بکشید و سر از تن عمر بن حمزه جدا کرد
و بعد از کشتن پشیمان شده نعره زد که عمر بن حمزه را کسی کشت پهلوانان بیامدند به گریه و زاری
شدند اسپا زادم و بال بریدند گلفر را گرفتند و محکم نگاه داشتند شور و غوغا و زاری نمودند شبی
امیر در خواب دید عمر بن حمزه در دریای خون شنا میکند از آن هول بیدار شده خواب بعمر امیه گفت
عمر امیه گفت بروم خبر بیارم شاید زخمی شده باشد عمر امیه از کاوس حصار روان شده در کشمیر
در آمد لشکریان را پرسید که حال چیست سپاهیان گفتند عمر بن حمزه در فرخار رفته است عمر امیه
همان زمان در فرخار رفته دید که یاران در گریه و زاری اند فی الحال باز گشته نزد امیر آمد و گفت
یا امیر فرزندم عمر بن حمزه نیکو است اما زخمی دارد ترا می طلبد خاطر جمع دار رعایت شد امیر همان زمان
روانه شد بعد دو شب میراند تا نواحی فرخار رسید عمر امیه گفت ای امیر در باغ بیا تا قدری قرار
گیریم و چیزی بخوریم بعد داخل شهر شویم پس در باغ فرخار در آمدند دیدند گله های گوسپند مے
چرند عمر امیه بدوید و گوسپند آورد و ذبح کرد و در سیخ کشید چون دود کباب بر آمد نظر پیر خاوری
بران دود افتاد و پسران را گفت بروید تفحص کنید که این دود را که کرد و او را بگیرید و پیش من آرید
پسران خاوری بدویدند و درون باغ در آمدند امیر را دیدند بر سر او دویدند و چوب دستی را
بر امیر حواله کردند پهلوان هر دو را در زمین زد فرخاوری چون دید که پسران دیر کردند چوب دستی
هفتصد منی را برداشت و سر درون باغ کرد و نعره زد خبر دار دید که گوسپند کباب می خورید امیر چون
فرخاوری را دید برخاست و گفت ای عمر این شجاع می نماید فرخاوری چوب را بر امیر
حواله کرد پهلوان چوب یلیش را بدو دست بگرفت فرخاوری هر چند زور کرد نتوانست او را بیرون کند
پس پهلوان چوب را از دست او بگرفت و دو وال کمر او را گرفته نعره زده برداشت گردانید
و بر سر بر زمین زد فرخاور گفت ای هفتصد سال از عمر من گذشته است مرا کسی نه
توانست بکشد نام خود بگو کیستی امیر گفت من حمزه بن عبد المطلب هستم فرخاوری گفت هر
آئینه جز تو نه بگیرد که توان امیر گفت بگو خدا یکی است و دین ابراهیم بر حق است فرخاوری مسلمان
گشت خلاصت بگویید که پسران تو شهادت یافت عمر امیه اشارت کرد که نمی گویید پهلوان سوار شده

فرخاوری با دو پسران و دنبال امیر روانه شدند چون امیر در آن شهر رسید اسپا زادم و بال بریده
دید نعره زد و خود را بر زمین انداخت یاران بیامدند و بر پای امیر افتادند و گلفر را بسته آوردند
امیر فرمود تا او را نیز مانند عمر بن حمزه بکشند چون گلفر را نزد مادر عمر بن حمزه آوردند و گفتند
که پسر شما را این نارعنا کشته است مادر عمر بن حمزه نعره زد و جان بداد پس گلفر را کشته بدن
او را شقه کردند بعد از آن امیر ماتم داشت و عمر بن حمزه را در تابوت کرده در کاوس حصار
فرستاد و خود در کشمیر آمد کفار از آنجا گریخته بودند امیر گفت این مقام را خراب باید کرد
از شومت این جائیگاه پسر من کشته شده است پس قصد حصار کردند و حصار را ویران
ساختند و بعضی کشمیریان امان خواستند امیر امان داد و پس از آن جا باز گشته در کاوس حصار آمد

داستان سی و ششم رفتن امیر حمزه در عقب نوشیروان در شهر شداد و در ریگستان فرو رفتن و بیرون آمدن

راوی گوید چون هرمز نوشیروان در مداین رسید کیفیت بردن شاه را بشنید نزد خواجه
بزرجمهر آمد و گفت ای خواجه بچه تدبیر شاه را از دست حبشی خلاص باید کرد مرا بگوی تا تدبیر آن
کنم خواجه گفت اگر حمزه برود شاه از بند حبشی خلاص می یابد هرمز گفت حمزه بگفته ما نخواهد رفت
خواجه گفت مادر خود را بگو تا او به حمزه مکتوبی بنویسد شاید برود هرمز نزد مادر خود رفت و
گفت ای مادر اگر نوشته تو برای مهر نگاری فرستی شاه از بند حبشی خلاص می یابد مادر زرین کمیش
نامه به امیر نبشت که فرزندم حمزه بداند و آگاه باشد مدتی مدید است که شاه در بند
شداد حبشی است حیف است که در حیات آن فرزند کسی دیگر او را برهاند چون نامه
بر امیر رسید پهلوان آن نامه را بخواند گفت برو بیار بگوئید اینک من میروم و شاه را از دست
آن نابکار خلاصی میدهم اگر چه شاه در حق من بد کرده است لاکن چون شما نوشته اید و آن را
شاه بر من فرض است پس روی به عمر امیه آورد و گفت بیا برویم عمر امیه گفت من هرگز برای
خلاصی نوشیروان بی ایمان قدم نه نهم پهلوان گفت هرگز نیا مقبل حلبی را همراه خود گرفت
و روانه شد عمر امیه گفت یا امیر از رفتن پشیمان خواهد شد امیر یاران را وداع کرده

پائی در راه نهاد بعد از مدتی در حبش رسید اندرون باغی فرود آمده اسپ را در چراگاه گذاشت چون
شب شد گفت ای مقبل بهتر این است که به عیاری در بارگاه شداد درآیم و نوشیروان را بیارم
چرا که شداد از من برگشته باشد چون خود را آشکار کنیم کار دشوار شود مقبل گفت هرچه فرمان است بجای آوردم
چون نیم از شب گذشت پهلوان جامه سپاهی پوشیده کمند در قصر محکم کرده بالا فرود آمده و اندرون رفت
دید که شداد در خواب است و کنیزدمی قصد او کرده امیر آن کنیزدم را بکشت و آنچه میوه و شراب بی گذ
آن بود بخورد و آن جا نوشته گذاشت که شداد بداند که حمزه برای بردن نوشیروان آمده بود ترا بیدار
نکرد و این کنیزدم قصد ترا داشت که نیش بزند من او را کشتم و شراب بخوردم و پادشاه را بردم
پس نوشیروان را از بارگاه بیرون آورده با قفس برداشت و همان زمان نزد مقبل رسید و گفت
ای مقبل اسپ را زین کن تا سوار شویم مقبل هرچند گردش کرد اسپان را نیافت امیر نیز بر حالت
و تجسس اسپان برآمد و از غائب شدن اشقر حیران ماند که ناگاه شداد بیدار شد و نوشیروان
را ندید کنیزدم را کشته دید چپ و راست نگاه کرد نگاه بر آن نوشته افتاد بخواند بانگ زد که لشکر را
زود بیایید که حمزه عرب برای بردن نوشیروان آمده است سوار شده بیرون آمد و در باغ رسید
نوشیروان را بدید گفت ای شاه من خطا کردم ببخش و شاه را از قفس بیرون آورده بر اسپ
نشاند و گفت راست بگو آن عرب جادوگر کجا است نوشیروان گفت باین طرف رفته
است شداد در تفحص شد مقبل را با اسپان یافت گفت بکمند اندازان کمند اندازند مقبل و
اشقر را بگیرند کمند اندازان کمند انداخته مقبل و اشقر را گرفتند هرچند امیر را جستند نیافتند شداد
گفت یقین حمزه در ریگستان رفته از تشنگی جان خواهد داد صبح نوشیروان بکاوس حصار روانه
شد تا مهرنگار را بستاند بشنو از امیر در شب راه را گم کرده بود و هر سوی میدوید هیچ آبادانی نیافت یک
شب گذشت و از تشنگی بهلاکت رسیده بود همان شب عمر امیه در خواب دید که امیر در خواب
می غلطید بیدار شد و بیاران گفت برخیزید امیر را دستگیری کن عمر امیه روانه شده در اثنای راه
دید لشکری فرود آمده است از یکی پرسید این کدام لشکر است سفنوزه گفت این لشکر شداد
حبشی است همراه نوشیروان در کاوس حصار میرود عمر امیه گفت حمزه برای آوردن شاه رفته بود چه
شد گفت در ریگستان حبش افتاده است اما غلام و اسپ او در بند اند عمر امیه بانگ بر قدم
زد و روانه شده در ریگستان درآمد و بانگ برآورد ای حمزه عرب هرجا باشی جواب بده حمزه
اگرچه می شنید اما طاقت سخن گفتن نداشت عمر امیه تفحص کنان بر سر امیر رسید یک قدح آب

بر امیر داد امیر چشم بکشاد و آب بخورد و تندرست گشت و سلاح پوشید و با عمر روانه شد آمد تا
جایگه مقبل و اشقر در قید بود و بند اشقر چون صدای امیر را شنید کمند را پاره کرده نزد امیر آمد پهلوان
سوار شد نگاهبانان بگریختند پس مقبل را از بند خلاص کرده سوی شهر روانه شد تند و ران شهر
پسر شداد حکمران بود که او را حبشی می گفتند چون آمدن امیر را شنید با لشکر بیرون آمد و در میدان
ایستاده گفت ای عرب از خوف پدر من کجا گریخته بودی امیر اشقر را براند گفت ای کافر بچه یکسال
پدر تو آمد حلقه بندگی بگوش او انداختم در این بار او را خواهم کشت ابوعمر تیغ بکشید و حمله بر امیر
آورد جهانگیر وقت فرود آمدن دست او را هوا بگرفت و محکم در گردنش چنان زد که حبشی
از اسپ بزمین افتاد امیر بر سینه او نشست و ابوعمر را محکم ببست ابوعمر گفت ای حمزه چرا می
بندی امیر گفت تا بصدق دل اقرار نکنی که خدا یکی است و دین ابراهیم برحق است دست بر
ندارم ابوعمر حبشی اقرار کرد امیر او را برداشت و در کنار گرفت و گفت ای جهانگیر درون شهر درآی
تا شرط خدمت بجا آرم پهلوان گفت اگر با ایمان باشی گویا هزار خدمت کردی پهلوان چند روز
بماند و بعد از آنجا کوچ کرده به سمت کاوس حصار روانه شد اما چون شداد و شاه در کاوس حصار
رسیدند نوشته نزد هرمز و زوبین فرستادند که جمع آوری لشکر نموده بکاوس حصار بیایند چون
هرمز و زوبین بکاوس حصار رسیدند صف آرای نمودند که ناگاه شداد در میدان آمد نعره زد که ای
عربهای گشنه خوار پشمینه پوش کجائید لندهور فیل را در میدان راند و باشداد درآویخت تا
شب جنگ کرد نه این را فتح و نه آن را ظفر بود چند روز بر این منوال جنگ شد روزی کلیم کوش
عیاری نزد نوشیروان آمد و گفت بفرمائی تا سر جمله اعرابیان بیارم نوشیروان گفت سر عرب رو سپاه
عرب برو هر کرا توانی بکش چون شب شد کلیم کوش بعیاری در لشکر عرب آمد از قضا گذرش بر
خیمه قباد افتاده بود قباد شهریار در خواب بوده است خنجر بکشید سر از تن قباد جدا کرد و از بارگاه بیرون
آمد بوقت برآمدن بدست عیاران عمر امیه افتاد چون عیاران سر قباد را دیدند و غوغا شد مهرنگار
خود را بر زمین زد و کلیم کوش را تکه تکه کردند اما هیچ سود نداشت چون نوشیروان شنید پشیمان شد و
ماتم قباد شهریار را داشت چهل روز و چهل شب جنگ نشد در ماتم بودند والله اعلم بالصواب

داستان سی و هفتم کشته شدن مهرنگار از دست زوبین کاوس

راوی گوید چون از ماتم قباد شهریار فارغ شدند از هر دو سپاه آواز طبل جنگ برآمد ابوعمر

در میدان آمد مبارز طلبید پسر فرخاوری در میدان درآمد و با شداد هم بستر فرش شد ناگاه از بیابان
گرد برخاست امیر حمزه و عمر امیه پیدا شدند مبارزان استقبال کردند فرخاوری نیز نزد امیر آمد و
شداد فرصت یافته راه صحرا پیش گرفت چون ملاقات امیر به فرخاوری شد پرسید که شداد چه
شد گفت من او را در میدان گذاشتم خبر آوردند که او از میدان بگریخت همان زمان امیر دنبال
او رفت چون امیر نزدیک او رسید نعره زد که ای کافر اکنون کجا میروی شداد چپ و راست
نگاه کرد بتخانه دید سر درون بت خانه کرد امیر نیز دنبال او در آمد کمند انداخت کمند در حلق شداد
افتاد لنبور تیز رسید امیر او را به لنبور داد لنبور چنان کمند را کشید که شداد جان بداد و نعش
او را برید امیر بازگشت آهسته آهسته حکایت کنان می آمدند چون ژوبین در سپاه عرب نگاه کرد
هیچ پهلوانی را نزدیک مهرنگار ندید فی الحال نزدیک مهرنگار آمد چون شاهزاده او را نزدیک
دید دست بر کمان برد و تیر بر سینه ژوبین زد ژوبین حرامزاده زخمی گشت پس در غضب شده
زخمی بر مهرنگار زد که شاهزاده از آن زخم مجروح شد همان زمان امیر بیاران رسیده دنبال ژوبین
کردند چون باو رسیدند چنان تیغی بر فرق او زدند که دو پر کاله شد امیر در سپاه خود آمد شاهزاده
را دید در سکرات موت بود گفت ای عمر خواجه بزرجمهر را بیار خواجه را آوردند چون خواجه رسید مهرنگار
جان بحق تسلیم کرد امیر چون مهرنگار را در جهان نه دید نعره برآورد و بیهوش گشت گاهی می خندید و
گاهی می گریست دیوانگی در او پیدا شد خواجه بزرجمهر چون بیامد امیر را دیوانه دید گفت مدت بیست
روز امیر دیوانه خواهد بود بعد از آن بهوش خواهد شد شما هیچ خوف مکنید و امیر را خوب نگاه دارید.
پس مهرنگار را در تابوت کردند و بسمت مکه روانه گشتند و لشکر گریه کنان از دنبال می آمدند هیچ
جا قرار نه گرفتند تا آنکه به چهار فرسخی مکه رسیدند پهلوان تابوت مهرنگار را فرود آورد و در گور کرد همانجا
در خواب شد بعد از بیست و یکروز در خواب دید که دروازه آسمان باز شد و یک تختی بیرون
آمد و بر آن تخت پیری نشسته و قدح شربت بدست گرفته آن پیر قدح شربت به امیر خورانید
گفت ای فرزند منم ابراهیم پیغمبر که از برای شفای تو آمده ام غم مخور که خدا ترا زنان بسیار بهتر از
مهرنگار خواهد داد پهلوان از خواب بیدار شد و خواب را بر یاران بگفت هر یکی را دلداری داد
و پرسید مرا چه شده است و من اینجا آمده ام عمر امیه تمام کیفیت را بگفت که برای مهرنگار فوت
دیوانه شده بودی امیر گفت ای دوست مرا عهدی بود با مهرنگار که بر گورش مجاور باشم اکنون شما
در مقام های خود بروید من اینجا تنها خواهم بود هر چند یاران منع کردند سود نداشت گفت شما در

ملک های خود بروید همه را وداع کرد و سعد بن عمر را بر تخت نشاند در مصر فرستاد و ناچار همه یاران [illegible]
گشتند عمر امیه و مقبل حلبی همانجا ماندند امیر بعد از چند روز گفت ای عمر امیه تو سفر دریا اختیار کن
هر جا که در نوبی عیاری باش بدست آر عمر امیه گفت یا امیر مرا چرا از خود دور می کنی پهلوان گفت مقبل
حلبی مرا بس است عمر امیه بهزار سختی از امیر جدا شد پس امیر چوبه ای تیر تراشید شب و روز نزدیک
قبر مهرنگار بسر می برد و مقبل حلبی نیز ملازم بود. والله اعلم بالصواب والسلام

داستان سی و هشتم آمدن قارن در مقبره مهرنگار و بدست آوردن امیر و در بند عقابین گذاشتن و رهائی امیر

راویان اخبار چنین آورده اند چون امیر حمزه خود را از پادشاهی خلع نموده مجاور قبر مهرنگار اختیار
کرده در تمام ملک این آوازه منتشر شد هر جا دشمنی بود سر برافراشت و تدبیرها میکردند برای برانداختن
امیر قرنی از عکه که از دست سعد بن عمر کشته شده بود او را پسری بود قارن نام نیکنام و دلاور و شجاع
چون قارن شنید که امیر تنها مجاور مقبره مهرنگار است سپاه خود را جمع کرده بگفت ای یاران شنیده
ام که حمزه عرب تنها مجاور شده است اکنون من می خواهم قصد او کنم و او را از دنیا در عقبی فرستم،
لشکریان گفتند هر چه مصلحت بدانید همان اولی است ما فرمانبرداریم پس از قلعه بیرون آمدند و
بارگاه در صحرا زدند که ناگاه از بیابان گرد برخاست و از میان گرد یک پیاده پیدا گشت قارن گفت
آن پیاده را نزد من آرید چون پیاده را آوردند پرسید تو کیستی و کجا میروی گفت من عیارم پدر
من در سپاه حمزه کشته شده بود شنیده ام که حمزه تنها مجاور قبر مهرنگار است میروم که انتقام
پدر را از او بستانم قارن گفت من نیز به کشتن آن عرب میروم پس همراه من بیا قبول کرد و همراه قارن
روانه شد منزل و مراحل می بریدند بعد از مدتی در حوالی مکه رسیدند عیار گفت ای قارن اگر تو با لشکر
میروی حمزه هوشیار خواهد شد و بدست نخواهد آمد تو همین جا باش من میروم قارن گفت
برو پس آن بدبخت خود را در لباس درویشان آراسته در روضه مهرنگار آمد امیر را دید نشسته
سر بر زمین نهاده پهلوان پرسید ای درویش تو کیستی و از کجا می آئی و چه مطلب داری تا آن را روا
کنم عیار گفت از بیت المقدس می آیم اراده دارم که بقیه عمر خدمت ترا اختیار کنم امیر گفت

برای خدمت من مقبل حلبی بس است هرچند امیر سعی میکرد که بردو او نمی رفت عیار مستعد ماندن شده
پهلوانان ناچار رخصت داد همان زمان مقبل طعام آورد و امیر زنده پیش مقبل هر سه بر طعام خوردن
مشغول شدند که پهلوان آب خواست درویش برخاست و کوزهٔ آب را داروی بیهوشی زده بر
دست امیر داد پهلوان آب را نخورده کوزهٔ آب را به بکر طلبیده آن را نیز بخورد و برخاست عیار از
آنجا دویده نزد قارن آمده و گفت زود باش که امیر را داروی بیهوشی داده آمده ام قارن با لشکر
سوار شده در روضه مهر نگار آمد روضه را گرد گرفت و خود با سلاح درون روضه درآمده قصد
امیر کرد مقبل تیغ بکشید تا مقابل شود در پایش بلغزید در زمین افتاده بیهوش گشت امیر نشسته
بود که قارن نزدیک رسید امیر برخاست که قارن را بزند بیهوش گشت و بیفتاد و قارن امر کرد
امیر را پا بند به پیچیدند آنگاه امیر را هوشیار کردند امیر خود را بسته دید خدا را یاد کرد قارن گفت
ای عرب کشکینه خوار پشمینه پوش کار تو بدینجا کشید مگر پدر مرا و چندین شاهان را از تخته
تخت بتخته تابوت رسانیدی و بزور دعاوی شاه هفت کشور شدی اکنون کجا روی از
دست من امیر گفت ای قارن پدر تو و شاهان دیگر را به تزویر نکشته ام خدای تعالی مرا بر ایشان
ظفر داده بود بکشتم قارن گفت ای حمزه اکنون من عوض می کشم امیر گفت اگر حکم خدا بجای رفته است
من راضی و شاکرم قارن دست بر چوب دستی برده امیر زد چنانکه بدن امیر مجروح شد پهلوان
گفت ای قارن چنان بزن که خوردن تواتی بعد از آن قارن پوست گاو برکشیده و دو دو تنگ
زده امیر را در آن به پیچیده باردو دیگران فرمود تا عقابین درست کردند و امیر را در آن آویخته روز
دیگر یالان فرود آورد و چوب زیادی زده و مقبل را نیز بستون عقابین آویختند و پس بجانب
نوشیروان نامه نوشت که حمزه را گرفته و بسته ام بدین طریق او را سیاست کنم شاید بیاید
و بدست خود او را سیاست کند چون نامه قارن بنوشیروان رسید بعد از مطالعه با امرا مشورت
کرد که بروم یا نه همه گفتند باید رفت و تماشای گرفتاری حمزه را کنیم چون نوشیروان با سپاه روانه
مکه شد اهل مکه از آمدن لشکر همگی فراری شدند و در جزیره عدن به عمر امیه ملاقات نمودند و
تمام کیفیت را به عمر امیه باز نمودند عمر امیه همان زمان روانه شد و خواجه عبد المطلب نیز
نامه های بجانب یاران امیر حمزه نوشته بدست عمر امیه پدر عمر داد تا بگردان عرب برساند
چون امیه از عادت بیرون آمد نظر گلباد عیار بروی افتاده از دور او را شناخت عیاران خود
را فرستاده او را گرفته آوردند و پیش نوشیروان بردند چون امیه تفحص کردند نامه از عبد المطلب

در نزد او بیرون آمد گلباد سر از تن امیه جدا کرد و بختک گفت ای گلباد این پدر عمر امیه بود که کشتی گلباد
گفت مرا چه خوف از عمر امیه است روز دیگر عمر امیه رسید و تمام کیفیت را دریافت چون شب
شد در لشکر کفار درآمده گلباد از آمدن عمر امیه خبر یافت و در هر مقامی کمین کرد که شاید او را بگیرد عمر
امیه دانست که گلباد در عقب او می آید چند غلوله داروی بیهوشی در راه انداخت نظر گلباد بر آن غلوله ها
افتاد و برداشت بحجره برده کردن عطسه کرده بیهوش افتاد عمر امیه فی الحال سر او را برید و در زمین عقابین آمد
مقبل را بسته دید سلام کرد علیک السلام ای چراغ لشکر عرب چندین وقت کجا بودی که هیچ به
فریاد ما نرسیدی عمر امیه گفت خاطر خود را جمع دار که تمام کار با درست می شود و سر گلباد را در پایین
عقابین به بست و خود بالای عقابین برآمد تا نزدیک امیر حمزه رسیده سلام کرد امیر عمر امیه را شناخت
گفت امیر را در هوش دار که آواز جرس شنیده می شود عمر امیه در حجره ها پلیته می بست آخر آن جرس
در آواز شد تمام کفار بیدار شدند آنجا چیزی ندیدند در شور گشتند و مشعلها بر افروختند عمر امیه
را ندیدند بالای عقابین او را تیر باران کردند عمرو پای خود را بالای پای امیر نهاده جست زده بر زمین
افتاده در جست دویم از نظر کفار غایب شد کفار نزدیک عقابین آمدند سر گلباد عیار را آویخته
دیدند گفتند بی شبهه این کار عمر امیه بود قارن بختک گفت ای بدبخت او شاید مرا هم بکشد
بختک گفت از او چه بعید است تا آن عیار بدست نیاید حمزه را نباید کشت آن روزی
که او امیر را زنده نه بیند شب اول سر نوشیروان و سر قارن را می برد و شب دویم سر خواجه
بزرجمهر خواجه گفت ای حرامزاده من با او چه کرده ام که او بدی ما می کند او شما را خوار کشت
و فضیحت خواهد نمود پس عمر امیه روز دیگر بجانب گردان روانه شد و در هر ملکی و مقامی می رسید خبر می
داد و می رفت تا آنکه همه را خبردار گردانید قارن بنوشیروان گفت تا این زمان لشکر حمزه را خبر نبود
و عمر امیه نیز نبود این زمان عمر امیه آمده همه یاران امیر را خبر کرده جمع آوری نموده دیگر توقف اینجا
مشکل است بملک من بیایید نه بجا که تا عمر امیه بدست نیاید کشتن حمزه را مصلحت نیست
پس روز دیگر کفار بجانب عکه روانه شدند و امیر را در بندی بردند چون نزدیک عکه رسیدند
لشکر امیر با لندهور بعد از عقب نیز در رسیدند قارن گفت ای شاه ما جنگ در میدان نمی توانیم
بکنیم دروازه ها را می بندیم و جنگ حصاری می کنیم پس حاضر شدند و دروازه ها را بستند عمر امیه شبی
فرصت یافته خود را درون حصار افگند با یک بازاری آشنائی کرده اکثر با او دکان گرفت
و از هر کسی نشان می پرسید که امیر را کجا نگاه داشته اند خبر نمی یافت قارن را خواهری می بود

آن دختر شب ابراهیم پیغمبر را در خواب دید و او را مسلمان کرد و گفت برو ای دختر امیرحمزه را
از بند خلاص کن که تو در نکاح امیرحمزه شده ای و باری تعالی ترا فرزند نرینه خواهد داد چون دختر
بیدار شد رفت در آنجائیکه امیر در بند بود نگاهبانان را زر داد و خواب خود را بایشان تقریر
کرد و گفت شما را از دو امیر بزرگ گردانم نگاهبانان امیر را فرود آوردند دختر پهلوان را در خانه خود
برد چون روز شد خبر بقارن و نوشیروان رسید که امیرحمزه را کسی برده در تفحص شدند جای
نیافتند شاه بوزرجمهر گفت ای وزیر حمزه در لشکر خود نرفته است اگر رفته بود طبل شادی
زدندی شاید هنوز در همین حصار است وزیر در دل انداخت و گفت امیر در خانه قارن است قارن
کنیزکی را در خانه خواهر فرستاد و گفت ای خواهر شنیده ام که حمزه در خانه تست او را بیرون کن
خواهر گفت وزیر بمن پیغام فرستاده بود که مرا بشوهری قبول کن و من او را بد گفتم بنابرین از راه
عناد او بر من افترا زده است وگرنه من کجا و حمزه کجا در خانه من بچه نیست کنیزک چون این
خبر بقارن برد قارن تیغ بکشید و وزیر را گردن زد و در تفحص بود امیر از خواهر قارن پرسید که هیچ
خبر داری که عمر امیه کجا است دختر گفت مدتی است یاران جمع شده اند اما عمر امیه در لشکر
نیست غایب شده است پهلوان گفت در این خواهد بود کسی را در بازار بفرست شاید
او را بیابید دختر کسی را در بازار فرستاد جستجو بردند و او را یافتند پس عمر را بهانه جامه خریدن در سرای
بردند عمر چون امیر را بدید بخندید و در پایش افتاد گفت ای جهانگیر تو در قفس چه می کنی بیرون
بیا امیر گفت مرا کجا می خواهی برد عمر امیه گفت بیا در دوکان آهنگری بنشین تا شب در آید هر جا که
مصلحت افتد برویم پس هر دو بیرون آمدند و بر دوکان آهنگری نشستند قارن با نماز منجمان
پرسید که ببینید حمزه کجا است چون رمل زدند گفتند در بازار است قارن سوار شده گشت
کنان آمد تا در دکان رسید امیر را دید نشسته قارن بانگ زد که ای عیاران حمزه را یافتم تمام
آمدند گفتند ای حمزه اکنون کجا روی امیر نعره بزد که تمام شهر در لرزه افتاد از شنیدن آواز
امیر گردان عرب ایستادند و شهر را فتح کردند سپاه نوشیروان از دروازه دیگر بگریختند قارن
تیغ حواله کرد پهلوان رد کرد و تپک آهنگری را چنان در سینه قارن زد که در زمین غلطید و
بالای سینه او نشست او را محکم به بست و تسلیم عمر امیه کرد آواز طبل شادی برآمد همه
یاران بخدمت جهانگیر آمدند پهلوان در بارگاه فرخ لقا ملکه نشست فرمود تا قارن را بیارند عمر امیه
قارن را بیاورد امیر چوبی در دست گرفت و چنان با چوب او را می زد که گوشت بدن او

ریزه ریزه می شد و می گفت من بتو می گفتم چنان بزن که تو انی خورد و اکنون چرا تنگ
آمده ای پس گفت بگو خدا یکی است و دین ابراهیم برحق است وگرنه ترا خواهد کشتم قارن گفت
مرا در بارگاه نوآیردی بخواهد برد و بفرمائی تا مرا بکشند امیر بعمر معدیکرب گفت بزن گردن این سگ
را بیک ضرب عمر معدی گردن او را بزد و سر او را بکنگره قلعه آویختند پس طبل شادی
زدند نوشیروان بگریخت خواست که در مداین رود که از پیش او لشکری پیدا شد پرسید که
کدام لشکر است گفتند شاهزادگان هندوستان اند یکی را سر برهنه نیستی می گویند و دوم را دیوانه
نیستی می گویند برای مدد نوشیروان آمده اند نوشیروان هر یک را خلعت داد و بختک گفت
ای شاه من چندان نامه ها نوشته ام که از هر طرف میا نزدان خواهند آمد شاه ازین کلمات خوشدل شد

داستان سی و نهم عقد کردن امیر حمزه خواهر قارن و جنگ کردن با کافران و بدست آوردن سر برهنه نیستی و دیوانه نیستی را

آورده اند که چون امیر از فتح حصار قارن فارغ شد بنیاد کار خیر نهاد در وقت سعد عمر امیه
نکاح خواهر قارن را با امیر خواند مدت چهل روز و شب در حرم بود بعد از آن پرسید ای عمر
خبر داری که نوشیروان کجا رفته عمر امیه گفت بشاهزادگان نیستی پیوسته است بلا توقف
ازین مقام ده فرسنگی فرود آمده است و منتظر آمدن امیر است پهلوان فرمود کوچ کنید
لشکر کوچ کرده از شهر بیرون آمدند و مقابل کفار بایستادند و منتظر کدام مرد آهنگ میدان
کند و کدام مرد نام خود را عیان کند که ناگاه سر برهنه نیستی روی در میدان نهاد و نعره زد که هر کرا
آرزوی مرگ است بیاید لندهور امیر را خدمت کرده در میدان درآمد سر برهنه نیستی گفت
ای درنده تو کیستی سراندیبی گفت مرا لندهور بن سعدان شاه گویند سر برهنه گرز را بکشید
لندهور سپر بر سر آورد و گرز را بر سر سپر چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند و از هر موی
لندهور آب بچکید لندهور از روی غضب دست بگرز برد و سر برهنه سپر بر سر کشید لندهور
گرز را چنان بر سر او زد که آواز آن بفلک رسید لاکن او را هیچ زیان نرسید گرز در گرز میان
ایشان چندان شد که آفتاب در خط سرطان رسید و طبل باز گشت زدند هر دو سپاه

فرود آمدند امیر از لندهور پرسید که این مرد را چگونه دیدی گفت یا امیر خدا داند که او را چه آفریده است
امیر بخشید چون صبح صادق بر آمد طبل جنگ زدند هر دو سپاه سوار شدند که سر برهنه در میدان
آمده گفت ای امیر حمزه تو چرا در میدان نمی آئی امیر سلاح پوشید و بر پشت اشقر سوار شده
روی در میدان آورد سر برهنه گفت حمزه توئی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب سر برهنه
گفت هوشیار دار و گرزه را بر سپر امیر چنان زد که شعله آتش از گرز و سپر در فلک رسید پهلوان گرزه
دارو کرد پس گرز سام بن نریمان را بدست آورد و چنان بر سر نستی فرود آورد که آواز آن هر دو لشکر
شنیدند لاکن سر برهنه را هیچ زخم ابرو نیاید پس دست بر تیغها بردند تیغها مانند اره گردید پس
دست بر نیزه ها بردند نیزه ها چون خلال قوت شان از هم بریخت پس دست بر کمندها بردند و بر
یک دیگر انداختند و اسپان را بر گردانیدند هر دو کمند پاره گردیدند باز گشتند و دوال کمر همدیگر را
بگرفتند و در زور شدند امیر گفت ای عمرامیه نعره خواهم زد عمر کلاه خود را در هوا انداخت یاران
دانستند و پنبه در گوشهای اسپان و گوشهای خود محکم کردند امیر نعره زد و سر برهنه را بر داشت
و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین می زد و دست او را بست و تسلیم عمرامیه کرد عمر امیه او را نزد
لشکر آورد و دیوانه مستی چون این حالت را دید تیغ بکشید و در میدان در آمد خواست که
بر امیر زند امیر دست او را در هوا بگرفت و دست در دوال کمر او انداخته او را از زین جدا نمود
و بر سر گردانیده بر زمین زد عمرامیه او را بسته در لشکر خود برد و طبل باز گشت زدند امیر در بارگاه
بنشست فرمود تا آنها را بیارند آوردند امیر گفت ای مبارزان شما مرا چگونه گرفتید گفتند
مردان مرد را بگیرند امیر فرمود مردان عالم گفته اند که مرد باش یا در خدمت مرد باش بگوئید خدا
یکی است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است بتان و بت پرستان بر باطل اند نیستیان
اقرار کردند امیر بسیار از ایشان دلداری کرده و آنها را خلعت پوشانید نیستانیان چون نوازش امیر
را دیدند شرمنده گشتند و باقی عمر وفاداری کردند والله اعلم بالصواب . والسلام

داستان چهلم رفتن امیر در دنبال گور و رسیدن در شهر قندوس

راویان اخبار چنین آورده اند که روز دیگر در لشکر نوشیروان الجوش نامی پهلوان پیدا شد و دلداری
بنوشیروان داده گفت اگر حمزه هزار میان دار دارد من یکی بلند تیر ترس بفرمود طبل جنگ زدند و در

میدان در آمد و مبارز طلبید بر مرکب ترک پیش امیر سپر بر زمین نهاد و مقابل حریف بایستاد
الجوش بمجرد دیدن حریف پا از رکاب خالی کرد و جست بزد و بر مرکب ترک کار نرسانید
و چهل زرع بالا رفت و باز فرود آمد و با اسپ نشست مرکب چون حال بر خود پیچید هر گرز بر
کشید تا بما در زند در عین حمله با الجوش بر جست زخم کاری و دویم را بر سر مرکب زد و آن در
جنگ بودند که گرد از بیابان برخاست و ابر سیاه گرد لشکری بی حد بیرون آمد پس از آنکه معلوم شد
هشتاد هزار عادی بودند که از دامن کوه البرز آمده بودند بمدد پادشاه و هفت کشور سر لاکهای
شموم عاد دویم سیتات عاد سویم بتان عاد چهارم عیار میعاد شاه اینها را استقبال
کرده هر یکی را بنواخت در این بین در سپاه امیر نره گوری در آمد هر کرا ملک میزد بر جای خود می
غلطانید شور در سپاه افتاد امیر را خبر کردند پهلوان سوار شده در عقب نره گور بتاخت
نره گور را گریز شد پهلوان هر قدر اشقر را در دنبال او می دوانید با او نمی رسید تا هوا تاریک شد
پهلوان شکاری بانداخت کباب کرده خورد و در خواب رفت چون صبح دمید اشقر را زین کرد
و خواست بسمت لشکر روانه شد که ناگاه همان نره گور باز پیدا شد امیر باز در دنبال او کرد هر قدر
اشقر را تند میراند اشقر بگرد او نمی رسید ناگاه نره گور در باغی رفت و ناپیدا شد امیر نیز در باغ
در آمد نره گور را ندید گله گوسفند دید چوپانی امیر از اسپ فرود آمد گوسفندی را گرفت و
ذبح کرد و در سیخ کشید در این باغ و گوسفندان مال قندوز سرشبان بود چون قندوز امیر را از
دور دید چوب دستی خود را برداشت و داخل باغ گردید دید امیر کباب میخورد از پشت امیر
در آمد و چوب دستی را در گردن امیر چنان زد که گوشت از دهن امیر بیرون آمد امیر برخاست
و او را بلند کرده بر زمین زد که ساعتی بیهوش بود چون هوشیار شد گفت ای پهلوان تو کیستی
راست بگو نام خود را امیر گفت منم سعد شامی برادر حمزه قندوز بدوید و بر پای امیر
افتاد و گفت هر آئینه جز این خاندان مرا دیگری نمی نوازد پس امیر گفت در خانه بنده
بیا تا شرط خدمتگاری بجا آرم امیر حمزه همراه او برفت در علیقش نشست امیر از او
پرسید این کدام سر زمین است گفت این دیار خرسنه است پهلوان گفت در خرسنه
کدام کس پادشاه است گفت پادشاهی است که او را اختوبشن گویند و دختری دارد که
در روی زمین مثل او نیست امیر گفت بیا تا داخل شهر تماشا کنیم قندوز همراه امیر روانه
شد گوسفندی برای توشه همراه گرفت چون پنج فرسنگ رفتند قندوز گفت ای سعد

شتابی مرا گرسنگی گرفته است بیا تا نهار بخوریم امیر نشست قنده زن گوسپندی را کباب کرده
بیاورد امیر عمر امیه را یاد کرد چون بخوردند بر خاستند روان شدند در راه دیدند کاروانیان
فرود آمده اند قنده زن بانگ زد بر کاروانیان که طعام بیارید کاروانیان بر خاستند طعام
آوردند امیر اشارت به قنده زن کرد که بخور بزرگ کاروان گفت ما را مال بسیار است می
شنویم که در راه غلامی از قیصر کاوه را پولادی گویند یاغی شده راه را بند کرده است ما از
خوف او نمی توانیم برویم امیر گفت چون من همراه شما هستم چرا خوف می کنید روانه شوید
کاروانیان از گفته امیر روانه شدند این خبر به پولاد رسید که کاروانیان همراه امیری آیند
پولاد خود نزدیک آمده راه را ببست کاروانیان چون دیدند همه بالتماس نزد امیر قنده زن
پیشتر شد امیر نعره زد که ای دزدان هر که از زندگی سیر گشته است در میدان من بیاید یکی از آن
ها اسپ در میدان تاخت قنده زن چوبی چنان بر کله او زد که بر جای بماند شور در میان دزدان
افتاد کاروانیان شادی می کردند سواری دیگر در آمد قنده زن او را نیز بالا برد و در رسانید اوی گویند که قنده زن
هفت سوار را بکشت پس پولاد اسپ خود در میدان تاخت قنده زن خواست که چوبی بر او زند پولاد
به چوبش را گرفت هر دو در زور شدند قنده زن دریافت که پولاد چوب را از دست خواهد برد بانگ زد
که ای سعد شامی بزود برس دیگر چوب از دست من خواهد رفت امیر نعره زد که باشد پولاد چوب را
بگذاشت تیغ بر امیر حواله کرد امیر دستش را در هوا گرفت و دست دیگر از کمر و دوال کمرش را به
گرفت از اسپ در ربوده بر زمین زد و قنده زن چنان چوبی به پولاد زد که بیجان شد امیر گفت
ای وحشی چرا او را کشتی اگر مسلمان می شد یار تو بود قنده زن گفت دزد را باید کشت امیر گفت
یار دیگر این چنین کار نکنی پس کاروانیان را فرمود تا مالها از زندان را بیرون آرند و در خزینه را باز کنند
همه را بیرون آوردند امیر گفت ای کاروانیان از این مال حصه سوم شما بستانید و میان خود
قسمت کنید پس امیر با کاروانیان روانه شدند بعد از چند روز به خرسنه رسیدند در یک گوشه
فرود آمدند امیر با کاروانیان در عیش نشستند امیر با همراهان زر میداد و بخشش می نمود زر بخشی
امیر در تمام شهر پراگنده گشت پادشاه آن ولایت فتح نوش بود و او را دختری بود رابعه پلاس
پوش می گفتند آن دختر از روزی که نام و آوازه امیر را شنیده بود عاشق و مبتلا شده بود و
صورت امیر را نقش کرده داشته بود و می گفت اگر صاحب این صورت پیدا شود من او
را قبول کنم پادشاه فرنگ بارها از فتح نوش دختر را می طلبید چون دختر قبول نمی کرد نمی داد دختر

همیشه احوال امیر را از منجمان می پرسید که کی به امیر حمزه می رسم منجمان می گفتند خاطر خود را جمع دار که حمزه در این
شهر خواهد آمد چون دختر نام و آوازه زر بخشی امیر را شنید کنیزکان را فرستاد و گفت بروید ببینید چون
کنیزکان بیامدند و در صورت امیر نگاه کردند گفتند مبارک باد حمزه آمده دختر شاد شد همدرین اثناء
لشکر فرنگ نیز به طلب دختر رسید خبر به فتح نوش کردند که امیر زرق فرنگی لشکر نامزد کرده است
و پسر بزرگش سر لشکر است که او را تهمینا فرنگی می گویند فتح نوش فرمود دروازها را ببندند و خندق را
پر آب کنند و برج و باره را مردان فرو گرفتند چون خبر آمدن لشکر در گوش امیر رسید به پهلوان گفت
ای قنده زن اشقر را زین کن ما اهل این شهر را از تشویش برهانیم قنده زن اسپ را زین کرد امیر حمزه سلاح
پوشید و با اشقر سوار شده نزدیک دروازه آمد کوتوال دروازه را نمی گشاد قنده زن چنان چوبی
بر او زد که کوتوال جان بداد و هر دو بیرون آمدند فرنگیان چون دو سوار را دیدند گفتند برای اصلاح
آمده اند قنده زن بانگ برآورد که ای کافران هر که از زندگی سیر گشته است در میدان من درآید که تهمینا فرنگی
بخندید و گفت یکی بروید و ببینید او چه می گوید مبارزی بیرون آمد قنده زن چوب دستی را چنان بر کله او زد
که با اسپ در زمین غلطید سواره دیگر در آمد قنده زن او را نیز بکشت فرنگیان حیران بماندند از این طرف
نیز فتح نوش گفت بروید کاروانیان را بیارید و بپرسید که ایشان کیانند کاروانیان گفتند آن
یکی برادر امیر است و این قنده زن یار او ست فتح نوش گفت افسوس تا این غایت غافل بودیم و هیچ
خدمت با ایشان نکردیم اگر سلامت باز گردند انشاء الله تعالی خدمت کرده شود امیر کاروانیان
گفت که تماشا کنید همین زمان فتح می کنند پس فرنگی دیگر در میدان در آمد قنده زن او را در دوزخ فرستاد
به روایت چنین آمده است که چهل سوار فرنگی را بکشت تهمینا فرنگی را طاقت نماند اسپ را
بگردانید نزدیک قنده زن آمد قنده زن عادت خود چوب بلند کرده که بزند تهمینا چوبش را به دو دست
گرفت و در زور شد قنده زن بانگ زد که ای سعد شامی زود برس که چوب را از دستم می برد
امیر نعره بزد از هیبت نعره امیر چوب را بگذاشت و دست بر تیغ برده بر امیر انداخت
پهلوان سپر بر سر گرفت و صمصام را چنان در زیر بغلش بزد که یک دست با تیغ هم بر زمین افتاد
خواست بگریزد امیر اسپ را رکاب کرد و دوال کمرش را بگرفت و برداشت و بر زمین زد که
جان بداد پس نعره زد و در لشکر فرنگیان افتاد لشکر بی سردار طاقت نیاورده بشکستند و در گریز
شدند فتح نوش با لشکر بیرون آمده اسباب غنیمت را جمع می آوردند و می گفتند این مال سعد شامی
است یا یار کسی دست نزند امیر تا چهار فرسنگ دنبال کرد و از آنجا باز گشت فتح نوش از

اسپ فرود آمد و پیش پهلوان سر فرود آورد امیر نیز پیاده شد شاه خرسند را در کنار گرفت فتح نوش
تمام اسباب فرنگیان را پیش امیر آورد پهلوان گفت من نمی خواهم در لشکر تقسیم کنید فتح نوش امیر
را داخل شهر برد و گفت بر تخت بنشین امیر گفت حمزه بر تخت نمی نشیند من چگونه بنشینم پس
دست فتح نوش را گرفته بر تخت بنشاند و خود بر کرسی نشست طعام در آوردند خوردند و
برداشتند ساقیان سیم ساق مرد قبای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و
نای و دف و بربط بنواختند قندوز مست شد بالای دست خود نگاه کرد پهلوان را دید لاوه را
میلات پنجه گیری گفتند گفت ترا چه قدرت که بالای دست من نشینی میلات گفت بالای
دست امیر تو نمی نشینم تو چه کسی هر دو بهم در آویختند امیر بدو دید و گفت ای زنگی چه می گوئی اگر
دعوی داری پنجه گیر امیر دست بدو داد و گفت زور کن هر چند زور کرد انگشت امیر نمی جنبید
امیر بدو انگشت زور کرد میلات در فریاد آمد امیر بخندید و دستش را رها کرد و بر کرسی نشست
پیاله می گردان شد چون چند روز گذشت فتح نوش وزیر را طلبیده گفت ای وزیر اگر نوعی می باشد
که این مرد داماد ما می باشد خوب بود پس فتح نوش وزیر را نزد دختر فرستاد که اینک برادر حمزه آمده
است اگر قبول کنی عقد با او بندیم هم دختر قبول کرد همان زمان عمرو امیه نیز برسید گفت بروید فتح نوش را
خبر کنید که خواجه سعد شامی آمده است می گوید که حال او را از من بپرسید بعد از آن دختر با او بدهید
و این خبر به فتح نوش بردند که شخص عجیبی دیگر آمده است فتح نوش متعجب ماند امیر چون شنید بیرون
آمده عمر امیه را بدید بر داشته همراه در بارگاه آمد و از دیدن عمر امیه فتح نوش جمله خنده شدند
از امیر پرسیدند ایشان کیستند امیر گفت این مسخره پادشاه هفت کشور است خبر مرا اینجا شنیده
است برای ملاقات من آمده است عمر هیچ نگفت چون وقت نکاح شد پهلوان گفت ای
مسخره برخیز مردی را پیدا کن که بدین ابراهیم خلیل الله باشد تا عقد ببندد عمر امیه از بارگاه بیرون
آمده در گوشه رفت و لباس خود را بدل کرده جبه و دستار بپوشید و ریش تا ناف گذاشته عصا
بدست گرفته داخل مجلس شد همگی از دیدن او متعجب ماندند پس صیغه عقد بخواند فتح نوش
چند عقد مروارید پیش عمر امیه گذارد عمر امیه آنها را برداشت و معلق زنان از مجلس بیرون آمده
باز تبدیل لباس کرده در مجلس آمد همه حیران ماندند چون پیاله می گردان شد دست بستار برهم
چنان بنواخت که تمام مجلس در رقص شدند پس مدت هفت شبانروز امیر عمر امیه را نگاه
داشت بعد گفت تو در لشکر برو که من بعد از چند روز خواهم آمد روانه شد و امیر با رابعه پلاس پوش

عشرت می بود که رابعه حامله شد امیر گفت میروم تا آنکه فرزندم را ببینم چون فرزند نرینه تولد شد امیر خورسند گشت

جلد سیوم رموز حمزه رض

داستان چهل و یکم آمدن امیر در لشکر از شهر خرسند و رفتن به شهر برادر فتح نوش و کشتن اژدها

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که فتح نوش را برادری بود در حوالی خرسند رابعه را برای پسر خود می طلبید
فتح نوش نمی داد چون او بشنید که فتح نوش دخترش را به عربی داده کسی را فرستاد که بگوید من برادر حمزه ام نزد فتح نوش
کس فرستاد که داماد ترا اینجا بفرست تا او را ببینم خواهش برادرش را فتح نوش با امیر عرض کرد پهلوان
گفت می روم پس امیر با قندوز روانه شدند چون در آن شهر رسیدند امیر را اهل شهر استقبال کرده به هزار
تعظیم درون شهر بردند حالا آن شهر اژدهائی بود که هر سال هفت روز از غار بیرون می آمد و چون نفس
می کشید حرارت دمیدنش تا یک فرسنگ تاثیر می کرد از قضا در آن روز که امیر وارد شهر شد وعده بیرون
آمدن اژدها بود و غوغا در شهر افتاد پهلوان پرسید این چه شورش است برادر فتح نوش اژدها را باز نمود
امیر گفت من چندین روز در خرسند بودم چرا مرا خبر نکردید همان وقت سوار شد و قندوز را همراه گرفت
و برادر فتح نوش نیز برای تماشا با خلایق بیرون آمدند امیر چون نزدیک رسید پیاده گشت و تیغ از
نیام بکشید و به سمت اژدها روانه شد اژدها دم در کشید و سر بر آورد چون نزدیک رسید امیر صمصام را
چنان بر اژدها زد که دو پرکاله شد و چندان دود شد که امیر جای را نمی دید چون دود برطرف شد
امیر سلامت بیرون آمد و نزد برادر فتح نوش رسید چون خلایق اژدها را کشته دیدند دعا بر جان امیر
می کردند همان زمان خبر به فتح نوش بردند شاه خرسند چون بشنید طبل شادی نواخت امیر چند
آنجا بماند و به شهر مراجعت نمود رابعه دیدار فرزند شاد شد و او را سعد طوطی نام نهاد و چهل شبانه
روز در عیش بود پس امیر به فتح نوش گفت که لشکر و یاران من همه حیران اند و کفار بسیار جمع شده
اند چون این فرزند بزرگ شود او را در لشکر حمزه بفرستید فتح نوش گفت یا امیر راست بگو
حمزه توئی چرا دروغ می گوئی حمزه معترف گشت فتح نوش شاد شد و قندوز رقص می کرد و رابعه پلاس
پوش شکر خدا بجا آورده و طبل شادی زدند پس امیر به یکی الوداع کرده با قندوز لشکر روانه شدند
اما هر دو لشکر هر روز جنگ می کردند یک روز هر دو سپاه برابر یکدیگر ایستاده بودند که

از بیابان گرد برخاست قملطان و بیچان چو باد بر مقدمه کرده زره زره سوار از میان پیدا شدند چون
نیکو دیدند امیر و قند و زبود ناگهان عرب بشناختند ملاقات کردند امیر در سایه علم اژدها پیکر بایستاد
که الجو روی در میدان آورد و مبارز طلبید قندوز بخدمت امیر رفته رخصت طلبید و در میدان رفت
ناگاه الجو خشم جست زده لگد در سینه قندوز بزد قندوز چون مار در خود بپیچید و خواست تا او را دست
آید فرصت نیافت الجو سر باد لگد میزد تا شب شد طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند چون
روز دیگر شد لشکریان سوار گشتند و در میدان در آمدند که الجو در میدان در آمده بانگ زد ای حمزه اگر
مردی در میدان من بیا امیر سلاح بپوشید و بر اشقر سوار گشت و در میدان در آمد هنوز نیکو نه ایستاده
بود که الجو لگد را فرود آورد امیر هیچ نه گفت بار دیگر جست زده خواست لگد زند امیر هر دو پایش بگرفت
و بر سر بگردانید و بی تاب کرد الجو به مجرد بی تاب شدن باز جست زد و بار دیگر زخمی بر کتف امیر زد امیر باز
دو پایش را بگرفت و بگردانید چندانکه الجو بیهوش شد پس او را بر زمین بزد عمرامیه او را محکم ببست
چون الجو چشم بکشاد خود را بسته دید عمرامیه گفت برخیز تا ترا ببرم و در پایه علم ببرم الجو گفت به بینم
چگونه خواهی برد عمرامیه حوالی دو زرا از زنبیل کشید و در گردن الجو میزد تا که الجو برخاست و روانه شد
تمام لشکر در خنده شدند نوشیروان گفت تا طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر الجو را
پیش طلبید گفت ای الجو من ترا چگونه گرفتم الجو گفت بمردی امیر گفت بگو خدا یکی است و دین ابراهیم
برحق است الجو اقرار کرد بند از او دور کردند و خلعت بپوشانیدند عمرامیه حلقه بندگی در گوش او
انداخت الجو بر کرسی نشست عمر عیاران را در لشکر الجو فرستاد تا سپاه او را خبر کنند که نزد الجو
بیایند چون لشکر الجو شنیدند نیم شب از سپاه نوشیروان بیرون آمدند و در لشکر امیر پیوستند

داستان چهل و دوم تولد شدن سعد طوقی از خواهر قباد و آمدن رستم در شهر امیر حمزه

چون امیر از جنگ فارغ شد در آن اثنا خبر آوردند که یا امیر مبارک باد در خانه پسری تولد شد امیر شاد
شد مادرش طوق زر در گلویش انداخت و سعد طوقی نام نهادند در پرورش او مبالغت می نمود چون چند
روزی گذشت امیر حکم داد تا طبل جنگ زدند آواز طبل از هر دو سپاه برآمد امیر سوار گشت مبارزان
صف کشیدند که ناگاه عادی از جمله هشتاد هزار عادیان روی در میدان آورده مبارز طلبید
استعفا نوشیروان امیر را خدمت کرده برابر حریف بایستاد و در جنگ شد که گرد از میدان برخاست

در آن میان لشکری پیدا شد جاسوسان هر دو سپاه بدویدند خبر پرسیدند که این لشکر از آن کیست گفتند
این شاهزاده دیار روم است که برای جنگ آمده است شاهزاده روی در میدان آورده گفت ای
شاه مبارزی بفرست نوشیروان یک عادی را اشارت کرد عادی گرز بکشید و نزدیک شاهزاده آمد
شاهزاده سپر برکشید عادی گرز بر شاهزاده چنان زد که هر دو سپاه حیران ماندند شاهزاده دیگر دو وقت
باز گشت و دست در دوال کمر او انداخت و از اسب برداشت و بر سر بگردانید و چنان بر زمین زد که
هیچ استخوانی در تن او درست نماند عادی دیگر در آمد او نیز کشته شد تا هفت عادی را شاهزاده بکشت
پس عنان بگردانید و روی جانب سپاه امیر کرد و گفت ای عرب مبارزی بفرست امیر فرهاد را
فرستاد فرهاد پیل را در میدان راند و مقابل حریف بایستاد و شاهزاده پرسید تو کیستی گفت من فرهاد
بن لندهورم شاهزاده دست انداخت و دوال کمر او را بگرفت هر دو در زور شدند چندان زور در
یک دیگر کردند که اسپان شان زانو بر زمین زد و شاهزاده پیاده گشت بعد پیل و تنگ فیل فرهاد را
گرفته نعره برآورد و با فیل برداشت و بر زمین می زند شاهزاده گفت برو دیگر را بفرست فرهاد
باز گشت و در سپاه خود آمد امیر گفت این شاهزاده روم نیست بلکه رستم پیلتن است شنیده
ام که مردان را با فیل برداشت و بر زمین می زند لندهور را فرستاد چون لندهور مقابل رستم شد
رستم بدوید دوال کمرش را بگرفت برداشت و بر زمین زد لندهور باز گشت و گفت یا امیر این بلا
را از تخم قوی بینم پهلوان گفت اگر تخم من باشد جنگ برای چه می کند امیر از غصه می جوشید
و می گفت خداوندا اینچه کس است که یاران ما را بی آبروی می کند بعد ازان در میدان رفت رستم
او را نیز بر زمین زد و گفت برو سعد بن عمر بن حمزه را بفرست که آن بادشاه زاده است عمر معدی
آمده و با امیر گفت که آن پهلوان سعد را می طلبید امیر گفت آن بادشاه لشکر است او چگونه جنگ
کند سعد گفت میروم هر چند امیر منع می کرد نمی شنید آخر سعد در مقابل رستم آمده دست بر دوال
کمر رستم زد و هر دو در زور شدند و چندان زور کردند که اسپان شان زانو بر زمین مالیدند رستم دست از
کمر سعد بر داشت و گفت برو حمزه را بفرست سعد باز گشت گفت یا امیر شما را می طلبید پهلوان
گفت من همین را میخواهیم در سلاح شد بجنگ حرامزاده گفت ای شاه این شاهزاده از تخم حمزه
می نماید نوشیروان گفت چنین خواهد بود امیر در میدان رستم آمد رستم بدوید و دوال کمر امیر را گرفت
و در زور شدند امیر نیز دست در کمرش زد و زور کرد رستم را برداشت و بر سر برده بگردانید و
بر زمین زد و بر سینه او بنشست و خنجر بکشید رستم گفت یا امیر من پسر تو ام مرا مکش امیر رستم را

و در کمند گرفت و گفت چه نام داری گفت مرا علیمش رومی نام است پهلوان گفت ترا رستم نام
باشد چرا باین طریق آمدی و یاران مرا بی آبرو کردی رستم گفت شنیده بودم که برادرم عمر بن حمزه با امیر
جنگ کرده بود بنابر این گستاخی نمودم پس هر دو مبارزان از میدان باز گشت امیر نیز طبل شادی
زده در عیش نشست بعد از هفت روز فرمود تا طبل جنگ بزنند هر دو سپاه سوار شدند
که از لشکر عادی مبارزی در آمد رستم امیر را خدمت کرده در میدان رفت و تیغ بر عادی زد او را
دو پرکاله ساخت همچنین چند سوار عادی کشته شدند هیچ کس در میدان نمی آمد رستم مبارز
می طلبید چون نیامد رستم اسپ را برگردانید و در میان کفار افتاد امیر چون آن حالت را بدید
با یاران فرمود تا مدد رستم جنگ کنند گردان بتاختند و از کشته پشته ها ساختند کافران
بر شکست رستم چهار فرسنگ ایشان را دنبال کرده بازگشت بخدمت امیر آمده در جشن نشستند
نوشیروان گفت ای بختک این زمان کجا رویم گفت نزد قیماز خاوری باید رفت که پهلوانی
زبردست است عادیان نیز گفتند ای شاه اگر حمزه هزار جان دارد یکی را سلامت نبرد شاه بسمت
خاور روانه شد قیماز را خبر شد بیرون آمد استقبال کرد بهزار تعظیم شاه را در شهر خود برد
و گفت اگر حمزه اینجا بیاید گوشش از کله او برکنم شاه دل فارغ باید داشت

داستان چهل و سوم رسیدن امیر در شهر خاور و بدست آوردن قیماز را

راویان اخبار روایت کرده اند که چون امیر از جنگ عادیان فارغ شد گفت ای عمر هیچ خبر داری که
نوشیروان کجا رفت عمر گفت شنیده ام نیز خاوری در خانه رفته است و بر قیماز خاوری پناه برده
است روز دیگر امیر کوچ کرده بسمت خاور روانه شد چون بسرحد خاور رسید بعمر فرمود نامه برای
قیماز بنویسد عباس بنوشتن فرمان آغاز کرد اول بنام خداوند و مدح خاندان ابراهیم خلیل الله
بعد از پیش شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فلک بگوش سرکشان امیر
حمزه بن عبد المطلب بر قوای ضابط خاور بداند که اگر با نوشیروان دشمن جان من است
چندین مرتبه گناه او را بخشیده ام و اکنون نزد تو آمده است باید که بمجرد رسیدن فرمان نوشیروان
و بختک را برداشته بدرگاه ما بیاری تا ترا به خلعت شاهی مشرف سازم و اگر تو رو نمائی تو
دانی و روزگار تو خواند چون فرمان مرتب شد بدست عمر امیه دادند عمر امیه همان زمان روانه شد

بدرگاه قیماز رسید و گفت خبر کنید قیماز را که عمر امیه آمده است فرمان امیر حمزه را آورده است کیلانی
در گاه خاوری لشتا فتند و بر قیماز خبر کردند گفت عمر را اندرون بیارند عمر امیه در درون بارگاه در آمده
فرمان بر دست قیماز داد چون فرمان تمام بخواند قیماز فرمان را پاره کرده بانگ برزد که بگیرید این فرد
را بفرمان او بندگان او بدویدند قصد عمر کردند عمر امیه خنجر بکشیده در میان ایشان در آمد و چند را
بکشت و جست زده از بارگاه بیرون آمد پیش امیر رسید احوال را باز نمود قیماز گفت طبل
جنگ بزنید و سپاه بیرون آیند آهنگ میدان کنید امیر نیز سوار شده مقابل سپاه ایستاد
و نظر میکرد تا کدام مرد نام خود را عیان کند قیماز را خواهر زاده بود دختر او را خورشید خاوری می گفتند دعوی
مبارزی میکرد وی گفت هر که پشت مرا در زمین آرد او را بشوهری قبول کنم بدین دعوی تا هزاران
را بر زمین زده و از زخم نیزه بی جان میگردانید دختر در میدان آمده بانگ بر آورد که ای اعرابیان
کشکینه خورد پشمینه پوش هر که را آرزوی مرگ است در میدان آید شیر باریک شیر عراقی امیر را
خدمت کرده در میدان رفت دختر دست بر نیزه برده بر سینه شیر باریک حواله کرد شیر
باریک خود را بلند یده نیزه در گردن اسپ رسید سقط شد شیر باریک بر زمین افتاد خواست
برخیزد که زخم دیگر برو بزد چون او را مجروح دید بر پا کرد رستم پیلتن چون دید شیر باریک مجروح شد
در میدان رفت دختر نیزه را بطرف رستم انداز کرد رستم نیزه او را بگرفت و از دستش در ربود
و در کمرگاه او چنان زد که از خانه زین در خاک افتاد پهلوان زاده جست زد و بر سینه اش
نشست خواست تا او را ببندد و سینه بند دید دانست که عورت است هیچ نه گفت
و او را در بغل گرفت پیش امیر آورد امیر پرسید ای عورت تو کیستی گفت من خواهر زاده قیمازم مرا
خورشید خاوری گویند بیش از این نام امیر را شنیده بود فرمود تا تسلیم مادر رستم کنند رستم باز
در میدان آمده بانگ زد ای کافران زنان را در میدان مردان چرا می فرستید اگر مرد اید خود بیائید
که پدر قیماز خاوری لهراسپ اسپ در میدان راند و دست بر گرز برد و گفت ای عرب زاده
دختر مرا اسیر کرده اکنون از دست من کجا روی و گرزی بر رستم انداخت امیر زاده دست
او را با گرز بهم در هوا بست و مشت در رگ گردن او چنان بزد که در خاک غلطید همان
خاوری برادر قیماز تیغ بکشیده بر امیر زاده حمله کرد رستم دست انداخت و دوال کمر او را
بگرفت و پای از رکاب کشیده و اسپ او را چنان لگد بزد که پشت کام دوز افتاد و همان دست
امیر زاده بماند امیر زاده او را بر زمین زد و عمر امیه او را نیز به بست قیماز گفت امیر حمزه خوب پسری

دارد اکنون ایمن زمان با کسی جنگ کرده است فردا من در میدان روم و براد ظفر می یابم پس طبل
آسایش زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر خاوریان را طلب کرد و گفت ای تهمتن شما پسری من
چگونه گرفت تهمتن گفت چنان چه مردان مرد را می گیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند که مرد باش
یا در خدمت مرد باش بگوشید که خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است تهمتن گفت
ما را نگاه دارند تا کار قیماز یک سو شود هر راهی که او را برده ما نیز همان راه رفتنی هستیم امیر ایشان را
تسلیم عمر معدی کرد که طعام ایشان خاوریان از باق رسانند پس امیر به دختر گفت پسری مرا بشوهری قبول می
کنی یا نه دختر گفت زهی سعادت پس بطالع میمون و وقت همایون عمر امیه عقد رستم بر بست و
گردان عرب در عیش نشستند و مدت هفت شبانه روز در عیش بودند روز هفتم قیماز
خاوری طبل جنگ زد هر دو سپاه آماده جنگ شدند و میدان بیاراستند که قیماز گرز هفت
صد منی بدست گرفته در میدان آمد و نعره زد که ای اعرابیان کرا آرزوی مرگ است در میدان
من در آید پدر رستم رو در میدان آورد قیماز گفت ای عرب تا زنده ای اکنون کجا گذارم هر وی گرز را بر داشت
و بر سپر رستم چنان بزد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند از ضرب گرز و گرانی سوار پشت اسپ
خم شد و در خاک در افتاد و رستم تیغ بکشید و بر اسپ قیماز زد که چهار پای اسپ را قلم کرد
هر دو پیاده شدند پس رستم دست بر گرز هزار منی برد و بر قیماز خاوری فرود آورد قیماز را هیچ
زیان نرسید گفت ای عرب زاده بدین قوت در جنگ آمده باز گرد که کشته خواهی شد
برو پدر خود را بفرست که دعوی با وی دارم رستم با من هنوز بر نیامده امیر را برای چه می طلبی گرز
در گرز میان ایشان چندان رد و بدل شد که آفتاب در میان آسمان نا پدید شد قیماز خاوری
دست بر تیغ برد و رستم نیز تیغ بکشید و در میان هر دو چندان تیغ آزمائی شد که تیغ ها مانند داره
گردید دست بر نیزه بردند و نیزه ها چون خلال فراشان گشت دست بر کمند ها بردند و در میان
یک دیگر انداختند و اسپان را گردانیدند هر دو کمند ها پاره شد قیماز خاوری بدوید و دوال کمر رستم
را بگرفت و هر دو در نبرد شدند چندان زور کردند که اسپان شان تا زانو بر زمین مالیدند هر دو پیاده
شدند و نه این را فتح بود و نه آن را ظفر تا شب افتاد طبل آسایش زدند قیماز گفت آفرین بر تو
باد ای پسر حمزه پس هر دو باز گشتند و در آرام گاه در آمدند امیر گفت ای رستم قیماز را چگونه یافتی
رستم گفت ای جهانگیر بعد از شما اگر در جهان مرد است قیماز است چون روز شد آواز طبل از
هر دو لشکر بر آمد لشکریان سوار گشتند قیماز خاوری در میدان آمد و مبارز طلبید لندهور بن سعدان

شاه دوازده هزار جزیره سراندیپ در میدان آمد گفت ای دراز قد ترا چه نام است گفت منم لندهور
بن سعدان شاه شاهزاده دوازده هزار جزیره سراندیپ قیماز گفت نام تو بسیار شنیده است اکنون
بیا تا چه داری از مردی نشان لندهور گفت رسم ما نیست که پیشدستی کنیم قیماز گرز بر دست آورد
و بر لندهور زد چنانکه آواز آن را هر دو سپاه شنیدند لندهور آسیب سپر دور کرد و بوقت باز گشتن
گرز بر سر قیماز زد قیماز گفت ای لندهور بر اندازه قد خود زور نداری لندهور گفت ای قیماز همین
گرز را بر برج حصار سراندیپ زدم برج را خراب کردم پس میان ایشان گرز در گرز چندان شد که شام
گردید طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند چون روز شد هر دو لشکر در میدان در آمدند که از
صحرا سواری چهل گز در آهن و فولاد مستغرق پیدا شد و در هر دو لشکر نظر کرد و بانگ بر نوشیروان زد که ای
شاه مبارزی بفرست شاه عادی را در میدان فرستاد سوار صحرائی بدوید و دوال کمرش را بگرفت و از اسپ
بر داشت و بر زمین زد و روی سوی سپاه امیر آورد و مبارز طلبید امیر رستم را فرستاد و دست بدوال کمر یک
دیگر نمودند و هر دو در زور شدند هر چند رستم زور کرد نتوانست حرکت دهد او را سوار گفت برو حمزه را به
فرست رستم باز گشت امیر او را به میدان فرستاد پهلوان در میدان آمد سوار بدوید و دوال کمر امیر را
بگرفت پهلوان نیز دست برد هر دو در زور شدند امیر گفت ای عمر امیه نعره خواهم زد عمر کلاه در هوا
انداخت لشکریان دانستند که امیر نعره خواهد زد دست بر ساقهای موزه بردند پنبه کشیده در دو
گوشهای خود و اسپان خود محکم کردند امیر نعره زد سوار صحرائی را بر داشت و بالای سر بر دو گردانید
و بر زمین زد و گفت راست بگو تو کیستی سوار گفت عراشیان طائفی گویند من پسر قند و زم امیر او را در
کنار گرفت و بانگ زد وای قند و زنا آمدن پسرت مبارکباد قند و ز گفت که بکش او را که حرامزاده است
بچه ترا آوردی که ما امیر او را کوچک نام کرده بر کرسی زرین بنشاندند چون روز دیگر شد قیماز خاوری در میدان آمد
نعره زد که ای حمزه خود چرا نمی آیی امیر سلاح پوشید و بر اسپ دیو زاد سوار شده در میدان جلوه کنان
بیامد قیماز گفت من امیر را طلبیدم تو کیستی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب گفت من دانسته
بودم که حمزه بلند قامت خواهد بود تو بر این کوتاهی عالمی را مسخر گردانیده امیر گفت قد من خورد است
و خدای من بزرگ است معجزه من را برایشان قادر گردانیده است قیماز دست بر گرز برده امیر سپر بر سر آورد
قیماز گرز بر سر امیر چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند اشقر تا زانو بر زمین زده امیر از سختی گرز را
رد کرده بر گرز خود دست برد اشقر را بر گردانیده بر قیماز خاوری فرود آورد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت
اسپ قیماز خم شده قیماز در خاک افتاد خواست تا تیغ بر اشقر زند فی الحال امیر پیاده شد دامن اشقر

را رها کرد قیماز دست بر تیغ برد و حواله امیر کرد امیر تیغ را رد کرد و دست بر گرز برد و بر سر قیماز زد و اسپ
قیماز تا زانو در زمین فرو رفت قیماز گفت آفرین بادا ای حمزه هر آئینه بدین قوت عالمی مسخر گردانیدی
و میان ایشان گرز و در گرز چندان شد که میان روز آفتاب رسید دست بر تیغها بردند تیغها مانند اره
گردید و دست بر نیزه بردند نیزها مانند خلال قرا شان بر ریخت دست بر دوال کمر زدند و در زور شدند
چندان زور کردند که اسپان شان زانو بر زمین مالیدند هر دو پیاده گشتند امیر نعره بزد و نام خدا بر زبان راند
و قیماز را بر داشت و بر سر برد و چندان بگردانید که همه لشکر آفرین کردند و بر زمین زد و او را محکم ببست و تسلیم
عمر امیه کرد و طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر گفت قیماز خاوری را بیارید آوردند امیر گفت ای
قیماز من ترا چگونه گرفتم قیماز گفت چه سود اگر گرفتی امیر فرمود بگو خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق
است قیماز گفت بگو تا مرا بکشند که من از ناموس و ننگ اقارب خلاصی یابم امیر هر چند به نرمی و به تلخی قیماز را
تلقین می کرد او نمی شنید امیر فرمود تا یک طرف لندهور و طرف دیگر عمر معدی گرز بر گرز بر قیماز می زدند غم نه
داشت وی گفت ای امیر بگو گردن ابزنند امیر گفت حیف باشد که این چنین مبارزی ضایع شود امیر عمر
معدی را امر فرمود تا مائده خاص کرده نگاه دارند قیماز گفت ای حمزه حالا گرسنه ام طعام بیارید بعد بیند
کنید امیر فرمود تا مائده خاص پیش قیماز بیارند طعام را بسیر بخورد و شربت طلبید امیر در شربت ضعف ابراهیم
بخوراند قدری آب خود بخورد و باقی قیماز را داد قیماز تمام شربت را بیاشامید و از غیظ فرو آمد و گفت ای
حمزه تا کی مرا بسته خواهی داشت امیر گفت تا باقی قیماز گفت چرا می کشی امیر گفت در کشتن تو افسوس
می آید قیماز گفت ای حمزه به تحقیق دانستم که تو مرد دانا مردی اکنون در خدمت تو مرا ننگ نیست و بد
نخواهد آمد بگو تا چه می گوئی امیر گفت که خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است پس قیماز با پدر و
برادران مسلمان گشت امیر بند قیماز را دور کرد و خلعت مرصع باو پوشانید و در جشن نشستند نوشیروان
چون از مصاف باز گشت گفت ای یاران اکنون کجا باید رفت ثمود عادی گفت ای شاه در اوجان
باید رفت که آنجا شاهی هست که او را گیسوس نیزه دار گویند گیسوس هر وقتیکه بجانب شکار می آمد قیماز از
خوف او بکوه می گریخت اگر حمزه آنجا برسد به تحقیق بدانکه قضای او رسیده نوشیروان از خاور گریخته بسمت
اوجان راه پیش گرفته منزل و مراحل می برید تا که در اوجان رسید گیسوس را خبر کردند که شاه هفت کشور
می آید گیسوس با سپاه خود بیرون آمد استقبال کرد به هزار تعظیم در درون شهر برد و بر تخت بنشاند و گفت ای
شاه دل فارغ باید داشت اگر آن عرب درین جانب بیاید بیک ضرب نیزه زهر آلود جانش را بستانم
و در عیش نشست چون امیر چند روز در عیش بود یک روز خبر نوشیروان را پرسید عمر گفت در اوجان

رفته است و بر گیسوس نیزه دار پناه آورده است امیر گفت فردا کوچ باید کرد عمر برخاست و گفت یا امیر
خواهر قیماز حامله است در باب او چه فرمان است امیر گفت زن حامله همراه لشکر بردن مناسب
نیست چرا که پریشان می شود نزد مادر خود بماند خورشید خاوری را بزن تهمتن سپردند و قیماز را
با برادر و پدر در رکاب خود بردند والله اعلم بالصواب ، والسلام علی خیر الانام

داستان چهل و چهارم رسیدن امیر در اوجان و کشته شدن زن نوشیروان

آورده اند که چون امیر عرب از خاور کوچ کرده راه اوجان پیش گرفت بعد از چند روز در حوالی اوجان رسید
و در چهار فرسنگی فرود آمد چون گیسوس نیزه دار از آمدن امیر حمزه خبر یافت با نوشیروان و عادیان از شهر
بیرون آمدند و منتظر آمدن امیر بودند که گرد سپاه عرب برخاست بعد بر مقدمه کرده لشکر امیر پیدا شد
پس میدان را بیاراستند هر دو لشکر منتظر بودند که کدام آهنگ میدان کند گیسوس عنان بگردانید
و در میدان در آمد و نعره زد که ای عرب کشتگیت خواهد پشمینه پوش کار تو بدینجا رسیده که پادشاه
هفت کشور از دست تو شهر بشهر می گردد و از شنیدن این کلمات شاهزاده خاور قیماز از اسپ
فرود آمده پیش امیر سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد این نیزه دار را بسته بیارم امیر گفت
برو بخدا سپردم قیماز بر اسپ سوار شد در میدان در آمد و مقابل گیسوس بایستاد چون او قیماز را
بدید گفت ای مرد ترا چه شد که حلقه بندگی حمزه را در گوش کردی قیماز گفت ای کافر همچو حمزه مردی
در عالم نیست گیسوس نیزه زهر آلوده خود را بگردانید و در ران قیماز زد بمجرد رسیدن نیزه بران قیماز
آماسید قیماز عنان بگردانید و در لشکر در آمده بیهوش گشت عمر امیه دارو بمالید و محکم ببست گیسوس
به عمر امیه گفت ای مسخره ندیدی که بیک زخم نیزه پهلوان را بکشتم عمر گفت باک ندارد گیسوس
بخندید و گفت ترا یکی بزنم بدانی که حال او چیست عمر گفت اگر مردی بزن و سنگ فلاخن برابر
آورد گیسوس نیزه بگردانید و بسوی عمر انداخت عمر جست زد سنگ فلاخن را در روی گرفت چنان
بر بنا گوش او زد که بیهوش شد و نیزه را انداخت عمر امیه بدوید و نیزه را بر داشت گیسوس بانگ
زد که ای عیار بلا من با تو جنگ ندارم نیزه را بمن ده عمر گفت ای نادان چیزی که بدست من افتاد
اگر پدر من بخواهد او را ندهم پس طبل باز گشت زدند گیسوس باز گشت عمر نیزه را نزد امیر آورد امیر فرمود
تا زهر از سنان او دور کنند و سعد یمانی را بدهند زیرا که سعد نیزه دار بود و درین گفتگو بودند که گرد پیدا شد

و میانه گرد لشکری پیدا شد و از جانب سوار لشکر قاصد نزد نوشیروان آمد و گفت ای شاه دردانه
دختر خود زرانگیز بانو را با هزار کنیز ماه رو برای شاه فرستاده شاه گفت کجا است قاصد گفت در
چهار فرسنگی فرود آمده است نوشیروان بزرجمهر را با تحفه و هدایا فرستاد خواجه او را استقبال کرده
بهزار تعظیم در منزل شهنشاه آورده شاه بدیدن جمال او خوش دل شد و آن دختر آوازه جمال
و مردانگی امیر را شنیده بود و عاشق گشته بود چون در بارگاه بادشاه رسید مطلوب خود را ندیده.
منتظر وقت بود تا شبی فرصت یافته جامه عیاری بپوشید و بر اسپ سوار شده به سمت لشکر
امیر عرب براند و نزدیک خیمه امیر فرود آمده یک میخ خیمه را بکند و درون در آمد پهلوان را دید که بر
تخت عاج و بستر ناز استراحت فرموده است و در دل گذرانید که اگر این زمان او را بیدار کنم و احوال
عشق خود را بگویم خداوند یکه داند قبول کند یا نه کند پس بهتر این است که او را از لشکر بیرون برم و محکم
بر بندم و هوشیار کنم شاید که حاجتم روا کند مشتی داروی بیهوشی پیش دماغ امیر بداشت امیر دم در
کشید دارو بدماغ رفت عطسه زده بیهوش گشت زرانگیز امیر را در کمند بپیچید و کشاله کنان از
بارگاه بیرون آورد و بر اسپ انداخته از لشکر بیرون آمد و در زمین انداخت و چراغ افروخته و روغن
مغز بادام و سرکه کهنه در بینی او چکانید امیر هوشیار گشت خود را بسته دید خدای را یاد کرد و از ان نا
پاک پرسید تو کیستی و کیفیت عشق خود را بگفت پهلوان گفت ای ناقحبه تو زن نوشیروان
هستی و او مرا پسر خوانده تو مرا بجای مادری من ترا چگونه قبول کنم هرچند امیر ازین کلمات می گفت
زرانگیز شنوا نبود و می گفت اگر حرف من نشنوی ترا در اینجا هلاک کنم پهلوان گفت هرچه
حکم خداست بران راضی و شاکرم و لیکن من اینکار کردنی نیستم درین گفتگو بودند که صبح
صادق دمید زرانگیز امیر را در غاری پنهان کرد و خود در وثاق رسید چون روز شد امقبل
در درون بارگاه امیر رفت امیر را ندید هر جا جستجو کرد نیافت همه را خبر داد جمله گردان عرب حیران
ماندند عمر امیه در تجسس شد جای نشان نیافت این خبر در سپاه کفار هم رسید که حمزه را از
بارگاه کسی برده است و لشکر متحیر مانده است گیسوس گفت از ترس من گریخته است طبل
زنان سوار گشت و در میدان بیامد گردان عرب نیز سوار شدند رستم بر جای امیر ایستاده
گیسوس مبارز طلبید لندهور در میدان آمد گیسوس نیزه به لندهور زد و بیکار گشت و عنان خود را
بگردانید در لشکر آمد فرهاد بن لندهور در میدان آمد گیسوس او را نیز زخمی گردانید شب شد
طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند چون یک پاس از شب بگذشت زرانگیز بیرون

آمد و نزد امیر رفت و قصه جنگ را بگفت امیر از غصه چون مار بپیچید و زور میکرد کمند پاره
نمی شد زرانگیز بازگشت امیر همانجا بماند روز دیگر باز گیسوس در میدان باز آمد نعره زد ای اعرابیان
بی سر و پا بیائید مرد افگن زابلی در میدان آمد گیسوس او را نیز زخمی کرد راوی روایت کند داستان حکایت
کنند که گیسوس در آن روز هفت برادر زابلی را زخمی گردانید که شب شد طبل بازگشت زدند زرانگیز
نزد امیر آمد و قصه جنگ را بگفت امیر چون مار به پیچید و زور کرد کمند پاره نمی شد زرانگیز باز
همان کلمات را می گفت امیر نمی شنید که صبح دمید زرانگیز بازگشت امیر همانجا بماند روز دیگر
گیسوس در میدان آمد نعره زد ای اعرابیان بی سر و پا بیائید مرد افگن زابلی در میدان آمد گیسوس
او را زخمی گردانید تا شب شد طبل بازگشت زدند عمر امیه در تفحص شد گردان عرب حاضر آمدند اما از
حال امیر خبر نداشتند باز زرانگیز بیامد و خبر یاران گفت و گفت اگر سخن مرا قبول کنی ترا
رها کنم امیر گفت تو بجای مادر منی این خیال از خود دور کن باز چون صبح دمید زرانگیز بازگشت
امیر همانجا ماند گیسوس طبل جنگ زد سعد یمانی در میدان رفت هر دو میان نیزه بازی کردند
سعد یمانی بیکار گشت در لشکر آمد چون شب شد زرانگیز نزد امیر رفت و احوال باز نمود همدرین
گفتگو بودند که عمر امیه نزد غار رسید آوازی شنید سر درون غار کرد چون زرانگیز عمر را دید از غار بیرون
آمد عمر گفت یا امیر بگو تا او را بکشم پهلوان گفت عورات را کشتن شرم باشد و این زن
نوشیروان است عمر امیه ناچار هیچ نگفت کمند را برید پهلوان از غار بیرون آمده شکرانه حق تعالی
بجا آورد عمر امیه را گفت برو سلاح و اسپ مرا بیاور عمر امیه در لشکر آمد اشقر و سلاح نزد امیر
آورد و یاران را خبر کرد تمام لشکر خوشدل شدند چون صبح بدمید گیسوس در میدان در آمد امیر
اشقر را برگردانید و نزدیک گیسوس رفت گیسوس گفت ای عرب از ترس من گریخته بودی امیر
گفت مصلحت همین است اکنون بیار تا چه داری گیسوس نیزه بگردانید و در سینه پهلوان
حواله کرد عم مصطفی نیزه او را بگرفت و زور کرد و از دستش بستد و سنان از و دور کرد و نیزه بگردانید
که چشمهای گیسوس خیره ماه گشت امیر چنان در کمر گیسوس زد که از صدر زین بر خاک افتاد پهلوان
فرود آمد و بر سینه اش نشست و او را محکم ببست و تسلیم عمر امیه کرد نوشیروان همان زمان راه
گیلان پیش گرفت در گیلان بادشاهی بود که او را کیخال گیلانی گفتندی چون خبر آمدن بادشاه
را شنید با تمام لشکر بیرون آمد بادشاه را بهزار تعظیم درون شهر برد و کیخال دختری داشت
کیلی سوار نام در خوبی همتا او دیگری نبود در پهلوانی و نیزه زنی طاق بود و در جهان افسانه خوبی او

بلند بود به بادشاه گفت اگر حمزه اینجا بیاید از دست دختر من جان نبرد آورده اند که چون امیر در بار
گاه خود فرود آمد گیسوس را پیش طلبید و گفت من ترا چگونه گرفتم گفت چنانچه مردان عالم مردان را
بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند که مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدا یکی است و دین ابراهیم
خلیل الله برحق است گیسوس اقرار کرد طعام درآوردند خوردند بر داشتند ساقیان سیم ساق مروقهای
زرین در گردش آوردند گیسوس برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر در شهر من قدم رنجه
فرمائید امیر دعوت گیسوس را قبول کرد و در حصار او جان درآمد و در بارگاه گیسوس نیزه دار نشست
و در عیش مشغول شد گیسوس در خدمت گذاری امیر حمزه تقصیر نکرد. والله اعلم بالصواب والسلام

داستان چهل و پنجم رفتن امیر در گیلان و عشق ورزیدن با دختر کیخال

راوی گوید چون امیر حمزه مدتی در او جان توقف نمود روزی گفت ای گیسوس هیچ خبر داری که نوشیروان کجا
رفته گیسوس گفت یا امیر نزد شاه گیلان پناه برده است امیر از او جان کوچ کرده منزل و مراحل می برید
بعد از مدتی در گیلان رسید چون کیخال را خبر شد نشان سپاه را دیده با نوشیروان و خاقان از شهر بیرون
آمدند و صف آرای نمودند امیر را خبر کردند که شاه گیلان بعزم جنگ آمده است پهلوان نیز سوار گشت
و در مصاف گاه بایستاد در این فکر بودند که از طرف صحرا گرد برخاست و یک سواری نیزه بدست گرفته
پیدا شد و در میدان درآمد و از سپاه عرب مبارز طلبید شیر باریک شیر واقی از امیر رخصت گرفته
در مقابل سوار درآمد سوار نیزه بگردانید و در کمر شیر باریک چنان زد که در خاک افتاد و گفت برو دیگری
را بفرست که شب نزدیک گشت پس سوار عنان بگردانید و راه صحرا گرفت امیر عمرامیه را گفت
بیا تا دنبال این سوار برویم ببینیم که کیست پس امیر و عمر دنبال سوار می رفتند دیدند سوار داخل باغی شد
امیر و عمرامیه نیز داخل باغ شدند دیدند داخل باغ عمارتی بود و حوضی پر آب سوار در کنار حوض بایستاد
و کنیزان و خواجه سرایان بدویدند و سر بر زمین نهادند امیر چون آنحالت را بدید گفت ای عمر
این عورت است سوار خواجه سرای را نزد امیر فرستاد و گفت معلوم کن که این سوار و پیاده کیانند
خواجه سرای بیامد و دست بر سر نهاد و گفت ای جوان دختر شاه گیلان که او را گیلی سوار گویند احوال
شما را می پرسید نام خود را بگوئید امیر گفت منم حمزه بن عبد المطلب و این عمرامیه خواجه سرا چون نام
حمزه شنید بتعجیل بدوید و پیش دختر کیفیت را باز نمود دختر حمزه عاشق بود فرمود تا مجلس بیاراستند

و خود جامه مردانه را از تن بیرون کرده جامه زنانه پوشید و استقبال کرد امیر از دیدن از جمال خوش
دل گشت ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند مطربان صورت خوب بنواختند
چند پیاله چون بخوردند دختر به امیر حمزه راغب شد پهلوان عمر را گفت نکاح بخواند عمرامیه صیغه خواند امیر
در خلوت رفت چون صبح بدمید امیر همانجا بماند این خبر کیخال رسید که گیلی سوار با کسی می میخورد و شاه گیلان
با چند هزار سوار بیاید و باغ را محاصره کرد این خبر بدختر رسید گفت یا امیر پدرم آمده است الحال داخل
باغ خواهد شد اگر فرمان دهی بیرون روم و سر او را بیاورم امیر گفت ترا نشاید خود برخاست و از کوشک
بیرون آمد چون نظر کیخال بر امیر افتاد بانگ زد ای عرب کشکینه خوار و پشمینه پوش کار تو بدینجا
رسیده که بزور شاه هفت کشور را دختر در تصرف آورده ای اکنون جان خود را از من کجا بری شمشیر
کشید و بر پهلوان انداخت پهلوان دست او را در هوا بگرفت و کمانش را در رگ گردن او چنان
زد که در خاک افتاد و بر سینه او بنشست و گفت بگو که خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله
برحق است کیخال اقرار کرد پهلوان او را گذاشت و درون کوشک درآمد شاه گیلان نیز در
بارگاه خود رفت خبر تزویج امیر پراگنده گشت چون این خبر بزرانگیز رسید نیم شب سلاح پوشید
و بر مرکب سوار شده و در اندرون باغ درآمد آهسته پیاده شد و در اطاق درآمد امیر در خواب بود
با خود گفت این عرب را ببین که مرا قبول نمی کند و با این نارعنا هم بستری شود اکنون چنان کنم
که هر دو را از جهان بر اندازم و دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست خواست تا بر امیر زند
زه کمانش بشکست و تیر بر زمین افتاد گیلی سوار از صدای کمانش بیدار گشت و زرانگیز را بدید زر
انگیز فوری بیرون آمد دید سواری میرود و راه صحرا گرفت گیلی سوار شیر بر اسپ نشست و دنبال
او برفت امیر بیدار شده حقیقت خود را ندید بیرون آمد سواری میرود امیر نیز در عقب تنها میرفت
زرانگیز چون دید که گیلی سوار از عقب او می آید بانگ بر گیلی زد که ای نارعنا بریده گیسو من از
خوف آن عرب ترا اینجا آورده ام اکنون جان از من کجا بری امیر چون بدید که آتش فرجنگ
شد بایستاده زرانگیز تیغ حواله گیلی کرد گیلی تیغ او را رد کرده و در حال کمرش را بگرفت و از اسپ برداشت
و بالای سر بگردانید و بر زمین زد چنانکه او جان بداد امیر آنحالت را بدید بانگ زد و گفت ای
نادان چرا این بدبخت را کشتی این حرم شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است گفت
او لایق کشتن بود خوب کردم امیر گفت چون خبر کشتن او بشاه نوشیروان رسد گوید حمزه او
را کشته است گیلی سوار همراه امیر بازگشت و در عیش بنشست چون صبح شد نوشیروان زرانگیز

را تفحص کرده فرستادگان شاه تفحص کنان بیامدند تا نزدیک کوه شک گیلی سوار زمانگیر را گشته یافتند
کیفیت را به شاه باز نمودند نوشیروان در دل اندیشید که این شب این بدبخت نزد حمزه رفته حمزه او را به
کشتن بسیار افسرده شده گفت که کار من بدینجا رسیده که زن من عاشق دیگری شود اکنون این خجالت
را کجا برم همان زمان غلامان خود طلبیده گفت ای بندگان من می خواهم که چندگاه در تجارت بگذرانم ایشان
همه سر بر زمین نهادند و گفتند ای شاه هرچه مصلحت است آن کنیم پس با مال بسیار و تجمل بی شمار با سقاها
بنده ها از گیلان بیرون آمد و راه ملک چین را پیش گرفت هرجا که وارد می شد خود را بازرگان قلم میداد چون
بامداد شد پاسبانان شاه را ندیدند فریاد برآوردند تمام وزرا آمدند و حاضر شدند با خواجه بختک گفتند
عمر امیه نوشیروان را برده است بختک گفت اگر عمر امیه شاه را برده باشد هفتاد نفر را چگونه برده هر
چندین اسباب چه شده پس گفتند شاید شاه از شرمندگی فرار کرده پس هرمز را بر تخت نشاندند و
در تفحص پادشاه هفت کشور شدند و هیچ جا خبر نیافتند نوشیروان سیر کنان میرفت از قضای آسمانی
گذارش به راه خطا در روی بود بهرام نام بهزار سوار راه زنی میکرد و پهلوانی زبردست بود چون شنید
که قافله می آید سر راه را گرفته ایستاده شاه نوشیروان را گرفت و تمام مال و اسباب را بستد و
بندگان بعضی شدند و بعضی گریختند پهلوانان از نوشیروان پرسیدند ای پیر تو کیستی پیر گفت من نوشیروان
بن قبادم و کیفیت بیرون آمدن خود را به بهرام گفت چگونه میشود که پادشاه ملک خود را گذاشته در کافی
اختیار کند او را از خود دور کرد نوشیروان برهنه از شهر بیرون آمد و راه خطا را پیش گرفت بعد از مدتی در خطا رسید
مردم خطا چون او را بدیدند گفتند ای درویش تو کیستی شاه گفت من نوشیروان بن قبادم فلک مرا
سرگردان گردانیده است از شنیدن این کلمات او را نزد امیر خطا بردند امیر خطا گفت ای پیر شاه را تو
بدنام می کنی اگر بار دیگر این سخنان را گفتی ترا ازین شهر بیرون می کنیم نوشیروان در دکان طباخی در آمد
مرد طباخ چون سوسکا او را بدید افسوس خورد و طعامی برای او مهیا نمود بعد از چند روز از خطا بیرون
آمده در ختن رسید آنجا نیز به امیر ختن گفتند که پیری درین شهر آمده می گوید که من نوشیروان هستم
امیر ختن فرمود او را بیرون کنید پس ناچار نوشیروان با حالت پریشان در آتشکده فرود رفت در آن
آتشکده چند نفر از بندگان شاه بودند که هیزم کشی کرده مردم را خدمت میکردند نوشیروان را هیچ
کس او را نشناخت همراه فقیران می بود چون سه روز بگذشت عهده داران او را طعام ندادند و گفتند
برو هیزم بیار تا طعام تو را بدهیم نوشیروان ناچار همراه هیزم کشان میرفت و از پشتاره هر کسی هیزم
می دزدید و می آورد عهده داران قلیلی طعام او را میدادند شاه از آن طعام سیر نمی گشت و صبر می کردند

چون مدتی برین نمط برآمد و هرمز هر قدر تفحص نمود خبری از شاه نیافت خواجه بزرجمهر را گفت ای
وزیر بی نظیر مرا بگو که شاه کجا رفته است خواجه بزرجمهر گفت اگر امیر در جستجو شاه برود شاه را پیدا کرده و
گرنه بقیه عمر حیران و سرگردان خواهد ماند هرمز از زبان مادر خود نشان زرین کیشی به امیر نوشت که مدت هفت ماه
است که شاه نوشیروان پادشاه هفت کشور غائب است هیچ کس خبر او را نمی گوید خواجه بزرجمهر
می گوید که اگر امیر حمزه در طلب شاه برود او را پیدا خواهد کرد و گرنه تلف خواهد شد چون نامه بخدمت امیر
بردند بخواند عمر امیه بخدمت خواجه بزرجمهر فرستاد و پرسید که امیر عقب شاه کجا برود خواجه بزرجمهر گفت
که امیر تنها و پیاده سفر کند و در شهر ختن شاه نوشیروان را در یابد عمر امیه نزد امیر آمد آنچه خواجه گفته
بود باز نمود پس جهانگیر بطالع سعد سلاح پوشید و یاران را وداع کرده از لشکرگاه بیرون آمد

داستان چهل و ششم رفتن امیر حمزه در طلب نوشیروان و آوردن او را

راوی گوید چون امیر حمزه از گیلان روانه شد شب و روز میراند تا رسید به قلعه بهرام از شخصی پرسید که
خواجه با مال و اسباب درین راه میرفت چه شد آن شخص گفت بهرام دزد او را غارت کرده نمیدانم که
خواجه را کشت یا رها کرد امیر نزدیک آن قلعه آمده نعره زد که آن قلعه در جنبش آمد بهرام با هزار سوار بیرون
شد امیر را تنها بدید گرز بر داشته بر پهلوان حواله نمود امیر گرز او را از دستش ربود و سپر رد کرد چون نوبت
به امیر رسید چه بلند شمشیر را چنان بر بهرام بزد که بهرام طاقت نیاورده از اسپ بر زمین افتاد امیر بر
سینه او نشست و گفت بگو که خدا یکی است و دین ابراهیم برحق است بهرام گفت آنگاه بگویم که تو
نام خود را بگوی امیر گفت انا حمزه بن عبدالمطلب بهرام چون نام امیر حمزه شنید حیران بماند و اسلام
را قرار کرد امیر او را در کنار گرفت پس امیر را در قلعه برد و شرط خدمتگاری بجای آورد امیر کیفیت بیرون
آمدن نوشیروان را تماما پیش بهرام گفت بهرام سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر خطا از من شده
است و شاه به سبب من سرگردان گشته است امیر گفت خبر داری که کدام سمت رفته است گفت
بسوی خطا رفته است امیر گفت تو باش من در تفحص شاه میروم گفت ای امیر مرا چرا بگذاری من نیز
خواهم آمد پهلوان گفت رضا رضای تست بهرام هزار تنگه زر در کمر بست و سلاح پوشید و پیاده
همراه امیر روانه گشت بعد از طی مراحل در خطا رسیدند و پرسیدند که پیری گم شده است به فلان
شکل اگر کسی از او خبر دارد بما بگوید مردم گفتند که آن پیری گفت که من نوشیروان بن قبادم پهلوان گفت

امیر پیر شده حرف گردیده و ازین حرف راز دیده پس گفتند که در دکان فلان طباخ می مانند امیر در دکان
طباخ رفت و طعام بخرید و بخورد و بعد از آن از طباخ پرسید که قبل ازین پیر مردی در دکان تو بود چه شد
طباخ گفت که چندگاه نزد من بود اما درین روزها به سمت ختن رفته است پس امیر در خلق برفت و خبر
باز پرسید گفتند این شخص را که تو می پرسی در آتشکده نزد ما او را دیده ایم پس امیر و بهرام در آتشکده
برفتند و در آنجا فرود آمدند چون عهده داران آتشکده دو پهلوان را بدیدند طعام و شراب پیش آوردند
امیر با بهرام تناول کرد و همانجا بنشست تا وقت عصر بشد هیزم کشان پیدا شدند هیزم در
آتشکده انداختند و پدر شاه آمده و از خادم آتشکده طعام طلبید خادم قدری طعام باو داد و
گفت ای پیر تو هیزم نمی توانی بیاری من ترا طعام چگونه دهم نوشیروان صبر کرد و آن طعام را بخورد
و بکنجی رفت امیر چون آن حالت شاه هفت کشور نوشیروان را معاینه کرد آب در چشم بگردانید و گفت
و تعز من تشاء و تذل من تشاء هر که را خدا خوار کند کسی عزیز نتوان کرد این همان نوشیروان
است که برای او تا یک میل طعام می گسترانیدند امروز از احتیاج لقمه کرده است عهده داران آتشکده
یک خوان طعام لطیف پیش امیر و بهرام آوردند پهلوان گفت ای بهرام برو شاه را نزد من بیار و لیکن
خود را آشکارا مکنی و آن را نوشیروان نگوئی بهرام رفت و گفت ای پیر بیا ترا طعام بخورانم نوشیروان چون نام
طعام بشنید برخاست بهرام را خدمت کرده همراه بهرام روانه شد در پیش امیر آمد و سر بر زمین نهاد
پهلوان برخاست شاه را در کنار گرفت و بسیار گریست نوشیروان گفت ای جوان چرا گریه می کنی
پهلوان هیچ نگفت و شاه را پهلوی خود نشاند و بدست خود لقمه در دهان شاه نوشیروان می نهاد تا آنکه
نوشیروان سیر گشت نوشیروان گفت ای جوان تو کیستی و از کجا می آئی امیر گفت من مرد سیاحم و
همیشه در سفر می باشم اما تو بگو چه نام داری نوشیروان گفت ای فرزند نام خود را اگر بگویم تو همین زمان از پیش
خود مرا دور می کنی امیر سوگند یاد کرد که من ترا هرگز دور نکنم بلکه غمخواری تو کنم راست بگو که کیستی شاه گفت
من نوشیروان بن قبادم که روزگار مرا بدینجا رسانیده است امیر گفت ای پادشاه تو پادشاهی
حشم و خدم خود را چرا گذاشتی و بدین خواری و سرگردانی افتادی نوشیروان گفت از دست بدبخت حمزه
بن عبد المطلب ظالم من با مال و اسباب به بهانه سوداگری بیرون آمدم که چندی آسوده باشم در
اثنای راه دزدان تمام اسباب و املاک مرا غارت کرده بردند و من بخواری افتادم امیر گفت
حمزه بن عبد المطلب بر تو چه ظلم می کند نوشیروان گفت اول مطیع من بود بعد عاشق دختر من شد و از
برای آن با من سرکشی نمود امیر گفت شنیده ام که او قصد پادشاهی ندارد مگر شاه او را دشمن می دارد

نوشیروان گفت راست میگوئی اگرچه حمزه قصد جان من و ملک من نه دارد اما وزرای من با او مخالف
می کنند و مرا شهر بشهر میگردانند امیر گفت من اگر حمزه را ببینم بتو بدهم تو او را چه خواهی داد و او را چه
خواهی کرد شاه گفت ای فرزند آن روز هم باشد که آن گردن کش را بسته بمن سپاری امیر گفت
پادشاه دل فارغ باید داشت که حمزه را گرفته بتو خواهم سپرد نوشیروان گفت بحق لات بزرگ و
منات کوچک اگر تو حمزه را بسته بمن دهی من مهرافروز دختر خود را بزنی بتو دهم و داماد خود گردانم
امیر با نوشیروان عهد استوار کرد راوی روایت کند و استاد کتاب حکایت کند چون نوشیروان از دست
امیر طعام سیر بخورد و شکمش اسهال شد امیر او را شست و شو میکرد و دلداری میداد و لیکن هر روز بگوشش
خود از زبانش بدی شنید که افسوس در غربت مردم و آن عرب را سزا ندادم امیر گفت خاطر جمع دار که
آن عرب را بسته بتو می سپارم چون سه شبانه روز بگذشت عهده داران آتشکده پیش بهرام و امیر
آمدند و گفتند ای عزیزان تا سه روز مهمان بودید اکنون اگر هیزم نیارید طعام نیابید و گرنه شما
دانید هر جا که خوش آید بروید پس امیر حمزه و بهرام و پادشاه در جنگل رفتند و در زیر درختی فرود آمدند
و در خواب شدند مردم هیزم می بریدند نوشیروان گفت ای فرزند شما در خواب رفتید هیزم که
خواهد برید امیر گفت تو نیز آرام کن و از جهت تو هیزم خواهیم برید باز در خواب شدند نوشیروان با خود
گفت که ایشان مردمان وحشی باشند می توانند که طعام بزور پیدا کنند من چه کنم پس برخاست و یک
هیزم کشان رفت و از پشته قدری پاره برید و یکجا جمع کرد درین اثنا امیر حمزه بیدار گشت و شاه را
بدان اقبال بدید گفت ای نوشیروان این چه کار است که پیشه کرده خود را از تخت هفت
کشوری بگدائی و دزدی رسانیدی پس امیر حمزه و بهرام هر دو برخاستند و هر یک درختی را از بیخ برکندند
و خورد کرده پشته های بزرگ بستند که تمام هیزم کشان از دیدن آن حیران ماندند گفتند که اینان
آدمی نیستند امیر و بهرام همراه هیزم کشان پشته ها را برداشتند چون نزدیک آتشکده رسیدند
در آتشکده انداختند چون عهده داران آن هیزم را دیدند طعام لطیف پیش آنها آوردند برین نمط
امیر حمزه چند روز هیزم آوردند و در آتشکده میدادند روزی از شاه پرسید که ای شاه هیچ میدانی
که این مال که در آتشکده خرج می شود از کیست نوشیروان گفت از آن من است و این عهده
داران غلامان من اند امیر گفت خود را برایشان چرا عرضه نمی کنی گفت ای فرزند احوال خود را بر
ایشان گفتم اینها چندان تعلیق بر دهن من زدند که دهن من آماس کرد امیر گفت اگر تو
سوگند بخوری که دیگر آتش پرستی نکنی من تمام عهده داران را بکشم و این آتشکده را خراب کنم

نوشیروان سوگند بخورد که من بعد ازین آتش پرستانرا تعظیم نه کنم امیر برخاست و در آتشکده
را بسوزانید و پرستارانرا کشت پس عمارتها و دیوارها را خراب کرد و مردمان که بیرون آتشکده
بودند امان خواستند امیر گفت ای بدبختان شاه هفت کشور اینجا رسیده شما ها او را امان
نداده اید که روا باشد که شاه شمارا عفو کند پس نوشیروان باقی ماندگانرا عفو کرد پس حجرهای آتشکده
را کشادند و مال زیادی بیرون آوردند آوازه در حوالی آتشکده افتاد که شاه هفت کشور نوشیروان
بن قباد اینجا آمده خلایق از هر طرف میدویدند و هدیه ها می آوردند امیر و بادشاه چند روز آن جا
ماندند بعد از آن با کوکبهٔ پادشاهی روان گردیدند چون در ختن رسیدند امیر ختن را از آمدن نوشیروان
خبر شد استقبال کرد و بادشاه به امیر گفت که ای فرزند این حرامزاده ایکشن که مرا رسوا کرده بادشاه ختن
به امیر پناه برد گفت ما نشناختیم گناه ما را عفو فرمائید امیر گفت ای شاه کسیکه نشناسد و اطاعت نه کند
پایمال عفو کرد نوشیروان گفت ای فرزند میترسم که عفو حمزه عرب را هم بخواهی امیر گفت من حمزه را بسته
تسلیم شما خواهم کرد هرچه خوش آید بر جانش بکن پس از آنجا به ختا آمدند پادشاه ختا نیز عذر خواهی کرد امیر
او را نیز عفو نموده از شاه امان برای او خواست پس از آنجا کوچ کرده زیر چهار فرسنگی لشکرگاه آمدند امیر
گفت ای شاه بیا تا من و تو در لشکر در آئیم و به بینیم که ترا کسی می شناسد یا نه پس لشکر را همانجا گذاشته
امیر با نوشیروان در اردو بازار آمدند و در دکان طباخی رفتند و طعام خوردند مقبل حلبی اشقر دیوزاد را
برای دادن آب می برد اشقر بوی امیر را یافت همانجا ایستاد هرچند مقبل خواست که اشقر بوی امیر حمزه را
دریافته است بالای بام مطبخ برآمد امیر را با شاه بطعام خوردن مشغول یافت بانگ زد ای پهلوان
مبارک باد که بخیر و عافیت رسیدی چون نظر نوشیروان بر عمر امیه افتاد عمر را نشناخت دریافت
که مصاحب او حمزه خود نشسته بود این خبر در لشکر رفت شور در لشکر افتاد که امیر حمزه نوشیروان را
آورده همان زمان امیر شاه را در بارگاه برده بر تخت نشانید و جمله دوستان ملاقات کردند و کیفیت خود را

داستان چهل و هفتم گرفتن امیر دختر نوشیروان را که مهر افروز نام داشت

چون امیر حمزه در بارگاه آمد بیاران خود گفت که با نوشیروان عهد کرده ام که خود را بسته باو سپارم پس
سعد بن عمر را گفت بیا مرا بسته در نزد نوشیروان ببر عمر امیه گفت ای امیر چه می کنی امیر گفت ای عمر امیه
من از عهدهٔ عهد بیرون نخواهم شد تا دختر نوشیروان بدست آید عمر امیه گفت اگر نوشیروان ترا بکشد

چه می کنی امیر گفت ای عمر تا اجل نرسد جز خدا تعالی کسی مرا نمی تواند کشت پس سعد امیر را بسته پیش
نوشیروان برد امیر شاه را گفت که من عهد کرده بودم که من حمزه را بسته بتو سپارم اینک خود را بسته
نزد تو آورده ام آنچه خواهی بکن نوشیروان سر فرود افگند بختک حرامزاده گفت ای شاه این چنین
فرصت کی خواهی یافت بگو تا این عرب را گردن زنند نوشیروان دم نزد امیر زور کرد و کمندها را پاره
کرد و سعد را گفت بگیر این بختک حرامزاده را سعد بختک را گرفت و کفار دیگر بگریختند نوشیروان
هم گریخته در حرم رفت امیر چند چوب بر بختک زد و او را رها کرد و در سپاه خود آمد روز دیگر عمر
امیه گفت نزد نوشیروان برو و بگو که امیر حمزه می گوید من از عهد خود بیرون آمدم تو نیز از عهد خود بیرون
آی و دختر خود را بمن ده عمر امیه نزد نوشیروان آمد پیغام امیر را گفت شاه فرمود ای عمر امیه امیر را بگو
که چیزی که من عهد کرده ام بسر خواهم رسانید عمر باز گشت و جواب باز نمود شاه نوشیروان انجمن
کرد و از یاران خود مشورت کرد که من عهد کرده ام که دختر خود مهر افروز را بامیر بدهم شما چه می گوئید کفار
گفتند یک دختر دادی خود را رسوا کردی چون این زمان باز دختر دادی ترا خلایق چه گویند شاه گفت
چون او یکبار داماد شده است این زمان چه عار و ننگ و چه شرم است بهتر از او داماد که خواهد بود
پس نوشیروان گفت مجلس بیارا استند علما و کار خیر نمایند امیر نیز در عیش نشست به
طالع سعد و وقت همایون دختر شاه هفت کشور مهر افروز را در خانه برد و کفار دشمن گشتند بختک نابکار
بهر جانب نامها نوشت که ای شاهان و شاهزادگان و ای پهلوانان گردن کشان شما چه شده
است که حمزه عرب دو مرتبه بزور داماد شاه هفت کشور شده زود آئید این دختر را آزاد کنید
پس جمله شاهان جمع شده نزد هرمز رفتند گفتند ای شاهزادگان شاه پیر شده است عقل خود را
باد داده است کاری کن که سر اعرابیان کفایت شود و گرنه از دست تو مملکت خواهد رفت
هرمز گفت ای یاران آنچه می فرمائید من راضیم بر آن کفار جمله بیک زبان گفتند اگر نوشیروان در
کوه البرز رود آنجا میان زاهدان و عابدان پیدائی شوند که حمزه را با سلاح می خورند اگر شاه زود در پائین
بماند تو بر تخت نشین دیگر که تمام سپاه کمر بکشتن حمزه بر بندند و گرنه خروج خواهیم کرد هرمز این
کیفیت را بنوشیروان گفت من در کشتن حمزه کوتاهی نمی کنم و می خواهم که از سر اعرابیان خلاصی
یابم پس برفتن کوه البرز راضی شد و هرمز را بجای خود نصب نمود. والله اعلم بالصواب

داستان چهل و هشتم رفتن امیر حمزه در کوه البرز

چون روز دیگر شد نوشیروان راه کوه البرز را پیش گرفت و به حمزه نوشت که اگر در کوه البرز آمدی
هزار جان داشته باشی یکی را سلامت نبری امیر چون این کیفیت را بشنید در عقب نوشیروان
روانه شد بعد از چند گاه در کوه البرز رسید چون آوازهٔ آمدن نوشیروان از هر طرف شاهان و
گردنکشان بشنیدند از اطراف جمع شدند و به سپاه نوشیروان پیوستند نوشیروان خوشدل شد
روز دیگر عادیان و گردان دیلمان سوار شدند امیر عرب نیز با گردان عرب سوار شده در مقابل
کفار ایستاده شد میدان را بیاراستند یک عادی از میان کفار بیرون آمده مبارز طلبید قیماز
شاه دیار خاور خدمت کرده رخصت رفتن طلبید امیر گفت برو بخدا سپردمت قیماز در میدان
درآمده در برابر شده ناگاه از بیابان گردی برخاست یک سواری از صحرا پیدا گشت و در میدان بایستاد
و روی بجانب سپاه کفار کرده نعره زد که ای نوشیروان مبارز بفرست عادی ازدی در میدان آورد
گرز بکشید حواله سوار کرد دلیر با سپر رد کرد و دست در دوال کمر او برد عادی را از اسپ ربود
و بر سر گردانید و چنان بر زمین زد که عادی هلاک شد عادی دیگر آمد او نیز همان دید تا سه عادی را
این سوار در دوزخ فرستاد پس روی بجانب سپاه عرب آورد و بانگ زد رستم بدید یار و در میدان
درآمد هر دو مبارز دست بر دوال کمر یکدیگر زدند چندان زور کردند که اسپان هر دو تا زانو بر زمین
رفتند سوار صحرائی رستم را گفت تو برو حمزه را بفرست رستم بازگشت امیر در میدان درآمد سوار نیز
دید و به یک دست تنگ اشقر دیوزاد را گرفت و دست دیگر به کمربند امیر استوار کرده نعره زد
و برداشت و بر تاب کرد راوی روایت کند و استاد حکایت کند که امیر حمزه با اشقر بهم سی گام دور
افتاد و اشقر دیوزاد بر زانو درآمد غریو از تمام سپاه برآمد امیر چون از جا برخیزید بازگشت و دست
بر دوال کمرش برد و او را از اسپ ربود و بر زمین زد و بر سینه اش نشست و خنجر بکشید و بر حلقش
نهاد و گفت راست بگو که تو کیستی آن جوان گفت من پسر رستم پیلتن هستم مرا قاسم خاوری گویند
امیر گفت اگر پسر رستم نبودی ترا می کشتم پس امیر قاسم را در کنار گرفت و عمر امیه را گفت این پسر رستم
است عمر امیه کلاه در هوا انداخت نعره زد که ای رستم آمدن فرزند مبارک باد امیر قاسم را همراه خود
بیاورد و بایستاد که سواری چهل گز از صحرا پیدا گشت و در میدان درآمد امیر از قاسم پرسید که می
دانی که این سوار کیست قاسم گفت من نمی دانم سوار چهل گزی روی بجانب سپاه عرب آورد
و نعره زد و سومان خاوری در میدان درآمد امیر گفت ای قاسم تو نام او را پنهان می کنی گمان غالب
این است که او پسر قیماز خاوری است سومان در میدان درآمد سوار دست در دوال کمر سومان برد و

و از اسپ برداشت و بر زمین زد و قیماز را طلبید قیماز در میدان درآمد سوار دلیرانه بدوید و دست در دوال کمر
قیماز بگرفت قیماز نیز دوال کمرش را بگرفت هر دو چندان زور کردند که مست گشتند پس سوار دست از
قیماز برداشت و گفت برو حمزه را بفرست قیماز بازگشت امیر در میدان درآمد و دست در دوال
کمر او برد و او را از اسپ در ربود و بر زمین زد و گفت راست بگو که تو کیستی گفت پسر قیمازم امیر بانگ زد
که ای قیماز من می کشتم که پسر تو است قیماز گفت بکش این حرامزاده را که با پدر جنگ کرده است
امیر گفت ای قیماز پسر بار زد داری و برداشت و در کنار گرفت و در لشکر امیر طبل شادی زدند پهلوان
حکم طبل بازگشت فرمود پس هر دو سپاه فرود آمدند روز دیگر طبل جنگ زدند و جها بیاراستند تا کدام
مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که چوب گردان در میدان آمده مبارز طلبید
فرخ خاوری سر شبان در میدان درآمد هر دو دستها بگردانیدند و پسر گردان در میدان درآمدند و هر
یک بر یکدیگر حمله کردند که آفتاب زرد گشت هر دو سپاه فرود آمدند روز دیگر چوب گردان در
میدان درآمده نعره زد و گفت ای حمزه اگر مردی بیرون آی امیر سلاح بپوشید و بر اشقر دیوزاد
سوار شده در میدان درآمد چوب گردان چوب بگردانید و بر امیر حواله کرد امیر چوب را بگرفت چوب گردان
هر چند زور کرد نتوانست که رها کند امیر زور کرده از دست او چوب را بستد و بر شانه او چنان زد که
از صدمه زین بر زمین افتاد عمر امیه او را ببست بهرام چون آن حالت را بدید اسپ بگردانید و چوب را بر
امیر حواله کرد پهلوان چوب او را نیز بگرفت و هم بدان چوب او را از اسپ بر زمین زد عمر امیه او را نیز
ببست طبل آسایش زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر عمر را فرمود تا چوب گردان را پیش پیش آرند
عمر امیه هر دو را آورد امیر عرب فرمود ای مبارزان من شما را چگونه گرفتم گفتند چنانچه مردان مردان را
بگیرند پس امیر گفت بگوئید که خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است ایشان اقرار کردند
و خلعت پوشیدند امیر فرمود تا بند از هر دو دور کنند حلقه های بندگی در گوش انداختند و بر کرسی ها
نشستند طعام درآوردند خوردند و برداشتند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند
بیعت می حباب از چشم مردان بر گرفت چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت هر کسی در عیش و راحت
شد چوب گردان عیاری را فرستاد و در لشکر خود که چون شب شود لشکر نوشیروان را شبخون
زنند در سپاه عرب آیند لشکر او همچنان کردند و به لشکر عرب پیوستند والله اعلم بالصواب

داستان چهل و نهم تولد شدن بدیع الزمان از بطن گیلی سوار

راوی روایت کند چون امیر حمزه از گیلان بسمت کوه البرز روانه شد گیلی سوار حامله بود در وقت تسلیم کیخال
گیلانی پدر او کرد و گفت ترا برای آن می گذارم که دختر تو حامله است محافظت او را خوب کنی چون فرزند
متولد شود غمخواری بکنی کیخال قبول کرد ولیکن در دل با امیر نفاق داشت دایگان که خدمت دختر کیخال
را می کردند کیخال ایشان را طلبیده گفت چون گیلی سوار فرزند بزاید پیش من آرید و دختر را از هیچ حال
خبر نکنید چون مدت حمل بسر آمد پسری آزاد در وجود آمد چون ماه شب چهارده دایگان بحکم بادشاه
پسر گیلی سوار را پیش کیخال آوردند کیخال فرمود بکشید این طفل را وزیرش به پهلوی او نشسته بود
گفت ای شاه این بچه چه گناه کرده است که او را می کشی بفرمائی تا او را جائی باندازند که خود خواهد
مرد کیخال در حال فرمود تا یک صندوق پیدا کردند و آن بچه را در صندوق نهاده در دریای قلزم
انداختند قریشی در آن ساعت می گذشت نظر قریشی بر آن صندوق افتاد دایه را فرستاد تا صندوق
را بیرون آورند سر صندوق را باز کرده دید که بچه در آن چون ماه تابان است چون بر رویش نظر کرد دید که یک
رگ سرخ در پیشانی و خال سبز در رخساره اش می درخشد نزد اسما پری رفت و گفت رگ سرخ
در پیشانی و خال سبز بر رخسار از خاندان ابراهیم خلیل الله است در این گفتگو بودند که خواجه خضر
علیه السلام پیدا شد پریان چون خواجه خضر را دیدند پیش خواجه قیام نمودند خواجه گفت ای اسما پری
و قریشی این بچه پسر حمزه است شما این را پرورش کنید چون بزرگ گردد نزد پدرش برسانید خواجه آن
بچه را بدیع الزمان نام کرد و اسما پری بدیع الزمان را در کوه قاف برد و پریان را فرمود تا خبردار باشند او را پریان
در پرورش او مبالغت می نمودند چنانچه هفت ساله گشت قریشی او را سلاح پوشانید و سواری
بیاموخت و در جنگ دیوان همراه خود برد چنانچه پهلوان زاده در همه هنرها یگانه گردید و نادره عالم
شد تا عمرش بده سال رسید از قریشی پرسید که ای قریشی من زاده کیستم و پدر و مادر من کجا اند قریشی گفت
پدر من و قریشی است اما مادر تو نمی دانم که کیست تمام کیفیت صندوق را پیش شاهزاده بدیع
الزمان گفت بدیع الزمان بمجرد شنیدن گفت که مرا به تعجیل نزد پدر برسانید پریان تحفه های کوه قاف
را برداشتند و با بدیع الزمان در کوه البرز آوردند نام شهزادگان گردان عرب را با او آموختند و
گفتند که جمله برادران تو به امیر زور آزمائی کرده اند تو هم در میدان درآی و با امیر زور آزمائی کن هر دو سپاه
ایستاده بودند که شاهزاده بدیع الزمان از صحرا پیدا گشت و در میدان درآمد هر دو لشکر از دیدن اسپ
و اسلحه او حیران ماندند پس روی بجانب سپاه عرب آورد و نعره زد که ای اعرابیان هر که را آرزوی مرگ
است در میدان درآید گیسوس نیزه دار امیر را خدمت کرده نیزه برداشت و در میدان درآمد بدیع

الزمان پرسید ای عرب تیغ نامداری گفت مرا گیسوس نام است بدیع الزمان گفت بیا تا چه داری
گیسوس گفت پیش دستی ترا است بدیع الزمان بدوید و دست بر دوال کمرش برزد و از اسپ در ربود
و بر زمین زد و گفت برو دیگران را بفرست گیسوس باز گشت قیماز خاوری در میدان درآمد پهلوان زاده
او را نیز بر زمین زد لندهور آمد بدیع الزمان پرسید نام چیست گفت شاه تاجدار دیار هند مرا لندهور بن
سعدان شاه نام است بدیع الزمان دست بر دوال کمر لندهور زد و از اسپ برداشت و بر زمین زد.
لندهور پیش امیر آمد و گفت یا امیر این از فرزندان قوی نمایان امیر گفت الغیب عند الله پس قاسم
خاوری روی در میدان آورد و بدیع الزمان دوال قاسم را بگرفت و هر دو در زور شدند هر دو میان ایشان چندان
زور کردند که اسپان شان تا زانو بر زمین مالیدند آخر هر دو پهلوان پیاده شدند بدیع الزمان زور کرد و قاسم را
بدو زانو کشید هر چند که قاسم زور کرد مقابل بدیع الزمان نشد پس بدیع الزمان گفت برو دیگری را بفرست
رستم در میدان درآمد بدیع الزمان با رستم نیز زور کرد و این را فتح بود و او را ظفر بدیع الزمان بهمه فرزندان
حمزه زور آزمائی نمود همه را تا بزانو در کشید پس امیر حمزه در میدان درآمد بدیع الزمان چون امیر را دید
بدوید و دست در دوال کمر امیر زد هر دو پدر و پسر در زور شدند چندان زور کردند که اسپان شان تا زانو بر زمین
مالیدند بعد از آن پیاده گشتند پهلوان گفت ای عم امیر نعره می زنم عمر کلاه در هوا انداخت لشکر دریافتند
که پهلوان نعره خواهد زد و در ساقهای موزه بردند و پنبه بر کشیدند و در گوشهای خود و اسپان خود محکم کردند
پس امیر دوال کمر بدیع الزمان را استوار گرفت و نعره زد که تا او را برکند بدیع الزمان از جای بجنبید
امیر تیغ کشید و حمله برآورد خواست بر او زند قریشی خود را آشکار کرد و دست امیر را بگرفت و گفت ای
پهلوان هوشیار که این فرزند تست مکش که جهانی خراب کردی امیر تیغ را بجنبانید بالا داشت قریشی دست
بدیع الزمان را گرفت در پای امیر انداخت امیر شکر خدای را بجای آورد و گفت ای عم بار تعالی
پسر مرا در پیرانه سالی روزی گردانیده که بعد من مقام مرا نگاهدارد طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند
امیر با گردان عرب در عیش نشستند و در آمدن بدیع الزمان چهل شبانه روز در جشن بودند والله اعلم

داستان پنجاه بردن سمندون هزار دستان سعد بن عمر را

چنین آورده اند که در کوه قاف دیوی بود سمندون هزار دستان نام داشت بسیار شجاع و قوی هیکل بود
از کوه قاف از خوف جهانگیر نزدیک کوه البرز کناره آمده مقام گرفته بود چون از آمدن امیر خبر یافت

کینه قریب بیزار را یاد کرد و روز دیگر از مقام خود در لشکر عرب آمده بهر سو می‌گشت بارگاه عالی بنظر در آورده
سرور دولت کرده سعد بن عمر را خفته دید داروی بیهوشی در بینی او انداخت و او را برداشت و در مقام
خود آورده بندهای آهنی در دست و پای او نهاد چون عیاران او گشت برگشته در بارگاه آمدند سعد را
در جامه خواب ندیدند و فریاد برآوردند که شاهزاده از بارگاه بازگشته این خبر به امیر رسید پهلوان گفت
ای عمر تفحص کن و عمر امیه عیاران را در تجسس فرستاد چون عیاران بیامدند و جای خبر نیافتند امیر در
اندوه شد عمر امیه را گفت برو نزد خواجه بزرجمهر و کیفیت سعد بن عمر را باز پرس او را معلوم خواهد بود
عمر امیه نزد خواجه بزرجمهر آمد و از حال سعد بن عمر باز پرسید خواجه گفت او را سمندون دیو هزار دستان
برده است اگر حمزه خود تنها سعد بن عمر را تواند آورد و گرنه بعد از چند روز سعد بن عمر تلف خواهد شد عمر امیه
بخدمت امیر آمد و احوال باز نمود روز دیگر امیر نیز سوار شده یاران را وداع کرده خود در کنار دریا آمد
و اشقر را در آب راند نوشیروان و لشکر در تماشا بودند که اشقر امیر را شناکنان می‌برد تا آنکه از نظر غایب
شد پس امیر بوقت نماز شام از دریا برآمد و راهی که خواجه بزرجمهر نشان داده بود بدان نشان می‌رفت
تمام شب رفت چون صبح دمید از دور حصاری نمودار گشت پهلوان دریافت که آن خانه دیو است
در صحرا فرود آمده شکاری انداخت آتش افروخته سیخ کرده بخورد و اسپ را قدری چرانید بعد سوار
شده به سمت حصار براند سمندون هزار دستان را دیوان خبر کردند که حمزه می‌آید سمندون و چند هزار
دیو بیرون آمده در میدان آمد امیر گفت ای ملعون این چه مکر بود که بر من کردی اکنون جان از من کجا بری
سمندون یک نره دیوی را فرمود تا در میدان درآید دیو آسیا سنگی برداشت و مقابل پهلوان آمد و گفت
ای عرب هوشیار آسیا سنگ را بر امیر حواله کرد جهانگیر اشقر را رکاب کرد آسیا سنگ در زمین افتاد
امیر حمزه صمصام و قمقام را کشیده چنان بر دیو زد که از آن زخم در خاک افتاد دیو گفت ای عرب
زخمی دیگر بزن تا دیو جان بدهد امیر گفت ای ملعون هژده سال دیوان را کشتم تو مرا می‌خواهی که بازی بدهی
من هرگز ترا زخم دیگر نزنم دیو سر بر سنگ زد و جان بداد دیوی دیگر بیامد پهلوان او را نیز کشت بدین نمط
هفت دیو را امیر بینداخت دیوان دیگر ایستادند کسی از جای نمی‌جنبید سمندون می‌گفت ای دیوان
در آیید و این عرب را بکشید هیچکس از جا نجنبید ناچار سمندون هزار دستان خود در میدان درآمد آسیا
سنگی بر امیر انداخت امیر رد کرده چنان شمشیر بر او زد که هفت بازوی او بریده شد سمندون بمجرد خوردن
آن زخم ناپدید گشت و باز تندرست شده بیامد و در جنگ پیوست هر بار پهلوان تیغ میزد و اعضا
او را می‌برید دیو ناپدید شده و تندرست شده می‌آمد تا شب افتاد دیو با دیوان دیگر در حصار در رفته

امیر زیر درختی فرود آمده در خواب شد جمال حضرت ابراهیم را در خواب دید گفت ای فرزند آب حیات
این دیو در زیر حوض این حصار است چنان بود که آنها نداشتند و آب از آن حوض بیرون کن که جان هر
امیر همان زمان برخاست و در آنجا رفت حوضی پر از گلاب دید و با خود گفت همین آب حیات
آن دیو است پس آب آن حوض برابر جای خود بیامد چون روز شد سمندون با دیوان دیگر از حصار
بیرون آمده امیر را در میدان ایستاده دید بانگ زد که ای عرب هنوز نگریختی امیر گفت تا آنکه ترا در
دوزخ نفرستم چگونه می‌گریزم سمندون آسیا سنگی را بر امیر حواله کرد امیر رد کرده دست بر کمان برد و تیر
خدنگ در زه در کشش درآورده در گوشش چنان بزد که تیر از گردن دیو بریده شد دیو چون زخم خورده
ناپدید شد پهلوان در دنبال کرد دیو در آن حوض در آمد آب ندید زمانی طپید و جان بداد دیوان دیگر
چون سمندون را خرد شد یک حوض مرده یافتند هاهای و هوی زده ناپدید شدند امیر حمزه سر سمندون
را بریده در فتراک بربست و درون حصار در آمده تفحص سعد را کرده دید درون حجره بسته افتاده امیر صحف
ابراهیم بخواند و بر رویش دمید سعد چشم باز کرد و روی جد خود را دید شکرانه خدا را بجای آورد امیر سعد
را برداشت و از حصار بیرون آمد شکاری بینداخت سیخ کرده فرزند را خورانید و خود خورد و اشقر را
خورانید و در پشت اشقر فرزند را سوار کرده و خود پیاده روان شد به سمت لشکر اسپ را براند و روز
دیگر کنار دریا رسید سعد را گفت ای فرزند تو رشتن اگر تو نمی‌دانی تو بر اشقر سوار شو و برو من خواهم
آمد امیر حمزه اشقر را قریب گرفته شنا میکرد و اشقر سعد را می‌برد تا آنکه از دریا بسلامت بیرون آمدند و
در لشکر خود رسیدند و تمام پوست انداختند امیر رفته بود و بعد از چند روز بهتر شد و جمله شادی سعد بن عمر را بجا آوردند

داستان پنجاه و یکم آمدن مالک اشتر سوار در پناه کفار و بیان دیگر

راوی گوید چون چند روز بگذشت امیر از جشن فارغ شد از هر دو سپاه آواز طبل جنگ برآمد امیر
فرمود تا گردان عرب سوار شده در میدان بیایند امیر سر سمندون را در میدان انداخت و گفت ای
کافران مردار این سر دیو است که سعد را برده بود از مدد خدای عز و جل رفتم و او را کشتم و فرزند را خلاص
کرده بیاوردم درین گفتگو بودند که از صحرا گردی برخاست و از میان گرد لشکری بیرون آمد جاسوسان
هر دو لشکر پرسیدند که این سپاه کیست گفتند این سپاه بلخ است و شاهزاده مالک اشتر
بابلخ اشتر برای مدد شاه هفت کشور نوشیروان آمده است چون نوشیروان شنید شاد شد

او را بنواخت و خلعت پوشانید و در بارگاه خود آورده و مالک را بر کرسی پهلوانی بنشاند چون مجلس آراسته
شد حکایت مکه و امیر حمزه و جهانگیری او در میان آمد در ما بین سخن گفتند که در خانهٔ عبد المطلب
پسری تولد شده که او را اعجل گویند چون سن دوازده سالگی رسید پدرش در تربیت او مبالغه نمود
لاکن او روز و شب در عیش بود و مالهای خواجه عبد المطلب را صرف می کرد تا گاه لشکری از دیار ترکستان
قصد مکه کرده و سر لشکر او را قلمان غوری گفتند چون قلمان نزدیک مکه آمد مردم مکه حصاری شدند
و جنگ حصاری می کردند بعد از چند روز غلمان زور آورده نزدیک شد که بر حصار غالب شود
این خبر به اعجل رسید و وقتیکه با یاران خود مشغول شراب خوردن بود او را گفتند ای غافل چه نشسته که
قلمان غور بر حصار زور آورده است اعجل برخاست و با یاران پیش پدر رفت و گفت ای خواجه
اسپ و سلاح بمن ده من تنها بیرون میروم و این کافران را سزا می دهم پدرش گفت این شجاعت
مخصوص برای فرزندم حمزه است تو برو در خانه بنشین اعجل گفت برادرم حمزه فرزند شما است من هم
فرزند شما هستم خواجه گفت تو مثل یازده اولاد دیگر هستی لاکن خداوند عالم شجاعت را به حمزه عنایت
فرموده هر چند خواجه او را منع کرد نشنید ناچار خواجه اسپ و سلاح به فرزند داد و اعجل سوار گشت و
یاران مجلس نیز موافقت نمودند دروازه را بگشادند یک سوار و چند پیاده بیرون آمدند کفار
چون دیدند خبر به قلمان بردند که اعرابیان دروازه را بگشادند یک سوار و چند پیاده بیرون
آمده اند غلمان گفت شاید برای صلح آمده باشند سواری برود و تحقیق کرده بیاید پس سواری را
فرستاد چون سوار نزدیک رسید بانگ زد که ای اعرابیان چه می گویید اعجل گفت من برادر حمزه
ام اگر مردید پیشتر بیائید تا کیفیت بر شما روشن بشود چون سوار پیش آمد اعجل گفت من برای
کشتن غلمان غور آمده ام سوار ترک را این کلمات عجب نمود گرز برکشید خواست تا بر اعجل زند
اعجل دست انداخت و دوال کمرش بگرفت و از اسپ در ربوده بر سر برده دور گردانید و بر زمین زد
پیادگان او را در بردند غلمان بانگ زد که ای مبارزان این عرب را که سوار ما را بر زمین زده پهلوانی
دیگر برود او را گرفته نزد من آرد و سواری دیگر در آمد اعجل چون شنیده بود که حمزه زنده کافران را
دست گیری می کند او را نیز گرفته زنده می بست تا وقتی که چهل سوار بگرفت غلمان را طاقت
نماند اسپ را در میدان تاخت و دست بر گرز برده بر سر اعجل فرود آورد و آواز گرز را هر دو طرف
شنیدند مردان عالم گفتند اگر این عمود سکندر است از این گرز در خطر است چون نوبت به اعجل
رسید گرز بکشید که اسپ اعجل پی کند اعجل فی الحال از اسپ فرود آمد اسپ را پس پشت

انداخت بدو یار و دوال کمر غلمان را بگرفت زور کرد تا از زمین برداشت و بر سر برده بگردانید و بر زمین زد
و بر سینه او بنشست سپاه خواستند تا هنگام ریز کنند غلمان اشارت کرد که قرار گیرید پس اعجل گفت
که ای غلمان بگو که خدا یکی است و دین ابراهیم برحق است تا ترا بخدمت امیر برم و یکی از شاهان
عصر گردانم غلمان اقرار کرده مسلمان گشت اعجل از سینه او برخاست و غلمان را در کنار گرفت خواجه
عبد المطلب خدای عز و جل را یاد کرده با جمعی از حصار بیرون آمده فرزند را بنواخت اعجل بدست
خود غلمان را خلعت پوشانید و در بارگاه بنشاند طعام و ما آورده نان خوردند بر داشتند ساقیان
سیم ساق مرد قدحهای زرین در گردش آوردند هر کسی از جای سخن آغاز کرد اعجل گفت این زمان
بهتر این باشد که نزد امیر برویم غلمان گفت ای شیر نر مرا نیز آرزوی دیدن امیر بسیار است پس
بطالع سعد اعجل با غلمان به سمت کوه البرز روان شدند از اتفاقات حسنه در خانه عمر معدیکرب از
دختر گستهم پسری کاشته بود مادر او را کرب بن عمر معدی نام کرده بود او را نیز اشتیاق پدر غالب آمده
بود بخدمت مادر اجازت خواست مادرش اجازت داد کرب با سپاه خود در مکه رسیده زیارت
خانه کعبه کرده و بپای بوسی عبد المطلب مشرف گشت و بمصاحبت اعجل هر دو روان شدند چون
نزدیک کوه البرز رسیدند گفتند جمله یاران و فرزندان با امیر زور آزمائی کرده اند ما نیز زور آزمائی کنیم
پس لشکر چهار فرسنگی فرو گذاشته هر دو تنها به سمت سپاه عرب روان شدند چون نزدیک رسیدند
اعجل گفت ای کرب تو تنها اینجا باش من اول در میدان روم چون با میر زور آزمائی کنم تو بیا کرب
گفت آنزمان که من بیایم نگوئی که کرب بن معدی است اعجل قبول کرد و در میدان در آمد نعره زد و
گفت که ای فرزندان حمزه کجائید بیائید امیر گفت این بلا باز از کجا پیدا شد عمر معدی گفت ای
امیر کوتاه قدمی نماید شاید از خویشان تو باشد رستم امیر را خدمت کرده در میدان آمد اعجل بدوید
دوال کمر رستم بگرفت رستم نیز کمر بند اعجل را گرفت هر دو در زور شدند چندان زور کردند که اسپان
هر دو در زانو بر زمین زدند اعجل دست از دوال کمر رستم برداشت گفت برو بدیع الزمان را بفرست
رستم بازگشت و بدیع الزمان در میدان آمد اعجل و بدیع الزمان هر دو در زور شدند نه این را فتح
بود نه او را ظفر اما بدیع الزمان قدری در زور غالب بود پس اعجل گفت ای پسر حمزه تو باز گرد سعد الملک
طوقی در میدان آمد پس هر دو در زور شدند هیچ غرض حاصل نشد کرب از دور تماشائی کرد همچنین
همه فرزندان امیر با اعجل زور آزمائی کردند پس امیر را طاقت نماند گفت ای عمر هر چند می اندیشم که
این سوار کیست بنظرم نمی آید امیر اشقر را رکاب کرده در مقابل اعجل بیامد دست در دوال کمر او

برزد و نعره زد و بالای سر برد و بگردانید و در زمین فرود آورد امیر گفت و راست بگو تو کیستی اجمل گفت
من برادر حمزه ام و مرا اجمل نام است پهلوان دست از وی برداشت و گفت ای نادان این چه
نادانی بود که کردی که برادر باشی و از آمدن خود خبر نکردی تا دو منزل باستقبال می آمدم چرا بچنین آمدی
اجمل گفت من شنیده بودم که جمله فرزندان امیر بدین طریق ذو مکاری کرده اند من نیز همان را اختیار
کردم پهلوانان درین گفتگو بودند که کرب پیش آمد پهلوان از برادر پرسید که هیچ می دانی که این کیست
اجمل گفت خدا داند پس گرز در گرز میان امیر و کرب چند انشد که مردان عالم آفرین کردند پهلوان
دست دراز کرد و کمربند کرب را بگرفت و گرز برابر سر برد و بگردانید و در هوا بلند داشت امیر گفت راست
بگو تو کیستی گفت من پسرم عمر معدیکرب امیر بخندید و بآواز بلند گفت ای عمر معدی آمدن پسر مبارک
یلعادیان در سلاح بنجیده بدید و فرزندان را در کنار گرفت و گفت چرا با پیری بی ادبی کردی امیر گفت او را
عفو کردم پسرت پهلوانست خدای تعالی از چشم زخم نگهدارد و پس امیر فرمود که کرب را بر کرسی زرین بنشانیدند

داستان پنجاه و دویم گرفتن بدیع الزمان نخع را و در بند داشتن او را

چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ از هر دو سپاه برآمد هر دو لشکر در مقابل یکدیگر بایستادند تا
کدام مرد آهنگ میدان کند و با کدام مرد نام خود را عیان کند که نخع اشتری در میدان درآمد و بانگ زد
و گفت ای اعرابیان کرا آرزوی مرگ است در میدان من درآید شبان طایفی امیر را خدمت کرده
و در میدان درآمد نخع اشتر گرز برکشید و چنان گرز را بر سر او بزد که آواز از هر دو سپاه شنیدند شبان
خود را مردانه داشت و بوقت بازگشت چوب دستی بر نخع بزد چون مار به پیچید بعده میان ایشان
چند گرز رد و بدل شد که آفتاب در قطب فلک رسید طبل های آسایش را بزدند هر دو سپاه
فرود آمدند مبارزان بازگشتند چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ برآمد نخع اشتر در میدان درآمد
مبارز طلبید قیس قیما زره در میدان آورد و بر جنگ پیوست نخع دوید دست در کمر قیما زد و او
نیز زنجیر کمرش را بگرفت هر دو در زور شدند قیما زور چنان زور کرد که نخع را بدو زانو کشید نخع کمر قیما
را چنان مضبوط گرفته بود که عاجز شد دست از کمر او باز داشته هر دو پای او را بگرفت و بر زمین
زد و بر سینه او بنشست قیما از هر دو دست خود بر سینه نخع چنان زد که نخع بر زمین افتاد و قیما از
برخاست باز هر دو در زور شدند که شب در آمد مبارزان باز گشتند چون روز دیگر شد آفتاب خاور

چهره نورانی بعالم ظلمانی نمودار گشت و آواز طبل بر دو سپاه برآمد میدان بیاراستند نخع روی در
میدان آورد مبارز طلبید بدیع الزمان روی بمیدان آورد نخع پرسید تو کیستی گفت من پسر امیر حمزه ام
مرا بدیع الزمان نام است نخع گفت هوشیار و گرز بر سر بدیع الزمان زد بدیع الزمان با سپر
رد کرد و گفت ترا دو حمله دیگر دادم نخع گرز بر سر بدیع الزمان زد بدیع الزمان را هیچ زیان نبود پس بدیع
الزمان دست بگرز برد و چنان بر سر او بزد که شعله آتش از گرز و سپر در فلک رسید و پشت اسپ نخع
خم شد نخع در خاک افتاد تیغ بکشید و خواست اسپ پهلوانزاده را پی کند بدیع الزمان فی الحال از
اسپ فرود آمد و اسپ را پس پشت انداخت نخع تیغ بر بدیع الزمان زد پهلوانزاده تیغ او را بر سپر
گرفت پس جنگ تیغ میان ایشان چندان شد که تیغها مانند اره گردید پس همه سلاح میان خود را نمودند
و هیچ سلاح بر یکدیگر کاری نکرد پس دست در دوال کمر یکدیگر زدند و زور کردند که اسپان شان تا بزانو
بر زمین مالیدند هر دو مبارز پیاده گشتند پهلوان زاده گفت ای نخع نعره می زنم خود را هوشیار نخع گفت
من بچه گهواره نیستم که از نعره تو اندیشه کنم چندانکه توانی فریاد کن بدیع الزمان زنجیر کمرش را بگرفت نعره
زد و نخع را برداشت و بالای سر برده بگردانید و بر زمین زد هر دو سپاه آفرین کردند هر دو دست او را
محکم به بست تسلیم عمر امیه کرد مالک اشتر چون آن حالت بدید نوشیروان را گفت که ای شاه این عرب برادر
برادر مرا بر دری بست امروز باز گردیم تا فردا از پرده غیب چه پدید آید طبل باز گشت زدند بدیع الزمان
باز گشت بخدمت امیر آمد امیر فرزند را در کنار گرفت و بنواخت امیر فرمود تا نخع را بیاورند بفرمان امیر
عرب امیر نخع را بسته پیش آوردند امیر گفت ای نخع پسر من ترا چگونه گرفت نخع گفت چنانچه مردان
مردان را بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند که مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدا یکی است و دین
ابراهیم برحق است نخع گفت یا امیر تا آن زمان مرا بگذار که با مالک اشتر یکسو کنی بعد از آن هر راهی که ملک
برود من هم بدان راه خواهم رفت امیر عمر امیه را فرمود که نخع را نیکو بدارد و خود در عیش بنشست که ناگاه
از بارگاه آواز داد بر امیر عمر امیه را فرمود برو به بین چه خبر است چون عمر امیه بر در بارگاه بیامد مردی را دید برقت
نامه گرفته ایستاده است از وی پرسید که تو کیستی و از کجا آمدی گفت فرستاده پادشاه خرسنه ام که او را
فتح نوش گویند عمر او را پیش امیر آورد نامه از وی بگرفت و بخواند اول بنام خدای عز و جل و بعد از ان
خاندان ابراهیم بعده نوشته بود که این نامه از بنده خاندان پهلوان هفت کشور فتح نوش حاکم خرسنه
پیش کرده امیر حمزه بن عبد المطلب بلا تیره آگاه باشید که مرزوق فرنگی بادشاه فرنگ با سپاه
خرسنه را محاصره کرده و ما طاقت او نداریم حصاری شده جنگ می کنیم و علوفه در شهر تمام شده است

اگر امیر بار رستم به تعجیل مدد نرسد قنطورا و دگر نه خزینه خراب خواهد شد و مشتی ضعیفان هلاک خواهند
شد امیر چون بر مضمون نامه مطلع شد به رستم گفت تو جای من را نگاه دار تا من در خزینه رفته فرنگیان
را گوشمالی دهم رستم گفت یا امیر حاجت نیست که پهلوان خود بنج بردار مرا بفرمائید که تنها بروم
و این مهم را تمام کنم امیر گفت تنها رفتن مصلحت نیست فرنگیان بسیار اند چند پهلوان همراه خود
ببر رستم گفت به اقبال شاه فتح خواهم کرد امیر گفت برو بخدا سپردم رستم همان زمان سوار شده
راه خزینه را پیش گرفت شب و روز راه میراند هیچ جا قراری نمی گرفت بعد چند روز در خزینه رسید دید
لشکری عظیم اطراف خزینه فرود آمده است دست چپ بر گوش راست نهاد و دست راست
بر گوش چپ نهاده نعره زده به آواز بلند گفت کجای فرنگیان اکنون جان از من کجا برید شاه
فرنگ چون نعره رستم شنید دانست که شاید حمزه است جمله فرنگیان هوشیار شدند میدان
بیاراستند رستم در میدان در آمد مبارز طلبید مرزوق فرنگی که خود گرز قدر داشت و مقتدای مبارزان
داشت بانگ بر آورد و گفت یکی برود دریافت کند که حمزه است یا رستم پیلتن مالیا فرنگی
پدر را خدمت کرده در میدان آمده مقابل رستم بایستاد و گفت بگو کیستی نام خود را بگو که بی نام
کشته نگردی رستم گفت منم رستم پیلتن پسر امیر حمزه عرب مالیا گفت ای عرب امروز از دست من کجا
روی پس دست به تیغ برد بر پهلوان زاده سپر بر سر آورد و دستش را در هوا بگرفت و چنان زور کرد
که تیغ از دست او جدا شد با همان تیغ چنان بر سپر مالیا زد سپر دو پرکاله گشت تیغ بر خود رسید
و از خود در حلق تا سینه رسید و از سینه تا کمر تا خانه زین نشست مالیا فرنگی دو پرکاله شده در
خاک افتاد همان زمان پهلوان زاده نعره بر آورده بر سر فرنگیان در افتاد و چنانچه گرگ در رمه گوسفندان
افتد هر که را در کمر میزد همچون خیار دو برید و هر که را بر سر میزد همچو گوی می غلطانید مرزوق فرنگی فی الحال پشت
بگردانید پهلوان زاده رستم دنبال فرنگیان کرده تیغ زنان میرفت و فتح نوش چون آن حالت بدید با
لشکر بیرون آمد پس پشت امیرزاده را نگاه میداشت و فرنگیان راه گشتند همچنین تا چهار
فرسنگی رسیدند فتح نوش هر چند که پهلوان زاده را باز می گردانید رستم باز نمی گشت و سوگند می خورد تا
ملک فرنگ را فتح نکنم و مرزوق را از بند نکنم هرگز باز نگردم فتح نوش گفت من نیز خواهم آمد رستم گفت
تو بر شهر خود را نگهدار مبادا فرنگیان بدانند که شهر خالی است بتازند من خود ایشان را کافی ام
هر چند که فتح نوش رستم را منع می کرد سود نداشت پس فتح نوش باز گشت و در خزینه آمد و نامه
بجانب امیر نوشت و تمام کیفیت خود و رستم را بیان نمود آن روز رستم تا شب دنبال فرنگیان بود چند

کافران را بکشت که حساب آن خدا داند چون شب تاریک شد عنان بگردانید و در نزدیک آبی فرود آمد
سلاح از تن بکند و زین اسپ فرود آورده چراگاه بگذاشت و خود در خواب رفت و چون روز شد
برخاست سلاح بپوشید و بر اسپ سوار گشت و به سمت فرنگ باز راند فتح نوش تا حد لغزه ایم فرستاد

داستان پنجاه و سیوم رفتن امیر حمزه در فرنگ و فتح کردن فرنگ را

چون امیر حمزه رستم را در خزینه فرستاد و در خزینه شاه هفت کشور پسری برادر امیر شاد مانی میکرد در این اثنا
قاصد از فتح نوش رسید نامه را بداد امیر چون نامه بخواند از جهت رستم در فکر شد و بیاران گفت
که بلا بینید پسرم رستم خود دست و تنها در فرنگ رفته است خدا تعالی او را از چشم زخم نگاه دارد چرا که
فرنگیان زیاده اند اگر من نروم حال رستم دشوار گردد پس بدیع الزمان را بر کرسی خلافت بنشاند و خود
با پنج پهلوان در فرنگ روانه گشت از جمله لندهور و شیبان طایفی و ماسقفا نوس و بلی جاویان
عمر معدیکرب و قیماز خاوری و عمر امیه را فرمودند تو همین جا باشید پس منزل و مراحل طی بریدند بعد
از چند روز در خزینه رسیدند فتح نوش را آمدن امیر حمزه خبر یافت استقبال کرد و به اعزاز و تعظیم در
حصار برد و مجلس بیاراستند امیر دو سه روز در خزینه گذرانیده روانه شد چند کلمه از رستم بشنوید
چون رستم دنبال فرنگیان کرده نزدیک رسید مرزوق فرنگی گفت ای سرداران دانای ناموران این
حمزه نیست گمانم اینست که این رستم پیلتن است گفتند حمزه را تنها ای شناسید که بارها
جنگ کرده است مرزوق گفت تهیا را آورده و رستم نگاه کرده گفت به تحقیق که این حمزه نیست
زیرا که اسپ او این نبود من حمزه را نیکو می شناسم این نبیره فتح نوش است تعجیل کنید داد را به
میدان بیاراستند مرزوق فرنگی در میدان آمد نعره زد و گفت ای عرب زاده گمانم بود که تو حمزه
از تو احتراز کردم اگر من میدانستم که تو پسر را بع بلا پس پوشش هستی سزای تو را همانجا میدادم پس مرزوق
تیغ برگرفت رستم سپر بر سر آورد مرزوق تیغ حواله رستم نمود رستم تیغش را رد کرده تیغ خود را بلند کرده در برابر
شد چندان تیغ زدند که آفتاب در قطب فلک رسید پهلوان زاده در زخم تیغ بر مرزوق زد که او
خسته گشت و عنان اسپ خود بگردانید و لشکر را سپاه خود بانگ زد که بزنید این عرب زاده را
بفرمان مرزوق تمام سپاه یکبار از اطراف رستم را فرو گرفتند و در جنگ شدند رستم مست جنگ
شد و تیغ در دست امیرزاده روی از فرنگیان نمی تافت و از کشته پشته می ساخت رستم چندان زخم

رسیده بود که حساب آنرا خدا داند راوی روایت کند که رستم با سپاه زروق فرنگی سه شبانه روز جنگ
کرد در روز چهارم اسپ رستم سقط شد پیاده جنگ میکرد و سپاه فرنگ قصد گرفتن او را می کردند نمی توانستند
رستم نهایت خسته و مجروح شده بود جنگ با تیر میکرد چون تیر تمام شد زروق بانگ بر سپاه زد که بگیرید
این عرب بچه را رستم درین حال خدا را یاد کرد و عرض کرد خدایا بابیات تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب
دعائی کند من کنم مستجاب * چو عاجز رها نشده دانم ترا * درین عاجزی چون نخواهم ترا * رستم در مناجات
بود که امیر حمزه با یلان پیدا شدند فرنگیان چون سواران را بدیدند در گریز شدند امیر حمزه چون نزدیک
فرزند رسید فرزند خود را بدید پدر بر داشت سوار کرد و نعره زد و گفت ای فرنگیان از دست من کجا جان برید
این بگفت و حمله آورد و تیغ دو دستی میزد و خود را بدروازه حصار رسانید فرنگیان چون بدیدند که نزدیک شد
که امیر دروازه را بشکند خبر به زروق بردند زروق با تهینا و پسران و دامادان تیغ و ادرو ندار و کفن در گردن
کرده فریاد کنان الامان الامان گویان بیامدند و در پای جهانگیر افتادند امیر چون عجز آنها را بدید خطای آنها را
عفو کرد و گفت آنگاه امان دهم که بگوئی لا اله الا الله محمد رسول الله ابراهیم خلیل الله و حلقه بندگی در گوش
کنی دو دختر خود را برستم دهی شاه فرنگ قبول کرده دختر خود را برستم داد مجلس بیاراستند و پیاله می گردان گشت
مال و خراج درمیان آوردند امیر عقد رستم بآئین ابراهیم خلیل الله بست امیر با یاران خود چند روز در جشن بودند
بعد با مرزوق از فرنگ باز گشته در خرسنه آمد مرزوق را با فتح نوش آشتی داده از خرسنه بعازم کوه البرز شد والله اعلم

داستان ۵۴ آمدن امیر حمزه از فرنگ و جنگ کردن با مالک اشتر و بستن او را در میدان

راویان اخبار روایت کرده اند که مالک اشتر در غیاب امیر هر روز جنگ میکرد و هیچکس برا و فایق نمی آمد
روزی بعادت قدیم هر دو سپاه مقابل بودند که از اطراف صحرا گرد برخاست و از میان گرد امیر با یاران نمودار
گشت گردان عرب چون امیر را بدیدند شادمان گشتند مالک نعره زده در میدان در آمد گفت ای حمزه
از خوف من کجا گریخته بودی اکنون اگر مردی بیا و حمله بیار امیر اشقر را رکاب کرده در میدان آمد مالک گرز بر داشت
و بر سپر امیر چنان بزد که شعله آتش از ان گرز و سپر در فلک رسید و اشقر دیو زاد در ناله آمد امیر گفت ای مالک
اشتر ترا دو حمله دیگر دادم مالک دو گرز دیگر بر سپر پهلوان بزد که از هر موی امیر آب می چکید چون نوبت با امیر
رسید پهلوان دست بر گرز برده گرز را بر سپر مالک چنان زد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت اسپ خم شده
مالک در خاک افتاد تیغ بر کشیده خواست تا اشقر را پی کند امیر فی الحال از اشقر پیاده شد و گرز دیگر

فرود آورد مالک تا زانو در زمین فرو رفت گفت ای امیر حمزه آفرین باد بر این دست و بازوی تو پس امیر
گرز سیوم را بر مالک برد مالک بهزار سختی رد کرد آورده اند میان مالک اشتر و امیر گرز در گرز چندان رد و بدل
شد که آفتاب در قطب فلک رسید پس مالک اشتر دست بر تیغ برد و حواله امیر کرد پهلوان تیغش را در گرز
تیغ بشکست قبضه در دست مالک ماند آن را بر امیر حواله کرد امیر باشارت تازیانه رد کرد قبضه در
خاک افتاد عمر امیه بدوید قبضه را بر داشت و در قبضه خود نشان آورده در زنبیل انداخت مالک بانگ
بر حمزه زده گفت ای عیار بلا درین قبضه من چندین جواهر خرج شده که خراج یک ملکی باشد فورا یکان
بجای برسی عمر گفت ای نادان نشنیده که من حکم دارم که هر چیزه در میدان بشکند آن ملک من باشد مالک
دست بر کمان برده و تیر در چله پیوست و گفت ای عیار بلا منتت را بمن ده و گرنه ترا هلاک خواهم کرد عمر
گفت اگر مردی از من بگیر عمر سپر کاغذی را پیش آورده مالک تیر را بر عمر امیه رها کرد عمر جست زد تیر در خاک
افتاد مالک تیر دیگر در شست گرفت و بر عمر امیه انداخت عمر جست و دیگر زد تیر در خاک افتاد و مالک اشتر
خجل گشت تیغ بکشید بر امیر حواله کرد امیر تیغ را رد کرد و تیغ دوم مالک نیز بشکست و قبضه در دست مالک
ماند آن را بر امیر انداخت عمر امیه این را که دید سنگ فلاخن را بکشید و گفت ای مالک قبضه را بمن
ده و گرنه بزور از تو خواهم گرفت مالک گفت اگر مردی از من بستان عمر امیه چندان سنگ برابر برو
کر مالک قبضه را به تاب کرده بر امیر گفت ای عرب عجب بلای همراه داری پس دست بر نیزه برده
بر امیر حواله کرد پهلوان جهان نیزه را بگرفت دستان از دو در کرده چوب را بگردانید دو کر مالک چنان
زد که نیزه پاره پاره شد مالک از صدر زین بجنبید پس دست بر کمند برده هر دو اسپان بگردانیدند و هر
دو کمند ها پاره شدند در سر سواری و دوال کمر یکدیگر را گرفتند و زور کردند اسپهای شان تا زانو بر زمین مالیدند
هر دو مبارزان پیاده گشتند امیر مالک را بدو زانو کشید باز مقابل می شد چنانچه خبر نزدیک رسید
امیر گفت هوشیار باد که نعره میزنم عمر کلاه در هوا انداخت سپاه عرب دانستند که امیر نعره خواهد زد در گوش ها
خود و اسپان پنبه محکم کرد امیر نعره زده که مالک اشتر را بر سر برده بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او نشست
دو دست مالک را بگرفت که به بندد مالک گفت چرا می بندی پس امیر فرمود بگو خدا یکی است و دین
ابراهیم برحق است مالک اقرار کرد امیر از سینه او برخاست مالک را در کنار گرفت طبل باز گشت
زدند امیر مالک را بر کرسی پهلوان نشاند و خلعت داده تیغ تیز مسلمان گشت چون روز دیگر روشن شد
آواز طبل جنگ بر آمد آواز دو لشکر ایستاد کرد و همین پولاد در رسید داد مردی پولاد در آن عصر هم زور امیر
بود چون شنیده بود که لشکر عرب عجم یکجا شده است و هیچ مبارزی با امیر نمی تواند برابری کند برای جنگ آمده

این خبر را بختک حرام زاده شنید بنوشیروان گفت ای شاه اگر حمزه هزار جان دارد یکی سلامت نبرد و شاه حمزه را باستقبال
او فرستاد و او را بهزار تعظیم در خدمت نوشیروان آورد و نوشیروان او را بنواخت و بالاتر از عادیان او را بنشاند

داستان ۵۵ آمدن تاجر بخدمت امیر و تصویر نشان دادن خواهر هرمز را عاشق شدن سعد بن عمر

آورده اند که روزی امیر با یاران خود گرم صحبت بود که حاجبی در بارگاه آمده گفت بر در پیرا میر تاجری کیستند که
پدر خوانده شما آمده است حاجبان بشتافتند و این خبر را با میر رسانیدند پهلوان در فکر و اندیشه شد که کدام
خواجه است که او را من پدر خوانده ام فرمودند گفت یا امیر روزی که بخرمشهر میرفتند صاحب قافله را پدر
خوانده بودید پهلوان گفت راست می گوئی برو اگر مهمان خواجه است بیار رفتند و زبر در بارگاه بیامد چون
نظر بخواجه کرد بشناخت و او را در کنار گرفت و نوازش بسیار کرد و او را نزد امیر آورد پهلوان او را بشناخت
دانست که کیست برخاست و او را در کنار گرفت و نوازش بسیار کرد و در پهلوی خود بنشاند و در پرسیدن احوال
شروع کرد و گفت ای پدر اول روی تو چون ماه تابان بود این زمان چرا زرد شده خواجه گفت ای فرزند
از حال من می پرسی که اگر سرگذشت مرا بشنوی دلت کباب می شود چون امیر اصرار کرد خواجه ناچار گفت
ای امیر من مردی ام تاجر چنان بود که آوازه سهمناک برآمد و لیکن هیچ زیان بمالک نرسید لیکن دست
بر تیغ برده زخمی بر مالک زد که مالک بیکار گشت باز گردید طبل آسایش زدند هر دو سپاه فرود آمدند
چون روز شد روئین تن در میدان درآمد مبارز خواست تیغ اشتر رستم پیلتن را خدمت کرده در میدان
رفت روئین نیزه بگردانید و در سینه تیغ حواله کرد که تیغ زخمی گشت و گفت ای تیغ ترا می کشم بردار خود
پهلوان ترا بفرست لندهور را فرستد تماند اسپ در میدان برآمد با روئین تن در نبرد شد عاقبت
لندهور را روئین تن بیکار کرد بختک حرام خوار گفت ای شاه روئین تن در زور از حمزه زیاده تر خواهد بود چرا که
از جنگ کردنش همچنین معلوم می شود چون روز دیگر شد هر دو سپاه سوار شدند روئین تن مبارز طلبید
بدیع الزمان رستم را خدمت کرده مقابل شد روئین تن گفت که ای کوتاه قد کیستی نام خود بگو بدیع الزمان
گفت مرا بدیع الزمان گویند من نبیره حمزه ام گفت هوشدار دست بر گرز برده چنان بر سر او زد که
گویا طشت از بام درافتاد بدیع الزمان رد کرد پس نوبت به بدیع الزمان رسید بدوید و دوال کمرش
را بگرفت از هر دو دست زور هر دو در زور شدند چندان زور کردند که اسپان شان تا زانو بزمین فالیدند هر دو
سوار ماندند پیاده شدند پهلوانزاده روئین تن را زور کرده بدر نتوانست کشید روئین زور کرده برخاست دست

از هم باز داشتند چون روز دیگر شد هر دو سپاه ایستاده بودند که از صحرا گردی برخاست و از میان
گرد امیر حمزه با سعد بن عمر و عمر امیه و هردم برقعی پیدا شد تا لشکر بدیدند امیر را استقبال کردند امیر
هر یکی را در کنار گرفت و هردم را فرمود با یاران ملاقات کند چون روئین تن امیر را بدید گفت ای عرب ترا
می خواستم امیر اشقر را رکاب کرد و گفت بیا تا چه داری روئین تن بدوید دوال کمر امیر را بگرفت پهلوان
نیز زنجیر کمرش را بگرفت هر دو در زور شدند چندان زور کردند که اسپان شان تا زانو بزمین فالیدند
و هر دو مبارزان پیاده شدند امیر نعره بزد و روئین را بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او
بنشست هر دو دست او را ببست و تسلیم عمر امیه کرد هر دو سپاه باز گشتند امیر در بارگاه خود
نشست و با یاران مشغول عیش گشت و تمام یاران نزد عمر امیه آمدند و گفتند ای عیار جهان این
روئین تن تمام یاران را بی آبرو کرده است امیر این را نخواهد کشت و ما چگونه می توانیم این را ببینیم
با یاران کشته شود عمر گفت کشتن او بر عهده من است عمر قلعی گرم کرده به هردم گفت تا دهن او را باز
کند هردم سر روئین تن را در بغل گرفت و چنان زور کرد که روئین تن دهن وا کرد عمر امیه تمام قلعی را در
دهان او انداخت روئین تن جان بداد چون امیر بر کرسی پهلوانی جلوس فرمود پهلوان گفت روئین
را بیارید عمر امیه گفت او بر هردم دیوانه بگشت پهلوان بجانب هردم نگاه کرد هردم گفت من چه
دانم عمر امیه گفت که دهن این را باز کن و من باز کردم پس چیزی بیاورده در دهن او انداخت او دست
و پا بزد و جان بداد امیر دریافت که این حرکت عمر است از کرسی برجست و دست عمر امیه را بگرفت
عمر گفت من چه کنم او تمام یاران را بی آبرو کرده بود من او را کشتم امیر گفت بتو چه کرده بود که تو او را کشتی
و آن چنان مبارز را ضائع کردی عمر گفت لائق این سزا بود خوب کردم که کشتم امیر گفت بخدا جز تو
دیگری بود او را می کشتم اما ترا چند چابک باید زد دست بر تازیانه برد و هفت چابک بر عمر امیه فرود
آورد و گفت برای این زدم تا بار دیگر این چنین نه کنی عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و بایستاد و بآواز بلند
گفت ای حمزه اگر عوض این هفت چابک هفتاد زخم از پشت امیه نزنم عمر نیستم و نباشم این بر
گفت و نزد نوشیروان رفت و گفت ای شاه من چندان این عرب را خدمت کردم آخر از وی این سزا
یافتم که برای کافری مرا هفت چابک زد اکنون می خواهم که خدمت تو کنم و سزای آن عرب را بدهم
اگر ترا اجازت نزد تو باشم نوشیروان گفت بر چشم من بنشین او را خلعت پوشانید و بر کرسی نشانید
امیر حمزه از خوف عمر امیه خواب را رها کرد و شبها بیداری بود و عمر هم هر شب گرد بارگاه می گشت و
امیر را تشنه میدید باز می گشت تا هفت شبانه روز از قضا امیر شبی قدری خواب غلبه کرد عمر امیه

در کمین بود مشتی داروی بیهوشی در فلک نهاده پیش دماغ پهلوان داشت امیر دم درکشید و داروی
بیهوشی در دماغ امیر رفت امیر عطسه زده بیهوش گشت عمر امیه بدید امیر را در کمند پیچید و بیرون
آورده در صحرای ابرده و در یک درختی محکم ببست پس امیر را هوشیار کرد چون امیر خود را بسته دید انگشت
حیرت بدندان گزید عمر دست بچوب برده هفتاد چوب بر امیر بزد پهلوان بخشم آمده زور کرد کمند پاره
شد عمر از پیش امیر بگریخت امیر بدید وی گفت بخدا تا خون تو نریزم نگذارم عمر گفت یا امیر حیله سوگند
ترا من پیدا کردم و آن اینست که هر اندام من نشتری بزن تا خون من در زمین ریزد و گویا خون مرا ریختی
امیر گفت ای دزد چه نیکو حیله انگیختی وگرنه کار دشوار می شد پس امیر نشتر در وجود عمر امیه زد و خونش بر ریخت
پس هر دو در بارگاه آمدند و دست بر پیاله بردند با عیش نشستند والله اعلم بالصواب. والسلام

جلد چهارم

داستان ۵۶ آمدن مرزدک حکیم نزد امیر و کور کردن امیر را با گردان عرب

راویان اخبار چنان آورده اند که مرزدک نام حکیمی نزد نوشیروان آمده گفت بدان و آگاه باش که در نجوم من
چنان نمیروند آمده است که حمزه را با یاران بدست خود کور گردانم شاه گفت اگر چنین کاری بکنی هرچه بخواهی
بتو بدهم پس آن حکیم در لشکر عرب نزد عمر امیه آمد و گفت من مرد غریبم ولیکن طبیبم اگر عیار جهان رضا
دهد در خدمت امیر بروم عمر امیه او را نزد امیر آورد و گفت یا امیر نزد من تازه یک حکیم آمده است اگر
فرمان باشد بیاورم زیرا که او را طبیب صادق می بینم امیر گفت بیاور عمر امیه او را بیاورد پس مرزدک حکیم
نزد امیر رفت بود امیر بمرزدک گفت چشمهای من قدری درد می کنند سرمه بیاور تا روشنائی در چشم زیاده شود
مرزدک سرمه درست کرده بخدمت امیر آورد چون امیر آن سرمه در چشم کشید بسیار نفع دید یاران
را نیز فرمود از این سرمه چشم بغایت روشنی می شود شما نیز بکشید بموافقت امیر جمله یاران سرمه در چشم
کردند چون چند روز برین بگذشت مرزدک خود را معتمد یافته داروی کوری را در سرمه بیامیخته پیش پهلوان
آورد امیر به اعتقاد تمام آن سرمه را فی الحال در چشم کشید و گردان عرب نیز سرمه در چشم کردند چون
مرزدک بدبخت کار خود را باتمام رسانید از بارگاه بیرون آمده نزدیک نوشیروان رفت و گفت
ای شاه شادمان باش حمزه را با عمر امیه و جمله پهلوانان کور کردم بختک حرام زاده از کرسی برخاست و

مرزدک بدبخت را در کنار گرفت و گفت چگونه دانم که حمزه کور شده گفت بفرمائی تا لشکریان طبل
جنگ بزنند معلوم خواهد شد پس شاه بفرمود تا طبل جنگ بزنند چون آواز طبل برآمد و با عمر امیه سمت
ملک بروع ارجان شد بعد از چند روز در ملک بروع رسیدند همدران باغ فرود آمدند با ورنگ و کورنگ
را کشته یافتند امیر گفت یا عمر سعد تلف نشده باشد عمر گفت اگر کشته شده بود با ایشان بود شاید بهردم
او را زنده گرفته نزد خود برده است امیر پای اورنگ و کورنگ افسوس خورده بدست خود ایشان را در گور
دفن کرد و گفت یا عمر از شومی آن پسرک این بیچارگان جان دادند عمر گفت یا امیر حکم خداوند تعالی این رفته
بود چه باید کرد درین اندیشه بودند که همان گوسفندان پیدا شدند عمر امیه بدید گوسفند بزرگی را گرفته
پیش امیر آورد و ذبح کرد آتش افروخت کباب کرد گفت ای عمر خدا داند که این گوسفندان از کجا
خواهند بود عمر گفت ای امیر بخور هنوز گوشت در سیخ بود که شبان پیدا شد و بانگ زد که ای دیوان
گان نبیره حمزه آمده اینجا شکست خورده رفته است عمر امیه گفت بر فوج معلوم است که نبیره
حمزه چه شد گفت یاران او را بهردم کشته و او را زنده رها کرده نمیدانم چه شد امیر گفت الحمد لله که
پسرک زنده است گفت برو بهردم را بگو که حمزه آمده است شبان بدوید پیش بهردم رفت سر بر
زمین نهاده و بهردم گفت ای شبان چه دیدی شبان گفت که حمزه آمده است گفت به تحقیق تو چه
دانی که حمزه همان است شبان گفت هیبت او گواهی میدهد که به تحقیق حمزه است بهردم سلاح
پوشیده و سالک گردان از خانه بیرون آمد و نعره زنان در باغ درآمد پهلوان آواز نعره او را شنید و گفت
ای عمر بهردم رسید و فی الحال بر اشقر دیوزاد سوار گشت و بهردم پیدا شد چون امیر را بدید بقهقهه
بخندید گفت ای حمزه سالها است که آرزوی جنگ تو دارم خوش آمدی پس سالک را بر امیر
انداخت پهلوان گرز بر سالک زد و زنجیرهای سالک در گرز پیچید بهردم دوید زور کرد زنجیرهای
سالک بشکست بهردم دست بر مهره های سالک برد و بر امیر حواله کرد پهلوان با سیب سپر رد
کرد چون بهردم دید که بر دست او هیچ اسلحه نماند در آن باغ یک درختی را از بیخ برکند و سلاح خود
بساخت امیر نیز فی الحال پیاده گشته و یک درختی را برکند و در جنگ پیوست عمر امیه در تماشا بود
بهردم با امیر تا شب جنگ کردند بهردم گفت آفرین باد ای حمزه قدری روی خود بنمائی که پیری یا
جوان امیر دامن جامه برداشت بهردم در رویش نظر کرد گفت به پیرانه سالی این قوت را داری
در عالم شباب چه بودی پس بهردم گفت ای شیر باز میگردم و ترا علوفه و شراب می فرستم و سالک
خود را درست کنم امیر گفت برو بفرست و ما را است بگو که نبیره مرا چه کردی بهردم گفت بچه بود یا

من جنگ کرد من او را زنده رها کردم ولیکن یاران او را کشتم افسوس کردم پهلوان گفت حکم خدا بر
این رسیده بود پس هردم باز گشت امیر به عمر گفت دیدی تماشا هردم را عمر گفت چنین
مردی در روی زمین نباشد پهلوان گفت ملک خالق بی پایان است مردان در عالم بسیار اند
اما هردم بغایت پهلوان پر زور است چون هردم در خانه رسید نزد خواهر رفته گفت ای خواهر برای
تو شوهر پیدا شد پس صفت امیر را پیش خواهر کرد برای امیر خوراک فرستاد پهلوان گفت ای عمر
از خود طعام بیار عمر از زنبیل طعام بیرون آورد هردم آهن گران راجع کرد سالک هفت صد منی
را درست کرده در باغ در آمد امیر چون او را دید سلاح پوشید و بر اشقر سوار شد هردم گفت
ای حمزه من پیاده و تو سوار جنگ چگونه کنم امیر نیز پیاده شد گرز در دست گرفت هردم گفت
نزد من جز سالک هیچ اسلحه نیست و تو با گرز این را می شکنی چون سالک شکسته شود بعد من
چه کنم پهلوان سپر بر سر آورد و تازیانه برداشت هردم سالک را بگردانید امیر بعادت قدیم بتازیانه
رد کرد و چنان بزیر سالک بزد که سالک پراگنده شد و یک مهره از آن در سر مبارک امیر رسید
سر امیر بشگافت همدران وقت تیغ برکشید و بر هردم حواله کرد تیغ امیر بهفت فرد دار وی پاره کرده
بر کتف هردم آمد هردم گفت مرا زخمی کردی اکنون باز میگردیم تا قرار گیریم امیر گفت رای تست اما امیر
بیهوش گشت عمر امیه دوست را موی سر مبارک امیر را از مقام جراحت دور کرده مرهم بست بعد
از سه روز امیر چشم بگشاد و نشست طعام و شراب بخورد هردم نیز از آن زخم بهتر شده بود سلاح پوشید
سالک را برداشته نزد امیر بیامد پهلوان نیز آماده کار شد و مقابل او بایستاد هردم سالک را بلند
کرده بگردانید خواست تا بر امیر بزند امیر بار وی زد کمر او را بگرفت و چنان نعره زد که تا نزده فرسنگ زمین
در زمان کوه و بیابان در جنبش آمدند هردم را برداشت و بالای سر بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او
نشست و گفت بگو که خدا تعالی یکی است و دین ابراهیمی برحق است هردم اقرار کرد امیر از سینه او
برخاست و او را در کنار گرفت پس هردم امیر و عمر امیه را داخل شهر برد و مجلس بیاراست و عرض کرد که
وصیت پدر من است که هر که پشت ترا در زمین آرد خواهر خود را بدو ده امیر قبول کرد پس عمر امیه عقد
خواند امیر با آن دختر در خلوت شد و مدتی آنجا بماند تا خواهر هردم حامله شد این خبر بسعد رسید سلاح
پوشیده در برج آمده نعره زد امیر در خلوت نشسته بود نعره شنید هردم گفت کدام مبارز است
برو تفحص کن هردم بیرون آمد چون نزدیک رسید سواری مستعد جنگ دید هردم سالک برداشت
و قصد او کرد سعد بن عمر از اسپ فرود آمد هر دو پای هردم را بگرفت و از زمین برداشت و بالای سر گر

بگردانید و بر زمین زد و بر سینه هردم بنشست هردم گفت ای نام تو چه گفت سعد نام
است من نبیره حمزه ام هردم گفت برخیز تا ترا نزد جدت برم سعد برخاست و پیش امیر آمد
پهلوان خوشدل شد و او را بسیار بنواخت هردم گفت یا امیر عجائب واقعه امروز شده است
چون نبیره تو اول نزد من آمده بود من او را برداشتم و هوا انداختم درین وقت او مرا بر زمین زد هر چند
که خواستم مقابل شدم نتوانستم امیر تبسم کرد و گفت ای هردم آن روز بعلت عشق بیمار شده بود
این زمان بر عادت خود است تو کی توانی برابر او شوی پس طعام خورده تا برداشتند ساقیان سیم ساق
مردقهای زرین در گردش آوردند امیر مدتی در برج بسر برد پس بسوی لشکر روان شد والله اعلم بالصواب

داستان پنجاه و هفتم آمدن امیر در لشکر با هردم سالکی

چون امیر را ملک برج بدست آمد هردم را گفت من در لشکر خود میروم تو درین مقام باشی هردم گفت ای
امیر زمان من بی تو ماندن نتوانم پس پهلوان با سعد و هردم روانه شدند و در غیبت امیر هر روز فوج دان
روئین تن را بگردان عرب جنگ می انداخت کسی بستن و کشتن او را نتوانست روزی طبل جنگ
زدند سپاه سوار شدند که روئین تن در میدان در آمد و بانگ زد که ای اعرابیان هر کرا آرزوی مرگ است
در میدان من بیاید مرزوق فرنگی اسپ در میدان بجهاند و روئین بر سپر مرزوق گرز چنان زد که پشت
اسپ مرزوق خم شد مرزوق در زمین افتاد و تیغ بکشید و چنان بر اسپ او زد که هر چهار دست و پای
او را قلم کرد روئین تن باز دوید و کمربند مرزوق را بگرفت و بر زمین زد شور در سپاه تمام افتاد مالک اشتر
طاقت نماند نعره زد و گفت ای کافر مارا بی آبروی کردی اکنون کجا روی ای روئین تن بیا هر چه داری
روئین تن گرز را بر مالک و تجارت بر و بحر می کردم چون در شهر برج دار و شدم نزدیک قصر شاه کاروان
سرای بود آنجا فرود آمده مشغول خرید و فروخت بودم بادشاه آن شهر را هردم برجی نام است پهلوانی
است که در روی زمین مانند او کس نباشد او را خواهری است در پس پرده وصیت پدر او آن است
که هر که پشت هردم را در زمین آرد خواهرش زن او باشد روزی در مقام خود نشسته بودم آن دختر بالای
قصر برآمده تماشا می کرد نظر من بروی افتاد و تیر عشق او در جگر من خلیده است شب و روز آرام و
قرار ندارم هیچ نوعی مرا یاد وصال ممکن نیست از سوز عشق او صورتم زرد گشته ضعیف و نحیف شده
ام صورت او را نقش کرده نزد خود می دارم و بآن نقش دل خود را آرام میدهم امیر گفت ای پدر آن نقش

را ایمن بنمائی خواجه کاغذ از بغل خود برآورده بدست پهلوان بداد امیر بدیدن نقش انصاف داد که
خواجه حق دارد که عاشق شد از قضا نظر سعد بن عمر بر آن نقش افتاد و مبتلا گردید و در دل گفت چون شب
شود نیم شب از لشکر بیرون میروم و راه برج را پیش میگیرم و با هردم پهلوانی میگیرم شاید بختم یاری
دهد و سعادت روی نماید پس امیر شرط مهمانداری در حق خواجه بجا آورد و خواجه امیر را وداع کرده برفت
چون شب شد سعد بن عمر برخاست اسپ خود را زین کرده سلاح پوشید سوار شده راه برج
را پیش گرفت و از قضا اوزنگ و کوزنگ در آن شب در طلایه بودند دیدند سواری از لشکر بیرون
آمده است هر دو برادران بشتافتند و سعد را دریافتند و تعظیم کردند و گفتند ای شاه خیر باشد
شاه گفت اگر شما مصاحب من میشوید من سر خود را بر شما بگشایم ایشان گفتند جان ما فدای تو باد
کی روا داریم که تو جای تنها روی سعد تمام کیفیت را با ایشان تقریر کرد ایشان با سعد بن عمر همراه گشتند
و نزدیک باغی فرود آمدند همان زمان گله گوسپندان پیدا شد سعد یاران گفت بی شبه این گوسپندان
متعلق بهردم خواهند بود ما ازین گله دو سه گوسپند را میکشیم تا از ما شکایت نزد او برند شاید بدین بهانه
نزد ما بیاید پس اوزنگ و کوزنگ برخاستند گوسپندی را گرفته ذبح کرده آتش افروخته در سیخ کردند
شبانان چون دود را در باغ دیدند حیران ماندند و دیدند چون آنجا رسیدند سه نفر را دیدند پالنگ برزحای خون گرفته
گفتند هیچ میدانید که در باغ چه دود کرده اید و این گوسپندان مال کیست بدانید که این گوسپند
متعلق به هردم است و این باغ خاصه اوست پهلوان زاده گفت برو بهردم بگو که نبیرهٔ امیر حمزه در
باغ شما آمده است و ترا برای جنگ میطلبید شبانان بدویدند پیش هردم رفتند سر بر زمین نهاده
کیفیت بیان کردند هردم چون نام حمزه را شنید گفت ای شبانان برو ببین که حمزه خود است یا
دیگری شبان گفت من بتحقیق نمیدانم سه جوان هستند یکی از ایشان این سخن را میگوید که من نبیره
حمزه ام برای جنگ هردم آمده ام هردم بخندید و هفت پا شوره داشت و زره در تن خود پوشیده و
سالک هفت صد منی را در دست گرفته پیاده سالک گردان و بیت خوانان پیدا شد بیت
هژبرم هژبرم هردم هردم ٭ که ویران کنم خانه ٭ مرز و بوم ٭ چون می آمد در راه هر درختی را که از خود بلندتر می
دید آن درخت را به سالک چنان میزد که آن درخت را پست می کرد و می گفت از من بلندتر خواهی
بود و چهل گز قد داشت. باغ در آمد از غرش او سه نفر گردان فی الحال سوار گشتند و بایستادند
هردم در رسید و نعره زد که ای بندگان شما کیستید سعد گفت من نبیرهٔ حمزه ام برای گرفتن تو مرا فرستاده
است هردم بخندید و گفت ای پسر فضولی مکن مگر حمزه نام و آوازه مرا نشنیده است که خود نیامده

است و ترا فرستاده است سعد بن عمر گفت مرا جواب ده بعد از آن پهلوانان بپرس هردم گفت
اگر مردی مانند پیشتر آئی سعد بن عمر خواست که در میدان در آید اوزنگ و کوزنگ عنان بگرفتند که کی روا
باشد که با وجود بندگان تو در میدان روی اول ما جنگ میکنیم بعد تو سعد بن عمر ایستاد و اول اوزنگ
در میدان در آمد هردم سالک را بگردانید و بر اوزنگ زد اوزنگ جان بحق تسلیم کرد و کوزنگ در
مقابل هردم بایستاد هردم او را نیز بسالک پست گردانید سعد بن عمر دست بر کمان برد و تیری
بهردم زد که تیر از پنج زره هردم سر بدر کرد هردم نزدیک آمد سعد سپر بر سر کشید هردم سالک را بدست
چپ گرفت و دست راست دراز کرده دوال کمر سعد را بگرفت و از اسپ برداشت خواست که در
زمین زند گفت ای بچه مرا آگاهی ده که حمزه است ترا چرا بکشم برو حمزه را بفرست و خود باز گشت و
نزد خواهر آمد و گفت ای خواهر من دانستم که حمزه خواهد بود چون تحقیق کردم معلوم شد که نبیرهٔ حمزه
بود که با دو یاران خود بود و من یاران او را بکشتم و او را بگذاشتم و گفت حمزه را بفرست خواهرش گفت
ای برادر خوب کردی پس سعد بن عمر برخاست و بر اسپ سوار گشت حیران و غمناک از باغ
بیرون آمد و چند فرسنگ راه قطع کرد و در دل گذرانید که من در لشکر چگونه بروم بهتر این است که
سر در بیابان گذارم و جای روم که کسی نشان مرا نیابد پس عنان خود را از سمت لشکر بگردانید و سر در
بیابان نهاد چند فرسنگ رفته بود که باغی دید سر در آن باغ کرده حوضی آب دید اسپ را آب داد و
زین فرود آورده سلاح از تن نیز بیرون آورده در درون حوض در آمد و آب بخورد و گرز زیر سر نهاده
در خواب رفت از قضا هردم خواهری دیگر داشت که او را بشوهری داده بودند و شوهر آن مرده بود
یک دختر ازو مانده بود که حکومت آن شهر بدست آن دختر بود و دعوی پهلوانی میکرد اما او را هنوز
بشوهر نداده بودند آن دختر می گفت هر که پشت مرا در زمین آرد من او را بشوهری قبول خواهم کرد از
قضا آن دختر با چهل کنیزان در شکار رفته بود شکار کنان کنار آن حوض رسید پهلوان زاده را دید چون
ماه شب چهارده بکنیزکان گفت این جوان عجیب می نماید آدمی است یا پری و پیشتر شده
پهلوان زاده را بانگ زد جوان از آواز بیدار گشت سواران با سلاح ایستاده دید برخاست سلاح
پوشید دختر نیزه بر سینه پهلوان زاده حواله کرد پهلوان زاده نیزه اش بگرفته زور کرده از دست او بستد
و سنان از و دور کرد و چوب را بگردانید و در کمر دختر چنان بزد که دختر در زمین افتاد پهلوان زاده بدوید
و بر سینه او بنشست پهلوان زاده سینه اش را نرم یافت برقع از روی او دور کرد چون روی او را
دید نقش خواهر هردم را فراموش کرد و گفت راست بگو که تو کیستی دختر گفت منم خواهر زاده هردم

سعد بن عمر گفت خواهر بهرام شوهر ندارد و خواهرزاده از کجا پیدا شد گفت او را خواهر دویم بود شوهر
داده بود تا اکنون پدر من مرده است سعد بن عمر گفت چون بر سر غریبان آمده بنشین دختر گفت
باقی کنیز تو هستم تو نام خود را بگو پهلوانزاده گفت نام من سعد بن عمر است نبیرهٔ حمزه ام و
کیفیت خود را تمام بگفت دختر خوش شد سعد بن عمر را در خانهٔ خود برد و مجلس بیاراست بعده
نکاح خود با او به بست و در خلوت رفت و شب در جشن می بود اما کلمه چند از امیر بشنوید در آن شب
که پهلوانزاده از بارگاه غائب شده بود صبح هر طرف تفحص کرده بودند و او را جای نیافتند امیر
گفت یقیناً او عاشق خواهر بهرام شده نزد او رفته لندهور برخاست گفت او رنگ و کورنگ
در طلایه بودند ایشان نیز رفتند امیر گفت مصاحب سعد خواهند بود عمر امیه گفت یا امیر بهرام
پهلوانی درشت است و دیوانه صفت نشود که سعد تلف شود امیر گفت راست این است که
میگوئی پس امیر رستم ثانی را بجای خود بنشاند پهلوان گفت عجب وقت آواز طبل برآمده است
اسب بیاورید تا چشم را بشویم چشم را چون با آب بشست چشم را نگشاد گفت ای یاران روشنی
چشم من زائل شده است یاران نیز گفتند که ما نیز کور شده ایم هیچ نمی بینیم پس مژدک بدبخت
را طلبیدند نیافتند امیر گفت ای یاران کور شده ایم مگر نه مرده ایم برخیزید و سلاح بپوشید پس سلاح
پوشیدند و حاضر شدند نوشیروان چون این حالت بدید به مژدک بدبخت گفت که تو مرا می گفتی که
ایشان کور شدند این زمان چگونه در جنگ آمدند مژدک گفت ای شاه یکی را در میدان فرست
تا کوری ایشان را معلوم کنی یک سواری را در میدان فرستادند امیر خواست تا در میدان رود بهرام
عنانش بگرفت و گفت مرا فرمان ده من بروم امیر گفت برو بخدا سپردم پس بهرام در میدان
در آمد و گفت ای کافر بیا تا چه داری سوار گرز بکشید و بر سپر بهرام زد بهرام بر سالک گرز زنجیرهای
سالک در گرز به پیچید زور کرد از دستش گرز بستد بگردانید و چنان بر او بزد که آن مردم به کشته
گشت سواری دیگر در آمد او نیز همان دید برین نمط چهل سوار را بکشت پس نوشیروان گفت
هزار سوار تیرانداز بر بهرام تیر زنند سواران یکبارگی هزار تیر زنها کردند و متصل می زدند مگر بر بهرام
هیچ تیری اثر نمی کرد زیرا که هفت زره داودی پوشیده بود بعد از آن بهرام در میان ایشان افتاد
می کشت و از کشته پشته می ساخت چند تیرانداز تیر در دست و پای بهرام می زدند بهرام فریاد
کرد که یا امیر فریادم برس دیگر نه هلاک می شوم امیر فی الحال اشقر براند و گفت کار خود را تمام کردی
باند گرد بهرام باز گشت بختک گفت ای شاه بفرمائی تا جمله سپاه بر امیر حمزه یکبارگی حمله کنند

زیرا که آن همه کور اند تا کی جنگ خواهند کرد نوشیروان بفرمود تا همچنان کردند امیر هر کرا بر سر می زد همچو
گوی می پراند و هر کرا در کمر می زد تا دو ساق فرو می آورد و پای هیچ مردان دفعه های دلیران را کارزار های
عمود های گردان بر آمد هر کرا بر سر می زدند و پرکاله می ساختند سپاه عرب چون بدیدند یکبارگی حمله کردند
و در جنگ پیوستند چون شب در آمد هر دو سپاه بازگشتند امیر گفت ای یاران کافران معلوم کرده اند
که ما کوریم اکنون حصار نزدیک است درون حصار در آئیم عمر امیه گفت از اینجا اردویل نزدیک
است پس امیر سوار شده راه اردویل را پیش گرفت چون کافران این خبر را یافتند تعاقب کردند امیر
فرمود تا اسباب و اساس را در اردویل بیارند خود با سی صد گردان در سپاه نوشیروان افتاده می گشت
در راه می راند تا سه شبانه روز راه می رفت روز چهارم به اردویل رسیدند و درون حصار در آمدند و دروازه ها را
بربستند و خندق را پر آب کردند و برج و بارو را مردان گرفتند نوشیروان حصار را محاصره نموده جنگ
میکرد امیر در بندگی خدای تعالی مشغول شده بینائی خود را از خدای دانا و بینا شب و روز می خواست

داستان ۵۸ آمدن حارث و هاشم فرزندان امیر حمزه و رهائی دادن امیر را

چون امیر در اردویل قرار گرفت و این خبر در اطراف عالم پراگنده گشت که حمزه را با یاران کافران کور
کردند این خبر در بردع نیز رسید و در بردع از خواهر بهرام فرزندی شده بود او را هاشم جگرخوار نام کرده بود.
هاشم نه ساله شده بود و در شکار میرفت و شیران را می گرفت و می کشت و جگر آنها را گرفته کباب میکرد و
می خورد از وجه آن جگرخوار لقب یافته بود و خواهرزاده بهرام را که سعد بن عمر گرفته بود از او نیز پسری متولد
شده بود مادرش حارث نام کرده بود هر دو یک جا بازی میکردند چون ایشان را این کیفیت روشن
گشت از بردع با لشکر روان شدند بعد از چند روز در اردویل رسیدند که قرار دیدند که لشکر را محاصره کرده
اند و جنگ می کنند پس هر دو دستارها را از سر فرو آورده بر گردن محکم بستند و شمشیرها را کشیدند
و میان کفار افتادند هر کرا بر سر می زدند همچو گوی می پرانیدند و هر کرا در کمر می زدند پرکاله می کردند و هر کرا
بر تارک می زدند تا دو ساق می رسانیدند و از کشته پشته می ساختند تا درون حصار رفته بر امیر
پیوستند پهلوان از آمدن ایشان خوشدل شد و شکرانه خدای عز و جل را بجا آورده داد و شان را
بسیار بنواخت هاشم و حارث گفتند یا امیر بهتر این است که ازین حصار بیرون آئید و راه بردع
را پیش گیرید زیرا که آنجا علوفه بسیار است و نقل و شراب فراوان است پهلوان از قلع با یاران بیرون

آمدند و راه بر درع پیش گرفتند و با کافران جنگ می کردند تا شش ماه برآمد امیر بغایت تنگ دل گشت و گفت ای یاران شما بسبب یکجان من تلف نشوید بهتر اینست که مرا تسلیم نوشیروان کنید و خود هر جا که دانید بروید همه یاران گفتند هزار جان ما فدای تو باد تا آنکه زنده ایم خاک پای تو هستیم یا امیر این چه سخن است که تو می گوئی تا جان در تن است ترا تنها نگذاریم درین فکر بودند که خواجه خضر علیه السلام در رسید و برگ سبزی در چشم امیر بمالید امیر چشم بکشاد و خواجه را دید بر پای خواجه افتاد خواجه امیر را در کنار گرفت و گفت ای فرزند بحق تو خداوند تعالی بسیار کرم کرده است اکنون این برگ را بچشم یاران بمال امیر برگ را بر چشمهای یاران بمالید فوراً چشمهای ایشان روشن گشتند شکر خدای عز و جل بجا آوردند پس عمر امیه از کرسی برخاست و پیش امیر سر بر زمین نهاده گفت ای شاه مردان جفای کفار بر ما بسیار شده است بخصوص از بختک حرامزاده اگر فرمان دهی خوب سزای او را دهم امیر فرمود ای دوست این همه حکم خداست کافران کیستند که بر کسی ظلم کنند تحمل کن عمر آن زمان هیچ نگفت چون شب شد از حصار بیرون آمده خود را بلباس مطبخی ساخت و پیش بختک رفت و گفت بختک را خبر کنید که یک طباخ خوبی از نزد یار روم آمده است حریسه خوب می پزد که چنان حریسه که کسی نه خورده است بختک حرامزاده را خبر کردند عمر امیه را اندرون طلبید عمر امیه را سر تا پا نگاه می کرد و در دل خود گذرانید که عمر امیه نباشد که برای بازی من آمده باشد بعد از آن خیال کرد عمر امیه نابینا است پس جاسوسان خود را طلبید و گفت بروید در بارگاه حمزه به بینید که عمر امیه آنجا هست یا نه جاسوسان روانه شدند و باز گشتند و بخدمت بختک حرامزاده رسیدند و گفتند که ای وزیر با بفرمان شما در حصار رفتیم عمر امیه را آنجا دیدیم بختک را یقین شد که باورچی است بفرمود تا اسباب پختن حریسه بعمر امیه دهند اسباب حریسه را بعمر امیه دادند عمر حریسه پخته صبح پیش بختک حرام زاده آورد آن حرام زاده بخورد و گفت من در تمام عمر خود اینچنین حریسه نخوردم پس روز دیگر ذکر عمر امیه پیش بادشاه کرد و گفت ای شاه مطبخی غریب تازه رسیده است حریسه چنان می پزد که کسی نتواند آنشان پختن شاه گفت نیکو باشد بیار او را بختک عمر امیه را بخدمت نوشیروان برد شاه عمر را قبول کرده انعام فرموده بر سر مطبخیان سردار گردانید پس هر روز عمر امیه حریسه می پخت و نزد نوشیروان برد بادشاه آن را بلذت تمام می خورد و انعام می داد چون چند روز بگذشت عمر امیه خود را معتمد کفار دید یک شب گندم تنها در یک دیگ کرده هیزم زیر آن نهاده می سوخت شاگردان گفتند ای خدومند چرا گوشت نمی اندازی عمر امیه گفت صبر کنید که شبان مرا گفته است که نیم شب ترا گوسپندی فربه خواهم داد شاگردان صبر کردند پس عمر امیه نیم شب از مطبخ بیرون آمد در بارگاه بختک

حرام زاده در آمد بختک را خفته دید مشتی دارو ی بیهوشی پیش دماغ او نهاد و دم در کشید دارو در دماغ او رفت عطسه زده بیهوش گشت عمر امیه او را برداشته در مطبخ آورد شاگردان که بیدار بودند چون آن حالت را دیدند خود را خفته ساختند و متعجب ماندند عمر امیه طناب بگردن بختک انداخت و در سقف بیاویخت کارد کشیده گوشت او را می برید و در دیگ حریسه می انداخت چون تمام شد استخوان او را در زمین دفن کرد بعده شاگردان را بیدار کرده یک مشت موز طایفی بدارو ی بیهوشی پرورده از زنبیل در آورده یگان یگان را خوردن داد چون ایشان بیهوش شدند سرهای ایشان را برید و در زیر خاک کرد مثلی مشهور است که سر بریده بانگ نکند چون صبح شد حریسه را پیش شاه آورد نوشیروان با جمیع ملوک حریسه می خوردند و می گفتند امروز حریسه خوب است و در آن روز خواجه بوزرجمهر حکیم در علم نجوم دیده بود که نوشیروان امروز حریسه گوشت بختک را خواهد خورد آمدن در بارگاه را تاخیر انداخت چون دانست که حریسه خورده شد نزد شاه آمد نوشیروان را در خوردن دید شاه چون خواجه را بدید بطلبید خواجه گفت من طعام خورده ام حاجت ندارم اگر بالای طعام بخورم زهر قاتل باشد شاه هیچ نگفت و در اثنای خوردن انگشتر بختک حرام زاده از صحنک بیرون آمد شاه گفت ای طباخ در حریسه این چیست عمر امیه تملق زنان از بارگاه بیرون آمد و نزد امیر رسید تمام احوال را باز نمود پهلوانان گفتند بد کردی ای عیار گوشت آدمی را بآدمی خورانیدی چون نوشیروان دید که از پیش طباخ بگریخت کسی را طلب بختک فرستاد او را نیافتند دانست که این حریسه از گوشت بختک بود پس چندان قی کرد که مریض گشت.

۵۹ داستان کور کردن نوشیروان خواجه بزرجمهر را و ترک بادشاهی نمودن و بر تخت نشستن هرمز

چون نوشیروان از مرض شد رستی یافت روز دیگر بر تخت نشست و شاهان تمام مملکت را حاضر آورد پس روی بجانب خواجه آورده گفت ای بزرجمهر ای پیر غدار چون میدانستی که عمر امیه مرا گوشت بختک بخوراند تو چرا بمن خبر ندادی خواجه گفت اگر من ترا ازین کار خبر کردمی تو عمر امیه را هلاک میکردی و زنده تو هم از من نه پرسیدی حکیم را نباید که تا پرسیده سخن گوید نوشیروان گفت قوار من عاصی گشتی اکنون سزای تو را خواهم داد خواجه گفت بر حکم خدا راضی هستم پس نوشیروان فرمود تا هر دو چشم خواجه را بکندند جهان روشن بر وی تاریک گردانید و خود ترک بادشاهی کرده هرمز را بر تخت نشانید و در همین وقت خواجه بزرجمهر نزد امیر آمده گفت ای فرزند مرا در مکه معظمه بفرست که سید عالم رسول آخر الزمان پیدا

شده است هردم خاک قدم او را در چشمهایم بمالم تا الله تعالی بینائی دهد پس امیر حمزه خواجه را در مکه روانه کرد چون خواجه در مکه رسید سید عالم چهل روز شده بود که تولد شده بودند خواجه عبد المطلب و دیگر بیبیان دیگر را در خانه کعبه ایستاده دید پس دوید و خاک پای آنحضرت را بگرفت و در هر دو چشم خود انداخت و جامه بر آن بست و مناجات کرد یا الهی بحرمت خاک پای قدم حبیب خود روشنی چشمهای این بنده حقیر را روشن گردان از بارگاه خدای هاتفی آواز داد که ای خواجه بزرجمهر شفیع بزرگی آوردی و حاجتی اندک خواستی اگر میگفتی بحرمت خاک پای پیغمبر آخرالزمان مردگان مشرق و مغرب را از تازه گردانی زنده می گردانیدم بعد از زمانی از چشم جامه دور کرده روی حضرت را دید هر دو پای مبارک آنحضرت را بوسه داده و این معجزه در تمام ملک عرب و عجم منتشر شد و دانستند که این بچه پیغمبر آخرالزمان خواهد بود القصه چون هرمز بر تخت نشست پسر خواجه بزرجمهر که سیاوخش نام داشت او را بجای پدر بر منصب وزارت نشانید و پسر بختک را که بختیار نام داشت او را نیز بجای پدر منصوب نمود اما بختیار در حرام زادگی از بختک سر آمده بود هرمز تمام امورات بادو واگذار نمود هر چه او میگفت هرمز بدان کار کرد روزی هرمز گفت ای وزیر بی نظیر فکری بکن که شر این اعرابیان از ما دفع شود بختیار گفت ای شاه دل فارغ دار که من در شهر قضا و قدر نامها روانه می کنیم و این قدر لشکر می طلبیم که عربان را از تازه دستگیر کنند درین گفتگو بودند که سپاه گرانی در رسید و سر لشکر ایشان را مرزبان زرد هشت جادو می گفتند سبب آمدن انها این بود که نوشیروان فرمانی بکادونگی بدین مضمون نوشته بود که آگاه باشی که حمزه نام مردی در عرب پیدا شده است که هژده ساله در کوه قاف با دیو و پری و آهرمن جنگ کرده و همه را زیر تیغ آورده بسلامت بیرون آمده و چند شاهان را از تخته تخت بتخته تابوت رسانیده است این زمان نزدیک است که در ملک اختر در آید و پادشاهان زخام را مسخر نماید چون کادونگی کیفیت را معلوم کرد روی بجانب پسران و دامادان خود آورد مرزبان زرد هشت برپای خواست و پیش کادونگی خدمت کرد و گفت ای شاه اگر فرمان باشد من بروم و حمزه را رسن در گلو کرده بیارم پس کادونگی هشت هزار سوار با وی نامزد فرموده از زخام بیرون آمده سمت راه بروع را پیش گرفت بعد از چند گاه در بروع رسید هرمز او را استقبال کرده و به هزار تعظیم در بارگاه برده بر کرسی جهان پهلوانی نشاندند و شرط مهمانداری بجا آورده و خلعت خاص باده پوشانیدند چون روز شد هرمز طبل جنگ زدن فرموده با سپاه قاهره سوار شده در میدان بایستادند امیر حمزه چون آواز طبل جنگ شنید با لشکر خود سوار شده در میدان حاضر شد هر دو لشکر در میدان داشتند هر کدام مردانگ

میدان کند یا کدام دلاور نام خود را عیان کند که گرگ سواری ره می زد در میدان آورده بانگ زد که ای اعرابیان حالا کجا می روید هر کرا آرزوی مرگ است در میدان بیاید گردان عرب گفتند اسپان ما نزدیک گرگ نخواهند رفت عمر معدی گفت اگر فرمان باشد پیاده شده جنگ کنیم و مار از نهاد گرگ سواران برآریم امیر گفت حاجت نیست که شما در رنجه شوید من در میدان میروم هردم بر روی گفت ای جهان گیر من پیاده میروم کشتن این کافران در عهده من است اگر فرمان شود من بروم امیر گفت برو بخدا سپردم هردم سالک را بگردانید و عرشی کنان در میدان آمد گرگ سواران گفتند ای پهلوان چه نام داری نام خود بگو تا بی نام کشته نشوی هردم گفت من شاه ملک بروع ام مرا هردم گویند گرگ سوار حربه خار ماهی را کشید و بگردانید و بر هردم حواله کرد هردم حربه را بسالک گرفت به پیچید هر چند گرگ سوار زور کرد رها نتوانست بکند هردم زور کرده از وی حربه را بستد و سالک را گردانیده چنان بر سر گرگ سوار زد که با گرگ او را پست گردانید عمر امیه گفت ای هردم گرگ را چرا می کشتی مرده را بکش و گرگ را ایمن ده هردم گفت ای دوست گرگ را چه خواهی کرد عمر امیه گفت با اسپان خواهیم بست تا اسپان با وی خوی گیرند زیرا که ما در زمین اختر باید جنگ کرد و اسپان ما از اینجا فوری می ترسند که ده سوار می شود هردم گفت خوب گفتی بعد ازین نخواهم کشت پس گرگ سوار دیگر در میدان آمده حمله بهردم انداخت هردم آن حربه را بسالک به پیچید و از دست او بستد و بگردانید و بر سر او زد که با زمین پست کرد راوی روایت کند که چهل سوار مبارز گرگ سوار را آن روز هردم بکشت چون شب شد طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند هردم بخدمت امیر آمد پهلوانان او را بسیار نواختند چون روز دیگر شد هر دو سپاه سوار شده در میدان در آمدند هردم باز امیر را خدمت کرده بمیدان در آمد گرگ سواری را بکشت دیگران از جای بجنبیدند هردم بانگ بلند کرد که ای کافران بیائید مرزبان گفت چرا نمی روید گرگ سواران گفتند ای شاه هر که در میدان می رود باز نمی گردد پس با این چنین هلاک جنگ کند مرزبان را طاقت نماند سلاح پوشیده در میدان در آمد برابر هردم بایستاد و بانگ زد که ای پهلوان پنجاه مبارز مرا کشتی اکنون کجا روی هردم گفت بیا تا چه داری مرزبان حربه خود را بر هردم بینداخت هردم بسالکی به پیچید و دریافت که این مرد مرزبان است و سالک را از دست او نخواهد بود هردم نعره زد که ای امیر به تعجیل برسی که مرزبان سالک را از من می برد امیر در میدان آمده نعره بزد دستهای مرزبان سست شد هردم سالک خود را بستد مرزبان حربه ماهی را بالای سر برد و بگردانید و بر سر امیر چنان بزد که آواز آن هر دو سپاه شنیدند اما امیر آن سیب سپر رد کرد و گفت ترا دو حمله دیگر دادم پس مرزبان دو حمله دیگر بر امیر زد

پهلوان را هیچ زیان نرسید پس نوبت به حمزه رسید گرز هزار منی را بکشید و بر سپر مرزبان چنان بزد
که آواز بهر دو سپاه رسید و سیصد و شصت رگش خبردار شد و استخوانش در جنبش آمده آتش از گرز و
سپر در هوا رسید پس مرزبان عنان بگردانید امیر گرز دیگر را چنان بزد که در زمین افتاد و طبل باز گشت زدند بر
دو سپاه فرود آمدند مرزبان بهرمز گفت ای شاه من با امیر هرگز برابری نتوانم کرد اگر از نزد شاه در قضا و قدر
از سرسال بن دال مدد بخواهد شاید او سر امیر را دفع نماید هرمز گفت سرسال بن دال کیست قضا و قدر کجا
است مرزبان گفت نزدیک است او آدمی خوار قلیست اگر شاه را مصلحت باشد من خود را تا قضا و
قدر برسانم هرمز با امرای دیگر مشورت کرد همه گفتند ای شاه باید رفت اما سیاوخش مانع می گشت و می گفت
ای شاه مرد که از رفتن پشیمان می شوی که قرآن گفتند چون برای شکست اعرابیان است سیاوخش رضا نمی داد
پس سیاوخش ساکت گشت هرمز بغیر رضائی او روان شد مرزبان همراه او رفت بعد از چند روز در قضا و قدر
رسانید مرزبان نزد سرسال بن دال رفت و کیفیت را تمام بسرسال گفت سرسال بیرون آمده هرمز را تعظیم هرمز
را در شهر خود برد امیر نیز در چهار فرسنگی فرود آمد پس هرمز در بارگاه سرسال در آمد بنشست طعام آوردند دید
که همه طعام ها از گوشت آدمیان است هرمز دست از طعام بداشت سرسال اصرار میکرد هرمز نمی خورد آخر
الامر ناچار چند لقمه بخورد همان زمان قی کرد سرسال بر دمان گفت که نیکو گوسپندان برای ما رسیده اند
پس هر شب آدمیان را می بردند خورش می ساختند هرمز از آمدن خود پشیمان شده هر روز هزار و هزار
لعنت بر بخت یار میکرد روی سوی سیاوخش کرده گفت ای وزیر بی تدبیر من گفته تو نشنیدم سزاینده این
چنین سزای یافتم اکنون دستگیری کن سیاوخش گفت جز این چاره نیست که نزد حمزه بروی او بر تو
رحم کند و ترا ازین بیرون آورد و در مدائن بفرستد پس هرمز گفت باید که تو نزد حمزه بروی و امان ما را طلبی
تا مرا اعتماد شود سیاوخش نزد امیر آمد و کیفیت حال خود و بادشاه را بیان کرد امیر گفت هرچه رضای
تست قبول کردم و امان دادم مگر با این شرط که هرمز دین اسلام را قبول کند سیاوخش نزد هرمز آمد آنچه
امیر گفته بود باز نمود هرمز به ضرورت اقرار کرد پس نیم شب با لشکر خود در سپاه عرب آمد و برود بارگاه
جهانگیر ایستاده پهلوان را خبر کردند امیر استقبال کرده او را درون بارگاه برده بر تخت بنشاندند
اسلام تلقین کرد پس طعام در آوردند خوردند بر داشتند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در
گردش آوردند هرمز با امیر گفت اگر فرمان باشد در ملک خود بروم و بخدمت پدر برسم غلام کنم امیر
فرمود رای تست هرجا که خواهی برو باید که مسلمان باشی روز دیگر هرمز به سمت مدائن روان شد سرسال
بن دال طبل جنگ بزد و از شهر بیرون آمد امیر را خبر کردند پهلوان نیز با سپاه خود سوار گشته در

میدان بایستاد و سرسال اسب را در میدان براند نعره زد و گفت ای گوسپندان هر کرا آرزوی
مرگ است در میدان من در آید عشر سپاه سراندیپی ملک لندهور بن سعدان شاه پادشاه دوازده
جزایر هند امیر را خدمت کرده گفت ای پهلوان اگر فرمان شود من در میدان روم امیر گفت برو بخدا
سپردم لندهور بمیدان در آمده مقابل سرسال بایستاد سرسال نظر کرده گفت چه نام داری حمزه تو ئی لندهور
گفت یکی از چاکران حمزه ام مرا لندهور گویند سرسال گفت هوش دار سرسال گرز بکشید بالای سر برده و بر سر لندهور
فرود آورد آتش از سپر و گرز بر جست لندهور به هزار سختی رد کرده و گفت مردانه باش پس لندهور گرز خود را بر سپر
سرسال بزد سرسال بجنبید و گفت مرا ازین قدر خود قوت گرز زدن نداری سرسال گرز دیگر بزد لندهور آن را نیز رد
کرد راوی روایت کند که سرسال با لندهور تا شب جنگ کرد پس طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند
امیر از لندهور پرسید که چگونه یافتی این مردم خوار را گفت با امیر برادر روئین تن کم نخواهد بود امیر چون نام پولاد
شنید سوی عمر امیه بدید تو آنچنان پهلوان را ضایع کردی عمر امیه گفت حکم خدا برین بود چون روز دیگر شد هر دو
سپاه سوار شدند سرسال بروی در میدان آورده مبارز خواست مالک اشتر امیر را خدمت کرده در میدان آمد
سرسال چون مالک را دید گفت ای کوتاه لندهور هم قد تو بود به هزار زحمت از پیش من رفت تو چرا آمده
مالک گفت برای آن آمده ام که تا دیار از نهاد تو برآرم سرسال غضبناک شده حربه خارماهی را حواله مالک کرد
مالک رد کرد و گرز بر سر سرسال چنان زد که سرسال چون مار به پیچید به هزار زحمت رد کرد و گفت ای پهلوان
اگرچه کوتهی اما قوت داری تا شب جنگ کردند چون شام شد هر دو مبارزان باز گشتند و فرود آمدند روز دیگر
قیماز خاوری امیر را خدمت کرده در میدان در آمد سرسال حربه بر سر وی چنان زد که پشت اسب قیماز خم
شد قیماز بر زمین افتاد و خواست تا بجنبد سرسال بر جست و بر سینه قیماز بنشست امیر نعره زد از
هیبت نعره امیر سرسال قیماز را بگذاشت و بر اسب سوار شد گفت ای کوتاه قد تو کیستی که صید مرا از
دست من رها کردی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب سرسال حربه برا امیر حواله کرد عمر امیه بزبان عربی گفت
ای امیر تو در زمین باختر آمده اگر این سنگ را بدست آری از هیبت تو کاتیلشگی ببر سد امیر گفت لا است
لی کوفی فاما قدرت خداوند را تماشا کن چون سرسال حربه را برا امیر انداخت پهلوان دست دراز کرده دست
او را در هوا بداشت هر چند سرسال زور کرد اما نتوانست رها کرد پس امیر نام خدا بر زبان رانده مشتی در رگ
گردن او چنان برد که سرسال از صدر زین بخاک افتاد پهلوان از اسب بر جست و بر سینه اش
بنشست و هر دو دست سرسال را محکم ببست لشکر او خواستند که انتقام گیرند سرسال بانگ زد
که ایستاده باشید پس امیر او را تسلیم عمر امیه کرد و طبل باز گشت زدند امیر مظفر و منصور باز آمده

بر کرسی جهان پهلوانی بنشست و فرمود تا سرسال را پیش بیاورند عمرا میه سرسال را پیش امیر آورد امیر فرمود
ای سرسال من ترا چگونه گرفتم سرسال گفت چنانچه مردان مردان را بگیرند امیر فرمود مردان عالم گفته
اند مرد باش یا در خدمت مرد باش پس بگو ای سرسال که خدا یکی است و دین ابراهیمی برحق است و
بتان بر باطل اند سرسال گفت بی شک خدا یکی است اگر یکی نباشد هیچ توفیق پیشه را بر من فیلی چگونه قادر گشته
سرسال گفت یا امیر اگر مرا نکشی هرچه بگوئی بشنوم امیر گفت اگر از غرور بتها توبه کنی و دین و مذهب
مرا بگیری خابه عظمت آن خدای که مرا و ترا آفریده است هرگز ترا نکشم سرسال توبه کرد و بشرف اسلام
مشرف گشت امیر بند او را باز بست خود بگشاد و خلعت خاص الخاص بادو پوشانیده برابر لندهور نشاند

داستان شصتم رفتن امیر حمزه و در تماشای طلسم جمشید همراه سرسال

راویان اخبار چنین آورده اند که چون امیر سرسال را مسخر کرد سرسال امیر را در شهر خود برد و شرط خدمت
گاری بجای آورد پهلوان پرسید ملک تو چه تماشا ای است بمن بنما سرسال گفت ای جهانگیر دو
فرسخ دور از شهر طلسمات جمشید است و آن چنان است که در وقت مرگ جمشید تمام شهر را خالی
کرده بود و در شهر هیچ آدمی نگذاشت پس از تاثیر طلسم سوار و پیاده و حشم و خدم درست کرد تا کسی در آن
شهر نتواند آمد خود در دخمه رفته در خواب شد و تماشای دیگر آنست که عقب جمشیدیه یک بیابانست
که آنرا دوبار عالم گویند و در آن دیو سپید قرار گرفته است آن دیو از ترس تو از کوه قاف گریخته است
پس روز دیگر پهلوان سپاه را در قضا و قدر گذاشت و مقام خود را برستم پیلتن داد و خود با عمر امیه
سرسال به جمشید روان شد بعد از چند روز نزدیک جمشیدیه رسیدند آواز های سهمناک شنید امیر گفت
ای سرسال اینچه آواز است سرسال گفت این همه طلسمات اند چون امیر نزدیک رسید خواست
درون دروازه رود مردان بالای دروازه بودند تیر و تیغ حواله امیر نمودند سرسال گفت یا امیر من از
جاجه و شنیده ام که تمام حکمت این طلسم بر سر این گنبد است و آن خروس سپید است آن خروس
همیشه در گشت است و بانگ میزد امیر چون نگاه کرد همچنان بدید پس سرسال گفت هر که بیک تیر آن
خروس را بشکند تمام طلسم شکسته شود و آنکه بیک تیر نتواند زد کرده همان تیر باز بسینه تیرانداز چنان
می خورد که از پشت او بیرون می آید امیر دست بر تیر و کمان در شست پیوست و چنان بزد که خروس
در زمین افتاد و همه طلسم شکسته شد و آن شور و غوغا فرو نشست و دروازه ها کشاده شد و مردمانیکه بالای

هوئی میکردند سلاح از دست افگندند و کسانیکه اندرون بودند هر طرف می دویدند و غرق می
کردند ایستاده ماندند عمرا میه هرکرا می گرفت بر زمین می زد و تکه چوب میگشت امیر از دیدن آن حالت حیران
ماند و هزار آفرین بر روان جمشید کرد و گنجهای بی شمار دید گفت ای عمرا میه چندین خزانه برای ما ذخیره
کرده است پس به جمشیدیه رسید و درش را بسته دید دست بر قفل زد و بشکست چون نظر درون کرد مار
و کژدم زیادی بدید یاران را گفت برای چه در اینجا برویم باز قفل زد و از طلسمات بیرون آمد امیر
سرسال را گفت اکنون دیو سپید را بنما سرسال امیر را در بیابان دوبار عالم آورد پهلوان خدا را
یاد کرده بر سر چاه رسید و از اسپ فرود آمد سرسال را گفت تا از آن چاه آسیا سنگ را دور کنند
سرسال هر چند زور کرد آسیا سنگ نمی جنبید پس امیر سر پائی به سنگ زد آسیا سنگ را دور کرد و دود
بسیاری از چاه بیرون آمد امیر گفت ای یاران من داخل چاه می شوم شما مردانه باشید و اشقر را
گفت تو از سر چاه نه رو پس کمند را بر بست و داخل شد راهی باریک دید پیشتر رفت دید که دیو
سپید نشسته است و دیوان دیگر کمر را گرد او نشسته و همه سر فرو افگنده به دیوی سر را او ده گفت
توان بلا را کجا دیدی گفتند ای شاه ما نگاه کردیم که حمزه بود پس آمدیم و خبر کردیم دیوان در این اندیشه
و فکر بودند که امیر نعره زد و سنگ آسیا را دور کرد و گفت ای دیوان اکنون کجا روید دیو فی الحال
سنگ را برداشت و بر امیر انداخت پهلوان جست زد سنگ در زمین بیفتاد و تیغ در کمر دیو
چنان بزد که دیو دو پرکاله شد چون دیوان دیگر شاه خود را مرده دیدند امیر را گرد گرفته در جنگ شدند
امیر تیغ دودستی بر دیوان میزد و می کشت چون دیوان بسیار کشته شدند های هوی زدند و بگریختند
امیر بسر چاه رسید دید اشقر دیو زاد در چراست دیوان امان طلبیدند امیر گفت شما را بشرطی امان
میدهم که میان آدمی نباشید و در کوه قاف بروید و اطاعت قریشی را بکنید همه دیوان قبول کردند و
در کوه قاف روان شدند امیر سر دیو سپید را بریده از چاه بیرون آمد و تسلیم سرسال کرد و
روان شدند چون چند فرسنگ بیامدند بیابانی لطیف بدیدند و آنجا شکار بسیار بود امیر گفت
ای یاران اینجا چند روز تماشا کنیم و شکار نمائیم یاران گفتند روا باشد پس پهلوان در شکار مشغول
شد چون رستم پیلتن دید که از رفتن امیر چند روز طول کشید گفت ای یاران سفر امیر بسیار طول
کشیده بیائید در طلسمات جمشیدیه برویم تماشا کنیم یاران گفتند هرچه رضای پهلوانزاده باشد آن
کنیم پس رستم با سپاه از قضا و قدر کوچ کرده روانه شدند بعد از چند روز در جمشیدیه رسیدند آن
را شکسته دیدند داخل شدند و آنجا را غارت کردند پس با یاران در گنبد در آمدند نزدیک تخت

جمشید به رسید و پرده از درویش برگرفت و نظر در و کرد و از دیدن درویش وحشت کرد از گنبد بیرون
آمد و از پسران سرسال پرسید که راه اختر کدام است گفتند ای پهلوان زاده در راه اختر بیشتر ملکها
آدمی خواران از جمله پادشاهی است که او را اژدر شیر گردان گویند و او صد و بیست گز قد داشت رستم
پیلتن گفت پدر سرسال خبردار بود یا نه گفتند ای امیرزاده وقتیکه او بر ملک می تاخت سرسال از خوف
او بطرف کوه می گریخت پس رستم پیلتن گفت ای پسران سرسال مرزبان زرد هشت که سر او هرگز
آماده بود بکجا رفت ایشان گفتند روزیکه امیر سرسال را گرفت او گریخت شنیده ایم که به اژدر شیر گردان
پیوسته است رستم پیلتن با یاران و برادران گفت امیر برای کشتن دیو سپید رفته است چون از
آنجا بیاید مدتی شش ماه نزد اژدر شیر گردان خواهد رفت بهتر این باشد تا امیر برسد ما برویم و فتح نمائیم یاران
گفتند هرچه رضای شاهزاده است ما بر آن راضیم رستم پیلتن با سپاه عرب از جمشیدیه روانه شد و راه
دیار اژدر شیر گردان را بگرفت منزل و مراحل می برید بعد از چند گاه در اژدر شیر گردان رسید چون او را
خبر شد بیرون آمد در میدان بایستاد و از فوج علیحده شده بانگ زد که ای گوسپندان هر کرا آرزوی
مرگ است بمیدان من درآید قند روز امیرزاده را خدمت کرد و در میدان برآمد اژدر شیر گردان حربه
بالای او برد قند روز در دل گذرانید که این حربه بمن رسد اثری از آثار من نماند جست زد و تیغ برکشید
و در مقابل اژدر درآمد و اژدر دست دراز کرد قند روز را گرفته چنان برزمین زد که بجای خود سرد
شد آدمی خواران برآمدند و او را پاره کرده بخوردند الجو را طاقت نماند و اسپ را در میدان براند
و جست زد و کارد در سینه اژدر چنان زد که دسته غرق شد و لی آن کافر را هیچ زیان نشد اژدر در
قصد گرفتن الجو میکرد الجو دست کشید ناگاه الجو را بگرفت و سلاح از تن او جدا کرد و او را
زنده بخائیده فرو برد آتش از نهاد رستم پیلتن برآمد و اسپ را براند و نعره زد و گفت ای
کافر از من کجا بروی اژدر شیر گردان حربه بالا برد رستم پیلتن سپر بر سر آورد و حربه بر سپر او چنان زد
که از سختی حربه و گرانی سوار پشت اسپ رستم پیلتن خم گردید و در زمین افتاد رستم تیغ برکشید
و اسپ اژدر را پی کرد اژدر پیاده شد و اژدر ایستاده گشت رستم پیلتن بدوید و زنجیر کمر او را بگرفت
و چندان زور کرد که کمر زنجیر اژدر پاره شد و از جا حرکت نکرد رستم دست از دو بازو داشت اژدر شیر
دانست که حریف بیکار گشت دست بر حربه برد تا بر رستم زند قاسم خاوری نعره زد و در میدان خود
آمد رستم را پس کرد و مقابل اژدر آمد و گفت ای آدم خوار بیا تا چه داری اژدر پرسید که تو کیستی
و این که بود قاسم گفت من نبیره حمزه ام و این پدر من است اژدر گفت چرا برای حمزه خود را

بکشتن می دهید قاسم گفت حمزه هنوز نیامده است او بکشتن دیو سپید رفته است اژدر شیر
گردان گفت ای قاسم چون حمزه با شما نیست چگونه جنگ کنم این بگفت و از میدان باز گشت
در شهر آمد قاسم نیز باز گشت سپاه عرب فرود آمدند قاسم خاوری را بر تخت نشانیدند بعد از
زمانی رستم پیلتن شهادت یافت غریو از گردان عرب برآمد و ماتم رستم را داشتند والله اعلم

داستان شصت و یکم آمدن امیر حمزه در شهر اژدر شیر گردان

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که امیر چند روز در شکار بود بعده در جمشیدیه آمد علامت
لشکر را نیافت بلکه گفت ای عمر به نظر نمی آید که رستم با لشکر اینجا آمده است و این شهر را غارت کرده است و
گستاخی به جمشیدیه نموده حضرت تعالی او را از زخم چشم نگاه دارد پس جمشید را طلب کرد و چراغ برافروخت گویند
آن چراغ هنوز روشن است پس سرسال را گفت این شهر را آباد کن پس بیرون آمد و از آنجا روانه شد
بعد از زمانی قلیل در لشکرگاه آمد که آواز گریه و زاری بشنید گفت ای عمر آواز ناله و سوزناکی می شنوم
چون خبر آمدن امیر بگردان عرب رسید همه یکبارگی آمدند و بر پای امیر افتادند گفتند ای امیر رستم پیلتن
و الجو و قند روز کشته شدند امیر خود را از اسپ بخاک انداخت و بماتم بنشست چون از ماتم داری
فارغ شد نظر بر فرزندان کرد همه را ملول دید فرمود سوار شوید در شکار برویم تا حزن از دل شما کم شود
بحکم امیر بیرون آمدند و در شکار مشغول شدند چون مرزبان زرد هشت خبر آمدن امیر را بشنید
اژدر شیر گردان را وداع کرده بیرون آمد آشنائی راه شنید که فرزندان امیر در شکار رفته اند بعلم سحر
خود را اسپی ساخته ایستاده ناگاه سعد بن عمر در آن مقام رسید و آن اسپ را دید با خود گفت
که این چنین اسپ در بیابان چه می کند می خواست که بگذرد دید باز خاطرش مائل گشت و گفت
سوار شوم و ببینم تا از این اسپ چه بظهور رسد از اسپ خود پیاده شده بر آن اسپ سوار
شد قدری رکاب کرد اسپ در هوا رفت پهلوان زاده دریافت که این اسپ جادو
است تیغ بکشید و در گردنش بزد اسپ در زمین افتاد و سعد بن عمر نیز بر زمین افتاد خواست تا
برخیزد دیگر سواران آمدند سعد را بستند و در شهر برخام روان شدند پسر مرزبان گفت اگر حمزه
بدست آید نبیره حمزه را که پادشاه لشکر بود بدست آوردم پس بعد از چند روز پسر مرزبان سعد بن
عمر را پیش کاوس لنگی برد کاوس لنگی گفت این جوان را چگونه گرفتی و بستی گفت عمر و می بستم سعد گفت

خلاص می گویید مرا بجادوگری بسته است کاوشنگی گفت این چگونه معلوم شود سعد گفت مرا رها
کن او با سلاح بسیج آید و من بی سلاح با او آویزم پس مردی او ظاهر خواهد شد کاوشنگی گفت
راست می گوید سعد را یکشادند پسر مرزبان با سلاح بر سعد حمله ور شد سعد هر دو لنگ او را بگرفت
و برداشت و بر زمین زد و او را در دوزخ فرستاد کاوشنگی سعد را در پهلوی خود نشاند و گفت ای
فرزند خاطر خود را جمع دار آنجا پادشاه بودی اینجا نیز شاه باشی مرزبان چنانچه با تو دغا کرد سزای یافت
من ترا همین زمان نزد جلادت روانه میکردم فاما اشتیاق دارم که حمزه را ببینم بهانه بیم بسبب
آن ترا نزد خود نگاه میدارم شاید برای خاطر تو اینجا بیاید سعد از آن غریب نوازی خوشدل
گشت و در رخام می بود چون بدیع الزمان و گردان عرب در شکارگاه رسیدند مرزبان جادوگر را مرده
دیدند و اسپ سعد را خالی یافتند باندیشه شده نظر کردند دیدند چلیپه پای یکی از گرگ سواران
در زمین است دریافتند که این حرکت از مرزبان است بدیع الزمان با یاران گفت که ای
ناموران امیر ابن حاتم رستم بیرون نیامده است که این فارغ دیگر رسیده بیائید عقب کنیم و شاه را
رهائی دهیم یاران گفتند چنین باید کرد پس گردان عرب از شکارگاه روان شدند بعد از چند روز در شهر
برسیدند آنجا داماد کاوشنگی بود نزدیک آن شهر فرود آمدند بدیع الزمان گفت شاید شاه را این جا
آورده باشند تحقیق باید کرد آنگاه از اینجا کوچ کرده فرمود نامه بنویسند اول بنام خدای و مدح خاندان
ابراهیم خلیل الله از پیش بدیع الزمان امیر حمزه بن عبد المطلب بشاه طاوس اختری بدان
و آگاه باشی که مرزبان زردهشت جادو بادشاه ما را بتدبیر جادو برده است اگر درین مقام
باشد با برسان و مرزبان را نیز بسته بیار تا در حق تو جان بخشی کنم و اگر ازین شرائط عدول
نمائی بر سر کعبه شهر ترا بر باد دهم چون نامه مرتب شد بدیع الزمان گفت این نامه را کی
می برد و جواب بیارد هردم بردعلی برپای خواست و پیش بدیع الزمان خدمت کرد و گفت اگر
فرمان باشد من نامه را ببرم اگر اطاعت کرد فهو المراد و گرنه بزخم سالک دمار از نهاد او برآرم شما
چون شور و غوغا بشنوید باید که بیائید و یاری دهید و مدد کنید بدیع الزمان نامه را بدست او داد
و او را برب العزت سپرد هردم بردون شهر درآمد بر در بارگاه طاوس ایستاد و گفت طاوس
را خبر کنید که هردم بردعلی آمده است نامه از پسر امیر حمزه آورده حاجبان دویدند و از آمدن هردم بردعلی
خبر دادند طاوس او را درون طلبید هردم داخل شد شاه را بر تخت نشسته دید هیچ تواضع نکرد
پیشتر شد نامه از دست خود بدست او داد طاوس مهر نامه وا کرد و بخواند و بعد از خواندن نامه

پاره پاره کرد هردم سالک خود را بگردانید و بر طاوس چنان بزد که از تخت بر زمین افتاد و شور
در بارگاه کافران افتاد و هردم را گرداگرد گرفتند و در جنگ شدند هردم سالکی را میزد و کافران را
در دوزخ فرستاد این خبر را تمام اهل شهر شنیدند چون بگردان عرب خبر رسید بدیع الزمان با تمام
لشکر عرب بیاری هردم بشتافتند و در شهر درآمدند چون کافران آنحالت را بدیدند فریاد الامان
الامان برآوردند بدیع الزمان امان داد و سرگشتگان واپس بر جای بیاوردند چند روز در آنجا بماندند بعده روان
شد بعد از چند روز در شهر دیگر رسید که آن هم داماد کاوشنگی بود بروایت چنین آمده است که کاوشنگی
کاو سوار دو پانصد پسر و داماد بود چون بدیع الزمان بولایت روم برسید که او را عنقای اختری می
گفتند هم بدان طریق نامه نبشت و بدست هردم بردعلی داد هردم همان زمان روان شد در
شهر آمد در بارگاه بایستاد و گفت خبر کنید که پهلوانی از امیر حمزه عرب آمده است چون خبر بعنقا
رسید او را طلبید و نامه را بخواند بعد از خواندن پاره کرد و هردم سالک بگردانید و چنان بزد که او را بت
بدوزخ رفت لشکر او دویدند و هردم را بگرفتند و بجنگ شدند چون غلغله کافران در گوش بدیع الزمان
رسید فوراً برآمد و بیاری هردم رسید و از کشته پشته ها برآورد باقی خلائق امان خواستند ایشان
را امان داد و از آنجا نیز روان شد بعد از چند روز در رخام رسید مثل آن نامه نزد کاوشنگی برد نامه که قاصد می
خواند آمده است که داماد ترا کشته است کاوشنگی هردم را درون طلبید چون داخل شد نظر کرد و
دید که مردی صد و چهل گز بالای تخت نشسته است هردم از دیدن او خوف کرد کاوشنگی دریافت
که هردم از من ترسیده است بنرمی و بملایمت گفت که ای پهلوان خوش آمدی خوف را در دل
خود راه مده اگر چه تو داماد مرا کشته من ترا عفو کردم زیرا که ایشان را امیر و می کشتی چون هردم این
مهربانی را از کاوشنگی بدید بشرمنده شد و نامه را باو داد نامه را تمام بخواند بعده بدست سعد بن عمر
داد گفت یا سعد من در حق تو چه بدی کرده که او بر من چنین نوشته است سعد گفت او چه می داند
که شما در حق من چنین لطفی دارید اگر میدانست هرگز نمی نوشت کاوشنگی گفت راست می
گوئی لیکن بجانب هردم آورد و گفت ای گردان کش برو سلام مرا بشاه خود برسان و بگو
که مرزبان زردهشت نمک سعد بن عمر را نزد من آورد چون دریافتم سزای او را از دست سعد بن عمر
دادم و سعد را بر تخت نشانیده ام تا که من و سعد با هم امیر را ملاقات کنیم و اگر با من بجنگ
پیش آئی پشیمان می شوی و هردم را خلعت خاص داده وداع کرد هردم از رخام بیرون آمده در
لشکر عرب رسید و آنچه از و شنیده بود پیش بدیع الزمان باز نمود و از شنیدن این کلمات بدیع

الزمان چون پیران بعزید و گفت کاؤلنگی بمن پهلوانی می نماید تا سعد را نزد من بفرستید عمر از جنگ
کار دیگر نه کنیم هر چند یاران مانع شدند سود نداشت و گفت من شما جنگ نه کنیم بفرمود تا طبل جنگ
زدند آواز طبل جنگ در گوشش کاؤلنگی رسید روی بجانب سعد کرد و گفت ای شاه بدیع الزمان نادانی
می کنند چاره نا چار از بیرون آمدن چاره نیست تو بالای دروازه شده تماشا کن من تنها میروم و ایشان
را گوشمالی میدهم تا که امیر حمزه بیاید جنگ دیگر با من نکند و قم سعد کاؤ کبود را زین کنید و چهل و چهار
پاره سلاح در تن کرد و گرز سه هزار و چهار صد منی را بر کتف نهاد و بر کاؤ کبود سوار شد و تنها از شهر بیرون
آمد چون نظر سپاه عرب بر او افتاد همه یاران حیران ماندند و بدیع الزمان را از جنگ مانع شدند
بدیع الزمان گفت شما چرا پس و پیش می کنید من بر تو شما طبل جنگ نزده ام کاؤلنگی بمیدان در
آمد و حریف خود را طلبید بدیع الزمان خواست تا در میدان در آید عنان تش بگرفت و گفت ای شاه
زاده جان ما فدای تو باد و جود بندهٔ شما را نشاید که در میدان بروی پس لندهور بمیدان در آمد و
مقابل حریف بایستاد کاؤلنگی پرسید نام چه داری یا میادا زیگو گفت مرا لندهور بن سعدان شاه پادشاه
دوازده هزار جزیرهٔ سراندیپ گویند کاؤلنگی گفت نام ترا بسیار شنیده اکنون بیا تا چه داری لندهور
گفت اول حمله ترا است لندهور سپر بر سر آورد کاؤلنگی دست بر گرز برده بر سپر لندهور چنان زد که آواز
او سر دو سپاه شنیدند دست و پای لندهور بیکار گردید کاؤلنگی گفت احسنت ای لندهور
که این چنین گرز مرا رد کردی از ان روز یکه من گرز زدن آموخته ام هیچ کس گرز مرا رد نکرده است اکنون
تو بیا تا چه داری لندهور گفت یا کاؤلنگی من از گرز تو بیکار شده ام قدرت ندارم که بر تو گرز اندازم
کاؤلنگی گفت اگر چنین است باز بگرد لندهور گفت من هرگز باز نگردم کاؤلنگی عنان خود بگردانید
و چند گام برفت بعد از ان لندهور باز گشت و در لشکر خود آمد یاران گفتند کیف حالک فهم پس
کاؤلنگی باز بمیدان در آمد حریف خود را طلبید مالک اشتر بدیع الزمان را خدمت کرده بمیدان
آمد کاؤلنگی پهلوان را گفت نام چیست گفت مرا مالک اشتر گویند گفت هوشیار و گرز بالای
سر برده چنان بزد که آواز آن در بیابان افتاد مالک اشتر بیکار شده همچنان باز گشت سر برهنه تلبسی
در میدان آمد کاؤلنگی گفت تو کیستی گفت منم سر برهنه تلبسی ام گفت سپر چرا نمی گیری گفت من سپر
تا این زمان هرگز نه گرفته ام کاؤلنگی گفت آن گرز دیگران بود گرز من همچنان نیست هوشیار و گرز بر
سر تلبسی چنان زد که سر تلبسی در جسد فرو رفت سینه اش رسید شهادت یافت دلاوران تلبسی چون آن حالت
را بدیدند بمیدان آمدند کاؤلنگی بر او همچنان گرز بزد که او را نیز تمام کرد بعد از کشتن پشیمان شد و از کاؤ فرود

آمد و سلاح از تن دور کرد و یکدست سر برهنه و یکدست دویم سر دیوانه وا گرفت پیش بدیع الزمان
آورد و گفت ای پهلوان زاده این از تو فرار نکرد بنا حق به قتل دادی آنها را و مرا از روی امیر شرمنده
کردی هنوز می گویم که باز گرد یا صبر کن تا حمزه بیاید که مرا با او جنگ است و اگر اراده کشتن مرا داری
اینک بی سلاح پیش تو آمده ام هر چه توانی بکن بدیع الزمان اسپ در میدان راند و مقابل
بایستاد و گفت ای کاؤلنگی سلاح بپوش و زره بپاش هر چه داری بیار کاؤلنگی گرز بر داشت
و بر سپر امیر زاده فرود آورد بدیع الزمان با سیب سپر رد کرد و گفت دو حمله دیگر دادم بیار پس کاؤلنگی
گفت الصفات بادا ای پسر حمزه مردانه مردی کردی بدین قوت طبل جنگ زدی اکنون نوبت تست
بدیع الزمان دست بر گرز برده بر سپر کاؤلنگی چنان فرود آورد که شعلهٔ آتش از گرز و سپر در فلک
رسید راوی روایت کند که میان هر دو مبارز چندان جنگ گذشت که آفتاب در قطب فلک
رسید هر دو مبارز باز گشتند و طبل آسایش زدند چون امیر حمزه خبر یافت که سعد بن عمر را عمر زمان
نزد هشت برده است و بدیع الزمان بقتال او در رفته است امیر غمناک شد عمر امیه را گفت
ای دوست جانی تا آنکه من از جنگ اژدر شیر گردان فارغ شوم تو برو خبر فرزندان و یاران مرا
بیار پس عمر امیه پا تنگ بر قدم زد و بعد از دو روز در خام رسید کاؤلنگی و بدیع الزمان را در جنگ
دید سپاه عرب چون عمر امیه را بدیدند همه سوی وی بشتافتند و قصه کاؤلنگی را باز نمودند عمر امیه در
میدان آمد و پیش کاؤلنگی بایستاد کاؤلنگی گفت خوش آمدی بیا ای عمر امیه بر دست من بنشین
تا با تو حکایت کنم عمر امیه جست زد و بر دست او نشست و گفت ای کاؤلنگی نام و آوازه
تو بسیار است فاما تو بد کردی که در غیبت امیر یاران او را کشتی کاؤلنگی سوگند خورد که ای عمر امیه
گناه از من نبود اینک بدیع الزمان او جنگ کردن می ایستد برای رضای خدا او را باز گردان
عمر امیه بدیع الزمان را از میدان باز گردانید و باد در حکایت مصروف شد کاؤلنگی گفت ای
عمر امیه امشب مهمان من باش تا تماشای تو کنم عمر گفت بسیار خوب پس کاؤلنگی با عمر امیه حکایت
کنان در شهر در آمد عمر با سعد بن عمر ملاقات کرد و شراب و نقل بدیع الزمان فرستاد والله اعلم

داستان شصت و دویم ۶۲ خراج ریش گرفتن عمر امیه از کاؤلنگی

راویان اخبار چنین آورده اند چون کاؤلنگی کاؤ سوار عمر امیه را پیش خود بنشاند طعام آورده خوردند

برداشتند ساقیان سیم ساق مرد قدحهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و
نای و بربط بنواختند کاوُ لنگی گفت ای عمرامیه من اوصاف تورا شنیده ام ولیکن یک چیز
مرا دشوار می آید که تو ریش مردان را می تراشی و خراج ریش می ستانی مگر آن مردان مرده اند که ریش
خود را بدست تو می دهند عمر گفت ای کاوُ لنگی از عمر تو چند سال گذشته است کاوُ لنگی گفت
هفت صد سال از عمر من گذشته است عمرامیه گفت هفت صد دینار بمن ده وگرنه ریش ترا
خواهم تراشید کاوُ لنگی گفت ریش مرا بتراش اگر بتراشی من از تو نخواهم رنجید پس عمر کلاه خود را در هوا
انداخت و آنرا هوا بر سر گرفت و از چشم حاضران غائب شد کاوُ لنگی در دل اندیشید که از وه چیز
عجب که ریش مرا بتراشد من امشب نخواهم خوابید ببینم که چگونه ریش مرا می تراشد پس چون
شب شد کاوُ لنگی تنها بماند شراب و نقل پیش داشت و پاسبان را گفت که هوشیار باشید
و شراب کم بخورید بهادرین گفتگو بودند که عمرامیه بارگاه را خالی بدید آهسته نزدیک کاوُ لنگی آمد و
مشتی داروی بیهوشی در شراب انداخت کاوُ لنگی چون یک پیاله بخورد بیفتاد و عمرامیه موسی
بکشید و نیمی ریش اورا بتراشید و یک سبیل او را نیز بتراشید بعد از آن روغن مغز بادام و سرکه کهنه
در بینی او چکانید و خود پنهان شد کاوُ لنگی عطسه زده بیدار شد و از خواب کردن خود پشیمان شد
دست بر روی خود فرود آورد نیمی ریش خود را ندید انگشت حیرت بدندان گزید عمر همان زمان خود را
ظاهر کرده سر بر زمین نهاده کاوُ لنگی گفت ای عمرامیه بد کردم که با تو عهد کردم اگر می خواهی که ریش
مرا درست کنی تا من از روی ملوک شرمنده نگردم عمرامیه گفت خراج ریش را ادا کن تا درست
کنم کاوُ لنگی گفت تا هفت صد دینار به عمرامیه بدهند هفت صد دینار به عمرامیه دادند پس عمرامیه یک
داروی بیهوشی دیگر باو بخورانید چون بیهوش شد نیمی ریش دیگر که مانده بود آن را نیز تراشید
و ریش عملی را وصل کرد و او را بیدار کرد و پس آئینه بدست کاوُ لنگی داد چون کاوُ لنگی ریش خود را
بدید برخاست عمرامیه را در کنار گرفت و بپهلوی خود نشاند و معذرت خواست عمرامیه گفت این
ریش عملی است تا شش ماه روی خود را نشوئی و دست براو فرود نیاری کاوُ لنگی قبول کرد
پس عمرامیه کاوُ لنگی را وداع کرده از خانه بیرون آمد و بدیع الزمان گفت ای فرزند اینک می روم
تا امیر را بیارم باید تو با کاوُ لنگی جنگ نکنی بدیع الزمان قبول کرد عمرامیه روانه شد و نزد امیر
رسید و احوال را باز نمود در این اثنا اژدر شیرگردان از شهر بیرون آمد و مبارز طلبید امیر در میدان
در آمد و با اژدر شیرگردان در نبرد شد میان ایشان چندان جنگ شد که کافران آفرین کردند

سه شبانه روز بر آمد که در نبرد بودند روز چهارم امیر حمزه کمربند اژدر شیرگردان را بگرفت و دفعه از
بالای سر برده دیگر دوانیده بر زمین زد و دو پالیش را ببست و تسلیم عمرامیه کرد و خود در لشکر آدمی
خواران رفته صمصام و قمقام را کشیده چنان کشت که عدد آن را خدا داند و باقی در شهر رفته
دروازه ها را بستند عمرامیه در دل گذرانید چون امیر از فتح فارغ شود اژدر شیرگردان را خواهد کشت
فی الحال شیشه نفتی را ماده زده او را هلاک و خاکستر گردانید چون امیر از فتح فارغ و بازگشت
اژدر شیرگردان را سوخته دید به عمرامیه گفت خوب کاری کردی هر چهار طرف این حصار نیز آتش
بزن و آدمی خواران را خاکستر کن عمرامیه همچنان کرد و آن خاک را بباد داد والله اعلم بالصواب

داستان شصت و سوم گرفتن امیر کاوُ لنگی را و در اسلام آوردن او را

چون امیر حمزه از کار اژدر شیرگردان فارغ شد بسمت رخام لشکر براند منزل بمراحل می برید
بعد از چند روز در لشکرگاه خود رسید گردان عرب استقبال کردند امیر با همه ملاقات کرد و طبل
شادی زدند چون آواز طبل در گوش کاوُ لنگی رسید به سعد بن عمر گفت ای فرزند جد تو رسید
پس در همان شب سعد را با تحفه و هدایا نزد امیر فرستاد چون سعد در لشکر خود آمد امیر را خبر کردند
پهلوان از بارگاه بیرون آمده فرزند را در کنار گرفت و آفرین کرد بر کاوُ لنگی چون روز شد کاوُ لنگی
طبل جنگ بکوفت و با سپاه بیرون آمد امیر نیز سوار شد پس هر دو سپاه مقابل یک دیگر
ایستادند کاوُ لنگی کاو را در میدان براند و بانگ زد ای حمزه سالها شد که آرزوی جنگ تو
دارم بیا امیر سلاح بپوشید و بر اشقر دیوزاد سوار شده بمیدان در آمد چون کاوُ لنگی امیر را بدید گفت
ای پهلوان نام خود را بگو امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب کاوُ لنگی دست بگرز برد و امیر سپر
بر آورد و بر سر امیر چنان بزد که آواز آن در رخام رسید و اشقر در نالید امیر گرز را با سپر
رد کرد کاوُ لنگی گرز دیگر بزد چون نوبت با امیر رسید پهلوان دست بگرز برد و اشقر را رکاب
کرد و بر سر کاوُ لنگی چنان فرود آورد که از ضرب گرز گران پشت کاوُ کیو شکست کاوُ لنگی در
خاک افتاد پهلوان نیز از اسب فرود آمد و زنجیر گردنش را بگرفت هر دو در زور شدند تا که شب
در آمد کاوُ لنگی گفت ای حمزه باز می گردی یا نه امیر گفت حکم بدست تست کاوُ لنگی گفت تا جنگ
یکسو نشود باز نگردم پس طعام و شراب همانجا طلبیدند بخوردند و در زور شدند راوی روایت

کنند که امیر کاؤ لنگی دوال بست و یکدیگر در جنگ بودند همه هنرهای که بود نمودند مگر یک روز نکرده
بودند امیر گفت تو ایستاده شو من زور کنم و من ایستاده شوم تو زور کن کاؤ لنگی گفت اول
زور کراست امیر گفت تراست کاؤ لنگی گفت ای حمزه چون ما برای بازی می رفتیم درختان سال
خورده را از بیخ بر می کندیم فلان قومی تر خواهد بود امیر گفت مردانه باش هرچه حکم خداست بعمیان خواهد
رسید کاؤ لنگی دوال کمر امیر را گرفت و در زور شد چندان زور کرد که از دو ناخن او دو قطره خون چکید
دست از کمر امیر برداشت گفت اکنون تو زور بکن پهلوان زنجیر کمر او را محکم بگرفت گفت ای کاؤ لنگی نعره
خواهم زد هوشیار باش کاؤ لنگی گفت من بچه گهواره نیم که از نعرهٔ تو اندیشه کنم پس امیر نعره زد کاؤ لنگی را
برداشت و بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او بنشست و گفت بگو که خدا یکی است و دین
ابراهیمی برحق است کاؤ لنگی اقرار کرد پهلوان از سینه او برخاست و او را در کنار گرفت و خلعت
پوشانید پس کاؤ لنگی امیر را با گردان عرب و یاران و مبارزان و تمام سپاه در شهر خود برد و مجلس
بیاراست پسران و داماد خود را پیش امیر آورد و اسلام تلقین کرد چهل روز امیر در جشن بود والله اعلم

داستان شصت و چهارم رفتن امیر در شهر کاخ مردم خوار و کشتن او را

راوی گوید چون امیر حمزه چندگاه در رخام بماند کاؤ لنگی را فرمود یا اخی بعد ازین دیگر کدام ملک است
گفت یا امیر ازینجا به بعد شهر باختر است و بادشاه کاخ نام پهلوانی مردم خوار است و او را صد و
هشتاد گز قد است یا امیر هر وقت که او به ملک مایان گذر می کند ما از خوف او بکوه می گریزیم بهتر این باشد که
امیر خود آنجا نرود امیر گفت تا در آن ملک نروم و تمام آدم خواران را از تیغ نیارم و درو دشت را نگشتم
و تماشای طلسمات نکنم هرگز باز نگردم زیرا که مرا خواجه بزرجمهر گفته است تو فراش دین خاتم الانبیا
می شوی پس فراشی من وقتی ثابت خواهد شد که من جمله بلا و آفت ها را از روی زمین دور گردانم تا پاد
شاه خوش بنشستند یاران گفتند ای جهانگیر به صدق است آنچه تو میگوئی پس امیر کاؤ لنگی را
گفت تو همین جا باش من میروم کاؤ لنگی گفت یا امیر هزار جان من فدای تو باد هر جا که تو بروی من هم
با تو خواهم بود پس پسر بزرگ خود را بر تخت نشانید خود در رکاب امیر روان شد منزل و مراحل می
بریدند بعد چندگاه در باختر رسیدند و در چهار فرسنگی فرود آمدند امیر فرمان داد تا فرمانی بنویسند
اول بنام خدا و رسول و مدح خاندان ابراهیم بعد از آن این فرمان از شاه مردان مرد میدان تاج

بخش سلاطین جهان حلقه فگن گوشش سرکشان حمزه بن عبدالمطلب بر قوای ضابط باختر دان
آگاه باش من آن حمزه ام که هژده سال در کوه قاف با دیوان و اهرمنان جنگ کردم خدای پاک
مرا از آنجا سلامت آورد و چندین شاهان را از تخته تخت به تخته تابوت رسانیدم و بعضی که
اهل سعادت بودند بشرف اسلام مشرف گردیدند اکنون پنج فرسنگی باختر فرود آمدم تا بلاها را از
این زمین گم گردانم اول در قضا و قدر رسیدم سر سال را مطیع اسلام گردانیدم و اژدر شیر گردان را
در دوزخ فرستادم و از آنجا در رخام کاؤ لنگی را مسلمان کردم و ملک او را از تاراج امان دادم اکنون
نزد تو رسیدم باید که بمجرد رسیدن نامه من مال خراج یکبارگی بیجان بخش ما حاضر کنی و از آدم خواری توبه
کنی و بشرف اسلام مشرف گردی و گرنه ترا بآن خواری بکشم که مرغان هوا بر تو بگریند و شهر ترا با نفت
بسوزانم چون فرمان مرتب شد بدست عمرامیه داد عمرامیه روانه شده بدرگاه کاخ آدم خوار رسید گفت
کاخ را خبر کنید که رسولی از بارگاه امیر حمزه آمده است دربانان رفتند و از آمدن عمرامیه او را خبر کردند
کاخ عمرامیه را درون طلبید عمر داخل بارگاه شد کاخ را بدید خدای را یاد کرد و نامه بدست کاخ داد کاخ
فرمان را باز کرد و بخواند و در کف پای مالید و گفت بگیرید این را عمر کلاه بر سر نهاد و از ایشان غائب و
ناپدید شد و آدمی خواران در تماشای عمرامیه حیران ماندند عمرامیه بیرون آمد و نزد امیر رسید عمرامیه احوال
را باز نمود روز دیگر کاخ با آدمی خواران بیرون آمد و در میدان بایستاد امیر نیز سوار شده بایستاد
کاخ بمیدان آمد و نعره زد و گفت ای حمزه اگر مردی بیا امیر اشقر را در میدان راند و مقابل کاخ
بایستاد کاخ گفت ای پشه ضعیف من حمزه را طلبیده ام تو کیستی پهلوان گفت انا حمزه بن
عبدالمطلب کاخ گفت مگر تو جادوگر هستی که بدین قد و بالا اسیر کردی امیر فرمود لعنت بر جادوگران
باد تو نقد می چه نظر کنی قدرت خدا را ندا معاینه کن اکنون بیا تا چه داری کاخ گرز بالا برد امیر
پیاده شد و در میدان بایستاد گردان عرب دعا کردند گرز را بر سپر امیر چنان بزد که امیر تا زانو در خم
شد نعره از کاخ برآمد که پست کردم حمزه جادوگر را امیر بآواز بلند گفت ای کافر هوشیار و تیغ در کف
او چنان زد که حمائل او را فرود آورد چون در زمین افتاد نعره بزد و جان بداد امیر بر اشقر سوار شده اسپ را
در میدان براند و تیغ دو دستی در لشکر کفار میزد بروایتی چنین آمده است که گردان عرب نیز موافقت
امیر کردند عمرامیه شیشه نفت میزد و هر چهار طرف حصار آتش گرفت آدمی خواران خاکستر شدند پس
امیر از اینجا روانه شد و به شهر ارغاشی خو که خواهر زاده برادر مهتر کاخ بود چون شنید که حمزه رسید از
شهر بیرون آمد بمیدان بایستاد امیر را بدید دست به گرز برد و بر امیر حواله کرد امیر جست زد گرز در زمین

افتاد و ارغاش امیر را سلامت بدید سر فرود آورده تا گرز بردارد امیر چنان شمشیر براو زد که ارغاش دو
پرکاله شد امیر سوار شده قصد آدمی خواران کرد ایشان بگریختند و درون حصار در آمدند عمرامیه
ایشان را با آتش نفت می سوخت و همچنان تمام شهر را با آتش زد و خاک آنرا بباد داد. والله اعلم

داستان شصت و پنجم رفتن امیر حمزه در شهر سنگ اندازان

چنین آورده اند که امیر حمزه از جنگ کاخ و برادر ارغاش فارغ شد کاؤلنگی را پیش طلبید و گفت ای
دوست دیگر و دیگر با خبر کدام ملک است کاؤلنگی گفت از اینجا بیابان است دوران شهر بادشاهی است
خونخوار اورا نام است صد و نود گز قد دارد و لشکر بی عدد دارد و همه سنگ انداز اند پس امیر روز دیگر کوچ
کرده در نیستان در آمد و در آنجا راهی باریک بود که جز یک آدم یا یکسوار دیگری نمی توانست برود و آن
چنان یک شب و روز راه بود امیر از آنجا راه گذشته در بیابان در آمد پادشاه نیستان را خبر کردند
فرمود از چهار اطراف نیستان را آتش بزنید چون این خبر به امیر رسید در اندیشه شد که ناگاه فریاد
از لشکر برآمد که یا امیر سوختیم امیر کمند خواجه خضر را بینداخت و گفت ای یاران بگیرید این کمند را تا
سلامت از آتش بیرون آیید بروایت چنین آمده است که هفتاد و یک مبارز و پهلوانان وصی
صد مرد دیگر از لشکر بیرون آمدند و سه لک و هشتاد هزار ناموران و چند هزار پیل در خرت و اسباب
دستور جمله بسوختند چون امیر از آن آتش بیرون آمد شاه نیستان را با لشکری انبوه ایستاده دید
و در گردن هر پیاده توبره پر از سنگ چون امیر را بدیدند سنگ باران کردند چندان سنگ باریدند
که سی صد سوار کشته شدند امیر با هفتاد پهلوان خود را با ایشان زد و از ایشان کشتها پشتها بر می ساخت
تیغ زنان نزدیک شاه نیستان رسید و نعره بزد شاه نیستان چون پهلوان را بدید حربه خود
را برداشت و بر امیر حواله کرد پهلوان به چستی حربه را از دست او گرفت و چنان بر فرقش انداخت که دو
پرکاله شد پیادگان چون شاه خود را کشته دیدند درون حصار رفتند پهلوان عمرامیه را فرمود تا هر
چهار طرف شهر را آتش زند عمرامیه حصار را با جمله ساکنان خاکستر ساخت امیر چند روز از آن جا
فرود آمده ماتم یاران و عزیزان را بداشت و گفت ای دوستان خواجه بزرجمهر حکیم مرا خبر داده است که
با هفتاد نفر از باختر بیرون خواهی آمد این زمان هفتاد و یک نفر هستیم میان ایشان خدای داند
یک نفر کدام میان ز فوت خواهد گردید یاران گفتند هرچه حکم خداست خواهد شد چاره نیست

داستان شصت و ششم رفتن امیر حمزه در شهر فیل دندان

راوی اخبار گوید چون امیر از ماتم یاران فارغ شد کاؤلنگی را پیش طلبید و گفت ای دوست آنچه
حکم خدایی بود شد از جمله فرزندان دو نفر ماندند از سه لک هشتاد هزار مبارز یکی هم نیست اکنون باز
گوی که کدام بلای در پیش است کاؤلنگی گفت یا امیر از اینجا پیشتر مقام اژدهان و پیل دندان و مرزبان
پیل دندان است بعد از طلسم زرد هشت جادو است پس امیر با هفتاد و یک سوار از نیستان
بیرون آمد بعد از چند روز در شهر فیل دندان رسید اژدهان فیل دندان و مرزبان فیل دندان را
خبر کردند که امیر در میدان ایستاده است هر دو مرد با سپاه بیرون آمدند اژدهان خواست که
امیر را بدندان زخمی کند امیر پیشدستی کرده تیغ بر گردنش زد که سرش در خاک افتاد چون مرزبان دویم
بمیدان در آمد خواست تا امیر را زخم دندان رساند امیر او را نیز بزخم تیغ نرم جبرا در برش فرستاد پس
با هفتاد و یک مبارز میان سپاه ایشان در آمدند و خون روان کردند دیگر بگریختند و درون شهر
رفتند عمرامیه آنها را با آتش بسوخت پس از آنجا رهسپار شدند تا در طلسمات زرد هشت جادو رسیدند
چهار دیواری بدیدند که از پس او آواز سرود و رقص می آید امیر حمزه گفت ای کاؤلنگی چنان می نماید
که میان این دیوار ها آدمیان اند کاؤلنگی گفت یا امیر اینجا آدمی چه می کند این همه طلسمات زرد هشت
جادوگر است امیر گفت قوه ای از قدی نظر درون دیوار کن تا چه نماید کاؤلنگی بالای دیوار در آمد و
اندرون نظر کرد بمجرد دیدن خندید و درون حصار افتاد از آن حالت امیر متعجب شد و به یاران
گفت این چه حالت است که کاؤلنگی بخندید و اندرون حصار افتاد لندهور گفت یا امیر اگر
فرمان باشد من نظر کنم امیر گفت هوشیار باش مبادا که تو هم در ساعتی لندهور گفت بقدر امکان
خودداری می کنم پس او نیز نظر کرد قهقهه نموده در حصار رفت برین نمط هر یکی که می دید می خندید
و درون حصار می افتاد تا تمام یاران امیر افتادند امیر حمزه و عمرامیه ماندند عمر گفت یا امیر چنان
می نماید که درون این دیوار تماشای هست که این مردمان او تماشا کنان خنده کرده می روند
من دهن خود را در جامه می پیچم و نظر درون طلسمات می کنم تا آنکه ببینیم این چه بلا است و ایشان
کجا رفته اند عمرامیه چنان کرد دهن خود را بر پیچید و بالای دیوار سوار شده نظر درون کرد او نیز
بخندید و بیفتاد پهلوان تنها ماند دست بمناجات برد و گفت یا رب مرا معلوم گردان که این چه

سزاست این دشواری را از پیش من برگیر بعد از مناجات بدرگاه قاضی الحاجات چون شب شد
درخواب شد در خواب دید که آسمان کشاده شده است و یک تخت مرصع از بالا بزمین آمد
امیر نزدیک تخت رفت دید پیر مردی بر آن تخت نشسته است امیر پرسید ای بزرگوار تو کیستی
پیر گفت من جد تو ام مرا ابراهیم پیغمبر نام است امیر در خواب سر بر قدم خلیل گذارده بسیار
بگریست پیغمبر گفت ای فرزند چرا می گریی امیر گفت یا جد چه طور نه گریم که جمله یاران و دوستان
و فرزندان را بر باد دادم این زمان درین مقام رسیدم هفتاد نفر از جمله سپاه مانده بود ایشان
نیز رفتند ابراهیم گفت ای فرزند خاطر خود جمع دار این هفتاد نفر سلامت اند بتو خواهند رسید
این طلسم بسته بر آن خروس سپید است که بالای آن گنبد جادو است چون طلسمات جمشید را
دیدی این هم چنان است آن خروس بزن امیر فی الحال بیدار شد و خود را مضطر یافت و دانست
که این رؤیای صادقه بود دست بر کمان برده تیری در کمان پیوست و بر آن خروس زد که از
گنبد جدا شده بر زمین افتاد و آن همه طلسمات بشکست و آن غوغا فرونشست جمله یاران
پیدا شدند و بخدمت امیر آمدند امیر گفت ای یاران چه بود که شما خنده کنان بیهوشی گردانید
همه بیک زبان گفتند ای امیر صورتهای عجب حیرت انگیز میدیدیم بدان خنده می گرفت دیگر
ما هیچ ندیدیم و خبر نداریم که چگونه درون حصار افتادیم و کجا بودیم پس امیر دیوار طلسمات را بشکست
و داخل شد بر در گنبد قفلی گران بدید بیاران گفت بزور این قفل را بشکنید هرکس دست بر
قفل میزد و زور میکرد قفل را نمی توانستند بشکنند امیر فرمود تما یک مرتبه زور کنید باز همه تنها
یکبارگی زور کردند تا بشکسته نشد پس امیر یاران را دور کرد دست زد و نام خدا بر زبان راند و زور
کرد و آن قفل را بشکست و با یاران داخل گنبد شد درون گنبد هیچ ندید و گفت ای یاران
این گنبد خالی است چون بالا نظر کردند تابوتی معلق دیدند عمرا امیه جست زده بالای تابوت نشست
و روی آن را باز کرد صورت زرد هشت جادو را تر و تازه دید و گفت ای امیر این همچنان
تازه است مثل اینکه همین زمان در خواب رفته است پهلوان گفت کتابی را بردار عمرا امیه
نگاه کرد کتابی را در زیر بالینش یافت برداشت همان زمان تابوت بر زمین افتاد و پس
پهلوان یاران را از گنبد بیرون آورد و عمرا امیه را فرمود تا آتش در گنبد زند عمرا امیه بگنبد آتش زده
آتش هر چهار طرف گرفت امیر کتاب را از عمرا امیه گرفته در آتش انداخت عمرا میه اوراق از
آن کتاب را نگاه داشت چندین سحرها که در جهان است از روی آن اوراق پیدا شده

است چون امیر حمزه زرد هشت جادو را با کتاب بسوخت شکر خدا تعالی را بجا آورد و از آنجا روانه بیر
تماشای طلسمات شد. والله اعلم بالصواب. والسلام علی خیر الانام.

داستان شصت و هفتم گرفتن امیر حمزه مادر زرد هشت جادو را

چون امیر زرد هشت جادو را بسوخت در تماشای طلسمات برآمد چون شب شد امیر گفت ای
یاران این سرحد خرابیست و اینجا آفت های بسیار است نباید خسپید چند نفر پاسبانی باید
بدارد عمر معدی گفت یا امیر پاسبانی اول شب عهده من است استقفانوس گفت پاسبانی
دوم من بیدار خواهم بود لندهور گفت پاسبانی سیوم را من دارم امیر گفت آخر شب من بیدار
خواهم شد و آن پاسبانی عهده من است پس تمام یاران در خواب شدند عمر معدی در پاسبانی اول
بنشست چون گوشت موجود بود کباب کرده مشغول بخوردن شد قدری از شب گذشته زالی
از فوق پیدا شده دندان بر دندان می زد عمر معدی گفت ای زال فرتوت تو کیستی شیر نر درین
بیابان مقام و آرام ندارد تو را چه دلیری باشد که اینجا می آئی راست بگو و گرنه فی الحال تو را
خواهم کشت آن عورت بنای عجز و زاری کرد و گفت ای فرزند من زن کاروانی بودم بسبب
بیماری طاقت راه رفتن ندارم بیهوش افتادم کاروانیان مرا اینجا گذاشتند و مرده تصور کردند
چون حیات من باقی بود زنده بماندم امروز چند روز است که چیزی نخورده ام این زمان بوی
گوشت در دماغم رسیده است نزد تو آمده ام اگر قدری کباب بمن دهی ثواب کرده باشی عمر
معدی سخن او را راست پنداشت و دست در دیگ کرده تا قدری کباب بیرون آورده
بدو بدهد که ناگاه آن پیر زال چنان گشیده بر پیشانی زد که بیهوش شده بر زمین غلطید بعد از
زمانی بهوش آمد دید که پیر زال تمام آن گوشتها را خورده رفته بود چون عمر معدی بهوش آمد دیگ
را خالی دید استقفانوس را بیدار کرد و گفت ای استقفانوس برخیز که دوم پاسبانی بر آمد
است و خود خوابیده تماشائی کرد استقفانوس چون دیگ را بر سر آتش دید گفت ای
شکم بزرگ گوشت پختی و تنها خوردی قدری برای من نگذاردی عمر معدی گفت من گرسنه
بودم خوردم و گوشت خام بسیار افتاده است پس استقفانوس دیگ دیگر بر آتش نهاد و
عمر معدی خوابیده بود چون گوشت پخته شد همان پیر زال باز رسید حرف های که بعمر معدی

گفته بود به استقسانوس نیز گفت که التماس گوشت کرد استقسانوس را بر حال او رحم آمد برخاست
تا از دیگ قدری گوشت باو بدهد زال او را نیز یک سیلی زد که بیهوش شد گوشت را تمام
بخورد و نا پدید شد عمر معدی گفت عیارک با و استقسانوس گفت ای شکم بزرگ پیدا شد که بر
تو این ماجرا گذشته عمر معدی گفت خاموش باش پس پاس سیوم در آمد لندهور برخاست دیگ خالی
دید گفت عمر معدی شکم بزرگ دارد گوشتها را خورده باشد مگر استقسانوس را چه شد که قدری هم
برای من نگذاشت پس گوشت بسیار در دیگ نهاد و آتش کرد دید بملاحظه که امیر برخیزد قدری
تناول کند و اشتهای بحتی بود که آن زن جادو در رسید لندهور را نیز بازی داده تمام گوشت را بخورد
عمر معدی و استقسانوس در خنده شدند لندهور گفت ای یاران زال بر شما بازی داده بود مرا چرا
آگاه نکردید عمر معدی گفت خاموش باش تا امیر نیز این معامله را نماید لندهور گفت من او را خبر خواهم
داد عمر معدی و استقسانوس مانع شدند که قدری صبر کن این خود محال است که امیر بازی خورد بگفته
ایشان لندهور خاموش ماند امیر را بیدار کردند پهلوان برخاست بنشست دیگ را خالی یافت
آتش افروخت و گوشت در دیگ نهاد چون گوشت پخته شد زال در رسید چون امیر او را بدید
نماند گفت ای زال در اینجا چه می کنی زال گفت من زن کاروانی بودم مرا در اینجا گذاشته رفتند از گرسنگی
هلاک می شوم این زمان بوی گوشت بدماغ من رسیده است نزد تو آمده ام که قدری گوشت بخورم
امیر با خود اندیشید که درین بیابان در میان آدمی خواران کاروان چه می کند یقیناً بلای باشد آهسته
آهسته دست بر قبضه تیغ برد و زال را گفت دیگ پیش تست چندانکه می توانی بخور زال گفت مرا
چه قدرت که دست در دیگ اندازم اگر چیزی می بدست خود بدهی ترا دعا کنم امیر با تیغ سرپوش دیگ را
دور کرد و نظر بر زال میکرد زال دانست که امیر غافل است سیلی کشید که بزند امیر صمصام را بر سرش
چنان زد که سر از تن او جدا گشته و رو بدویدن کرد امیر دنبال سر بردان شد عمر معدی و استقسانوس
و یاران دیگر بیدار شدند و دنبال پهلوان میرفتند تا سر درون چاهی افتاد امیر در آنجا بایستاد.
تا یاران در رسیدند بیاران گفت کسی باشد که درون چاه رود و آن سر نزد من بیارد هیچکس
دل نکرد پهلوان گفت سپر به کمند به بندید من فرود خواهم رفت عمر امیه گفت یا امیر من کی روا دارم
که تو درین چاه در آئی پس عمر امیه بر سپر نشست و درون چاه رفت دید که در چاه طاقی است و در آن
طاق دختری بر تخت نشسته است و آن سر را بر طبق زرین پیش خود نهاده تشنیع و ملامت می کند
و می گوید مادر من ترا منع می کردم که بر تو امیر حمزه مرد حرف مرا نشنیدی سزای خود یافتی چون عمر امیه

آن دختر را بدید بر جست و حلق آن دختر را بگرفت و سپر را گرفته از چاه بالا آمد و دختر را با سر با هم پیش
پهلوان نهاد امیر از دختر پرسید تو کیستی و آن زال که بود دختر گفت من دختر زردهشت جادو هستم و این
زال مادر زردهشت جادو بود امیر گفت همین شما دو نفر بودید یا جادوی دیگر هم هست دختر گفت
لشکر زردهشت با دو دختر در طلسمات اند چون ایشان از آمدن شما آگاهی خواهند یافت بی شبه
قصد شما خواهند کرد امیر دختر را تسلیم عمر امیه کرد تا به محافظت نگاه دارد و آن روز امیر همانجا بماند چون
روز دیگر شد لشکرهای جادوان در رسیدند و نزدیک آنها فرود آمدند سران جادوان دو دختر زردهشت
بودند یکی طارخ نام بود و دویمی را فرخ جادوی گفتند و این جادوان را دایه بود بغایت ساحره دایه را
نامزد لشکر عرب کرده بودند تا سحر اینها را هلاک کند آن دایه عقب لشکر امیر آمد و در سحر مشغول شد
سحر او چنان بود که شمعهای از باد و آب و آتش گذارده بود و جادوی کرد امیر گفت ای عمر آن دختر
را بیار تا از و کیفیت ساحران را بپرسم و تدبیر دفع اینها کنم عمر دختر را آورده پیش امیر ایستاده کرد و پهلوان
بزبان شیرین از و پرسید که این ساحران با شما جنگ خواهند کرد دختر گفت ایشان را چه قدرت
جنگ است مگر جنگ ایشان با سحر است و آن سحر چنان است که اول باران و باد بر شما
خواهد بارید بعد باران آتش خواهد آمد امیر گفت ای عمر این را در خلوت ببر و کیفیت را بهمه وجوه تحقیق
کن که ضد جادوی ایشان چه باشد عمر امیه او را در مقام خود آورده گفت من برادر قوام و ترا از کشتن
امان می دهم تو هم راست بگوی که ضد جادوی ایشان چیست هر چند عمر او را بزبان شیرین پرسید
او هیچ نگفت لعاماً از آن خنجر بکشید و سر او را جدا کرده نزد امیر آورده گفت ای امیر هر چند بزبان شیرین
پرسیدم هیچ نگفت من در لشکر جادوان می روم تا خبر بیارم پس در لشکر جادوان روان شد چون
نزدیک لشکر رسید یک جادو را دید که مقابل او می آید دوید و حلق آن جادو را بگرفت و دل نکرد تا که
او جان بداد پس جامه او را بپوشید و خود را بصورت او ساخته پیش رخ و فرخ جادو رفته میان جادوان
بایستاد و کلمات ایشان را می شنید که ناگاه جادوی پیش رخ و فرخ عرض کردند که امروز کدام روز
است دایه که برای سحر عقب لشکر حمزه رفته است هنوز خبر او هیچ نیست دختران گفتند
فردا بوقت فرو شدن آفتاب آن سحر ها مرتب خواهد شد و زوال اعرابیان پدید خواهد آمد عمر چون
این کلمات بشنید از لشکر جادوگران بیرون آمد و نزد امیر رسید آنچه شنیده بود باز نمود پهلوان گفت
ای عمر امیه چنان کن که آن دایه بدست آید عمر گفت یا امیر تحقیق کرده ام در عقب لشکر ما است
و سحر می کند فردا سحر او مرتب خواهد شد صبر کن تا سحرش مرتب شود ان شاء الله تعالی من او را

بدست آرم و بهمان سحر را بر آن جادوان کنم پس عمر امیه آن روز توقف کرد روز دیگر صبر کرد تا وقت
عصر شد لباس جادوگری را پوشید و بصورت ساحر بر دست شد و صراحی پر از می یا داروی
بیهوشی همراه برداشت و نزد آن دایه آمد چون دایه را بدید باز و در خدمت کرد و پیش بنشست و
گفت مرا رخ و فرخ در خدمت شما فرستاده است و گفته است که شما فرموده بودید که در سه روز
این سحر تیار خواهد شد چه او ما را از اعرابیان بر تنگ آری مگر تو نیز با ایشان یاری دایه گفت اینک
شیشها مرتب شده است موقوف بر غروب آفتاب است تا تماشای حمزه عرب و یاران او
کنی عمر یک قدح از صراحی می اعلی پر کرده بدایه داد دایه آن قدح را بخورد و بیهوش شد عمر امیه سر از تن
او جدا کرد چون آفتاب فرو رفت آن شیشهای جادو را عمر امیه برداشت پیش امیر آورد و گفت
اینک شیشه جادو را آورده ام و همه را به سحر خودشان خواهم کشت امیر گفت تعجیل کن پس عمر امیه
نزدیک خیمه های جادوان بیامد اول شیشه باد بگذاشت خیمه های ساحران پراگنده شد بعد از
آن شیشه باران و ژاله را بگذاشت جادوان میان خود گفتند که دایه غلط کرده است که سحر با ما
نازل شده است درین گفتگو بودند که عمر امیه شیشه آتش را باز کرد همه ساحران بسحر خود خاکستر سیاه
شدند پس امیر چند روز همان جا بماند و کاؤ لنگی را فرمود که هیچ بلای دیگر هم هست یا نه کاؤ لنگی سر بر
زمین نهاد و گفت باختر از طلسمات صاف گشت اکنون باز گردید پس امیر از انجا به سمت رخام
روان شد منزل و مراحل می بریدند بعد از مدت مدید و عهد بعید در رخام رسیدند شاه کابل پسر کاؤ لنگی
از آمدن حمزه خبر یافت استقبال کرد پهلوان و پادشاه خود یاران را به هزار تعظیم در شهر آورد و شهر را
بیاراست امیر با یاران در رخام بنشستند و در عیش مشغول شدند روزی امیر برای شکار سوار شده
بودند بهر طرف با یاران می دویدند و شکار می انداختند از قضا از پیش بدیع الزمان آهوی پیدا شد
بدیع الزمان دنبال آهو کرد آهو خود را در آب انداخت آب بسیار عمیق بود بدیع الزمان اسپ
در آب انداخت تا آنکه آهو در آب غرق شد پهلوان زاده هم ناپدید گشت جمله یاران و مبارزان
میان آب در رفتند و غوطها خوردند اسپ را یافتند مگر نشان بدیع الزمان را نیافتند مایوس
شده برگشتند و ماتم بدیع الزمان داشتند امیر با یاران گفت آن یک نفر که زیاده از هفتاد
بود بدیع الزمان بود تازه وردی در جگر من نهاد و برفت یاران گفتند مصرع: بودنی بود
هر چه خواسته بود غم بدل داشتن ندارد سود امیر حمزه برضای حق تعالی صبر کرد
والله اعلم بالصواب. والسلام علی خیر الانام

داستان شصت و هشتم ۶۸ آمدن امیر حمزه رض در مکه معظمه

چون امیر حمزه از ماتم بدیع الزمان فارغ شد با کاؤ لنگی گفت من از راه ملک قضا و قدر به مکه
معظمه خواهم رفت مرا با تو وداع است کاؤ لنگی گفت یا امیر تو مرا گفته بودی که ترا بخدمت حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خواهم برد و بسعادت قدم بوسی پیغمبر آخر الزمان مشرف خواهم
ساخت اکنون مرا برای چه رخصت میدهی پهلوان گفت آرزو داری بسم الله پس امیر حمزه با
کاؤ لنگی روان شدند پس از چند روز در قضا و قدر رسیدند پیران سرسال که حاکم آنجا بود امیر را
استقبال نمودند امیر گفت چنانین دوستان و فرزندان از من رفتند من صبر کردم و شکر خدا را بجا
آوردم سرسال مردی کهن سالی بود برحمت حق پیوست شما نیز صابر باشید و مقام سرسال را
تازه باید داشت پس پیران سرسال را امیر بر تخت بنشاندند و از انجا روانه شد بعد از یک سال امیر
و یاران از قضا و قدر در مکه رسیدند حضرت رسالت پناه را از آمدن امیر خبر کردند حضرت رسول
به اصحاب استقبال امیر حمزه آمدند پهلوان چون جمال پیغمبر را بدید بیتاب شد و از گشت و در پای
مبارک پیغمبر افتاد حضرت رسالت پناه معلم امیر را در کنار گرفت پس در مکه در آمدند امیر
حمزه احوال مادر و پدر و ابی طالب را باز پرسید گفتند ایشان مرده اند نوشیروان عادل و خواجه
بزرجمهر حکیم نیز از جهان رحلت فرموده اند جهان را رسم و آیین دیگر شده بود حضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم امیر را بدین خود دعوت کردند امیر با سعد بن عمرو عمر امیه و عزیزان پیغمبر را به
رسالت قبول کردند طبل شادمانی در مکه معظمه زدند آن روز با پادشاهی هر سر هر نابود چون امیر
حمزه ایمان بر پیغمبر آورد شرائط نماز و روزه و قرآن خواندن پیش گرفت و در عبادت مشغول
شده قرآن می خواند روزی پیغمبر در مسجد نشسته بود که یک اعرابی آمده گفت یا رسول الله
لشکر مصر و شام و روم جمع شده آمده اند و به قصد جنگ می آیند امیر به اصحاب از مکه بیرون
آمده نزدیک کوه بو قبیس خیمه زدند تا لشکریان رسیدند و فوجها بیاراستند و نظر داشتند
تا کدام مرد آهنگ میدان کنند و کدام مرد نام خود را اعیان کنند تا کافری اسپ را در میدان راند و مبارز
خواست کاؤ لنگی پیش حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم سر بر زمین نهاده اجازت
رفتن میدان خواست حضرت رسول صلعم او را مرخص نمود کاؤ لنگی در میدان آمد آن سوار را

دیدن کاؤلنگی تاب نیاورده درگریز شد کاؤلنگی بدویده او را با اسپ از زمین برداشت و برسر برد
دبگردانید و چنان برزمین زد که اسپ و مرد را در خاک پست کرد کافری دیگر در آمد کاؤلنگی همچنان
او را در دوزخ فرستاد راوی روایت کند آن روز کاؤلنگی هشتاد سوار از کافران را با اسپ بهم کشت
لرزه در کفار افتاد هیچ کس را جرأت در میدان آمدن نماند هرچند که ترغیب بجنگ می کردند کسی به میدان
نمی آمد تا آنکه شاهزاده بود از دیار روم که او را پور هند می گفتند که در هنرهای نیزه بازی طاق بود چون دید که
کسی در میدان نمی رود نیزه را بگردانید و اسپ را در میدان براند و در مقابل کاؤلنگی بایستاد و بکاؤلنگی
حمله آورد و نیزه را بگردانید و بر کاؤلنگی زد کاؤلنگی بر آن زخم التفات نکرد دفعه دویم نیزه را بگردانید و حواله
کاؤلنگی کرد چون مرگ او رسیده بود نیزه در ناف کاؤلنگی رسیده از دو جانبش بیرون آمد و بر زمین افتاد و
جان بداد و غریو از شهادت کاؤلنگی در لشکر امیر افتاد امیر حمزه اشقر دیوزاد را در میدان راند در مقابل
پور هند برآمد پور هند نیزه بگردانید و گفت ای پسر تو کیستی نام خود را بگو تا بی نام کشته نگردی امیر گفت
انا حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف پور هند گفت که سالها است که من به انتظار تو بودم که
با تو جنگ کنم شنیده بودم امیر حمزه در باختر رفت ناپدید شد تو از کجا خود را حمزه می گوئی امیر گفت خدای
ما و قبه مرا از باختر با هفتاد سوار بیرون آورد پور هند گفت اگر تو حمزه پس هوشیار امیر گفت تعجیل کن پور هند
نیزه بگردانید و بر سینه امیر حواله کرد امیر دست انداخت نیزه او را بگرفت زود نیزه را از دست او گرفت
و بر سر بگردانید و در سینهٔ پور هند چنان بزد که از پشتش بیرون آمد پس امیر اشقر را بجولان آورد و نعره زد و
میان کفار افتاد چون کافران نعره امیر را شنیدند حیران ماندند باخود بسرگوشی گفتند که از کجا پیدا شد
پس کفار زمانی جنگ کردند روی به هزیمت نهادند امیر تا چهار فرسنگ آنها را عقب کرد و غنیمت
بسیار بدست آورده مظفر و منصور بخدمت حضرت پناه صلی الله علیه و آله وسلم بازگشت والله اعلم

داستان ۶۹ جنگ امیر حمزه در کوه اُحُد و شهادت یافتن امیر از دست وحشی

راویان اخبار کهن چنین روایت کرده اند که چون امیر حمزه پور هند را بکشت و کفار را از مکه براند پس از
آن در مدینه آمد و روز و شب در خدمت رسول خدا بسر می برد اما پور هند را مادری بود پونگی نام و
دختر پادشاه روم چون کشته شدن فرزند خود را بشنید لشکر از روم و حبش و شام جمع کرده
در مدائن رفت و به هرمز نوشیروان گفت امیر حمزه عرب را که می گفتند در باختر در نیستان سوخته این زمان

با هفتاد نفر از یاران بمکه آمده است اکنون من لشکر جمع آوری کرده ام اگر تو نیز با من موافقت نمائی
داد خود را از وی بستانم و مکه را خراب کنم هرمز نیز با سی هزار مرد جنگی از مدائن بیرون آمده با مادر پور هند
راه مکه را پیش گرفت و بعد از طی منازل در مکه رسیده فرود آمدند چون این خبر به کفار مکه رسید اشرف
قریش از جمله اسود و عبدالله بن ربیعه و ابوجهل و صفوان بن امیه و حارث بن هشام نزد ابو
سفیان رفتند و گفتند لشکر از مدائن رسیده و می خواهند که با حمزه جنگ کنند ابوسفیان گفت مراد شما
چیست گفت می خواهیم که بازرگانان بمکه بمال ما را مدد کنند تا ما نیز لشکری از اهل مکه و قبائل عرب جمع
کنیم و باتفاق این جماعت بمدینه رویم و کینه خود را از محمد و اصحاب او باز خواهیم ابوسفیان جماعت
تجار را طلب داشت و مال بسیاری جمع کرد و بدیشان داد و ایشان جمع آوری لشکر نموده بسرداری
ابوسفیان با لشکری که از مدائن آمده بود متفق شده کوچ کردند تا نزدیک مدینه فرود آمدند
جبرئیل حضرت رسول خدا را از آمدن لشکر کفار خبر داد حضرت رسول اصحاب را جمع کرده فرمود رای
من این است که از مدینه بیرون نرویم و لشکر قریش را بگذاریم تا بیرون مدینه باشند چندان نان
و آب بدیشان تنگ شوند بناچار باز گردند امیر حمزه و جمعی دیگر از اصحابه گفتند یا رسول الله!
مصلحت این است که بیرون رویم تا کفار گمان نبرند که در ما ضعفی پدید آمده و از ایشان بترسیدیم
حضرت رسول چون رغبت ایشان را در جنگ معلوم کرد برخاست و در خانه رفت و سلاح بر
خود راست کرده بیرون آمد همه اصحاب سلاح پوشیدند پس حضرت رسول با امیر حمزه و حضرت
امیر المؤمنین علی بن ابی طالب با هزار سوار و پیاده از مدینه بیرون شده نزدیک کوه احد
فرود آمدند و در مقابل کفار صف کشیدند حضرت رسول فرمود هیچ کس بی اذن در جنگ
نرود و پنجاه نفر تیرانداز را متعین فرمود عبدالله بن جبیر را بر ایشان امیر کرده و از پس لشکر
اسلام تنگی فرمود تا آنجا ملازم باشند تا لشکر کفار حمله نه کنند و بفرمود تا هرچه پیاده
بودند پیش ایستادند و سواران پس صف صف برکشیدند لشکر مخالف نیز خود را بیاراستند
پس رسول خدا شمشیر از نیام بیرون کرد تا بجنگ رود صحابه گفتند تا یکی از ما زنده باشد
نگذاریم که شما در جنگ روید پس رسول خدا فرمود چون مرا نگذارید می خواهم کسی این شمشیر را
از من بستاند و بسیاری از ایشان را هلاک کند جمعی از مهاجر و انصار رغبت نمودند بدیشان
نداد و بداد امیر حمزه درخواست کرد شمشیر را بدو داد امیر حمزه شمشیر را بکشید و چون شیر نر می غرید
و جولان می کرد و مبارز می خواست هرمز گفت ای یاران هرگاه بخواهید یک نفر جنگ

کنید از عهده این اعرابان بر نخواهید آمد یکباره جنگ مغلوبه را پیش گیرید شاید که فتح کنید پس بفرمان
هرمز تمام کفار تیغها بر کشیدند و سپاه عرب را در میدان گرفتند امیر حمزه نیز با یاران تیغها
را کشیده در میان کفار افتادند و کشته پشته ساختند هر کرا بر کمر می زدند دو نیم می کردند و هر کرا بر فرق
می زدند تا ساق می بریدند های و هوی مردان و نعره دلیران و صهیل مرکبان به فلک می رفت و خون
مانند سیلاب روان بود لندهور بن سعدان شاه به شهادت رسید امیر حمزه قصد علمدار ابرکشت
و از چپ و راست می دوانید هیچ کس را زهره آن نبود که در برابر او آید هند لونگی مادر پور هند چون
چنان دید پیش وحشی آمد و گفت اگر تو حمزه را هلاک کنی ترا از مال دنیا مستغنی گردانم بر حمزه کمین
کن او بحرب مشغول است وحشی در میان کشتگان پنهان شد و حمزه جنگ کنان و نعره زنان
خود را نزدیک لشکر هرمز رسانید چون هرمز آواز نعره امیر را شنید روی بگریز نهاد امیر در عقب
ایشان تا چهار فرسنگ رفته عنان بکشید و مراجعت نمود چون به لشکرگاه رسید ناگاه وحشی
از کمین گاه برآمده و حربه بر سینه امیر زد که حربه کارگر آمد و از اسپ در افتاد و جان بحق تسلیم
شد وحشی هند را بقتل امیر حمزه بشارت داد هند بر سر امیر حمزه آمده و شکم او را بشگافت و
جگر او را بیرون آورده بخورد و گوش و بینی او را ببرید چون امیر حمزه کشته شد و کفار قریش رسول
خدا را تنها دیدند یکباره هجوم آورده غلبه کردند و علمدار حضرت رسول را بکشتند حضرت علی رضی
الله عنه علم را بر داشت و در پیش پیغمبر ایستاد و کفار را از پیش او براند ابو سعد بن طلحه که مبارزان
روزگار بود مبارز علی رضی الله تعالی عنه آمد و گفت ای پسر ابو پسر ابو طالب ترا طاقت مقاومت
من نباشد حضرت علی قصد او کرد و تیغ بر میان کمر او زد و او را دو نیم کرد و بر کفار حمله کرد و علمدار ایشان
را بکشت چون علم نگونسار شد کفار قریش رو به هزیمت نهادند گویند شیطان در آنجا بر
سر کوه رفت و به آواز بلند گفت ای قوم بدانید که محمد کشته شد جنگ از برای کی می کنید
لشکر اسلام چون آن سخن را شنیدند فتوری در ایشان پدید آمد فرار کردند کفار رو به
پیغمبر نهادند و ابوسفیان سنگی انداخت که بر دندان مبارک حضرت رسول خدا صلی الله
علیه وآله وسلم آمد خون جاری شد حضرت رسول بر کفار حمله برد و همه را از پیش خود براند
ایشان چون باز پیغمبر را تنها دیدند قصد او کردند حضرت علی دور بودند پیغمبر فرمود یا علی
ای آی علی چون آواز رسول خدا را شنید بجانب او بشتافت و بر آن کافران حمله کرد
و هر یک را بطرفی انداخت و در آنجا پشته بود پیغمبر را بالای آن پشته برد مسلمانان چون

دیدند که پیغمبر را گزندی نرسیده خوشدل شدند و همه میل بجانب او کردند کفار قریش چون
چنان دیدند پیش ابوسفیان آمدند و گفتند امروز لات و عزی ما را نصرت دادند تا بر محمد
غالب شدیم و بیشتر ایشان را هلاک کردیم اکنون محمد پناه بجای استواری برده و اصحاب
او بار دیگر جمع شدند مصلحت چنان است که ما باز گردیم ابوسفیان نیز با ایشان در مراجعت
اتفاق کرده روانه مکه گردیدند پس حضرت رسول به دفن شهدا مشغول شد چون بر سر کشته
حمزه آمد او را گوش و بینی بریده دید بغایت ملول و محزون گشت و قسم یاد فرمود که اگر
بر قریش دست یابم هفتاد کس از ایشان را مثل او کنم در این حین جبرئیل علیه السلام
نازل شد و این آیه که ان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم خیر
للصابرین. رسول خدا فرمود صبر می کنم و از سر آن عزیمت در گذشت پس بر امیر حمزه نماز
گذارد و هر شهید را که می آوردند پیش حمزه می نهادند و نماز می گذاردند تا هفتاد نوبت بر
حمزه نماز گذارد و فرمود تا شهداء را بجامه های خون آلود بدون غسل دفن کردند مجموع
شهداء هفتاد تن بودند در آخر بمدینه مراجعت کردند چون در مدینه نزول فرمودند
از اکثر خانه های انصار آواز [illegible] آواز گریه استماع نمود
فرمود مگر حمزه را در اینجا زنان گریه کننده نیست سعد بن معاذ و اسید بن حضیر و سائر
انصار این سخن را شنیدند عورات خود را گفتند اول بخانه حمزه روید و بروی گریه کنید
آن گاه بخانه خویش آئید و بر عزیزان خود بگریید زنان انصار میان شام و خفتن بخانه
حمزه رفتند تا قریب نیم شب گریستند و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را در این
گریستن از خود خوشنود کردند و حضرت رسول خدا خواستند قاتل امیر حمزه را
قصاص نمایند چون او را آورده بیعت نموده به شرف اسلام مشرف شد در این
حین قریشی پری دختر امیر حمزه با ده هزار پری از کوه قاف آمد و بخدمت رسول خدا
عرض کرد که کشنده پدر مرا بمن بدهید تا به قصاص رسانم گویند در آن روز سورة
جن نازل شد حضرت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم قریشی را با پریان دعوت
اسلام نمود همگی اسلام قبول کردند بعده حضرت رسول به قریشی فرمود اگر پدر
تو کشته نمی شد کی تخت نشین بهشت می شد قریشی عرض کرد یا رسول الله صلی الله
علیه وآله وسلم اگر چنین است می خواهم که پدر خود را ببینم رسول خدا فرمود تا بسوی

آسمان نظر کن چون در آسمان نگاه کرد دید پدر خود حمزہ راکہ بر تخت نشستہ است
و اطراف اورا ملائکہ گرفتہ اند آن گاہ این آیۃ نازل شد و لاتحسبن الذی قتلو
فی سبیل اللہ امواتا بل احیاء عند ربہم یرزقون، قریشی شاد خاطر
شدہ با پریان مراجعت بہ کوہ قاف نمود۔ واللہ اعلم بالصواب ۃ والسلام۔

تمت بالخیر

(مطبوعہ:- حمید یہ پریس پشاور)